

A silhouette of a woman in profile, facing left, holding a string of small lights. The background is a warm, orange-hued sunset or sunrise sky with a dark, starry night sky at the top. The text is overlaid on the image in white.

دیوانه شدم برگرد
فصل دوم

niceroman.ir

نویسنده: نسیم عالمی

با صدای بوق ماندی که نشون از پایان وقت میداد نفسی از روی آسودگی سر دادم.

دیگه خبری از سوال های داورا نبود، با تشویق جمعیت به خودم اومدم و با احتیاط که خون دماغم شدیدتر نشه سرم رو به نشانه ی تشکر پایین گرفتم سردردم به حدی بود که صدای دست زدنا، حتی ریتم نفس هام هم تشدیدش می کرد. رومو به طرف میز بچه ها بود برگردوندم به سمتشون قدم برداشتم. اونام پاشدن و به استقبالم اومدن، برای لحظه ای چشم تنگ وتار شدو به حدی بینایم رو تحت تاثیر قرار داد که حالت تهوع شدیدی بهم دست داد و تو اون همهمه در سکوت مطلق غرق شدم... .

با حس نوازش دستی لای موهام هوشیار شدم، قبل از باز کردن چشمام. صدای هیوا تو گوشم پیچید.

-رهام...

بالحن رهام گفتنش دلم دوباره جون گرفتمو شروع به تپیدن کرد. نفس عمیقی کشیدم و ترجیح دادم بعد از این همه تشویش، با حرفا های هیوا آرام بگیرم.

-رهامم... صداش لرزید [تورو خدا چشماتو باز کن،] کم کم رنگ گریه گرفت]

دارم دیوونه میشم... من از این لباس خونیه تنت میتروسم. آخه بین زندگیم چطوریه؟ [الهی من همینجا قربونیه زندگی گفتنت بشم، با سنگینی چیزی رو قلبم چشممو باز کردم و آرام نگاهی انداختم هیوا بود که سرشو گذاشته بود رو قلبم.

-دلم بودنتو میخواد رهام زدن قلبت آرومم میکنه.

[تو همون حال دستمُ تو دستش گرفت]

-رهام چرا دستات یخ زده، جون هیوا پاشو، بخدا میمیرم.

-تو غلط کردی بمیری مگه دست خودت.

با بهت تو جاش نشست و نگاهم کرد. همون طور که نگاهش به من بود چشماش حلقه ی اشک بست. هیچی نمیگفت و فقط هر لحظه نگاهم میکرد.

۱- چته تو دختر پاک کن اون اشکاتو نمیخوام ببینمشون.

۲- اگه نمیخواستی ببینیشون اینطوری نمیشدی؟ بین خودتو

اونقدر حالت بده چشمت گود افتاده.

بعد گفتن این حرف دستشو دور گردنم انداخت شروع کرد به گریه کردن با صدای بلند.

دستی که سرم بهش وصل نبود رو رو سرش کشیدم.

۳- ای بابا بسه هیوا قربونت برم یه خون دماغ انقدر گریه کردن داره.

حسام از در وارد شد و با دیدن ما تو چهار چوب در خشکش زد.

با لبخند چشمشو رو هم فشرد آروم از در خارج شد.

بخاطر شرایط این کارو کرد.

منم بوسه ی به سر هیوا زدمو گفتم:

۴- زندگیم الان کارات ینی چی آخه؟ نگرانی! خوب الان که خوبم. همش یه خون دماغ ساده و

سرگیجه بود.

۵- آخه چرا اینطوری شدی.

۶- هیوا بخدا یه قطر دیگه اشک بریزی کاری میکنم راس راسکی اشکت بیاد.

انگار میدونست چقدر رو اسم خدا حساسم. برای لحظه ای دیگه صدای گریه اش نیومد. بعد چند

ثانیه نشست سر جاش.

۷- ای بابا همش گریه، گریه ینی چی الان که خوبم بخند. میدونی که چقدر رو اشکات حساسم.

سرشو پایین انداختو دستی به چشماش کشید.

-آخه...

-آخه بی آخه، هیوا خانم حتی اگه من هم مردم...

-خدانکنه

-میگم ینی حتی اگه منم مردم...

-میگم ینی خدا نکنه...

-آه بزار حرفمو بزnm حتی اگه من هم مردم...

-آه رهام تمومش کن میگم خدا نکنه. بخدا اگه بازم بگی قهر میکنم

از مانع شدن هیوا برای ادامه ی حرفم دلم ضعف رفت. دستمو دراز کردم و دستشو تو دستم گرفتم

-خانومم.

-...

-ای بابا، زندگیم خب میگم ینی حق نداری هیچ وقت گریه کنی.

-توام حق نداری هیچ وقت بمیری.

از حرفش خنده ام گرفت معلوم بود بدجوری لج کرده و زده به سیم آخر.

-ببخشید نمیتونم قول بدم.

اخم بامزه ای که همیشه باعث خنده ام میشه رو پیشونیش نقش بست.

-ینی چی تو باید قول بدی.

-ای بابا میگم نمیتونم. مرگ زندگی دست یکی دیگه است.

بعد یه مکث کوتاه به خودش اومد که چی گفته، واسه همین سربه زیر شد گفت:

-خب هرچی، تو قول بده مواظب خودت باشی بقیه اشم خدا دلش واسه ام میسوزه بلایی سرت
نمیاره.

از حرفی که زد برای لحظه ای بهت زده بهش خیره شدم.

هیوا بیش از حد به من وابسته شده بود، درسته طبیعیه آدم به همسرش وابسته شه، اما...سری
از روی تاسف پایین انداخت]

از ترس آینده ای که چندان دور هم نبود باغم به هیوا چشم دوختم. دستشو که تو دستم بود بالا
آوردم و بوسه ای به پشت دستش زدم. وابستگی من هم کمتر از هیوا نبود. خواستم حرفی بزنم
که با ورود بچه ها به همراه دکتر سکوت اتاق شکسته شد.

شاهین: رفیق ترسوندمآ. بهتری.؟

-ترس چرا؟! واسه تو یکی که باید عادی باشه.

هیوا: چی عادی باشه.

آراد: گاهی وقتا سردردش منجر به خون دماغ میشه.

حسام: نترس آبجی رهام کارشو خوب بلده.

سارا(دکتر): حسام از تو بعیده[قبل از اینکه ادامه بده با چشم و ابرو اشاره کردم که چیزی نگه،
بادیدن ادای من سارا حرفی رو که میخواست بگه عوض کرد]چرا خواهرت رو دادی به رهام با اون
اخلاقش.

فارسی دست پاشکسته ی سارا بازم سوژه ی خنده ی اون سه کله پوک شد.

هیوا دستشو از دستم بیرون کشید و به سمت سارا رفت.

با خوشرویی به هم دست دادن و آراد با هم آشناشون کرد.

-زنداداش، دکترسارا مجد هستن. دختر دکتر مجد معروف ، هم دانشجویی ما بودن.

سارا: کیلی خوش کردم از داشتنتون .من از شما زیاد فهمیدم). خیلی خوشحال شدم از دیدنت من از شما زیاد شنیدم)

با تموم شد سارا از خنده منفجر شدیم.

اما هیوا به گرمی دستش رو فشرد و مشغول حرف زدن با سارا شد

حسام: درد و خنده اینجا بیمارستانِ ها ناسلامتی شما دکتترین. درضمن بار آخری باشه که دختر مردم همچین ضایع میکنید.

وبعد در مقابل چشم های تعجب زده ی ما رفت کنار هیوا وسارا.

منو شاهین و آراد همزمان به هم نگاه کردیم

شاهین: جانم!!! این حسام بود!!!

آراد: ف...فکر کنم.

شاهین: به جون مادرم که این یه چیزیش میشه. آ...آ.

من تقریبا از خیلی وقت پیش حدس زده بودم که بین حسام و سارا یه علاقه ای هست.

شاهین: رهام تو چرا ساکتی، انگار زیاد تعجب

نکردی، نکنه تواز چیزی خبر داری.

-مگه این حسام آب زیر کاه رفیق شیش جناب عالی نبوده از تولد وانشالله حلواتو بخوره .پس چرا از من میپرسی.

آین حرفو عمدن زدم، آخه تاچیزی میشه شاهین همش میگه رفاقت فقط رفاقت منو داش حسی شما همه مگسانید گرد شیرینی]

آراد به سمتم اومدو سرمو به آغوش کشید و بوسه ای به سرم زد و بعد کنارم رو تخت نشست.

-ایول رفیق... حال کردم زدی از اساس بر جکشو نابود کردی. تا این باشه کم قپی بیاد.

شاهین: خفه بابا، خودم میدونستم میخواستم زیر زبونتونو بکشم.

وبعد رو به حسام که اصلا تو بحث ما نبود گفت: مگه نه حسام.

-نه!!!

منوآراد کف دستامونو به هم زدیم و همزمان با خنده گفتیم: دمش گرم.

شاهین که قهوه ای شده بود گفت: من میرم تسویه کنم. جنابعالیم اگه زحمتی نیست. از اون تخت بکش پایین. زنم اونور تنهاست.

شاهین رفت و پشت سرش هم ما کم کم از بیمارستان خارج شدیم. سارا تا دم در همراهیمون کرد. بعد از خدا حافظی. راهی هتل شدیم اما حسام و شاهین رفتن پیش عسل که محل برگزاری المپیاد مونده بود...

منو هیوا و آراد کنار هم بودیم و داشتیم شام میخوردیم.

گوشیه آراد زنگ خورد و جوار داد.

-الو

-...

-بله خودم هستم. اما شما؟

-...

-دانیال حامدی!! شرمنده به جانمیارم.

-...

[آخم هایشو درهم کشید]

-بله شناختم امروتون؟

-...

-نه من ایران نیستم.

-...

[نمیدونم طرف چی گفت آراد قاشق از دستش افتاد].

-این موضوع به من چه ربطی داره.

-...

-نی...نیست که نیست.

- ...

-اشتباه کردین، من خ...خانمتون بعد اون شب مهمونی ندیدم.

-...

-اجازه بده آقا، شما چی فکر کردین.هرچی بین من الهام بود خیلی وقته پیش تموم شده، خواهش میکنم.نه نبش قبر کنید نه بهم زنگ بزنید.

گوشی رو قطع کردو سرشو میون دستش گرفت.

لیوان آب برای پایین بردن غذا سرکشیدم و دستمو رو شونش گذاشتم و گفت:

-کی بود؟...چی گفت؟

سرشو برداشتو دستی روی صورتش،کلافه نگاهی به من و بعد هیوا کردو گفت:

-دَنیل...بود...شوهرِ ا...الهام.

دستی تو موهاش کشید و هیوا قبل من گفت: خب چی گفت.

-گ..گفت الی...نیست.از شب بعد مهمونی نیست.

هیوا:ای وای...!ینی کجاست؟

-پسره حتما ازت کمک خواسته.چرا اینطوری باهاش حرف زدی.

هیوا:خب این به آراد چه

با حرفای ما برای لحظه ای بهم خیره شد. کلافه و عصبانی پاشد و تنها تونست دستشو به نشونه ی خدافظ بلند کنه و بره.

من: آراد کجا؟

هیوا بادست مانع پا شدنم شد گفت:

-بزار بره باید با خودش کنار بیاد.

-اما

-اما چی عزیز من؟ باید تکلیفشو با یه عمر زندگی مشخص کنه.

-هیوا جان میشه بیرسم چطوری؟ وقتی دل آدم یه جایی گیره، با چه زبونی بهش بفهمونیم که این نه، اون یکی

-خب هرکاری راهی داره، اقا رهام.

-هیوا خانم مگه بقالی چی داری میگی؟ مگه عشق این اله اون بله رو میفهمه...عزیز من، عشق حرف حالیش نمیشه...

همین مجنون دست خودش بود که رسوای عالم شد.نه خانمم. عشق لیلی دیوونش کرد به جنون کشوندش.

حرف های منو هیوا راه به جایی نبرد...که نبرد.دیگه غذا یخ زده بود منم

اونقدر از حال بد آراد حالم بد شد، که غذا مو کنار زدم و هیوا هم انگار دیگه میلی به خوردن نداشت،

باهم به اتاق برگشتیم چندساعتی گذشت هرچقدر منتظر بودم آراد پیداش نشد. شماره اشو گرفتم جواب نداد. با نگرانی به اتاقش رفتم، در زدم باز نکرد.

به اتاقم برگشتم. هرچقدر سعی کردم بخوابم بی فایده بود. با صدای پیام گوشیم سراغش رفتم
آراد: رفیق برگشتم.

جز پیام آراد، یه پیام دیگه ام داشتم، از طرف سارا بود،

سارا: خون دماغت جدی بگیر، فکر نکنم اونقدرام بی دلیل باشه.

نگاهی به اطرافیانم بنداز، تو در قبال همه شون مسئولی، مخصوصا به هیوا که تازه وارد زندگیت شده.

گوشی رو پاتختی گذاشتم و به سمت هیوا که سرشو رو بازوم بودو آروم خوابیده بود، برگشتم.
دستمو لای موهای فرش فرو کردم.

همونطور که بهش چشم دوخته بودم، یادحرف امروزش افتادم.

هیوا: توام حق نداری بمیری.

سرم رو جلو بردم و بوسه آروم روی موهایش زدم.

چشمامو بستمو و توهوای بودنش یه نفس عمیق کشیدم.

خدایا، کمکم کن چرا هرچی جلو تر میرم، سخت تر میشه، من سردر گمم شرایطم الان شرایطِ رهام قبلنا نیست.

الان من دیگه تنها و ناامید نیستم، خدایا قربونت برم واقعیتش دیگه اصلا دوست ندارم بمیرم،

میدونم خوب میدونی که باعث و بانی این رهام همش و همش هیواست .

دلیل بودنمه ،دلیل نفسام، خدایا عشقمه میشه بهم یه امید بدی ؟

یه امید که ته ته دلمو قرص کنه.

یه امید، که وقتی کنارشم و از بودنش لذت میبرم تهش دلم خالی نشه که این بودن دووم نیاره.
هر لحظه با خدای خودم درد و دل می کردم، بیش از پیش بغض گلومو میگرفت .واقعیت این بود
که من واقعا نمیتونستم از هیوا دل بکنم،

خوب هم که فکر میکردم.من به دردی مبتلا بودم که پدر بزرگم مبتلاشده بود این یه دردِ ارثی
بود.

که قبل از من هم داییم رو تو اوج جوونی خاک کرد.

نمیدونم از چه نوعیه چون اون موقع من خیلی بچه بودم، اما ذره، ذره آب شدنشون هیچ وقت
یادم نمیره .هرجوری فکر میکنم من از این قاعده مستثنا نیستم.

کلافه نفسی عمیق کشیدم بلکه آروم بگیرم اما چهره ی هیوا که جلو چشمم بود، آرومو قرار رو
ازم میگرفت.

بی قرار پاشدمو بعد برداشتن پولیورم اروم و بی صدا از اتاق بیرون زدم.پناه بردم به بالکن بزرگی
که متعلق به طبقه ی ما بود .

هعی...هیوا...هیوا...تو قرار چه ضجریایی رو تحمل کنی.

بخش زندگیم، بخش که نمیتونم مثل همه ی همسرآ کنارت باشم و خوش بخت کنم.

تو فکرغرق بودم که با قرار گرفتن دستی روی شونه ام به خودم اومدم.

آراد:چته پسر کلافه میزنی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-چطور مگه؟

اومدکنارم نشست و با هم به منظره ی تماشایی شهر خیره شدیم.]

-همچین اومدی حس کردم دنبال کسی میگردی.

-نه فقط خوابم نمیره.

-اوهوم.

دیگه حرفی نزدیمو هردو غرقه در فکر بودیم که آراد گفت:

-کی برمیگردیم؟

-پس فردا عصر.

-زن داداش کجاست؟

لبخندی باشنیدن کلمه زنداداش زدم و گفت:خواب.

-بنده خدا خیلی نگران شد،نمیدونی چکار کرد وقتی بیهوش شدی اصن غوقابه پاکرد.

آراد داشت از هیوا میگفت اون به خیالش میخواست.دلمو آروم کنه اما نمیدونست با این حرفاش داشت نمک روزخمم میپاشید.

-راستی قبل از تو حسام اینجا بود.نگران حالت بود بهش یه زنگ بزنی ترسید خواب باشیید بیدارتون کنه.

-نگران!!!چرا؟

-چه میدونم بابا این پسر همیشه استرس میده، نفوس بد میزنه.

-مگه چی میگه؟

-هیچی میگه من فکر میکنم رهام یه چیزیش میشه، خودت که بهتر میشناسی همیشه بدترین احتمالاتی ممکن میزنه.

-میگه خون دماغ شده پس حتما... لا الله اله لا بیخیال خوشم نمیاد به زبون بیارمش. میگم عزیز من خون دماغ اگه با سرگیجه ی مدام باشه، اگه با تاریه چشم باشه ، اگه با ضعف حرکتی باشه، تازه اون موقع یکم بترسی حق داری رهام خودش حداقل انقدر میدونه که اگه خدایی نکرده چیزش شده باشه زودتر رسیدگی کنه.

واسم عجیب بود. من تمام علائم رو از چشم بچه ها پنهون میکردم. این خون دماغ هم زیاد اتفاق نمیوفتاد پس چطوری حسام شک کرده با کنجکاوی پرسیدم.

-خُب بعد چی گفت؟

-انتظار داری چی بگه حسامه دیگه میگه من از چشمامش میخونم یه چیزش هست. نه رهام جون من چیزی هست؟

بُهت زده نگاهش کردم و در جواب نگاه منتظرش نمودونستم باید چی بگم

لبخندی زدم و گفتم: دیوونه شدی پسر.

من دیروز چیزی نخوردم، فشارِ عصبی زیادیم روم بود.

بعدم که خودتون داورا رو دیدین، سه ساعت سر پا بودم بدون استراحت. حالِ بدم بخاطر همین بود.

ای داد!!! من اومدم حالم بهتر شه بد تر شد رفت.

بعد از اینکه با حرفام سعی کردم آراد رو دلداری بدم بلکه یه کم آروم تر شه، رفتیم داخل اما مطمئنم که بی فایده بود و این حرفا رو دل عاشقِ آراد هیچ تاثیری نداشت.

رو تخت دراز کشیدم. چشمام روهم نرفته خوابم برد.

بعد از تموم شدن سخنرانی یکی از داورا که از هدف برگذاری مسابقه صحبت می کرد

نگاهمو به بچه ها انداختم همه با نگرانی منتظر جواب نهایی بودن. اما هیوا از همه بد تر بود و رنگ به رو نداشت،

دستشو که از استرس خیس عرق شده بود تو دستم گرفتم.

-چته تو؟

نگاهشوبا نگرانی به من دوخت: اگه مقام نیاریم چی میشه؟

لبخندی به چهره اش زدمو سرم رو به سرش نزدیک کردم.

-هیچی، بازم تلاش میکنیم.

شاهین: به جون خودم اگه مقام نیاریم من دیگه پامو تو هیچ بحث علمی نمیزارم.

دیگه حرفی نزدیم، چون موقع اعلام رسید.

همه نگاهها به داوری بود که چند برگه

رو به دست گرفته بود و داشت با دقت واری میگرد.

-با تشکر از حضور همه شما عزیزان، میدونم بی صبرانه منتظر اعلام نتایج هستین پس مستقیم میرم سر اصل مطلب.

انتخاب طرح ها واقعا سخت بود، همه در سطح بالایی بودین اما بالاخره باید رتبه بندی میشدین،

با توجه به مدارکی روی نمایشگر که الان دوستان به نمایش میزارن امتیازها داده شده.

[همه ی نگاه ها از داور که به سمت نمایشگر برگشته بود برداشته شد و به نمایشگر پشت سرش دوخته شد].

خُب با این اوصاف همونطور که میبینید.

پنج گروه برنده معلوم هستن.

گروه شماره ۷ به مقام پنجم دست پیدا کردن.

گروه شملره ۹ به مقام چهارم

گروه شماره...

داور همین طور مقام هارو میخوندو حال بچه ها مثل من هر لحظه بد تر و بدتر میشد. حسام روی صندلی نشست و سرش رو میون دستش گرفت.

هیوا: انگار شانس با ما یار نیست.

مقام اول و دوم رو معلومه به ما نمیدن چون با اون بلایی که سرمون آوردن ازشون هیچی بعید نیست.

عسل: نه بابا اینجا که دیگه نمیتونن کارتون نادیده بگیرن.

با خوندن اسم سومین گروه که ما نبودم.

آراد دستی تو موهاش کشیدو نشست.

آراد: از همون اولم معلوم بود ما رو میبازونن.

شاهین: خفه شو دوشانس دیگه مونده.

حسام: اولی شیطان بزرگه حالا ببینید. نه اینکه اول باشه خودشو اول مینشونه،

تیم دوم با کمی تأمل خونده شد.

با خوندن اسم شیطان بزرگ. برای مقام دوم،

هیوا و عسل شوکه شده سر جاشون نشستن،

شاهین: حسام خان تحویل بگیر، آنگاهی به آسمون کرد ادمت گرم اوس کریم، اینا اول نشدن

انگار ما جایزه رو بردیم.

من که تا اون لحظه حرفی نزده بود، گفتم: شماها چطونه، خودتون باختین

تیم میزبان طرحش در حد اول شدن نبود،

[حرف همزمان شد با حرف داور]

گروه اول که تلاش زیادشون رو شاهد بودیم، و همه مونو شگفت زده کرد، گروهی نیست جز... گروه ابو علی سینای ایران.

باشنیدن اسم گروه ما از داور، شاهین که مثل من سر پا ایستاده بود. نعره ی بلندی کشید و پرید رو کولم، همه سر از پا نمیشناختن و تو خنده و شادی غرق بودیم.

حسام: ایول این

آراد که از یه طرف شاد بود و از طرف دیگه هم نگران اتفاقی که برای الی افتاده بود. فقط لبخند به لب داشت، دست میزد.

هیوا: واییییی رهام ما بردیم.

عسل: به همتون تبریک میگم.

من: اگه کار شما نبود، این تبریکم الان نبود، پس ممنونم عسل خانم. همهمه ای سالن رو فراگرفته بود با صدای

مجری از پشت میکرفن: دوستان لطفا جو رو آرام کنید، [سکوت کم کم حکم فرما شد] لازم به ذکر که اعلام کنم، سرداور گفتند، به هیچ عنوان حق اعتراض ندارین، قضاوت واقعا بی نقص بوده همینطور که به تصویر با امتیاز توضیح دادیم امیدوارم جای سوالی نمونه باشه، برای دقایقی ازتون پذیرایی میشه و بعد از اون هم جوایزی که در نظر گرفته شده اهدا میکنیم،

...

بعد از پذیرایی، که شاهین با شاد یاش و حرفاش همه مونو بیش از پیش سر حال آورد.

مجری اومد و جوایز گروه اول، و دوم رو اعلام کرد، و در آخر، اسم آوازه ی کشورمون اعلام کرد، با تشویق جمعیت همه راهی سن شدیم و از مقامات بالای کشور میزبان والته دکتر مجد، جوایزمون رو گرفتیم.

کنار تیم دوم و سوم ایستاد بودیم که از من خواستن با پخش شدن سرود ملی، پرچمون رو به اهتزاز در بیارم

سرود کشورمو پخش شدو تمام ایرانی های حاضر در سالن به احترام ایستادند و یک صدا با ما سرود میخواندن،

لذت وصف نشدنیِ حالم، واقعا در کلمه نمیگنجید،

با افتحار پرچم کشورم به اهتزاز میوردم و این

شیرین ترین لحظه در تمام مقاطع علمیم بود، که هیچی باهاش برابری نمیکرد.

بعد از تموم شدن سرود و برفراشته شدن پرچم،

بقیه ی بچه ها کنارم اومدن و همزمان با هم رو به پرچم تعظیم کردیم...

بعد از گرفتن عکس های تیمی با عکاس ها، بالاخره بعد از چند ساعت از سالن بیرون زدیم و

با بچه ها به سمت ماشینمون میرفتیم که قبل از سوار شدن.

صدای آشنایی اسمم رو صدا زد.

برگشتم و با دیدن دکتر مجد و سارا به سمتشون رفتم، بچه ها به تبعیت از من پشت سرم اومدن

بعد از سلام و احوال پرسی و تبریک به تک تک بچه ها رو به من گفت:

-شنیدم عصر پرواز دارین؟

نگاهی به سارا انداختم و همزمان گفتم:بله.

-شما تا اینجا اومدین و یه احوالی ازم نپرسیدین حالام میخواین برین؟ معلوم شد که دستم واسه

همه تون بی نمکه بود جز حسام.

همه با بهت به حسام نگاه کردیم و قبل از همه شاهین رو به حسام گفت:

-ینی خاک تو اون سرت چاپلوس، یه ندا میدادی منم میومدم. دیدی خودت داری به شایعات دامن میزنی، بالاخره که میفهمم ماسح) برعکس اسم حسام)

رو به دکتر مجد که از حرفای شاهین سر در نمیورد گفتم:

-نه دکتر، نفرمایید مگه میشه تا اینجا بیایم و شمارو زیارت نکنیم.

-ممنون رهام جان، نه بابا به دل نگرفتم میدونستم که وقتش ندارین.

سارا: پدر چطور وقتش نبود. چرا که نمیشد.

با حرفی که سارا زد همه با بهت نگاهش کردیم،

من رو: چی گفت؟

شاهین: جمله سوالی بود یا دستوری؟

حسام: ای بابا، سارا خانم میگه که پدرشون وقت نداشت واقعا نمیتونستین برین دیدنش.

سارا دستاشو به هم زدو گفت: آفرین حسام.

همه بعد از لحظه ای مکث، زدن زیر خنده، دکتر مجد میون خنده گفت: چقدرم شبیه بود دخترم

شاهین همچنان گیر داده بودبه حسام، واقعا هم حق داشت، آخه قضیه یه نمه بو داربود. انگار یه شیرینی افتادیم.

بعد از خوش بش هامون با دکتر مجد. ایشون که رفتن ما هم سوار شدیم و رفتیم سمت هتل.

شاهین، حسام بیچاره رو یه بند به اعتراف گرفته بود.

شاهین: حسام به مرگ عزیزم تو یه چیزیت میشه.

حسام: هیچیم نیست خوبم.

-تب داری پسر بین لپات گل انداخته .رهام دست بزار.

دستمُ رو پیشونیِ حسام گذاشتم با چشمکی که شاهین زد حساب کار اومد دستم و گفتم :آره حسام عجب تبِ تندیم داری.

هیوا به صورت خودش سیلی زدو گفت:

خاک تو سرم داداشی چته؟ خوبی؟

پاشد و به سمت حسام اومدو با نگرانی دست رو پیشونیه حسامی گذاشت که از حرکات ما هنگ کرده بود.

-وا تب نداره که!

شاهین : برو بشین سر جات خانم درد این فقط ما میدونیم چون خودمونم کشیدیم.

این تب، تبِ عشقه زن برادر.

حسام :چرت نگو احمق.

هیوا :وای خدا، ینی میشه که بشه.

من که از نمایش هرسه تاشون خنده ام گرفته بود، باخنده گفتم :میبینی که شده.

هیوا سر حسامو که رو صندلی نشسته بود تو آغوش گرفتُ گفت، مرسی داداشی.

-شاهین میکشمت این چی بود انداختی سر زبون هیوا الان ول کن نیست دیگه.

-حسام جان جوش نیار بالاخره که چی باید بفهمه.

هیوا :حالا کی هست؟دورش بگردم.

من :ااا... تو غلط کردی.هرچی هیچی نمیگم.

عسل :ااا، کی بره این همه راه.

حسام: خودت غلط کردی با خواهر من درست صحبت کن.

من: خواهرت غلط کرده دور...

اجازه ی حرف زدن بهم نداد.

حسام: دِرها...ام،

صدای گوشیه حسام اومد، دست برد سمت جیبش وبا یه حرکت گوشی رو بیرون کشید

نگاهی به صفحه اش کرد که شاهین گوشیهو ازش قاپید.

حسام هجوتطور که به سمت شاهین میرفت گفت:

-روانی بده من گوشیهو

شاهین گوشیهو به سمتم پرت کرد.

-بین داش رهام سوژه ی مورد نظره دیدی گفتم!

نگاهی به اسم مخاطب کردم سارا بود.گوشی رو قبل از رسیدن حسام به من، بازم به سمت شاهین

پرت کرد گفتم :

-بابا ایول، شمام آره!.

هیوا: شما میدونید!خب بگین کیه؟

-خانمی انتظار داری کی باشه،جز،

هنوز حرف تو دهنم بود، که حسام خواست گوشی رو از دست شاهین بگیره، که راننده زد رو ترمز

وگوشی درست جلوی پای ما افتاد، اسم سارا که به لاتین تایپ شده بود، رو صفحه ی روشن

گوشی خودنمایی میکرد.

هیوا: سارا!!

باخنده حرفشو تایید کردم که هیوا گوشی رو برداشت و داد به حسام.

حسام از ماشین پیاده شد و گوشی رو جواب داد.

-شاهین خان داداشمو اذیت نکن!

آراد که با توقف ماشین پیاده شده بود، گفت: بیاین پایین دیگه.

از ماشین پیاده شدیم و همه به سمت اتاقمون رفتیم.

هیوا بعد از تعویض لباسش به اتاق حسام رفت منم با خستگی زیادم روتخت دراز کشیده بود اما فکرام اجازه ی خوابیدن بهم نمیداد.

هرچقدر سعی کردم خوابم ببره بی فایده بود. به حدی که هوای اتاق برام سنگین شده بود احساس خفگی میکردم.

کلافه بودم، تنها کاری که به ذهنم رسید، بیرون رفتن از این اتاق کوفتی بود.

بعد از پوشیدن اولین لباسی که از چمدوم به دستم رسید،

از اتاق بیرون زدم، بی هدف تو خیابونا پرسه میزدم به گره ی کوری که به زندگیم خورده بود فکر میکردم، به اون شبی که وقتی به هیوا گفتم دوستش دارم، اما یه گره تو زندگیم دارم که بهش نگفتم، یه دلیلی که ترس از منصرف کردنش مهر سکوت به لبام زده بودم.

اما اون نداشت حرفمو بزنم؛ با نگاهش، با نفساش، با آغوش گرمی که برای اولین بار منو مهمونش کرده بود.

من نمیتونستم ازش بگذرم. مخصوصا وقتی در جواب حرف به چشمام خیره شد گفت: هر گره ی کوری بالاخره ی روز باز میشه،

حرفش دل عاشقمو عاشق تر کرد. اون عشقم بود، چطور میتونستم وقتی متوجه علاقم به خودم شدم کنار بکشم

اون قدر دوستش داشتم که هیچ چیزی رو اون لحظه نمیفهمیدم.

من مست بودم، مستِ عشقِ هیوا. اون زخم بود، با وجود علاقه اش به من هیچ چیز دیگه ای مانع نمیشد که نداشته باشمش.

...

چشم از سنگ فرش های پیاده رو گرفتمو نگاهی به اطراف کردم،

قبل از برگشتنم به هتل باید میرفتم و موضوع بیماریمو با دکتر مجد در میون میزاشتم. باید حالا که هیوارو میخواستم بهمه جوهره با این دردم مقابله میکردم تا جایی که جون داشتم و سر پا بودم.

به سمت خیابون رفته بودم برای اولین ماشین دست برداشتمو بعد از سوار شدن آدرس رو به رانند دادمو سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم که تشویشی که داشتم ذره ای فرو کش کنه.

آراد.

دست از خشک کردن موهام برداشتم و حوله رو دور گردنم انداختم،

لباس هامو یکی یکی تو چمدون چیدم و با دیدن لپ تاپ رهام یادم افتاد که بعداز پیاده شدن از ماشین کیف هارو جا به جا برداشتیم،

کیف برداشتم و رفتم سمت اتاقشون زنگ رو برای لحظه ای نگه داشتم و هنوز چند ثانیه طول نکشید که در باز شدو هیوا با چهره ی نگران جلو در ظاهر شد.

-سلام چیزی شده؟

-رهام همراه تو؟

-نه مگه نیست!

-نه.

ناراحت دستشو از روی دستگیره ی در انداختو سر به زیر رفت داخل، درو بیشتر باز کردمُ به دنبالش رفتم داخل اتاق،

-چرا ناراحتی، خب به گوشیش زنگ بزنی.

-زنگ زدم، اما جا گذاشته.

با تعجب گفتم: نگفتی کجا میره؟

روی مبل خودشو جا به جا کردو زانوشو به بغل گرفت.

-من رفتم پیش حسام تا همین نیم ساعت پیش، باهم تو کافی شاپ بودیم که اون پاشد بره از سارا خدافظی کنه ، منم اومدم بالا،

وقتی اومدم هرچقدر درُ زدم باز نکرد، کلیدو از پایین گرفتم، اومد داخل خبری ازش نبود.

به اینجا که رسید با بغض سرشو رو به من برداشتُ گفت:

-میگم نکنه بلایی سرش آورده باشن؟

نگاهشو ازم گرفتُ سرش رو زانوش گذاشت.

-...! چته تو، الاناست که برسه

تو همون حالت گفت:

-من میترسم آراد تورو خدا یه کاری کن.

-زن داداش، رهام دوستُ رفیق زیاد داره الان پیش یکی از اوناست میاد بالاخره تا لباستونو بزاری تو چمدون اونم رسیده.

-چمدونا آماده است، دلم بد جوری شور میزنه، رهام هرجایی باشه باید تا الان میرسید.

نیم ساعتی مونده بود به حرکتمون به سمت فرودگاه همه تو لابی منتظر رهام بودیم،

هیوا بغ کرده بود، دیگه کم کم داشتیم نگران میشدیم که عسل: بچه ها آقا رهام اومد.

هیوا تا رهام رو دید انگار که دلش آروم گرفته باشه، نفس راحتی سرداد، نگاهمُ به چهره ی ریلکس و بی تفاوت رهام دوختم. رد نگاهم گرفت و قبل از اون گفتم:

-خوبی!؟

شاهین: کجا بودی؟

حسام: رسیدن بخیررهام خان.

در جواب سوال های ما فقط با سِگرمه های درهمش گفت:-- اُغر بخیر، ماشین منتظره. راه بیوفتین که دیر نشه.

و بعد به سمت هیوا رفتُ دسته ی چمدونُ ازش گرفت.

قبل از همه مون راه افتاد به سمت در ما هنوز به رفتنش نگاه میکردیم که...

حسام: این چشه هیوا؟

هیوا در جواب حرف حسام سر به زیر تر شد،

برای بد تر نشدن اوضاع گفتم: بچه ها داره دیر میشه، راه بیوفتین.

حسام جلو تر رفتُ دست هیوا رو تو دستش گرفت و جلو تر راه افتاد.

سوار ماشین که شدیم حرکت رهام از چشم کسی پنهون نمودخیلی عجیب بود رو صندلی های آخر ماشین دراز کشیده بود و آرنجشو رو چشمش گذاشته بود، عجیب تر از اون حسام بود که با صورتی به اخم نشسته با چشمُ ابرو به هیوا گفت بشین صندلیه کنار پنجره و بعد خودش نشست.

چشم ازشون گرفتمُ منم روی تک صندلی کنار در نشستم،

همونطور که به بیرون زل زده بودم، ویبره ی گوشیم منو به خودم آورد.

نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم، با دیدن اسمش اونقدر عصبی شدم که برای لحظه ای خواستم تماسو رد کنم، اما یادم افتاد که قرار چکار کنم.

با عصبانیت کنترل شده تماس وصل کردم.

-الو سلام.

چی شد دانیال.

-هیچی...میدونستم نیست،

فردا باید ببینمت.خدافظ

-قطع نکن، اه تو که اینجا نیستی، کجا منو میبینی.

با کلافگی گفتم:

دارم میام تهران.

دیگه منتظر نموندم که دانیال حرفشو از سر بگیره گوشی رو قطع کردم به جاده چشم دوختم.

با تکون های کسی چشمم باز کردم، انگار همه چیز فقط یه کابوس بود، با دیدن رهام دستی به صورتم کشیدم،

رهام:خوبی؟

از خوابی که دیدم چنان شوکه بود که فقط تونستم سرم رو تکون بدم،

مهمان دار با لیوانی از آب به سمتم اومد و دست بردم لیوان ازش گرفتم.

لبخندی زد و گفت:

-حالتون خوبه آقا؟

با سر خوب بودنمو تایید کردم

محتوای لیوان سر کشیدم، بعد از رفتن مهمان دار رهام هم سر جاش کنارم نشست.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم نفسی از سر آسودگی کشیدم.

خدایا، شکر... شکر که فقط یه خواب بود.

رهام: چرا انقدر خودتو درگیر میکنی؟

-همینجوریشم درگیر هستم.

-خب تو که انقدر ذهنت درگیرش چرا با خودت لج میکنی؟

-چون... چون دیگه دیره، خیلی دیرواسه اینکه حتی ناخودآگاه هم بهش فکر کنم،

-میدونم سخته، اما خودتو بزار جای دنیل، اون تنهاست...

با کلافگی میون حرفش رفتم گفتم:

-من جای دنی نیستم، درگیریمم از نرفتن نیست، از اینکه که نمیتونم نرم.

دستشو رو پام زدو گفت: میدونستم تو مرامت نیست دانیالو دست تنها بزاری.

(کالاش بود. خوب بودن همیشه هم خوب نیست.)

با صدای خلبان به خودم اومدم کمر بندمو بستم، رهام هم آروم، آروم هیوارو از خواب بیدار کرد،

هیوا خانم هم که هنوز قهر بود بدون حرف صاف تو جاش دست به سینه نشست.

رهام: کمر بندتو ببند،

هیوا هم که بدجوری لج کرده بود هیچ حرکتی نکرد که همین باعث عصبانیت رهام.

-د با توام، کمر بندتو ببند نکنه میخوای عین توپ شوت شی.

بازم هیچ حرکتی نکرد، هیوا بود دیگه مرغش یه پاداشت.

بالاخره رهام بیچاره با حرص دست برد کمر بندش بست.

از حرکاتشون خنده ام گرفت، واقعا خدا درو تخته رو واسه هم جور کرده...

از هواپیما که پیاده شدیم،

بعد از این که با حلقه های گلِ جمعی از اساتید و مسئولین استقبال شدیم، به دعوت پدرم همه با هم به رستورانمون رفتیم، به قول شاهین گودبای پارتی راه انداخته بودیم، همه از به ثمر نشستن تَز خوشحال بودن اما من بظاهر کنارشون بودم، دلم برعکس ظاهرم خیلی نگران و آشفته بود بالاخره بعد از این که بچه هارو بدرقه کردم با نگاهی به ساعت، از پدرم خدافظی کردم و به آدرسی که دنیل برام مسج کرده بود رفتم...

از ماشین پیاده شدم حالم عجیب گرفته بود. دو دل بودن، بدجوری آشفته ام کرده بود، از یه طرف دوست داشتم برگردم از طرف دیگه واقعا نمیتونستم بی تفاوت باشم. با فشار دادن زنگ دو دلی رو کنار گذاشتم.

-بفرمایید.

در با صدای تیکی باز شد.

به داخل قدم برداشتم و نرسیده به در، خانمی با لباس فرم سفید-مشکی، منتظر کنار در ایستاده بود.

سلام کردم

با خوش رویی جواب داد.

-سلام خوش آمدین، آقا خیلی وقته منتظر تونه. بفرمایید.

پشت سرش راه افتادم. زندگیه مجللی داشتن و این بدور از انتظار نبود. حس اینکه تو خونه ی الی قدم برمیداشتم. آروم قرار بیش از پیش ازم گرفته.

خدمتکار کنار ایستاد منو دعوت به نشستن کرد خودش رفت

هنوز چند لحظه گذشته بود که با صدای قدم های کسی به خودم اومدم. سرمُ به سمتش
چرخوندم.

-سلام چقدر دیر کردی، فکر کردم دیگه نمیای.

با دیدنش جا خوردم. دنیلی که الان داشتم میدیدم نقطه ی مقابل اونی بود که شب مهمونی دیده
بودم.

موهای بهم ریخته، ریشی که بیشتر چهره اشو دمیق نشون میدم.

بهم رسیدیم، بعد لحظه ای مکث به سمتم اومدُ مردونه بغلم کرد از این صمیمیتش جا خوردم.

-ممنون که اومدی، دیگه داشتم نا امید میشدم،

در مقابل عکس العملش فقط تونستم دستمُ روی کمرش چند بار بالا و پایین کنم.

ازم فاصله گرفتُ نشست،

منم نشستم،

بدون مقدمه گفتم:

من: از کی نیست؟

نگاهشو ازم گرفتُ به میز دوخت

-ده روزی میشه،

-آخرین باری که دیدیش کی بود.

-ده روز پیش قبل از اینکه برم سر کار

-ازت ناراحت بود.؟

نگاهِ غمزده اشو بالا کشیدو بعد یه مکث کوتاه گفت: نه اصلا.

(هه هیچ وقت فکر شو نمیکردم یه روزی روبروی شوهر...بیخیال (به خودم اومدم و سوال بعدی که تو ذهنم بود پرسیدم.

-با کسی مشکلی داری؟

-من نه، اما بقیه بامن آره.

-مثلا کیا؟

-رقبا... پدرم... پدر خانمم

با اومدن اسم پدر خانم بی اراده پوز خندی زدم که از چشم دنی دورنمون.

من: بیشتر از همه به کدومشون شک داری؟

دانیال: من خیلی وقته از رقبام دور شدم. مطمئنم اگه کار اونا بود حداقل یه تلفن تهدید کننده میزدن

واقعیتش بیشتر به دوتای بعدی شک دارم. ده تا بپا هم واسه خودشون نوجه هاشون تو ایران گذاشتم اما خبری نیست، هیچ خبری

با گفتن این حرف سرشو میون دستاش گرفت.

به خودم اجازه ندادم که تو بحثای خانوادگیشون دخالت کنم. اما خوب پدر الی رو میشناختم که چه جور آدمه،

با تصورش اعصابم بهم ریخت اون پست فطرت هیچی واسم نداشت برای لحظه ای هواواسم خیلی نفس گیر و کلافه کننده شد دست بردم و گره ی کراوات شل تر کرد.

من: کجا هارو گشتی؟

-همه جارو، هر جایی که به ذهنم رسید

دستی به صورت‌م کشیدم حال من بهتر از دنیل نبود، درسته که الان دیگه الی مال من نبود اما هنوزم...

-خونه ی اقوامش سر زدی؟

سرشو برداشت گفت؛

-اقوام، مگه الهام اینجا کسی رو داره.

-لابد از پدرش پرسیدی اونم گفته نداره،

با گفتن این حرفم پاشدو کلافه شروع به راه رفتن کردوبا خودش حرف میزد.

دنیل: میدونستم ... میدونستم، این عوضی نمیخواه من دستم به الهام برسه.

به سمتم برگشت.

-همین فردا، باید تموم خونه هاشونو سر بزنی،

خدا کنه فقط زیر سر اون دوتا نباشه واگر نه به والله هر دوشونو نابود میکنم.

دانیال پرخاشگرانه داشت با خودش حرف میزد، منم تلفنم رو از جیبم بیرون کشیدم بدنبال چند شماره از اقوام الهام میگشتم. که قبلا داشتم.

با صدای که به گوشم رسیدسر، برداشتم . خبری از دانیال نبود نگاهم به پایین تر، روی زمین کشیده شد.

دنی بی هوش روی زمین افتاد بود.

پاشدم و به سمتش رفتم چند بار صداش زدم چشم بر نداشت . رنگ صورتش به سفیدی میزد و بیهوش شده بود.

از صدای من خدمتکار با عجله به مانزدیک شد.

قبل از اینکه من چیزی بگم تلفنش رو بیرون آورد و شماره ای رو گرفت.

-الو دکتر خودتون برسونید حال آقا خیلی بد بی هوش شده.

تلفن قطع کردو رو به من گفت: آقا تورو خدا یه کاری کنید.

از سر شب حالشون بد بود.

تنها کاری که ازم بر اومد چک کردن علائم حیاتش بود که تقریبا همه چیز نرمال به نظر میومد و بعد هم به کمک باغبان که خدمتکار صداس زده بود.

دانیال به اتاقش بردیم.

دکتری که بهش زنگ زده بودن بالاخره رسید و دنیل رو ویزیت کرد.

اما در جواب سوال من فقط یک جمله رو گفت: من اجازه ندارم باشما درمورد حالشون حرف بزنم.

دکتر که رفت، منم وارد اتاق شدم، هنوز هم بیهوش روی تخت دراز کشیده بود. به سمتش رفتم. نگاهی به سرمی که دکتر براش وصل کرده بود. کردم.

یه سرم تقویتی بود.

کنارش روی تخت نشستم. نگاهم گذرا به پا تختی افتاد. عکس الی کنار...

دلَم با دید عکس فرو ریخت. اونقدر شوکه شده بودم که نمیتونستم چشممو از عکس بگیرم بغض گلومه گرفت بود مسخ شده به عکس نگاه کردم، نمیتونستم با حس درونم بجنگم از عکس چشم بگیرم مگه تا حالا دلَم بهم اجازه داده بود که چشممو روی الی ببندم. که از این به بعد بتونم.

دلتنگش بودم همین دلتنگی باعث میشد

هر لحظه بیشتر بهش خیره شم. اما مگه وجود دنیل کنارش میزاشت عشقمو تو عکس جدیدش ببینم از وجودش کنار الی داشتم ذوب میشدم.

اونقدری که نفس های داغمو با حرص بیرون میدادم.

لعنت بهت آراد، لعنتی ناموس مردم نگاه میکنی و بعدم خیلی راحت میگی عشقم.

قابِ عکسُ رو پاتختی برعکس گذاشتم.

پاشدم به سمت پنجره پناه ببرم نفسی بکشم

که بادیدن گیتارسر جام میخکوب شدم.

صدای الهام عین پُتک تو سرم خورد.

(ا اذیت نکن... من که گفتم ساز، فقط گیتار... گیییتار.)

بدون اینکه برگردم چند قدم به سمت عقب برداشتم.

احساس کردم دیوارای اتاق هر لحظه دارن حسارشون و تنگ تر میکنم.

نگاهم به تخت دو نفره افتاد، تمام تنم یخ زد، به دنیل چشم دوختم باعث بانای جدایی منو الی

هیچکی جز دنیل نبود.

باید این اتاق لعنتی ترک میکردم. نمیتونستم این شکنجه رو تحمل کنم.

به سختی به سمت در قدم برداشتم از اتاق خارج شدم انگار سخت ترین کار دنیارو کرده بودم

نفس عمیقی کشیدم در بستم به در تکیه دادم رو زمین سر خوردم.

اشک روونه ی چشمام شد اما با لجبازی پششون زدم.

از اشک ریختن متنفر بودم.

**

چند روزی از اومدنم میگذره واز فردای اون روزمنو دنیل پا به پای هم همه جارو گشتیم اما دریغ

از پیدا کردن یه رد پا از الی، واقعا دیگه هیچ جایی واسه گشتن به زهنمون نمیرسید. و همین

باعث شده بود منو دنیل هر لحظه کلافه تر شیم. چشم از جاده گرفتم به دنیل دوختم که سرشو به

دستش تکیه داده بودو با غم به جاده خیره شده بود.

-آراد.

-هوم.

-کی این کابوس لعنتی تموم میشه؟

-نمیدونم اما امیدوارم توام درگیر کابوسی که من خیلی وقت پیش شدم نشی.

نگاه توام با تعجب بهم دوخت،

و پشت بندش پوزخندی زد که از چشمم دور نموند.

من: چته؟

-هیچی،

از هیچی گفتنش خندم گرفت چون واقعا یه چیزی بود. اما بیخیال، منم پوز خندی زدم چشمم به جاده دوختم.

تا نزدیکای خونه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

دنی: از آینه عقب ببین.

-خب!!

-اون پرشیای مشکی مشکوک نمیزنه؟

-چ...چرا امروز چند بار دیدمش لای ماشینا خودشو گم میکرد.

-لعنتیای نامرد.

بدون معطلی از ماشین پیاده شدیم. و به سمت ماشینشون رفتیم.

دنیل که انگار دیوونه شده بود طرفو از ماشین بیرون کشید.

با هم گلاویز شدن.

راننده از ماشین پیاده شد و که به سمت دنیل بره، قبل از رسیدن دستش به دنیل مانعش شدم و هردو به جوشون افتادیم.

صدای دنیل با عصبانیت به گوشم رسید که یک بند فقط میگفت: کی تورو فرستاده. حرف بزن عوضی

پسر که دیگه جونی نداشت از خودش دفاع کنه.

-ح... امدی،

مردی که با من درگیر شده بود، باز هم به سختی پاشد و به طرفم اومد،

...

اونقدر با هم گلاویز شدیم که به سختی تونستم از پا درش بیارم.

دنیل هنوز هم داشت طرفو میزد به حدی که انگار گر شده بودو چیزی نمیشنید پشت سر هم مشت هاش رو روونه ی صورت اون عوضی میکرد به سمتش رفتم به سختی کنار کشیدمش.

-بسه دانیال کشتیش بابا بسه، بیا بریم دیگه کافیه؟

لگد محکمی به پهلو ی پسر زدو گفت:

-برو به اون نامردا بگو حساب همه تون میرسم به موقعش.

کنترل دنیل با تن خسته ام کار خیلی سختی بود.

کشون کشون به سمت خونه کشیدم.

وارد خونه کشید درو بستم به سمت داخل هولش دادم.

اونقدر عصبی و داغون بود نمیدونست داره چه غلط میکنه.

نزدیک بودطرف بکش.

با ورودمون مینا هراسون به سمتمون اومد.

-چی شده آقا، الهام خانم کو؟

با گفتن این حرف مینا دنیل با عصبانیت به سمتش رفت گفت:

-خفه شو عوضی، نکنه توام با اون نامردا هم دستی، بگو... بگو الی رو چکار کردین.

جلو رفتمو مانع حرکتش شدم.

-خفه شو دنی، نمیبینی مینا چقدر نارحته، تو چته زده به سرت.

دنیل با تنی خسته و آشفته انگار به خودش اومد و مواهاشو چنگ زدو از ما فاصله گرفت.

مینا گریون به سمت اتاقش رفت.

از کلافه و خستگی بی ثمر همونجا روزمین نشستم و تکیه امو به ستون زدم.

تصویر الی جلوی چشمام نقش بست، بی معرفت کجایی

چرا همیشه باید از نبودنت رنج ببرم.

این چه تقدیری بود، این همه دردو رنج کشیدن کافی نیست از زمینو زمان تعنه شنیدم، هرچی

سختی بودو تو عشق کشیدم، به فکر اینکه الی خوشبخت، زندگیه خوبی داره. تسلیمت شدم

دیگه هیچی رو به زور نخواستم،

اما...اما

این زندگی، اونی نبود که برای عشقم آرزوش میکردم، الی بیچاره ی من معلوم نیست

الان کجاست.؟

خدایا، کمکمون کن پیداش کنیم.

با صدای داد بی داد دنی که با تلفن حرف میزد به خودم اومدم.

دنیل: نگو... اسم الهامُ به زبون نیار لاگردار. من پامو هیچ قبرستونی نمیزارم دست از سرم بردار .
 من حمایتتُ نخواستم . پدر بودنتو نخواستم به زمین گرمم زدی بس
 نمیزارم آب خوش از گلوت پایین بره.

...

از حرف هایی که دنیل میزد سر در نمی آورد.

انگار پدرش با حرفاش داشت آتیش به جون دنی میزد.

اونقدر که تلفن رو محکم به زمین کوبید و با عصبانیت داد زد.

-لعنتی... بی شرف ... از جونم چی میخوای.

بعد از گفتن این حرف، به اتاقش رفتو با ناراحتی در اتاقش محکم بست.

درک دنیل برای من یکی اصلا سخت نبود با دیدنش یاد خودم برام تداعی میشد،

اونوقتایی که الی تازه رفته بود و من بهونه گیر ترین مرد دنیا بودم...

با صدای زنگ تلفنم بدون اینکه بفهمم کیه، جواب دادم

رهام بود، احوالمُ پرسید . اونقدر دمع و گرفته بودم که نتونستم درست و حسابی باهاش حرف
 بزنم. در آخرم

ازش خواستم از رئیس بیمارستان چند روزی مرخصی واسم بگیره.

تلفن قطع کردم و به سمت اتاق دنیل رفتم .

بودن تو این خونه هر لحظه حالمُ بدتر میکرد، به محض نزدیک شدن به اتاق بازهم صدای دادُ
 بیداد های دنی و شکستن چیزی به گوشم رسید.

قدم تند کردم به سمت اتاق رفتم. با باز کردن در نگاهم به دنیل افتاد که مشتشو تو آینه ی میز
 آرایش کوبید

تمام اتاق بهم ریخته بود. قاب عکس های شکست رو زمین،
داد میزد.

دنیل: لعنتی تو نباشی همه چی به هم میریزه.

سرمو پایین انداختم به چهار چوب در تکیه زدم و صدای پر از بغض و عصبی دنیل، دیگه بهم
اجازه نداد بهش بی تفاوت باشم به سمتش رفتم، چندبار گفتم دنیل بس کن، با این کارا الی بر
نمیکرد.

دنیل هیچی نمی شنید انگار دیوونه شده بود

به سمت گیتار الهام رفت برش داشت که بشکندش.

با عصبانیت و بی اراده داد زدم.

-بزار زمین اون.

همون طور که پشتش به من بود، با این حرفم مسخ شده سر جاش ایستاد و دستش رفته، رفته
شل شد گیتار افتاد،

رو زانوش نشست. با دیدن شونه های لرزونی جلو رفتم،

گیتار و برداشتم و روی پایه ایش گذاشتم.

دنیل سرشو میون دستش گرفته بودو مردونه و بی صدا گریه میکرد.

همونطور که سعی داشتم بغض فرو ببرم با صدای خش دار گفتم:

-دیوونه شدی، اینطوری میخوای الی رو برگردونی؟

دنیل: آراد، الی رفته. اون خودش منو ترک کرد.

-چی داری میگی؟

بُهِت زده به حالِ زارش چشمِ دوختم و منتظر ادامه ی حرفش شدم.

پاشدو به سمت پا تختی رفت، کاغذی رو جلو روم گرفت:

الان اینو پیدا کردم.

-میدونی این چیه؟ نامه ی الهامِ نوشته دیگه دنبالم نگرد.

آراد اون از من دلگیر، منو با آشغالای دورُ ورش یکی کرده.

از همین روز میترسیدم، میترسیدم بفهمه و اجازه ی توضیح دادنُ بهم نده.

من دیگه وقتی واسه گشتن ندارم، الی نباید میرفت.

کلمه به کلمه ی حرفاشُ با گریه وزجه میگفت.

پاشدمُ به سمتش رفت، تحملِ حال بدشُ نداشتم، درسته رقیبم بود درسته عشقمُ ازم گرفت.

اما حالا شده بود یکی مثل من که بعد رفتن الی به جنون رسیده بودم، نمیتونستم به حال

بدش بی تفاوت باشم.

دستشو کشیدم و لبه ی تخت نشونمش.

کنارش نشست، دستموُ دور گردنش انداختم.

-آروم باش پسر میفهممت، بخدا میفهممت آروم بگیر.

-دلم...دلم آشوبه، میترسم دست این گفتارا واسه سود جویی به الهام برسه، تحمل خیلی درد ها

رو به جون خریدم، که الهام اگه یه وقتی حقیقت رو بفهمه تنهام نزاره.اما...

من: حقیقت!!! چه حقیقتی؟

در جواب نگاهم سری از روی تاسف تکون دادُ وگفت:

-آره، یه حقیقتِ که واسه همه ی ما؛من، تو، الی فقط تلخیش معنی شد.

-من!؟

-آره تو. تو که نبودی، ولی سایه ات همیشه رو زندگیم سنگینی میکرد.

(سایه ی من رو زندگیه دنیل، برای لحظه ای قلبم از فکری که به ذهنم رسید تیر کشید.)

-من چرا؟! تو چطور فهمیدی منی وجود داره؟ اصن از کی فهمیدی؟

دستی بین موهاش کشید و کلافه گفت:

-از همون اول. سرفه ی کوتاهی کردُ سرشُ پایین انداخت و باصدایی خَش دار تر اگفت:

-خواهش میکنم اجازه بده زود قضاوت نکن،

با اخم بهش خیره شدم، چشمای به خون نشست و پر از غمش، وادار به سکوتم کرد.

نفس عمیقی کشیدو سعی کرد به خودش مسلط باشه

گفت:

-درسته من الی رو دوست داشتم.

اما بعداز اینکه فهمیدم نامزد داره، نمیخواستم زندگیشُ خراب کنم، درسته واقعا دگرگون شدم. این قبول کن واسه منم خیلی سخت بود، منی که هرچیزی رو که میخواستم به راحتی به دست میوردم، حالا نمیتونستم کسی رو که عاشقشم داشته باشم.

با اینکه فهمیدم، بازم نتونستم فراموشش کنم، برای فراموش کردنش خودم رو با کارو سفر درگیر کردم، اما بی فایده بود.

این حالم از چشم پدرم دور نمود تا اینکه روز تولدم.

الهام دیدم، اول فکر کردم خواب میبینم اما وقتی پدرم مارو نامزد اعلام کرد دیوونه شدم، انگار که معجزه شده بود. داشتم بال در میوردم،

بعد از مراسم از پدرم جریانُ پرسیدم

گفت: که تو و الی باهم نساختین و جداشدین.

(با این حرف دنیل انگار که قلبم از تپیدن دست کشید سرم میون دستام گرفتم و با صدای که از ته چاه در میومد گفتم:

دروغ محض من بی الهام از زندگی فقط نفس کشیدن فهمیدم.

دنیل: از کجا باید میدونستم من تازه معنی زندگی روفهمیدم با خودم گفتم چی از این بهتر، هه هیچ وقت یادم نمیره چقدر دنیا به کامم شیرین بود، اما این شیرینی زیاد طول نکشید.

هر بار که برای دیدن الی میرفتم، میگفتن نیست اگه ده بار میرفتم یه بار میدیدمش هزار بار زنگ میزدم یک بار جواب میداد.

این وضع خیلی رنجیده خاطرمد کرد و باعث شد از پدر الی دلیلش رو بپرسم.

جوابی که شنیدم حالمو بهتر کرد. میدونی چی گفتم؟

گفت باید بهش فرصت بدم خودش پیدا کنه، چون تو لطمه ی بزرگی بهش زدی.

داد زدم گفتم: دروغ بخدا قسم دروغه.

دنیل حرفش بعد مکثی کوتاه از سر گرفت.

-ازت متنفر بودم به سر حد مرگ فقط دوست داشتم ازت ردی داشته باشم که نابودت کنم.

خلاصه...یه مدت گذشت و من با رفتارای الی مدارا میکردم روز به روز برایش هدیه و گل میفرستادم.

اما دریغ از یه بار روی خوش.

تصمیم گرفتم مدتی نباشم که شاید نگرانم بشه.

یک ماهی نه زنگ زدم نه به دیدنش رفتم نه حتی گل فرستادم.

خبری نشد که نشد. بعد یک ماه خواستم به این دوری و موش گربه بازی پایان بدم.

رفتم اونجا با دلخوری به پدرش گله کردم. اون بازم با حيله و مکر من گول زد.

گفت الی یه مدت برای تکمیل کار های تحصیلش به ایران رفت بوده و از نبودم اطلاعی نداشته.

منم که دنبال بهونه بودم با این حرف قانع شدم.

همون روز به پدرش گفتم که تا چند روز دیگه مراسم عروسی رو برگزار میکنیم.

اونم موافقت کرد.

فکر کردم با این کار حالش بهتر میشه.

اما زهی خیال باطل.

اون روز موندم والی رو دیدم.

اما الی که الی نبود.

به حدی لاغر و شکسته شده بود که شوکه شدم.

دلیلش جویا شدم

سکوت کرد اما من با دل خوشم برای بهتر کردن حالش درمورد مراسم کلی حرف زدم.

از اول تا آخر حرفام فقط یه پوز خند رو لبش بود.

میون حرف اومدو گفت: همیشه دو کلمه باهات حرف بزنم؟

گفتم:اره.

با اره گفتم اشک تو چشماش حلقه شداز همه چی گفت، تمام حقیقت هارو برملا کرد اینکه

چقدر تو دوستش داشتی و اینکه...اینکه.

من:اینکه چی دنیل؟

-هیچی لعنتی میخوای چی بشنوی اینکه اون تو رو من گفت چقدر عاشقت بوده.اینکه اونقدر پدرش به کشتن تو تهدیدش کرده که تن به این ازدواج داده.

سرمو بر داشتیم و با بهت نگاهمو به دنیل دوختم.

-چ...چییی...گفتی؟ پ...پدرش اونو تهدید کرده به مرگ من!!!

(حرف های دنیل به جنونم کشید، تمام رفتارای الی مثل یه فیلم از جلو چشمم گذشت.)

سرمو با دستم فشار دادم، همزمان داد زدم،

-نامرد. میدونستم همش زیر سر اون لعنتی.

دنیل بی توجه به حال بدم از سکوتم استفاده کرد ادامه داد.

حُب گوش کن آزاد اینا همه گذشته، تو و الی باید بالا خره همه چی رو بفهمید.

دیگه تاب و تحمل موندن نداشتیم پاشدم و به سمت در رفتم.

دنیل دستمو گرفت و مانع شد، جلو روم ایستادو گفتم:

-نمیخوای ادامه شو بشنوی، نمیخوای بدونی چی شد که این اتفاق افتاد.

-نه دنی نه...بیش تر از این خوردم نکن، بعدش خودم حفظم تو با عشقت جامو تو دل الی گرفتی، به حدی که حتی دیگه فکرمم نکرد.

دستمو از دستش بیرون کشیدم و درو باز کردم.اما قبل از اینکه درو ببندم.

دنیل:ای کاش اینطوری بود.

از حرفی که دنیل زد چنان خشکم زد که نتونستم حتی نفس بکشم. یخ بستم...به معنی واقعی منجمد شدم.

[دنیل ادامه داد]

-نمیپرسی چرا الی تو اون مدت اونقدر شکسته شده بود؟ چون پدرش خبر مرگ آرادشو بهش داده بود.

آباحرفی که دنیل زد دنیا دور سرم چرخید. به دیوار تکیه دادم کنار در از بیرون اتاق نشستم اشک روونه ی سورتش شد چون عکس ماشین آراد که مچاله شده بود هر روز نگاه میکرد. چون پدر بی وجدانش عکس سنگ قبر آرادش رو بهش نشون داده بود.

من بد نبودم آراد، نمیخواستم بد باشم.

ما واقعا نمیدونستیم تو زنده ای، من با وجود اینکه الی نگاه تو چشمم کرد و گفت بهم هیچ علاقه ای نداره، دلش مرده برای همیشه سرد بی روح بازم اونقدر دوستش داشتم که پای همه اینارو به جون

خریدم. ما ازدواج کردیم من با وجود الی خیلی حالم خوب شده بود. هر روز که از زندگیه دونفرمون میگذشت از هیچ کاری برای خوشحال کردنش دریغ نمیکردم.

تامدتی بی فایده بود، اونقدر که بعد یه سال کارم به گله و قهر کشید.

هه...الی که حال بد من دید. کم کم خوب شد گاهی وقتا خودش شام میپخت، خودش بدرقه ام میکرد...خودش یقه ی کتمو درست میکرد.

[دنیل میگفت گریه میکرد]

من دیگه هیچ دل خوری و فکر نداشت. دیوونه بودم دیگه وقتی میخندید جون میدادم یه بار دیگه بخنده.

زندگیم روال خوبی داشت

تا اینکه یه روز که رفتم خونه چهره ی برزخی الی رودیدم.

عصبی بود، گریه میرد، قابل تصور نبود. هرچی که خواست بارم کرد.

قاتل، قاچاقچی،...

میون دعوا فهمیدم چشه، بخاطر فروش جنس بدل.گرون فروشیامون . جنس های تاریخ گذشته .
که سلامتی هزاران بیمار زیرسوال برده بود داشت آتیش میگرفت.

نمیگم تا اون لحظه هیچ وقت این چیزارو نشنیده بودم.چرا میدونستم .ولی من هرکاریم که
میکردم نمیتونستم جلو پدرم بگیرم .اون امضای خروج دارو هارو صادر میکرد.

من فقط قرارداد میبستم .نمیگم من تو فروششون بی تاثیر بودم، اما اگه ام من نبودم کار
خودش میکرد .اون هیچ وقت فکر هیچی رو اندازه ی منفعت خودش نمیکرد

باشنیدن حرفای الی که کارهایی که تا حالا انجام دادیم چه عواقبی داشته .از خودم متنفر شدم.

مدتی دست از کار کشیدم، دیوونه شده بودم...از طرفی هم خدای الی من شیفته ی خودش کرده
بود .من هیچ اعتقادی به دین شما نداشتم .کار های الی منو جذب کرد، میدونی چطور؟همیشه
پول هایی رو که واسش میذاشتم دست نزده خیرات میکرد .بعدا ها فهمیدم چون پولم از راه
حروم بوده این کارو کرده.

اون وقتاییم که قامت میبست خالصانه با خدای خودش حرف میزد.

بدون اینکه بخواد من عاشق خدای خودش کرد.

همون خدایی ک اجازه نمیداد زنم به کسی دیگه ای جز من نگاه کنه، مشروب بخوره، همون
خدایی که زن فقط برای مردش حلال کرده بود و اون زن به احترام خداهش، زیباییش رو برای
غریبه ها با حجابش میپوشوند.

آره میدونم عجیبه اما مسلمون شدم.

دیگه تو کار های کتیف پدرم دخالت نکردم.

اومدم ایران که کارم از راه حلال ادامه بدم.

چیزی نگذشته بود که

با پدر بزرگت آشنا شدم. به روز که وارد شرکتش شدم تو عصبانی از کنارم رد شدی اولش فکر کردم یه تشابه ظاهریه اما بعد که وارد دفتر پدر بزرگت شدم.

متوجه شدم وقتی با تلفن حرف میزد به طرف گفت آراد الان اینجا بود.

با اسم فامیلیم که روشک گذاشته بود تازه فهمیدم اشتباه نکردم، تو خود آرادِ رستمی هستی، کشتن تو دروغ بوده و پدر الی از عمد این کارو کرده. که دیگه دنبالت نگرده.

اومدنت به اون مهمونی همه چی رو برملا کرد.

واکنش تو، و الهام هیچ وقت یادم نمیره.

صدای فرو ریختنتون به گوشم رسید.

پدرم از مهمونی به بعد وقتی همه چی رو فهمید میخواست بدونه پسرشو برگردونه.

اما من دیگه تصمیم گرفته بودم.

میون دعوا هامون گفتم من الی نیستم که گول حرفاتونو بخورم بهشون گفتم که میدونستم تو زنده ای.

میون جرو بحث ما، همه ی حرفامون الی شنیده بود.

تصورِ حالِ خیلی سخت بود.

نمیدونستم چطوری واسش توضیح بودم که من دستی تو نقشه های اونا نداشتم.

هرچقدر هم میخواستم توضیح بدم نمیذاشت. با خودم گفتم باید بهش فرصت بدم، واقعا بهش حق میدادم

چند روز که گذشت. اومدم خونه اما خبری از الی نبود.

ترس کل وجودم گرفت زمین و زمان بهم دوختم.

نبود که نبود.

میترسیدم از دشمنای قبلیم که قول داده بودن بهم ضربه بزنن.

چون من از وقتی خدارو شناختم نیزاشتم حتی خبر درخواست دارو های غیر مجاز به پدرم برسه خودم ردشون میکردم.

و همین کارم باعث ورشکست شدن خیلایشون شد.

هیچی تو دنیا واسم مهم نبود. اندازه ی الی همیشه مراقبش بودم

واقعیتش از پدرم خودم ، از پدر الی میترسیدم هیچی ازشون بعید نبود که واسه برگشتنم الی رو به گروگان گرفته باشن.

این شد که بعد از اون همه سختی به تو رو کردم،...بقیه اشم که خودت میدونی.

این واقعیتی بود که باید بهت میگفتم.

آراد...تویکی حداقل بفهم که من دستی تو این جدایا ندارم.

بدون که من هیچ وقت به عذاب کشیدن الی راضی نبودم.

کاش...کاش الی هم بودو حرفامو بهش میگفتم.

کاش زور برگرده. همونی که دین و دنیامو بهش میدونم. باید از زیر دینش در پیام بتید حلالم کنه. اگه دیر بیاد من حتی اون دنیام خودمو نمیبخشم.

میدونم حکایت پیدا کردنش شده سوزن تو انبارِ گاه.

اما کمکم کن پیداش کنم. من زیاد وقت ندارم.

پاشدم و راهم کشیدم که برم، حرف های دنیل دیگه چه اهمیتی داشت وقتی زمین زمان منو عشقم انقدر بازی داده بودن.

حالم بد بود، بدتر از همیشه ... حرفای دنیل مدام تو سرم تکرار میشد.

دنیل از پشت سر صدام زدُ بی توجه بهش از خونه خارج شدم.

حالم بد بود، مثل حالِ یه مُرده ای که مدت ها زیر خاک بوده و حالانبش قبرش کردن.

چقدر دیر فهمیدم... وقتی که دیگه هیچ راهی نمونده.

دوهفته ای از اون شب میگذره.

دیگه از دنیل خبری نشد. اما حرف هاش داغ دلمو به حدی تازه کرده که انگار الهام رو تازه از دست دادم.

با صدای در بخودم اومدم

-بفرمایید.

در باز شدُ خانم صفری(پرستار)وارد اتاق شد.

-سلام دکتر. عمل انجام نمیشه.

-باشه ممنون.

خواست درو ببنده که گفتم :

-خانم صفری، ببخشید مشکلش چیه؟

-خانواده ی مریض در خواست ترخیص دادن.

خوتکارو روی پرونده گذاشتُ گفتم:

-به همراهای بگو قبل از ترخیص بیان اینجا.

-باشه.

بارفتن پرستار سرمُ میون دستم گرفتم سعی کردم فکرِ درگیرمُ آرام کنم.

چند لحظه نگذشته بود که در اتاق زده شد.

-بفرمایید.

پیر زنی مسن همراه پسری به سن سال خودم وارد شد.

پسر:سلام دکتر شما خواستین مارو ببینید؟

-بله بفرمایید بشینید.

به سمت صندلی ها رفتن.

چهره ی گرفتشون نشون از حال بدشون میداد.

-شمانزاشتین مریضتون عمل شه و درخواست ترخیص دادین؟

پسر با دودلی گفت:بله

-بیمارستان بهتری رو سراغ دارین؟

پسر که انگار حرف زدن براش خیلی سخت بود. دستی به صورتش کشید گفت:واقعیتش دکتر

شرایط مالیمون یاری هزینه ی سنگین عمل خانمم نمیکنه، خیلی بالاست.

با این حرف پیرزن شروع به گریه کردن کرد و با گریه گفت:

-پسرم نگران نباش، نو عروس منم خدایی داره.

-مادر جان نگران نباشین حل میشه، اروم سمت پسرش کردم همیشه پرونده ی خانمتون ببینم؟

از نایلون سفید رنگی که روی پاش بود پرونده رو بیرون کشید و دستم داد.

با مطالعه ی پرونده وضعیت بیمار دستم اومد سرم رو برداشتم حرف بزنم که حرف تو دهنم کلید

شد. پسر سرش پایین انداخته بود. بی صدا و اشک میریخت.

نمیدونم چرا اما برا لحظه ای خودمو جای اون پسر گذاشتم

اگه خدایی نکرده الهام جایی این دختر ۲۵ ساله بود من بازم همینطور بی تفاوتم.

از فکری که کردم حال بدی بهم دست داد. پاشدم و ب سمتشون رفتم.

از تنگ روی عسلی براشون آب ریخت.

و رو به هردوشون گفتم.

-همونطور که میدونید هزینه ی عمل خیلی بالاست. چون واقعا عمل حساسی.

اما جای نگرانی نیست، من از سهمی که تو این عمل دارم میگذرم و سعی میکنم بقیه ی پرسنل رو هم راضی کنم.

پسر: اما جز دکتر معالجشون...

میون حرفش اومد گفتم:

-دکتر متبسم از دوستای من هستن نگران نباشید.

با این حرفم هردو ناباورانه نگاه کردن اما چیزی نگفتن.

-اگه میشه امشبم درخواستتون رو پس بگیرین.

پسر خواست حرف بزنه که گفتم: عزیز من اما و اگر نیار اصلا هزینه ی امشب بیمارستان بامن.

پسر چشم برق زدو دستی به صورتش کشید:

-د...دکتر واقعا نمیدونم چی بگم. انگار خدا شمارو برای نجات همسرم رسوند.

دستمُ به سمتش دراز کردم و بالبخند گفتم: کاری نکردم، انشالله زودتر خوب میشن.

دستُ به گرمی فشرد.

-به لطف شما.

خانم: الهی خیر بینی جون، الهی تا دنیا دنیاست سایه اتو از سر عزیز دلت کم نکنه.

لبخندی به حرفش زد و باخودم گفتم من کجا عزیز دل کجا.

بعد از تشکر های زیادشون . رفتن که در خواستُ پس بگیرن . و منم که دیگه کاری نداشتم . روپوشم رو به چوب لباسی آویزون کردم و بعد از برداشتن کیفم به سمت اتاق رهام رفتم.

...

در زدم و باشنیدن بفرمایدش رفتم داخل.

-سلام رفیق.

سرشو از پرونده برداشت و با لبخند گفت:

-اِ تویی، چه خبر شالُ کلاه کردی میخوای بری؟

-آره عمل کنسل شد. مگه نمیدونی؟

-چرا الان بهم گفتن.

-نمیخوای بدونی چرا؟

-لابد از اوناست که میخواد بچه اشو بردار ببر اون سر دنیا که با اطمینان عملش کنن.

انقدر از این مورد ا دیده بودیم که به رهام حق میدادم.

-نه، یه موضوع هست باید بهت بگم.

-خب بگو.

پرونده رو روی میز گذاشتم، چون نمیدونستم واکنشش چیه عقب، عقب رفتم و از میز فاصله گرفتم تکیه ام که به در خورد.

رهام با تعجب پرسید: خوبی؟

-آره، خوبم

-نمیخواهی بگی.

-اون عمل بود که امروز کنسل شد.

رهام: حُب.

-میدونی که هزینه اش بالاست.

-اوهوم.

-هیچی دیگه من قول دادم. ما...ینی من تو بخاطر اینکه طرف بضاعت مالی نداره. عمل رو بدون هزینه ینی در راه خدا...انجام بدیم.

با گفتن این حرف نفسم آسوده بیرون دادم بهش چشم دوختم.

میون اخم همیشگیش یه تای ابروش بالا داد

انگار گند زدم باید خودم جمش کنم، گفت:

-از کی تا حالا تو بجای من تصمیم میگیری.

سر به زیر گردن کج کردم گفتم: پیش اومد دیگه سخت نگیر.

سکوت کرد همزمان به سمتم قدم برداشت دستاش تو جیب شلوارش کرد گفت.

-رفیق.

-جونم

-ببین منو.

نگاهمو بالا کشیدم

لبخندی زدو گفت: پایه اتم.

-جونِ ما؟!!

-جونِ شما.

-دمت گرم رفیق جبران میکنم.

-زبون نریز...بخاطر تو نیست.جواب لطف های خداست.

خب من برم با بقیه ام باید هماهنگ کنم

-باشه بسلامت .شب پرونده رو مطالعه میکنم.

جلو رفتمو مردونه بغلش کردم، مگه میشه داش رهام ما دست بخیر نباشه.

-سلام به زن داداش برسون.

تا قبل از خونه رفتن با بچه ها درمیون گذاشتم اونا هم قبل کردن فقط مونده بود مُزد بیمارستان که اونم به وقتش.

نمیدونم چرا ولی احساس میکردم حالم خیلی بهتره و رو ابرا دارم راه میرم.

به خونه که رسیدم سعی کردم با رویی باز به استقبالِ مادرم جواب بدم.

سرِ میزِشام،

تلفنم زنگ خورد، شماره ناشناس بود تصمیم گرفتم جواب ندم.

پدر: چرا جواب نمیدی؟ اگه کاری نداست که زنگ نمیزد.

مادر: بچه ام سر غذاست آقا بزار غذاشو بخوره.

-خانم جان بچه ات دکترِ مسئولیت داره.

دستمو برد بالا و گفتم: اعصاب خودتونو خورد نکنید. باشه چشم الان جواب میدم

-الو...

-سلام آقا آراد.

-سلام شما؟

-مینا هستم، آقا...دنیل ...گفتن حتما باید ببیندتون.

صدای مینا بریده بریده و با بغض به گوشم میرسید.

-چرا چیزی شده؟

-بیاید میفهمید.

-باشه اومدم خدافظ.

لیوان آب از روی میز برداشتم یه نفس سر کشیدم.

مامان: کی بود پسر؟

-برای یکی از دوستان مشکل پیش اومده باید برم.

بابا: خدا به همراهات.

خیلی سریع آماده شدم و خودم به خونه ی دنیل رسوندم.

وارد حیاط که شدم مینا با عجله به سمتم اومد.

-سلام چی شده.

-سلام خواهش میکنم به آقا نگید من شمارو خبر کردم.

-باشه مینا، آروم باش بگو چی شده؟

-از اون شبی که شما رفتین، آقا هر روز حالش بدترو بد تر میشه .

-چرا!!

-چون هیچی نمیخوره.

سر کار نمیره خودشو حبس اتاقش کرده.

-باشه الان اتاقشه؟

با سر حرف تأیید کرد و بدون هیچ حرفی به سمت اتاق رفتم.

قبل از رسیدن صدای کشیدن دستی روی تارهای گیتا بگوشم رسید، صدا از اتاقِ دنیل بود. در زدم جواب نداد...بازم در زدم جواب نداد.

بی اجازه وارد اتاق شدم.

دنیل پشت به من تخت دراز کشیده بود و گیتارِ الی رو بغل کرده بود.

دنی: مگه نگفتم کسی نیاد داخل.

-به من که چیزی نگفتی.

باشنیدن صدام برگشت با چشم های به اشک نشستش نگاهم کرد.

-تویی! کی اومدی؟

بسمتش رفتم کنار تخت نشستم.

-میشه بپرسم دلیل این رفتارات چیه؟ اینطوری داری دنبال گمشده ات میگردی.

دستی به صورتش کشید و گفت: فکر میکردم تو حداقل درکم میکنی؟

گیتارو از دستش گرفتم و گفتم پاشو یه آبی به صورتت بزن بریم بیرون.

-بیرون چرا؟

-یه چیزی بخوریم.

همونطوری که به سمت سرویس رفت گفت :

-بیخیال این همه راه اومدی فکر کردم خبری از گمشده ام داری.

پوزخندی به حرفش زدم.

انگار منو دنیل خوب همدیگه رو شناخته بودیم.

و هر کدوم میدونستیم شنیدن اسم الی از زبون همدیگه برامون خیلی سخته.

قربونت برم خدا وقتی بخوای آدمارو امتحان کنی چکارشون که نمیکنی.

حتی یه لحظه فکر نمیکردم یه وقتی حتی با دنیل هم کلام شم چه برسه به اینکه کنارش باشم
کمکش کنم .

دست روی تارهای گیتار کشیدم و وسوسه شدم که به بازیشون بگیرم.

متن آهنگ دلشوره شهاب مظفری

این دست ها یک عمر تو دستای من بوده

دستاتو که می گیره من از غصه می میرم

چشمای تو آرامش روز و شب من بود

وقتی نکات می کنه دلشوره می گیرم

پیش تو می شینه بهش نزدیکتر میشی

دست می کشی رو صورتش وقتی که بی تابه

از دست این کابوسا تا صب بیدارم

از فکر این که اون شبا پیش تو می خوابه

قلبم نمی تونه طاقت نمیاره

اون با تو این روزا چه نسبتی داره

قلبم نمی تونه طاقت نمیاره

اون با تو این روزا چه نسبتی داره

بین خودم با تو دارم دیوار می سازم

از هیچکس حتی سراغتو نمی گیرم

اینقدر سرگرمی که یاد من نمیفتمی

اونقدر نابودم که تو لاکم فرو میرم

قده یه دنیا حرف خوب از تو طلبکارم

تا آخر دنیا به قلب من بدهکاری

وقتی براش از عشق می خونی چه خوشحاله

دق می کنم وقتی بهش میگی دوشش داری

قلبم نمی تونه طاقت نمیاره

اون با تو این روزا چه نسبتی داره

قلبم نمی تونه طاقت نمیاره

اون با تو این روزا چه نسبتی داره.

دست روی چشمم کشید دوست نداشتم دنیل اشک هامو ببینه،

با فکر اینکه چقدر دیر برگشت.

برگشتم صداس کنم که...

به فاصله ی دو قدمی پشت سرم ایستاده بود.

با غم بزرگی که تو چشماتش بود نگاهم میکرد.

-آراد

-باید باهات حرف بزنم.

هنوز حرف تو دهنش بود که خون دماغ شد.

خودش قبل از اینکه من چیزی بگم متوجه شد به سمت جعبه دستمال کاغذی رفت.

-چت شد تو؟

-چیزی نیست.

همونطور که خون دماغش پاک میکرد گفت: تا من آماده میشم برو پایین این پرونده هارو هم بده به مینا. بگو یکی میاد تحویل میگیره.

با فکر درگیر از پله ها پایین رفتم پرونده هارو که به مینا دادم.

دنیل هم پایین اومد اما رنگ به رو نداشت.

همینطور که قدم میزدیم دنیل درمورد کار های پدرش و اینکه قصد داره چکارشون کنه حرف میزد.

میخواست برگرده به کشورشون و اونجا مدارک لازم رو جمع کنه که راه برای دور زدن قانون نداشته باشن.

داشتم به حرفاش فکر میکردم که گفت: چیزی شده تو فکری؟

-نه چیزی نیست.

-باید بهم یه قولی بدی؟

-قول؟! چه قولی؟

-همونطور که میدونی من هیچ کسی تو ایران جز تو ندارم.

در واقع بهتره بگم تو ایران که هیچی، کلاً تو دنیا ندارم.

همه ی آدمایی که اطرافم هستن. دست نشانده های پدرمن میدونم که اگه دستشون به الی برسه. تحویل پدرم میدن و پدرم الی رو یا گروگان میگیره یا اونو خدایی نکرده قربانی دعوای ما میکنه.

میدونم

خواستہ ی نامعقولی، اما به هیچکی جز تو، تو این دنیا اعتماد ندارم. ازت میخوام... کلافگی از سرو روش میباریدو منم منتظر، نگاهش میکردم]

ازت میخوام. اگه... خبری از الی شد... عین چشمات ازش مراقبت کنی. تا وقتی برگردم

نزاری دست پدرم بهش برسه.

تنها ضعف من الی، و میتروسم از زندگی با من بیشتر از اینی که هست لطمه بخوره.

آز حرفی که دنی زد به حدی تعجب کرده بودم که برای لحظه ای نگاهش کردم شاید خواب میبینم.

ینی اونقدر تنها بود که الی رو به دست من بسپره. ینی واقعا اونقدر به من اعتماد کرده بود.

محال ممکن بود بتونم این کارو بکنم]

-اما دنی من نمیتونم قبول کنم.

-من چاره ای جز رفتن ندارم. آراد تو باید قبول کنی. جنایت های پدرم روز به روز داره. بیشتر میشه میدونی چقدر تلفات جانی داره گرون فروشی دارو... داروای تاریخ گذشته و بدل.

باید اونقدر مدرک داشت باشم که کارش یه کاره کنم بازم نتونه قانون دور بزنه.

من فرصت ندارم آراد درک کن خواهش میکنم.

-نکنه از گشتن خسته شدی میخوای بری؟ ینی چی که فرصت ندارم لعنتی؟

با بهت نگاهم کرد پوز خندی زد.

-واقعا این فکر راجبم کردی؟م...من الی و ه...همینجوری.

میزارم میرم؟ بخدا که خیلی بی انصافی.

-اگه غیر اینه پس دلیلش چیه؟

دستی به صورتش کشید روی نیمکتی که بافاصله کمی از ما زیر درخت بود نشست سرش میون دستاش گرفت.

کلافگی های امشبش بخاطر الی نبود احساس میکردم میخواد یه چیزی بگه.

-فکر کردی واسه من راحت امانت زنم دست یه مرد بدم.

اونم مردی که قبلا عاشقش بوده .

میدونی وقتی داشتیم ب این موضوع فکر میکردم چقدر واسم سخت بود .همین الان، همین الان که بهت گفت به جون الی قسم که خودت میبینی دارم تو نبودش چی میکشم؟ مردونگیم شکست، لهش کردم زیر پام که امانتش بهت دادم.

نمیتونم به کارای پدرم بی توجه باشم هیچکی نمیتونه دستش رو کنه تنها راهش منم، پسرش.میفهمی!!

سری از روی تائف تکون دادو گفتم :

-اینا بهونست توام یکی از همونایی واگر نه میتونی الهام پیدا کنی بعد بری لعنتی پدرت با این همه تشکیلات که گم نمیشه .

دنی :آره حق با تواه من لعنتیم، میدونی چیه؟حق داری منو با اونا یکی کنی چون من دارم چوب گذشتم میخورم گذشته ای که بی خدا گذاشت.

گذشته ای که همش خوش گذرونی بود یک آن هم فکر نمیکردم نعوذ بالله خدایی وجود داره و باید تاوان کارام بدم.

آره من لعنتیم چون زیر دست پدری بزرگ شدم که جز گناه منو به راهی دیگه ای نکشوند.

اما آراد من اگه میگم فرصت ندارم به والله راست میگم.

چون این درد، آروم، آروم فرصت زندگی رو داره ازم میگیره.

شاید بازم باور نکنی اما...اما...من مشکوکم به...سرطانِ خون لعنتی واگر نه التماس نمیکردم که امانت دارم باشی.

از حرفی که دنیل زد برای لحظه ای مات مونده با دهنِ باز نگاهش کردم.

همه ی صحنه های این مدت اخیر یادم اومد.

خون دماغش....رنگ پریدگیش...لرز شدیدش.

از فکری که راجبش کردم سخت پشیمون شدم گفتم:

-پس بخاطر این بود انقدر دنبالم گشتی؟

در جوابم فقط باسر حرفم تایید کرد.

-چرا زودتر نگفتی؟

با صدای غمزده اش گفت:

-میگفتم که چی بشه همین الانم باور نکردی چه برسه به وقتی که منو نمیشناختی.

حرفاش بوی دلگیری میداد.

بهش نزدیک شدم و دستم دور شونه اش انداختم.

-واقعا متاسفم، نمیدونم چی بگم که حرف جبران کنه من نمیدونستم...

میون حرفم اومدو گفت: کمکم میکنی؟

نگاهی به چهره ی گرفته و منتظرش کردم. مونده بودم که چی جوابش بدم.

مگه در برابر حرف هایی که زد، چیزی دیگه میتونستم بگم.

با اینکه میدونستم تو این راه بالاخره به نابودی کشیده میشم

تصمیم گرفتم قبول کنم. اما برای اینکه فکر نکنه این کارم از روی ترحم نبایديه کلام بگم آره.

-چقدر طول میکشه؟

-دقیق نمیدونم

-قبول کردنم یه شرط داره.

خودشو عقب کشید با بهت نگام کرد

-ی...ینی اگه شرط قبول کنم. توام قبول میکنی. پس از همین الان هرشرطی باشه قبول. حالا چی هست؟؟

-زودتر این مسئولیت از دوشم برداری.

-این مورد شک نکن. سعی میکنم زود تر برگردم.

-یه خواهش هم دارم

همونطور که پاشد گفت : چی؟

-سلامتیت جدی بگیر.

منم پا شدم و کنار هم راهمون کشیدیم.

نگاهی بهم کرد و گفت :من نفهمیدم بالاخره تو چی منی کسی که ازم بدت، رقیبمی یا رفیقم.

-من هیچ وقت رقیبت نبودم، تو بازی خیلی وقت بردی.

-پس چی؟

-نمیدونم شاید رفیقت.

۱-...پس خیلی مردی رفیق.

مشتی به بازوش زدمو

باهم، هم قدم شدیم.

هیوا

با نگرانی

نگاهی به ساعت انداختم، از ده و نیم گذشته بود.

برای هزارمین بار شماره شو گرفتم.

-مشترک مورد نظر...

هیچ وقت انقدر دیر نکرده بود. با نگرانی روی پله ها نشستمو سرمو رو پام گذاشتم.

عمه صفورا: هیوا جان، انقدر نگران نباش حتما کاری واسش پیش اومده.

سرم برداشت گفتم: آخه همیشه خبر میداد

-دخترم بیا تا میز رو بچینی رهام هم پیداش میشه.

با حالِ نگرانم به آشپزخونه رفتم. مشغول چیدن سفره شدم.

روبه عمه گفتم؛ عمه جون شما برین استراحت کنید خسته هستین.

-وا دخترم چه خسته ای امشب که خودت زحمت همه چی رو کشیدی.

-شمام امروز مجبور شدی تنهایی خرید ببخشید.

-خواهش میکنم. دخترم همیشه میای این یه بار کفر که نشده.

میز که چیدم بازم ازش خبری نشد. عمه رو فرستادم بخوابه و خودمم نتونستم لب به غذا بزنم و رفتم تو پذیرایی از استرس نمیتونستم یه جا بشینم. و با کلافگی عرض پذیرایی رو قدم میزدم بالاخره صدای چرخیدن کلید

شوق وصف نشدنی به دلم ریخت و چند قدمی به سمت در برداشتم. رهام با دیدنم برعکس همیشه سری به نشونه ی سلام خم کرداز این حرکت ب حدی ذوقم کور شد که سر جام خشکم زد.

بدون حرف کفشاشو تو جا کفشی گذاشتو از پله ها بالا رفت.

از برخوردش بغض گلویم گرفت اما با فکر اینکه سردی رفتارش حتما بخاطر خستگی زیادش بغض فروبردمو همونطور که داشت پله هارو بالا میرفت گفتم :

-سلطانم، غذا آمادست. اول غذا میل میکنید یا چایی؟

اونم بدون اینکه نگاهم کنه گفت:هیچ کدوم خسته ام میخوام بخوابم.

[مگه من میزارم غذا نخورده بخوابی واسه اینکه از رفتن منصرفش کنم با حالت قهر گفتم]

-من تا حالا منتظر شما بودم...باشه بخواب منم نمیخورم.

قبل از اینکه وارد اتاق بشه گفت:تو بخور منم شاید اومدم.

[معلوم نیست چشمه، اشکال نداره حتما سورپرایزم ببینه اشتهاش باز میشه]

-شاید، نداشتیم.منتظر تم.

با شوق اینکه غذامو ببینه خدایی نکرده ذوق مرگ میشه.

غذارو تو ظرف ریختم روی میز چیدم.

چند دقیقه ای گذشت که آقا تلک تلک، از پله ها پایین اومد و وارد آشپز خونه شد.

با هیجان عکس العملشو زیر نظر داشتم، که گفت :

-نمیدونی این غذا سنگینِ واسه شب مناسب نیست.

مات موندم از حرفی که زد، برجکم از پایه فرو ریخت.

با لبخندی نمایشی گفتم: حالا یه امشبُ شام سنگین بخور من بخاطر تو درست کردم.

دیگه چیزی نگفت منم بشقابش برداشتم براش غذا ریختم.

-بفرمایید نوش جان کنید.

منتظر تشکر بودم که نشنیدم.

دلَم رنجید اما به رو نیوردم. پرای خودمم ریختم. اونقدر گرسنه بودم که

مشغول خوردن شدم. هنوز چند تیکه ای نخورده بودم که متوجه شدم رهام داره با غذاش بازی میکنه.

-رهام جان.

-بله.

-مشکلی پیش اومده که انقدر در گیرت کرده.

-نه چیزی نیست غذاتُ بخور.

-آخه وقتی تو انقدر ناراحتی مگه میشه غذا خورد.

با بی تفاوتی نگاهشو بهم دوختُ گفت:

-گفتم که چیز خاصی نیست فقط غذا خب درست نشده.

-غذا به نظرم مشکلی نداره. مگه چشمه؟

-ینی فکر میکنی من دروغ میگم ایناها، برنجش نپختست .خورشُ آب گرفته با بهت نگاهی به
غذا کردم دقیقا برعکس اون چیزی بود که رهام میگفت اما اگه ام اینطوری بود نباید با این
لحن...بیخیال

بغض گلومو گرفت

دستمو بالا بردم ب صدای گرفته گفتم :باشه اشتباه کردم پرسیدم، داد نزن].در حین حرف زدن
پاشدن]

همه چی در یخچال هست چی میخوری واست درست کنم.

مشت محکمی روی میز زدُ گفت:

-لازم نکرده شما به زحمت بیوفتی با این دست پخت.

ناباورانه به رهام پیشِ روم نگاه کردم .ینی واقعا خودش بود.

همون طور که پامیشدو سری از روی تاسف تکون داد.از آشپزخونه خارج شد.

بشقابشو برداشتمو از غذای کنار دستش یه خورده مزه کردم

هیچ ایرادی نداشت .اونقدر از دستش دلگیر شده بودم تو این نیم ساعتی که اومده بود.

بغض گلومُ گرفت با حالِ بدم میز رو جمع کردم و ظرفارو شستم.بعد از دستمال کشی.

خسته و کوفته رفتم اتاق،با دیدن رهام روی تخت بغض بیشتر گلومُ فشرد.

به بالا بهش خیره شدم رو به سقف دراز کشیده بود.

یه شلوار مشکی و بالا تنه ای برهنه آرنج دست راستش ر روی چشماش گذاشته بود.

چقدر دلم واسش تنگ شده بود.

دیشب که شیفت بود، صبحشم گفتم بیمارستان کار داره.

الانم اومدببین بی معرفت چطوری رفتار میکنه.

رفتم روی تخت دراز کشیدم اشکامو پاک کردم.

اما مگه بند میومدن. وقتی رهام شیفته به بدبختی خوابم میره چون بدجوری منو به بغلش عادت داده بو. تاسرم رو بازوش نباشه خوابم نمیره.

چکار کنم دست خودم نیست. اگه سر روی بازوی رهام نزارم همه ی بالش های خونه که چه هیچ، دنیا هم بد خوابم میکنن.

تو این فکرا آروم اشک میریختم که از لاب لای بالشت و شونم چیزی عبور کرد و بعد گردنم کشید سمت خودش. منم به تبعیت ازش چرخیدم با چرخیدنم محکم به آغوشم کشیدم و حبسم کرد.

اون چیز، دست زندگیم بود که منومهمون آغوش گرمش کرد. با اینکه ازش دلگیر بودم اما نمیتونستم آغوشش که آرامبخش جسم روحم بودم از خودم دریغ کنم. دستمو رو سینه ی عضلانیش گذاشتم با حس ضربان قلبش زیر دستم که لالایی هرشبم بود بخواب عمیقی کشیده شدم.

کش و قوسی به بدنم دادم نگاهی به ساعت کردن از ۸:۳۰ گذاشته بود. خبری از رهام نبود اما که کلا بیکار بود چرا انقدر زود بیدار شده، از تخت پا شدم بعد از شستن دست و صورتم به سمت آینه رفتم.

امروز که رهام خونه بود باید به خودم میرسیدم. از کمد جلیقه و شلوارک جینم برداشتم بعد یک ربع آرایشم تموم شد خودم تو آینه برنداز کرد همه چی همونی بود که میخواستم.

از اتاق بیرون رفتم و از پله ها که سرازیر شدم رهام رو سر میز صبحونه دیدم. از کی تاحالا بی من سر میز میشین؟ بیخیال! او عمه هم چایی میریخت.

با صدای بلند گفتم: صبح بخیر.

عمه: صبحت بخیر دختر خوشگلم

اما رهام همون طور که هم سرش تو گوشی بود هم صبحونه میخورد: صبح بخیر برای ما بود یا کل شهر.

با حرفش سر جام خشکم زد. برای لحظه ای این چه طرز حرف زدن. نگاهش بالا کشید انگار سنگینی نگاهمو حس کرد.

بدون اینکه چیزی بگم از وارد آشپزخونه شدم اما سنگینی نگاهشو رو خودم حس میکردم.

چایبارو از دست عمه گرفتم. ازش تشکر کردم به سمت رهام رفت چایی به سمتس گرفت.

-ممنون صفورا خانم.

عمه همونطور که از آشپزخونه خارج میشد. جوابشو داد منم خواستم بشینم که گفت:

این چه طرز اومدن تو آشپز خونست.

-مگه نگفتم هیچ وقت با موای پریشون باز نیا تو آشپزخونه. من از مو متنفرم.

دهنم باز مونده بود. ای... این خود رهام. سر جام نشستم و طبق عادت همیشه کش موم رو که دور

دستم بود. بالا اوردم و دور موام بستم.

برعکس همیشه کم توجه بود. بیحرف گاهی وقتا نگاهش میکردم. اما اون اخم لعنتیش وقتی رو

پیشونیش نقش میبست ینی هیچی نشنوم.

صبحونه امونو تو سکوت خوردیم، آخ که چقدر از سکوت متنفر بودم اونم وقتی که رهام جلو روم

نشسته بودو نمیدونستم چشه.

بعد از خوردن صبحونه رهام رفت تو حیاط. منم که تنها بودم. آب پاشو برداشتم شروع به آب پاشی گلایی که تو گلدون بودن کردم.

دلَم گرفته بود، از رهام بخاطر رفتارش... از خودم که انقدر وابسته ی رهام بودم با کوچیک ترین اخمش دنیا رو سرم خراب میشد.

همونطور که دستم روی گلبرگ های گل میکشیدم.

یاد حرفِ مامانم افتادم گاهی وقتا که با فرزاد تندی میکردم.

میگفت: باهش طوری رفتار کن که انتظار داری اون با تو رفتار کنه. مردا عین آینه میمونن همون رفتاری رو نشون میدن که تو میدن.

با یاد آوری این حرف. به رفتارم با رهام برگشتم.

اما هیچی کار نکرده بودم که جزاش این باشه.

چند روزی بود که کم حرف شده بود اما حالا که همش سگرمه هاش تو هم اوضاع رو بدتر از قبل کرده با این فکر قطر اشکِ لجوجی از چشمم چکید.

واقعا رهام نمیدونست با هر اخمش تموم دنیام بهم میریزه.

ساعت از یازده گذشته بود بعد از آب دادن گلا رفتم بالا که آماده شم دیگه دوست نداشتم بازم با احمِ تخم رهام روبروی شم بخاطر همین تصمیم گرفتم بهونه دستش ندَم و قبل از یازده و نیم آماده شم.

آخه قرار هر هفته امون این بود

سه شنبه ها که رهام بیکاره باهم به رستوران میرفتیم.

قبل از یازده و نیم آماده شده پایین رفتم.

هرچقدر منتظر بودم خبری ازش نشد.

دیگه صبرم به سر اومد. پاشدم به حیاط رفتم. آقا داشت با موتورش ور میرفت.
جلو رفتم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم با لحن همیشگیم گفتم: آقا رهام.
-هوووم.

-چرا نشستی؟

-پاشم که چی بشه.

-قرار بود بریم کجا؟

همونطور که داشت پیچ سفت میکرد گفتم:

-یاد ندارم قراری گذاشته باشم.

-ا..! رهام بد نشو سه ساعت آماده ام.

چشم از اون موتور کوفتی برداشت و نگاهم کرد.

-خیر باشه کجا انشالله،

میخواستم بگم سر قبرم اما نفس عمیقی کشیدم گفتم:

-عزیزم... امروز چند شنبه است؟

-این دیگه پرسیدن داره سه شنبه.

-آ باریکلا، سه شنبه ها چه اتفاقی میوفته.

آچار داخل کیف گذاشت گفتم: بنده باید تو خونه استراحت کنم.

-نخیر، منظورم قرار همیشگیمونه. بیرون رستوران.

-آها، حوصله ندارم امروز نمیریم.

از حرفی که زد تمام سیستم های عصبیم بهم ریخت.

دوست داشتم ب لگد بزنم این موتور کوفتیش نابود کنم.

از حرص پام به زمین کوبیدم و زیر لب هرچی درشت بود بار خودم کردم و به سمت خونه رفتم.

هنوز چند قدمی فاصله نگرفته بودم که غرید:

وایسا بینم.

صدای نزدبک شدن قدماش به گوشم رسید. با ترس به سمتش برگشتم.

ابرواشو به هم گره زده بود بهم که رسید.

انگشت اشارشو روبروم گرفت.

-بین...یک بار فقط...یک بار دیگه کافیه این رفتارای بچه گونه رو ازت ببینم.

وسط حرفش اومدوگفتم:م...مگه چی گفتم.

-از من میپرسی!!!دهنتو بند،خودت میدونی چکار کردی.فقط کافیه یک بار دیگه بین وقتی

میگم همیشه همچین حرکتی میکنی.

اونقدر ازش ترسیده بودم و از این رفتارش تعجب کردم که زبونم بند اومده بود با سر حرفش

تایید کردم.

به سمتم خم شدو با چهره ی غضبناک تر بهم زل زدو گفت:

نشینییدم.

به حدی وحشت کردموازش ترسیدم که با دستم صورتم پوشوندم و با گریه گفتم:باشه...باشه.

با گریه دویدم داخل، و جلو چشمای متعجب

عمه به اتاقم پناه بردم.

اصلا باورم نمیشد.

این رهام بود؟ نه

..نه مطمئنم ای...این عشق من نیست...همش..

همش یه کابوسه...ینی رهام رو سر من داد زد؟

من عادت ندارم به این رفتارا...اون هیچ وقت اینطوری رفتار نکرده بود.

با حرص و گریه لباسام در آوردم خودم انداختم رو تخت و زار زار گریه کردم...رفتارایی که از رهام دیدم واسم قابل هضم نبود. اشکام بند نمیومد اونقدر که دیگه نفهمیدم .بی هوش شده بودم یا واقعا خوابم برده بود.

...

چشم باز کردم خورشید در حال غروب کردن بود و صحنه ی زیبایی رو به تصویر کشیده بود.

به زیبایی وصف نشدنیش خیر شدم برای لحظه ای با یادآوری اتفاقای امروز .دلگیر، نفسِ حبسِ شدمو پوف کردم.

خواستم پاشم که موهای بازم رو دستم کشیده شد، کی موهامو باز کرده بود؟

ملافه...کی ملافه رو روم کشیده بود؟

با فکر اینکه کار رهام بوده به عادت همیشگی لبخند رولیم نقش بست .اما یاد رفتارِ امروزش خیلی زود لبخندم محو کرد .از تخت پاشدم

موامو بستم از اتاق بیرون رفتم.

عمه داشت غذا می پخت منم به آشپز خونه رفتم گفتم:

-سلام عمه چایی داریم؟

-سلام گل دخترم، حالت خوبه؟ بشین الان واست دم میکنم.

اما نه، برو رهام رو صدا بزن سه ساعته رفته تو استخر میترسم دم عصری مریض شه.

-چیزه... میشه خودتون برید. من... من جای رو دم میکنم.

با نگاهی بهم انگار همه چی دستش اومد، همونطور که از آشپز خونه خارج میشد زیر لب گفت :
امان از دست شما جوونا.

چای رو دم کردم که عمه وارد آشپزخونه شدن

-چی شد عمه جون؟

-هیچی دخترم از استخر اومده بیرون زیر آلاچیق نشسته میگه عسرونه رو همینجا میخوره.

با نگرانی پرده ی پنجره رو کنار زدم و بهش نگاه کردم بله طبق معمول حوله رو سرش
ننداخته بود. رفتم و حوله ای رو از تو کمدم برداشتم تحمل سردرد هاشو نداشتم.

عمه که همه چیز آماده کرده بود رفت تو حیاط و از ته دل واقعا دوست داشتم برم اما خیلی ازش
دلگیر بود محاله بود میرفتم.

کنار پنجره رفتم ک یواشکی بهش چشم دوختم که ببینم مواشو خشک میکنه یا نه. اما... اما .
پسری حرص درآر حوله اش کنار گذاشته بود و بی اعتنا داشت باگوشیشو ور میرفت.

گوشیم که تو جیبم بود زنگ خورد.

رهام هم گوشیش رو گوشش گذاشته.

اره خودش بود داشت زنگ میزد.

دکمه ی اتصال زدم. اما سکوت کردم.

رهام: هیوا خانمم

الهی هیوا فدای صدات بشه.

-....

-الو پشت خطی؟

-...

آز هموجا چرخید سمت پنجره پرده رو پایین انداختم نبینه.]

رهام: کسی که حوله میفرسته باید خودشم بیاد. چون اون کس خودش میدونه من اصلاً کاری با حوله ندارم.

-....

رهام: قهری؟ اگه قهری پس چرا از پشت پنجره دزدگی دید میزنی.

آز کجا منو دید !!!واى خدا!]

-...

رهام: هیوا خانم کم ناز بیا...باشه بابا میدونم تند رفتم.

بخدا این لامصب پایین نمیره. میدونم توام مثل من گشنه ای،

[دلم با لحن گفتنش گر گرفت دیوونه شد، پسره ی دیوونه خوب دل افسارگسیختمُ به دست گرفته]

-...

رهام: خانمم دنیام، اومدیآ.

بی معطلی به سمت در رفتمو خارج که شدم نگاهمش افتاد، دلم خیلی برای این لبخنداش تنگ شده بود.

با لبخندسرمو پایین انداختمُ پاتند کردم به سمت آلاچیق هیچ وقت دوست نداشتم دعوارو کش
بدم چون همه ی بدیاش متاسفانه عین آب خوردن یادم میرفت.

کنارش رسیدم.

-سلام خانم خانمآ.

-علیک سلام.

حوله رو برداشتمُ رو موای خیسش کشیدم.

-حالا ینی قهری باهام؟

همونطور که کارم انجام می دادم گفتم:

-نه مگه بچه ام.

خندید و دستش بالا آورد دستمو تو دستش گرفت.

-بیا بشین کافیه.

کنارش نشستمُ دستمُ که تو دستش بود بوسید.

-قربون دستت خانم.

بعدم دستش دورِ شونه ام انداختُ منو بیشتر به خودش نزدیک کرد.

-دنیاام...

-هوم

-یادبگیر، همیشه انتظارِ هرچیز از هر کسی داشته باشی.

-مگه میشه آدما با انتظار زنده ان.و از عزیزتریناش توقع هر کاری رو نداره.

-خب من میگم اینطوری نباش.

-ینی بمیرم؟

با این حرفم حبه دستشو تنگ تر کردُ گفت:

-زبونتو گاز بگیر این چه حرفیه، اصن بی خیال.

با حرفایی که ازش شنیدم سرمو بیشتر بهش نزدیک کردم من کسی رو جز رهام نداشتم.

بوسه ای به سرم زدو گفت: قول بده انقدر دل ناز نباشی، من یه زن قوی میخوام.

برای لحظه ای حرفاش رو تصور کردم. قلبم لرزید. سرم رو از روی بازوش برداشتم کمی ازش فاصله گرفتم.

نگاهمو بهش دوختم هردو خیره بهم بودیم. منظوررهام از این حرفا چی بود!!!

از اینکه نمیتونستم حرفش درک کنم کلافه شدم. صورتش با دستم قاب کردم.

- رهام...من..من. متوجه منظورت نمیشم، باشه قول میدم محکم و قوی باشم فقط به یه شرطی.

رهام: چه شرطی؟ هرچی باشه قبوله.

-که ستون دلم باشی، وقتی تو هستی دلم قرصه.

هیچ انتظارو توقعی از کسی ندارم جز تو. میفهمی چی میگم؟!...اصن جز تو مگه کسیم هست که ازش انتظار داشت؟

حرفمو زدم و چشمای به اشک نشستمُ بهش دوختم.

با بغض گفتم: اینطوری خوبه؟

به ثانیه نرسید. که محکم بغلم کرد، خیلی محکم.

ودستِ دیگه شو نوازش گونه رو سرم کشید.

-آره دنیام خوبه. چی از این بهتر.

دلشوره داشتم، نمیدونم منظور رهام از حرفاش چی بود اما امیدوارم جواب قانع کننده ای داده باشم.

برخلاف این چند روز با آرامش کنار هم عصرونمونو خوردیم.

لذتِ کنارِ رهام بودن تمام اتفاقای تلخ رو به سرعت نور از یادم میزدود.

بعد از خوردن عصرونه رهام رفت تلوزیون ببینه، منم دست به کار شدم رفتم کمک صفورا خانم که داشت قاب ها رو دستمال میکشید و گلاب میزد.

همونطور که قاب عکس ها رو گلاب میزد.

عمه صدام زد: هیوا جان دستم به اون قاب عکسِ بزرگه نمیرسه میشه برام بیاریش.

نگاهمو ب سمتی که اشاره کرد چرخوندم یه قاب عکس خیلی بزرگ بهتر بگم تابلو. که با قابِ چوبیه فوق العاده زیبایی مزین شده بود.

-عمه جون میترسم بندازمش. اما اشکالی نداره الان میگم رهام بیاردتش.

-ممنون.

پاشدم و به نشیمنِ خصوصی رفتم، قبل از رسیدن چند بار صداش زدم. اما جواب نداد پاتند کردم به در رسیدم.

با بُهت جلو رفتم اینکه جایی نرفته بود. توسکوت به تلوزیون خاموش خیره شده بود.

از پشت مبل، بغلش کردم بعد از بوسیدن گونه اش سرم کنار سرش گذاشتم.

-سلطانم، تلوزیون خاموش دیدن داره.

حلقه ی دستامُ باز کردو گفت: کاری داشتی؟

آبرای لحظه ای از برخورد سردش یخ زدم]

-آ...آره خواستم بگم. بیای قابِ عکس خانوادگیتونو پایین بیاری.

[میون حرفم [اومدبا اخم گفت:

-چکار به قابِ عکس خانوادگیم داری، تو خونه به این درندشتی اون زیادی کرده؟

حق به جانب جواب دادم: من کی همچین چیزی گفتم، چرا واسه خودت میبری و میدوزی بیاببین.

میخواستم پاکش کنم گلاب بزنم. اه...از دست تو.

همیشه سعی میکردم آرام باشم در جواب تند خوبودناش، چشم ازش گرفتم و رفتم پیش عمه ،

-چیه دخترم، چرا رهام داد زد؟

بُغ کردم به عکس نگاه کردم و گفتم: آخه من چطوری دلم بیاد این عکسُ بردارم

-وا خاک به سرم رهام همچین حرف زده.

با سر تایید کردم.

لحظه ای نگذشت که رهام وارد شد و به سمت عکس رفت.

قاب عکسُ با احتیاط پایین گرفت و به سمتی رفت که هیچ دکوری نبود همونطوری که دشت

میرفت یهو...یهو تعادلش بهم خورد و...

جیغ زدم رهام ...حواست باشه،

اما دیگه دیر بود.

رهام با گیر کردن پاش به لبه ی آبنما زمین خورد و قاب عکس با صدای بدی شکست.

- رهام...

با گریه به سمتش رفتم.

یک قدمیش بودم که داد زد: لعنتی! کجا میای جلو نیا.

سرجام خشکم زدو با گریه بهش التماس می کردم.

رهام دیوونه شده بود و چهار دست و پا رو اون خورده شیشه ها به سمت قاب عکس رفت و با بغض خونوادشو صدا میزد.

-ها..هامون،.... بی..بیتا...

مامان.... نه ... کجا اییی... آقا جون غلط کردم.

قاب عکسو بغل کرد و بوسه هاشو رونه ی عکس کرد.

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم جلو رفتم سرشو کشیدم تو بغلم.

-رهام... نه بسه، دیگه بسه داری با خودت چکار میکنی.

-شکستم هیوا ببین... من از یه قاب عکس مراقبت نکردم... چطور میتونم از تو مراقبت کنم.

مگه نگفتم نزدیکم نیا من خودم دستو پادارم ، مگه من کورم... ازم دور شو.

با ناباوری به رهام خیر شده بودم، چی داشت میگفت چرا پسم میزد، حرفایی که بهم گفت مثل حقیقت بود یا ... با گریه عقب نشستمو پاشد و ازم فاصله گرفت. عکس برداشت و با اون حالش کنار دیوار گذاشت از پذیرایی خارج شد.

عمه با گریه داشت شیشه خورده ی کنارم رو جارو میزد.

پاشدم برم دنبال رهام که صدای محکم بسته شدن در نشون از رفتنش داد.

به سمت در پا تند کردم اما بی فایده بود.

وقتی درو باز کردم اون از در حیاط خارج شد.

با گریه به اتاقم رفتم خدایا چرا حس میکنم رهام کسی دیگه ای شده. اون حرفا چی بود رهام گفت.

وارد اتاق شدم با دیدن عکسِ دونفرمون دیگه نتونستم حال بدم کنترل کنم و های های گریه کردم.

....

چند روزی از اون شب نحس میگذره.

بهشت زندگیم به برزخی بی آب و علف تبدیل شده که انگار نه انگار بهشتی هم وجود داشته،

رفتار رهام روز به روز بدتر میشد اونقدر که گاهی وقتا فکر میکردم اصلا نمیشناسمش.

سهم من از رهام شده بود سردی، اخم، دادو بیداد دعوا... حتی... حتی بیشتر شبها هم خونه نمیومد. وقتی هم خونه بود کسی رو به اسم هیوا برای لحظه ای به حساب نمیورد.

دیگه حتی... حتی شبها هم کنارم نمیخوابید.

اونقدر بد شده بود که کارِ شبِ روزم شده بود گریه کردن برای کسی که هست، اما... اما نیست.

سردیش از چشم دوستاشم پنهون نمونده بود اونا هم میدونستن رهام کسی دیگه ای شده بود.

حسام که نبود. اما آراد و شاهین هر بار که از رهام میپرسیدم از شون، با دلگیری در مورد برخورد بدش حرف میزدن. غمِ دلم اینجا بود

یه روز که ماشینش تعمیرگاه بودو منم تصمیم گرفتم برم دنبالش، با چه ذوقی رفتم که با این کارم حالش خوب کنم، بعد تموم شدن ساعت کاریش وقتی از بیمارستان خارج شد.

باشوق براش دست تکون دادم و میخواستم صداش کنم، اما رهام... رهام من... زندگیه من

بالبختی که دیدنش برام آرزو شده بود به سمت دیگه ای رفت. من ندیدم، ناباورانه بهشون چشم

دوخته بودم از دیدن صحنه ی روبروم حتی نمیتونستم چشم بردارم. تینا کمی اون طرف تر منتظرش بود.

عشقم... آی خدا عشقِ من... چرا باید لبخندهای دریغ شده اشو از من به روی تینا بزنه؟

سوار شدو حرکت کردن، باید باچشمام حقیقتُ میدیدم

اگه با ماشین خودم میرفتم شاید متوجه میشد ماشینُ قفل کردم.

و با آژانس بیمارستان تعقیبشون کردم.

هرجا که رفتن پشت سرشون بودم،

رهام کنار تینا میگفتُ میخندید و منم از دیدنشون کنار هم ذره، ذره آب میشدم، پس وقتی کنارِ من نیست با تیناست.

خدایا... من خواب میبینم؟

مگه تو شاهد نبودی، که چقدر دوستم داشت مگه تو نشنیدی که میگفت دیوونمه... خدا؟ ...نکنه من اشتباه شنیدم!!

اگه نه، پس اون کنارش چکار میکرد.

حتی اگه ام واقعیت بود، دلِ عاشقم اجازه ی باور کردنشو بهم نمیداد.

دستی به چشمام کشیدمُ به تاریکی شب زل زدم.

برای اینکه دلِ رنجیدم از رهام آروم بگیره خاطرات خوبمونُ مرور میکردم،

با یادآوری خاطره ای توو یادم.

گلوبم گرفتو اشک چشمامُ تار کرد.

آمن: رهام.

-جانِ دلم.

-یه لحظه اون پرونده رو بزار کنار منو ببین.

-الان تموم میشه خانمم.

-اِ رهام... با توامآ. اصن نمیخواد

با حالت قهر پاشدم که برم...

-تموم... تموم، آ... آآ.

خودکارُ روی برگه ها گذاشتُ سریع به سمتم اومدو از پشت بغلم کرد.

-ولم کن،

تلاش کردم که دستشو از دور شونه هام باز کنم، موفق نشدم که هیچ زنجیر از لای دستِ مچ شدم
آویزون شد

-اِ نداشتیم دیگه، اون چیه از دست نفسم آویزون شده،

-هیچی،

فشار دستشو محکم تر کردُ گفت: باز میکنی یا همینجا قربونیت کنم.

از روحِ حصر خواستم حرفی بزنم که گفتم: اونکه از آرزو هامه.

خنده ی مستانه ای کردو منو به سمت خودش برگردوندُ پیشونیشُ روپیشونیم گذاشتُ گفت:
دردت به قلبم زندگیم.

مشتی رو رونه ی سینه اش کردم: اِ بگو خدا نکنه.

-نچ.

-ببگگوووو.

-زیر لفظی میخوام.

با تعجب گفتم: چی؟

-اونی که تو مشتته.

گونه اشو بوسیدم دستمو باز کردم.

به پلاکِ «وان یکاد» «با لبخندخیره شد و بعد چشمای پراز عشقشُ به من دوخت رو به من گفت: برای منه؟

باسر حرفشُ تایید کردو ازش خواستم بشینه که براش بندازم.

-میشه هیچ وقت اینو در نیاری.

-آخه خانم، کدوم آدم عاقلی مارو چشم میزنه.

-ا...رهام نگو، خودت میدونی این مدت چقدر بهت گفت تو جوونی ای ایده برای با تجربه هاست.

رهام: دکتر صفری میگی.

-حالا هرکی این پلاک همیشه باید گردنت باشه.

-تو جون بخواه نفسم ...

با حرکت گهواره ای صندلی سعی کردم از تشویش درونم کم کنم.

درِ باریموت باز شد و رهام ماشینُ داخل آورد.

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم، از دو گذشته بود.

با ناخونام رو دسته صندلی ضربه میزد.

وارد شد بدون این که بچرخه رفت سمت آشپز خونه.

انگار متوجه من شد.

- چرا بیدار موندی؟

پوزخندی به حرفش زدم و پاشدم که فنجون قهوه رو ببرم تو آشپز خونه به محض روشن کردن لامپ

رهام رو بروم با چند قدم فاصله ایستاده بود.

کت و شلوار شیک واتو کشیده ی مشکی با کراوات و پیرهن سفید.

- کجا بودی؟

- خونه دوستم،

- حلقه ات کجاست؟

نگاهی به دستش انداخت گفتم: نمیدونم یه جایی هست لابد.

به سمتش رفتم فنجون رو روی میز گذاشتم،

با عصبانیت و حرص یقه اشو چنگ زدم.

بوی عطرش هوای نفسامو پر کرد، اما نه این عطر، زنونه بود، بوی عطر رهام من این نبود.

باشک بهش زل زدم، دندونام از فشار عصبی زیاد روی هم قفل شده بود. به سختی نفس کشیدم و گفتم: چرا لعنتی، چرا؟، چرا دوست داری با کارات فکرای که دوست ندارم بکنم، من نمیتونم این شرایط تحمل کنم رهام بس خواهش میکنم ۲۸ روز کم نیست واسه منی که بی تو جون میدادم،

چرا بهم بی توجه ای، چرا واست مهم نیستم، دیگه واسه دیدنم پرپر نمیزی،

چرا شبا خونه نمیای، چرا کنارم نمیخوابی من از بی تو بودن میترسم!

چرا بی من میری مهمونی؟ اصن حلقه اتو برای چی دستت نمیدازی.

در جواب این همه سوال من، سرش پایین انداخته بود. هیچ حرفی نمیزد.

دل آزرده و خسته دستم از روی یقه اش سر خورد بغضم شکست، انتظار داشتم رهام همیشه باشه، بغلم کنه و دلمو به دست بیاره.

اما هیچ کاری نکرد، دریغ از یه نیم نگاه.

خواست از کنارم بگذره، که گوشیش زنگ خورد،

با تعجب به سمتش برگشتم،

تلفن رو از جیبش در آورد نگاهش به صفحه اش انداخت، جواب نداد همین بیشتر دیوونم کرد و گفتم: کیه؟

-هرکی...

وقدم برداشت که از آشپز خونه خارج بشه،

بسر زده بود دیوونه شده بودم از پشت به سمتش رفتم گوشه از دستش قاپیدم.

رهام غریبدو به طرفم اومد: آه چکار کردی... بده من.

اما حرف های رهام راه به جایی نمیبرد و دیگه خیلی دیر بود،

به لاتین اسم تینا رو صفحه ی روشن گوشه نقش بسته بود اونقدر شکه شده بودم که گوشه از دستم افتاد،

جیغ کشیدم و با گریه گفتم: رهام این... این با تو چکار داره؟ نکنه امشب کنارت بوده؟ این وقت شب، ت... تینا اونروز دم بیمارستان.

دیوونه شده بود، همه ی رفتارای سرد تینا رو باخودم گرم بودنش با رهام...

-بار آخرت باشه به تلفنم دست میزنی، بار آخرت باشه که باز خواستم میکنی فکر کردی کی هستی.

جز یه دختر ضعیف بی دست پا هیچی نیستی،

آره تیناست، باهاش حرف میزنم حرفاش آرومم میکنه میدونی چرا چون

عین کوه پشتمه، اصلا حرفاش آرومم میکنه،

این اولین باری نبود که رهام هرچی میخواست میگفت سکوت کردنم دیگه جایز نبود.

اونقدر خوردم کرده بود، که خاکستر شده بودم دوستش داشتم اما به چه قیمتی!

داشت از پله ها بالا میرفت. پاشدم و عین خودش داد زدم.

-حرفتو زدی وایساو حرف آخرامو بشنو.

[پشت به من سر جاش ایستاد افکر نکن حالو بودم از همون اولم همه چی رو میدونستم،

اون حمایتا...اون بودنا...فقط و فقط پای مرام و رفاقتت با حسام بود، مهربونیا ترحم بود به روی یه دختر تنها و افسرده،

بخاطر حسام بود که تن به اون عقد لعنتی دادی.

بعدشم که دیدی مسئولیتیم به عهده ی تواه مراقبم بودی به قول خودت عین کوه.

اونقدر که منو وابسته ی خودت کردی.عوضی وابسته بودن، نگاهت، آغوش.

وقتی دیدی تینا میخواد بره، اما تو بخاطر تز نمیتونستی بری بدنام میشدی اون که رفت اومدی سمت من. منو مال خودت کردی. که جای خالی تینا پرشه، همون عشقی که همیشه ازش میگفتی.

تف به من، منی که با دلم تورو دیدم و چشمام رو واقعیت بستم.

اما نه دیگه دستت رو شد تینا که برگشت، تو دقیقا از همون روزا اینی شدی که میبینی.

بد جوری تازوندی رو جوونه های زندگیمو.

نگران نباش، فکر کردی جلوتو میگیرم، نه دیگه منی وجود نداره هیوا چند روز پیش دم همون بیمارستان کوفتی مُرد.

وقتی که منو ندیدی و با لبخندت به اون پستِ عوضی خیره شدی باهات رفتی،

اونجا بود که من یاد حرفت افتادم یادته.

تو یزدُ میگم: وقتی که گفتم بیچاره کسی که تو عاشقشی چطور باید این اخلاقتُ تحمل کنه

توام گفتی: نه اشتباه نکن خنده هامُ مهربونیا مال عشقمه.

[دستشو به نرده های پله گرفت]

دیدید همه چی رو از بَرَم؟

اما این دفعه دیگه میرم، با طلاقم میرم. طوری میرم که رد پامم تو زندگیت نباشه.

[با این حرفم به طرفم برگشتُ بهم خیره شد بعدم بی معطلی به اتاق هامون رفت و محکم درُ بست.

دستی به چشمام کشیدم.

دیگه کارم از گریه گذشته بود. به اتاقم رفتم با ورودم به اتاق تمام خاطره ها و یاد رهام جلوی چشمامم نقص بست.

تکیه ام و به در دادم، اتاق رو از نظر گذروندم. بازم رو عکس دو نفره مون متوقف شدم. با تنفرُ گریه به سمتش رفت.

از روی پاتختی برش داشتم و کوبوندمش زمین.

با حرص داد میزدم و هرچی بدوبیراه بود به خودم میبستم.

دیوونه شد بود. من لیلیِ مجنون شده ی عشقی بودم. که دیگه منو نمیخواست.

دیگه جایی من نبود، به سمت کمد رفتم،

دلَم، نمیذاشت به سمت کمد برم. منو کنار میکشید.

اما مگه نشنیدی لعنتی گ... گفتم میرم. هیچی نگفت. خودمم خوب میدونستم تمام زندگی و دنیام همش و همش رهام اما بخدا اون راه باز کرد، مگه ندیدی دل زبون نفهمم، خودش کنار کشید، این ینی منتظر رفتنت بود، کلافه بودم بسمت تخت رفت که بشینم چشمم به جای خالی رهام افتاد به سمتش رفتم. محکم ملافه اشو چنگ زدم و خواستم پرتش کنم که بوی عطر رهام نفسامو پر کرد.

با جیغ گریه ملافه رو با دوتا دستم بالا اوردمو نزدیک دماغ و با تموم وجود بو کشیدمش. اونقدر که برای همیشه تو هواش بمونم.

خدا، چرا این کابوس تموم نمیشه،

هرچی فکر منفیه رو سرم آوار شده بود

ینی اون شبایی که خونه نیومد کنار تینا بود.

حالم خیلی بد بود،

اشکام هم انگار برای حال بدم گریه اشون گرفته بود. طوری که یه قطر اشکم چند قطره دیگرو باخودش میکشوند.

به ناچار به سمت کمد رفتم این خونه دیگه جای من نبود.

با باز کردن در کمد چشم رو لباس های آویزون شده ی رهام یخ بست.

همیشه که در کمد رو باز میکردم بوسه ای به کتتش میزدم.

پوز خندی به خودم کار هام زدم دست بردم همه ی لباسامو تو چمدون ریختم.

خیلی زود آماده شدم، اینجاموندنم ینی مرگ تدریجی، ینی به بازی گرفتن این ساده لوح [دلم] به دست رهام و خاطرهامون.

تمام خونه رو از نظر گذروندم و پاتند کردم و به سمت در رفتم.

چیزی مانع میشد از این خونه دل بکنم، عین زنجیر به پاهام سنگینی میکرد.

نگاهی به در بسته اتاقش کردم اما خبری نبود، دلگیر، خونه رو برای آخرین بار از نظر گذروندم.

درو باز کردن خارج شدم.

ریموت و زدم که در حیاط باز شه، چمدون تو صندوق گذاشتمو با نگاهی اجمالی خونه رو از نظر گذروندم.

به پنجره ی اتاق، چشم دوختم چراغ اتاق خاموش بود.

از همین الان دلم برای ندیدنش تنگ میشه

دستی به چشمای اشکیم کشیدمو سوار شدمو دلکندن از این همه دل بستگی اونقدر برام سخت بود که توانایی استارت زدن به ماشین رو ازم گرفته بود چند بار که استارت زدم.

اما اونقدر بیجون بود که ماشین روشن نمیشد تمام وجودم تمنای موندنم داشت تسلیم شده سرم رو فرمون گذاشتم با گریه حتی خودمم به خودم التماس موندن میکردم... اما اون کسی که منو به موندن دل خوش کرده بود ازم نخواست بمونم و این ینی تو دیگه جایی کنارم نداری.

سر برداشتم ماشین و روشن کردم و قبل از اینکه پشیمون شم پامو رو پدال گاز گذاشتم از اونجا دور شدم...

راوی

از پشت پرده ی کشیده شده با دید تارش چشم به لیلای مجنونش دوخت که به پنجره ی اتاق

خیره مونده بود، دستشو دراز کرد. اما به پرده نرسیده میون راه خشک شد.

باید تحمل میکرد که هیوارو صدا نزنه، درد دل به خون نشسته اشو با فشار دادن دندوناش روی هم خالی کرد، اونقدر که نفس کشیدن برایش سخت شده بود.

چشمای منتظر هیوا از پنجره گرفته شدو آروم سر به زیر به سمت ماشین رفت، هر قدمی که بر میداشت، دل عاشق مجنون رهام دریده میشد،

با رفتن هیوا بغض خاموش شده ی این ۲۸ روزچنان شعله ور شده بود که به سختی قفل دهنش باز کرد. بلند غرید و اسم عزیز ترینش صدا زد. قطره هاشک رو صورت مردونه و پر دردش لغزیدند.

بی تاب به سمت در رفت همون طور که اسم هیوا رو صدا میزد از اتاق خارج شد،

دیوونه شده بود، انگار باور نمیکرد هیوا دیگه نیست،

همونطور که پله هارو پایین میرفت هیوارو صدا میزد به امید اینکه شاید دل مهربون هیوا هنوز اون پشت همین در نگه داشته باشه.

همونطور که میرفت یهو زیر پاش خالی شد دنیا دور سرش چرخید زمین خورد.

خواست پاشه اما جایی رو نمیدید.

بازم سیاهی مطلق بازم روون شدن خون پشت لبش.

انگار به خودش اومد، دستی پشت لبش کشید.

با اینکه نمیدید اما خوب میدونست این مایه گرم

چیزی جز خون نیست، بی رمق دست از تلاش برداشت و بیهوش روی زمین افتاد.

هیوا

با شدت از تخت کنده شدم، از خواب بدی که دیده بودم تمام تنم خیس عرق شده بود و بد جوری میلرزیدم، چند بار ناخواسته رهام رو صدا زدم،

-رهام...زندگیم.

اما بعد از چند لحظه به خودم اومدم اتفاقای اون شب رو به یاد اوردم. به قاب عکسی که شب برای اینکه خوابم ببره بغلم گرفتم،

بوسه ای زدم، نگاهم به گوشیم که رو پا تختی بودافتاد.

با فکر اینکه نکنه بهم زنگ زده باشه سریع برش داشتم و نگاهی انداختم که خبری نبود.

به جاش عکسش رو صفحه گوشیم، دل تنگ شده امو چنگ زد.

سلامتیه رهام هزار بار از غرورم با ارزش تر بود.

دستی به چشمای خیسم کشیدم و قبل از اینکه پشیمون شم شمارشو گرفتم.

چهار روزی میشد که ازش بی خبر بودم، از اون شبی که اومدم بی معرفت حتی یه زنگم نزد.

بوق...بوق...بوق...

دیگه داشتم از جواب دادنش ناامید میدشتم که صدای مردونه و دلنشینش دل بی تابم بی تاب تر کرد طوری که با بغض و گریه گفتم:

س...سلام.

رهام:علیک.

[دلیم گرفت این واقعا رهام بود چرا انقدر سرد بی تفاوت حرف میزد لحنش بیشتر اشکمو در آورد].

-حالت خوبه؟

-آره، مگه باید بد باشه؟

-نه خدانکنه، خواب بد دیدم. بخاطر همین خواستم بگم مواظب خودت باش،

-نمیگفتی هم بودم. کار دارم، آگه امری نداری قطع کنم

-نه فقط پلاکت از گردنت در نیار. خدانگهدار.

مکث کوتاهی کردو بعداز چند لحظه

بدون خدافظی تماس قطع کرد

تلفن رو به گوشه ای پرت کردم. صدای شکستن غرورم اونقدر آزارم داد که چشمام به تاوان شکستنش مثل ابر بهار شروع به باریدن کرد.

چند لحظه ای نگذشته بود که در اتاق باز شدو یاسین با دفتر نقاشیش وارد اتاق شد.

با دیدن اشکام به سمتم اومد گفت: خاله جونم بازم که داری گریه میکنی؟

دست های تپلو با مزه اشو روی اشکام کشید.

-خاله جونم گریه نکن بخدا خودم مواظبتم.

به بغلم کشیدمش گونه اش بوسیدم.

-باشه چشم دیگه گریه نمیکنم.

-آفرین خاله، حالا بیا پایین مامانم کارت داره.

یاس زمین گذاشتم دستشو گرفتم، با هم رفتیم آشپز خونه گیسو پشت میز نشسته بود و همونطور که داشت چاییش میخورد بهش سلام کردم.

-س...لام صبحت بخیر.

انگار متوجه حال بدم شد. با نگرانی گفت: خوبی؟

بشین الان صبحونه میارم.

-نه میل ندارم فقط یه چای لطفا.

یاس: مامان خانم اینم خاله حالا دیگه برم کارتَنمو ببینم؟

گیسو هم لبخندی به روش زدو گفت: ممنونم عشقِ مامان آره برو.

یاس که رفت گیسو کنارم نشست و چای رو روی میز گذاشت و بعد به کارش ادامه داد.

گیسو: لیست تموم شد اما موندم چرا آقا حسام انقدر کم دعوتی داره.

-اتفاقا منم ازش پرسیدم، گفت که فقط دوستانم.

-طرف عروس خانمم که نمیان.

-نه اونجا مراسم گرفتن، فقط پدرش میاد.

-تو چرا واسه مراسمش نرفتی،

-خودش نداشت میگفت کارو زندگیتو ول کنی که چی مراسم اصلی رو میایم اینجا میگیریم.

-به سلامتی، میگم هیوا به نظرت یهویی نشد؟

-همچینم یهویی نبود.

-جدا!!؟

-آره، حسام و سارا چند سال با هم هم دانشگاهی بودن. حسام کم کم بهش علاقه مند شد. ماهم از

این قضیه بی خبر بودیم، برای ارائه تز که رفته بودیم سارا رو دیدیم.

همون روز قبل از اینکه پیام حسام نظرم راجب سارا پرسید دختر خوبی بود و منم به انتخابش

تبریک گفتم. از اینکه منم انتخابشو تایید کردم ندیدی چقدر خوشحال بود.

بخاطر همین خیلی زود از سارا خواستگاری کرد.

ادامه اشم که میدونی.

خندید و گفت: خیلی خوشحالم، با اومدن سارا دیگه از تنهایی در میام.

-دستت درد نکنه گیسو خانم پس من چیم؟

دستشو رو دستم گذاشتُ گفت: تو که میری سر خونه زندگیت چند روز دیگه منظورم این بود عزیزم، اما اگه سارا بیاد از تنهایی در میام.

آی کاش به همین راحتی که گیسو حرف میزد میتونستم برم سر خونه و زندگیم، با یادآوری این مدت اخیر به حرف گیسو و فکر خودم پوز خندی زدم اون ویرانه ای که رهام از زندگیه مشترکمون ساخت دیگه هیچ وقت پا نمیگیره!

گیسو: میگم هیوا؟

به خودم اومدم: جانم.

-بی بلا.

-آقا شاهین گفت عصر میاد شرکت دنبالت برین واسه سفارش های انشالله!

-باشه.

پاشدم بعد از گرفتن لیست از گیسو به اتاقم رفتم آماده شدم. امروز تو شرکت کار های

زیادی داشتم. بعد از اینکه از گیسو خدافظی کردم خونه رو به مقصد شرکت ترک کردم به اونجا که رسیدم.

اونقدر کار رو سرم ریخته بود که نمیدونستم از کجا شروع کنم، بعد از امضای چند پرونده. سری ب انبار ها زدم و بعد از یه بازدید کلی به اتاقم برگشتم.

بی توجه به خستگی اولین کاری که کردم سراغ گوشیم رفتم.

کلی مسج و تماس بی پاسخ داشتم. با فکر اینکه رهامه خیلی سریع رفتم سراغشون

شماره ی شاهین بود و چند پیام هم از گیسو، که چیز هایی رو به لیستش اضافه کرده بود.

بی حال روی صندلی نشستم و سرمُ روی دستم گذاشتم هرچی بیشتر و بیشتر میگذشت دلتنگُ دلتنگ تر میشدم.

خدایا، این رسمش نیست، حالا که رهام منو نخواست، من انقدر تو نبودش عذاب بکشم.

نبودش!!

ینی واقعا رهام دیگه برای من نیست!؟

بی اراده بغض گلومُ گرفت اشک چشمامُ خیس کرد.

خدایا، تو خب میدونی من بی رهام نمیتونم نفس بکشم، آره به قول خودش من قوی نیستم، من همیشه بازنده بودم. تنها سهمم از دنیا رهام بود چرا روی خوشِ زندگیمو ازم گرفتی.

جمله ی آخر اونقدر تلخ بود واسم که گریه ام اوج گرفتُ تبدیل به هق هق شد.

همونطور که گریه میکردم تلفنم زنگ خورد،

شاهین بود. پاشدمو دستی به چشمام کشیدم همون طور که از اتاق خارج میشدم جواب دادم گفتم که اومدم.

پایین رفتم و شاهین و عسل لبخند به لب به سمتم اومدن.

لبخندی به اجبار زدم، با خوش رویی با هم دیگه حال و احوال کردیمُ به سمت بازار رفتیم و خرید های لازم رو انجام دادیم شاهین و عسل دست تو دست هم، میگفتن و میخندیدن گاهی وقتی واقعا به زندگیشون قبطه میخورم،

شاهین به نوبه ی خودش یه عاشقِ درجه یک بود و عسل هم انعکاسی از عشق شاهین رو به خودش برمیگردوند.

دلَم خیلی هوای رهام رو کرده بود امروز بیشتر از همیشه دلتنگش بود.

اونقدر از دلتنگیش کلافه و سر درگم بودم که به هر چیزی که نگاه میکردم رهام رو یادم مینداخت.

خرید ها تموم شدو بعد از اینکه عسل رو خونه گذاشتیم، شاهین رو به من گفت :

-هیوا میشه منو سر راهت بزاری بیمارستان.

-آره چرا که نه.

به سمت بیمارستان حرکت کردم و شاهین تو راه از رفتار های پرخاشگران ی رهام صحبت کرد، وگفت که زیاد بیمارستان نمیره.

شاهین پشت سر هم میگفت و دل تنگ من هر لحظه برای رهام، بیشتر پر میکشید.

بعد از اینکه شاهین رسوندم خواستم حرکت کنم و از بیمارستان دور شم. اما یه نیرویی نمیزاشت دور شم و منو به سمت بیمارستان میکشوند. دلم تنگ بود، اونقدر تنگ که با حرف من سر فرود نمی آورد.

ماشین خاموش کردم و پیاده شدم به سمت بخشی که رهام بود رفتم نباید متوجه ی اومدمن میشد، دوست نداشتم، بدونه با اینکه بد کرده، انقدر هواخواهشم.

همونطور که داشتم میرفتم تو بخش رو میگشتم. رهام دیدم قلبم به شدت شروع به تپیدن کرد با گروهی که پشت سرش راه افتاده بودن داشت روبروم میومد اما با یکی از شاگرداش صحبت میکرد حواسش به روبرو نبود به سمت اتاقی پناه بردم که دیده نشم. منتظر رد شدنشون شدم.

صداش که به گوشم رسید. دلم پرکشید لابلای کلمه هایی که هرچند به من بی ربط بودن اما دوست نداشتم قطع شه چون دلتنگ بودم حتی دلتنگ صداش. همونطور که دنبالش راه افتاده بودم و داشتم دیدش میزدم. به سمت یکی از اتاقا رفت،

برای لحظه ای انگار سنگینی نگاهم حس کرد و اطرافشو دید زد قبل از اینکه متوجه شه خودمو بس کشیدم. وارد اتاق که شد منم جلوتر رفتم از بیرون اتاق دیدش زدم.

صدای قدم هاش داشت از پشت سر بهم نزدیک میشد. قبل اینکه رو برگردونم با صدای آشناس گفت: بچه ها مگه نگفتم کارتون تمومه، چرا باز دکتر محاصره کردین.

صدای تینا بود

نگاهمو با نفرت به تینا دوختم، به حدی ازش متنفر بود که دوست داشتم سر به تنش نباشه، نگاهم، به عکس العمل رهام کشیده شد که با لبخند داشت نگاهش میکرد [این لبخند ها چه زود برای یکی دیگه شد [دانشجو ها کم کم ازشون خدافظی کردن و از اتاق خارج شدن.

رهام: آخه چکارشون داشتی وقتی تلاششون رو میبینم ذوق میکنم...

بعد از چک کردن علائم بیمار،

همونطور که با هم حرف میزدن به سمت در اومدن، برای اینکه دیده نشم از در فاصله گرفتم.

- شما خسته ای مگه قول ندادی که زیاد به خودت فشار نیاری.

از صمیمیتی که تینا داشت

نفسم بند اومد و احساس خفه گی شدیدی اجازه نفس کشیدن رو بهم نمیداد.

با حال بدم از بیمارستان خارج شدم، حقم بود باید بیشتر از اینا سرم میومد دلتنگی بی جای من نسبت به رهامی که دیگه قیدم زده بود. اشتباه محض بود.

با حال بدم به سمت ماشین رفتم، هوا برای نفس کشیدنم اونقدر کم بود که شیشه هارو پایین کشیدم،

دیگه نباید حتی یک لحظه هم درنگ میکردم.

گوشی رو از کیفم بیرون کشیدم و به دنبال شماره ی شیرین مخاطبا رو زیرو رو کردم.

خودش بود، شیرینِ بهرامی.

با دست لرزون شماره رو گرفتم.

با هر بوقی که میخورد سرکوفتی به خودم میزدم که دلم رحم نیاد و منصرف بشم.

شیرین: الو... زبونم بند اومده بود و نمیتونستم حرف بزنم... الو هیوا ...

- الو شیرین... کجایی؟

- خونه ام، چرا صدات میلرزه کجایی؟

- فردا صبح شرکت باش، نه فردا چرا همین امشب بیا خونه امون.

- کدوم خونه؟ پدریت یا شوهرت؟

- من یه خونه دارم اونم خونه پدریمه.

تلفن رو روی صندلی پرت کردم به سمت خونه حرکت کردم.

اشک چشمم برای لحظه ای بند نمیومد.

بی توجه به تلفنم که مکرر زنگ میخورد به راهم ادامه دادم.

به خونه رسیدم، خبری از کسی نبود.

خرید هارو یکی یکی داخل اوردم.

به سمت یخچال رفتم که آب بخورم، یاد داشتِ گیسو رو که رو در یخچال نصب کرده بود دیدم.

به عیادت خاله اش رفته بود.

کاغذو تو دستم مچاله کردم لیوان رو از آبسرد کن پر کردم و برای فرو بردن بغضم سر کشیدمش.

بعداز تعویض لباس هام پایین اومدم و منتظر اومدن بهرامی شدم.

خودم رو با تلفنم مشغول کردم، اما تمام فکرو زکرم هنوز هم حوالی تینا و رهام بود.

تینا... تینا لعنت بهت تینا. من نمیدونم چرا تینارو مقصر میدونم، باید از شوهر خودم دلگیر باشم که با وجود من تو زندگیش رفت سراغ یکی دیگه.

اما... اما نه، من باید از خودم دلگیر باشم که با کارام بین رهام و تینا فاصله انداختم.

صدای زنگ در به گوشم رسید پاشدم و در باز کردم شیرین بود.

دم در منتظر موندم و داخل اومدم. با دیدن سرو ریختم گفتم:

-چی شده؟ واسه شرکت اتفاقی افتاده؟

درو بستم.

-نه برای شرکت نه اما برای من آره.

با نگرانی به سمتم برگشت: چی شده هیوا حرف بزنم.

-بیا بشین یه چیزی بیارم واست بعد توضیح میدیم.

به سمت مبلا رفتیم و نشستیم. دستم رو گرفت و گفت: بشین چیزی نمیخوام، فقط بگو چی شده هیوا که این قدر پریشونی.

دستم از دستش بیرون کشیدم رو مبلا روبروش نشستم.

انگشتم رو به بازی گرفتم و همونطور که سعی در فرو بردن بغضم گفتم:

-می...میخوام طلاق بگیریم،

با تعجب گفت:

-چرا!!

-چراشو میگم، اما قول بده که کمکم کنی و هرچی سریع تر طلاقم رو بگیرم.

با گفتن این جمله اشک رونه ی صورتش شد

-چی داری میگی! تو و رهام که مشکلی نداشتین؟

-آره نداشتیم، الان داریم.

-نمیخوای بگی چی شده باید بدونم که کمکت کنم؟

نگاهی گذرا بهش انداختم و

شروع کردم به توضیح دادن و پایه پای کلمه هایی که از دردم میگفتم اشک میریختم.

از خوب بودنش گفتم، از کم کم بد شدنش، از تنها شدن های تدریجی که ذره، ذره آیم کرد.

از وجود تینا کنار عشقم و شکستن هر بارم با دیدنشون. حرفام که تموم شد نگاهم بالا کشیدم

غم رنگ نگاهش رو گرفته بود با ناباوری گفت:

-اما...

میون حرفش اومدم،

-شیرین تورو خدا نصیحت نکن، حتی نمیخوام یه کلمه هم بشنوم. هیچی نگو چون میدونم اگه

بخوای حرفی بزنی نظرم عوض میشه، خودت میدونی که چقدر دوست دارمش.

اما وقتی اون دلش با من نیست، کنارم خوش نیست. نمیتونم اسیرش کنم.

[با بغض] گفتم:

تو...توفقط بگو، بگو چکار کنم که زود تر همه چی تموم شه.

شیرین سرش از روی تاسف تکون دادو گفت:

-عجله نکن.

-شیرین کمکم میکنی یا نه.

-آخه هیوا...

میون حرفش اومدُ گفتم:

-آره یا نه.

-اه باشه ... باشه.

دستی به چشمم کشیدم گفتم بگو باید چکار کنم؟

-ط.. طلاق ت.. توافقی.

جوابی که داد نفسمُ بی اراده تو سینم حبس کرد.

صداش اکو وار تو گوشم تکرار شد.

بی اعتنا به سالم.

به ادامه ی حرفاش گوش دادم .تموم که شد، بعد از کمی نصیحت که گوشم بدهکارشون نبود رفت،

منم قرار شد رهام رو از تصمیم مطلع کنم.

که خودش یا وکیلش پیگیر کاراش بشه.

به اتاقم رفتم،

دیگه از گریه کردن خسته بودم، اما راهی هم نبود که حالِ دلمُ تسکین بدم،

رو تخت دراز کشیدم، از گریه های بیصدا متنفر بود.

دوست داشتم این بغض لعنتی که رو گلوم سایه انداخته آروم بگیره.

اما نمیدونستم چطور شونه به شونه شدم و به سمت راست چرخیدم.

با چرخوندن سرم،

چشم تو چشم شدم با چشمای رهام، چشمایی که فقط تو این عکس که روی پا تختی بود،

برام از رهام باقی مونده بود، دستمو بغل کردم زانو هامو جمع کردم چشمم گرم شد گرم اشک

آروم صدایش زدم رهام...رهام گفتن همانا و شکستن بغض لعنتیم همانا...

کم کم هق هقم اوج گرفت و بلند بلند گریه کردم.

مثل دیوونه ها به سمت گوشیم رفتم و اسمش لمس کردم.

عکس پرو فایلش رو صفحه ی گوشیم نقش بست.

دلَم با دیدنش لرزید.

ناخواسته گوشی رو بالا اوردم و روبروی لبم گرفتم.

به خودم تشری زدم تلفن رو پایین اوردم.

شروع کردم به تایپ کردن.

اما نمیدونستم چطوری متن رو بنویسم که صمیمی نباشه، اونقدر نوشتم و پاک کردم که کلافه

شدم و قبل از اینکه منصرف بشم دکمه ی برقراری تماس رو لمس کردم.

چند لحظه طول نکشید که صدای بم و مردونش، برای هزارمین بار دلَم رو لرزوند.

رهام: الو...

من: الو، سلام.

رهام: سلام خوبی؟

[مگه حال من برات مهم بود؟ هه!] برای اینکه جواب بی تفاوتیشو بدم. خنده ای از سر لجاجت
مثلا از ته دل سر دادم گفتم:

-خوبم، خیلی، خیلی خوبم.

نفس عمیقی کشید.

بی هوا گفتم:

-شما چطورین؟

رهام: شکر، مگه میشه بد باشم.

زیر لب برای حال خوبش خدارو شکر کردم که گفت: کاری داشتی زنگ زدی؟

-ها... آها...اره.

-خب بفرمایید.

-گفتم بگم که فردا با وکیلتم تنظیم کردم برای درخواست...در...خواست طلاق..گف..گفت توافقی
باشه زود تر کارمون راه میوفته.

خواستم، ش...شمام در جریان باشید، که کارمون زودتر راه بیوفته.

با تموم شدن حرفم، سیل اشکام صورتمو خیس کردو برای خاموش کردن صدام دستمو جلو دهنم
گرفتم،

رهام سکوت کرده بود و بی حرف صدای نفساش به گوشم رسید. با شنیدن صدای نفسش بیشتر و
بیشتر اشکای

لجبازم صورتمو خیس کرد.

با صدایی خش دارش گفت: هیوا،

خدایا، چرا داره جون به لبم میکنه با صدا زدتم ، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.

رهام: خیلی خوشحالم.

من: من بیشتر.

رهام: چطور؟؟؟ ینی انقدر بهت بد گذشت؟

-آره... خیلی... اونقدر که احساس میکنم دیگه مُردم، اینکه دارم پامو از زندگیت بیرون بکشم، بهم زندگی دوباره میده.

-واقعا!! پس بهت تبریک میگم.

-ممنون

-نمیخواهی بررسی از چی خوشحالم؟

-لابد از اینکه از شر من خلاص میشی.

-نه اونقدر ها هم بد نبود، اما خوشحالم بعد از اینکه فکر کردم هیچی از هیوا نمونده و خورد شده داری یه هیوای محکم میسازی.

-اشتباه نکن من خورد نشدم. همون هیوام فقط یاد گرفتم فاصله ی عشق و نفرت اونقدر ها هم دور نبود که فکرشو میکردم.

با حرفی که زدم بغضم شکست، دروغ بود تک تک حرفام دروغ بود من عاشقش بودم.

با دست های لرزون تلفن رو قطع کردم و زانو ام رو تو بغل گرفتم.

کاش... ازش متنفر بودم.... کاش..

رهام...

آقای متبسم شما نمیخواید حرفی بزنید،

چشم از سنگ فرش های سفید رنگ اتاق گرفتم و به هیوا با دیدنِ چشم دوختم، هیچ وقت خودمو نمیبخشم .

روبرگردوندم و خطاب به خانم مشاور گفتم:

-من حرفی برای گفتن ندارم، اگه حرفی داشتم قبل از اومدنم به اینجا میگفتمُ نمیذاشتم کاربه اینجا بکشه. این خانم [به هیوا اشاره کردم] که روبروی شما نشسته. خیلی واضح و بی پرده به من گفت از رفتارای من کلافه هست، و میخاد طلاق بگیره. من هم چون از خودم خبر داشتم که نمیتونم رفتارمو کنار بذارم فهمیدم که این زندگی سرانجامی نداره.

-اما آقا شما فکر نمیکنید رفتار تون اشتباه و باید اصلاح شه، همه ی ما برای زوج هامون کامل نیستیم و باید رفتار های غیر معقول رو کنار بذاریم، رفتار های خوب جایگزینش کنیم. و عشق این اتفاق خیلی ساده رو حل میکنه.

-حرف شما کاملا درسته، اما وقتی عشقی وجود نداشته باشه این غیر ممکنه.

با حرفی که زدم تنم لرزید، الان چی تو دل هیوا میگذره، روی نگاه کردن بهش نداشتم.

سرمو پایین انداختمو خودم روبه ناسزا بستم.

هیوا: بله...حق با آقاست، آدم باید تو زندگیش دل خوشی رو داشته باشه که بخاطرش تغییر کنه و اون دل خوشی من نیستم، شاید کسی دیگه ایه باشه.

[حرف هیوا خنجری بود که روونه ی قلب عاشقم شد این دروغ محضه من هیچ کی رو اندازه ی این

دیوونه دوست نداشتم و ندارم.

ساعت مشاوره تموم شد

کلافه دستی به موهام کشیدم و با دید تارم پاشدم به سمت میز مشاور رفتم بعد از امضایی که رو کاغذ زدم نگاهم به سمت هیوا کشیده شد هنوز از روی صندلی پا نشده بود ومنتظر رفتن من بود. چقدر راحت آدم ها میتونست به عشقشون پایان بدن مثل من مثل هیوا سرمو پایین انداختم و به سمت در رفتم.

چقدر راحت میتونسیم عشقمون نادیده بگیریم.

عشق رو با دروغ لج بازیامون چه حقیر کردیم حتی کارمون به جایی رسیده که برای رفتنش دست تکون بدیم]

از در که خارج شدم حمید به سمتم اومدو گفت:

-کارت تموم شد.

در جواب حرفش سرم بالا و پایین کردم و به سمت در رفتم...

به سمت ماشین رفتم و قبل از سوار شدنم صدای هیوا به گوشم رسید با تردید ب سمت صدابراگشتم.

-آقای متبسم ببخشید.

در جوابش نتونستم چیزی بگم یه کوه سنگین روی گلوم سنگینی میکرد. اونقدر از دیدنش شرم داشتم که سرمو پایین انداختم و چند قدم بهم نزدیک شد آخرین فرصت برای دیدنش رو نباید از دست میدادم.

سرمو با هزار امید بالا گرفتم که بتونم ببینمش و همزمان گفتم: بله بفرمایید.

هیوا کمی دست دست کرد من هم از فرصت استفاده کردم که بهش چشم بدوزم. اما...اما... لعنتی نمیتونستم، بازم فاصله اونقدری نبود که بتونم واضح ببینمش. چند بار چشمم روی هم فشردم بی فایده بود.

-میشه...میشه یه خواهشی داشته باشم؟

لحن گرفته و غمگین هیوا هم حال بدمو تشدید کرد.

-بله بگین،

-اگه میشه امشب تو مراسم طوری رفتار کنی که حسام متوجه مشکلمون نشه.

لب پایینم رو برای تسلطم به دندون گرفتم و نفس عمیقی کشیدم، تو هر شرایطی عزیزاشو به خودش ترجیح میده. حالاهم نمیخواه حسام رو درگیر کنه.

سرمو بالا و پایین کردم و گفتم: متوجه ام، باشه مراقب هستم.

-ممنون.

وبدون هیچ حرف دیگه ای از کنارم گذشت.

هنوز به روبروم خیره بودم که حمید صدام زد:

-آقا تا الانم دیرتون شده، نمیخواید راه بیوفتین؟

-روشن کن بریم.

....

ماشین توقف کرد و سرم رو از روی پشتی صندلی برداشتم و چشمامو باز کردم این روزها چقدر از باز کردن چشمام میترسیدم. ترس از اینکه شاید این بار حتی دیگه نتونم با دید نیمه تارم که هر روز تار تر از روز قبل میشد ببینم.

حمید: آقا کی پیام دنبالتون؟

-کار زیادی ندارم، منتظر بمون برمیگردم.

-چشم.

از ماشین پیاده شدم و وارد بیمارستان شدم به سمت اتاقی که پروفسور احضارم کرده بود قدم برداشتم.

نگاهی گذرا به تابلوی کنار در کردم، روی تابلوی مربعی شکل طلایی رنگی با خط مشکی نوشته شده بود.

ریاست،

در زدم و با شنیدن بفرمایید پروفسور وارد اتاق شدم.

پشت میز نشسته بود و داشت پرونده ای رو مطالعه میکرد،

-سلام، پروفسور روزتون بخیر.

از بالای عینک نگاهش بهم دوخت به صندلی اشاره کرد، گفت:

-بفرمایید جناب متبسم،

از برخوردش تعجب کردم،

برخلافه همیشه خیلی رسمی و خشک برخورد کرد.

چند لحظه ای از نشست‌م نگذشته بود که در اتاق زده شد و آراد وارد اتاق شد.

بادیدنش سرمُ پایین انداختم نه اینکه ازش دلگیر باشم، نه بابت رفتاری که دیروز باهاش کردم خیلی، خیلی، خیلی پشیمون بودم.

آراد: پروفیسور با بنده امری دارین؟

پروفیسور با این حرف آراد پرونده رو بستُ عینکشُ پایین آورد.

-یه چیزای شنیدم که باور کردنش برام سخته در نبودِ من اینجا چه خبر بوده آقایون؟

آراد: خبر! خبری نبوده دکتر.

پروفیسور: یعنی میخواین بگید هیچ جروبحتی بین شما دو نفر نبود.

من که سرمُ پایین بود، آراد هم سکوت کرده بود.

پروفیسور؛ آقای متبسم.

-بله دکتر.

-من وقتی شما سه نفر و جایگزینِ بهترینای این بیمارستان کردم خیلی مخالف داشتم.

میدونید دیروز چقدر تو جلسه سرکوفت خوردم؟!

اصلا باورم نمیشد شما دو تا با هم دعوا کرده باشین. مشکل چی؟

من: مشکل خاصی نبود، من سر مسئله که بین من و دکتر رستمی پیش اومد تند رفتم.

آراد حرفی نزد اما همون طور اخماش در هم بود.

سری از روی تاسف تکون داد.

-نگاهی به رفتار های اخیرتون کردین کلا تو کارتون شده بهم زدن نظم بیمارستان من.

حق داشت، دیروز که آراد متوجه مشکل منو هیوا شده بود. هرچی دلش خواست به من بست و منم وقتی صبرم سر رسید مثل دیوونه ها به جونش افتادم. باحرف پروفیسور به خودم اومدم

-میشه بگید شما چه روزایی اینجا شیفت هستین.

من:دوروز در هفته.

-خب مگه امروز شیفت شما نیست آقا!

-بله هست.

مگه شما امروز عملی نداشتین.

-بله.

پروفیسور رو به آراد کردو گفت: پس آقای رستمی شما امروز به جای آقای متبسم تو اتاق عمل چکار میکردین.

آراد نگاهی به منو بعد هم به پروفیسور کرد.

-پروفیسور ایشون نبودن من امروز به جاشون عمل انجام دادم مشکلی داره؟!

-نخیر مشکلی نداره، مشکل اینجاست بدون اطلاع این کارو میکنید و نظم بیمارستان بهم ریختین

وقتی شما اینکارو میکنید از دیگران چه انتظاری میره.

من: دکتر مقصر منم،

-بله که مقصر شمايید، از برگشتنتون به اینور خیلی بی مسئولیت شدین.

کارتون درست نیست دکتر من نمیتونم این وضع تحمل کنم تو بیمارستانم.

آراد:اقای واعظی درک کنید رهام خیلی خسته است، بدون وقفه کار میکنه.

-این چه حرفیه آراد جان، من به همه شما برگه مرخصی دادم اما ایشون درخواست پس فرستاد.

قضیه این چیزا نیست رهام از یه آدم مسئولیت پذیر نقطه مقابلی از خودش ساخته.

من: حق باشماست، من نمیخوام از زیر این قضیه شونه خالی کنم. حتی اگه شما هم امروز من نمیخواستین خودم میومدم.

پروفسور: خودتون! چرا؟ مشکلی هست؟

-نه دکتر مشکل که نیست [نامه رو میز گذاشتم]

نگاهی گذرا به آراد کردو بعد رو به من گفت: این دیگه چیه؟

-استعفا میخوام برم. شما هم دنبال نیروی جدید باشین.

آراد که تا اون لحظه با من حرفی نزده بود از کوره در رفت گفت: ینی چی رهام چی داری میگی؟

پروفسور سکوتش شکست و گفت: از جای بهتری پیشنهاد داری؟

میخوای از ایران بری؟

کیفم رو برداشتم پاشدم به سمتش دست دراز کردم و در جوابش لبخندی زدم گفتم: نه پروفیسور مگه بهتر از اینجا جاییم سراغ دارین

پروفیسور و آراد از تصمیم من بهت زده شده و سکوت کرده بودن

بعد از خدافظی از اتاق خارج شدم، قبل از رفتنم باید یه سر به بیماری که امروز آراد عمل کرده بود میزدم. بعد از ویزیتش خواستم از بخش بیرون بیام که یادم افتاد چند پرونده از بیمار ها رو به بیمارستان برنگردوندم.

رو به سرپرستار بخش برگشتم و موضوع رو واسش توضیح دادم.

قرار شد هر دکتري که جایگزینم شه پرونده هارو با توضیحات تحویلش بدم.

به سمت اتاقم رفتم که وسایل شخصیمو بردارم.

با ورودم به اتاق آراد رو دیدم که داشت دنبال چیزی میگشت با دیدنم عقب گردی کردو گفت :

-کجاست اون پرونده هات میخوام وضعیت چند تا بیمارو زیر نظر بگیرم.

ینی آراد تو نبود من تو این اتاق لعنتی دنبال پروند میگرده!.بعید میدونم.

داشت پرونده های روی میزو میگشت که ...ای وای داشت چکار میکرد. الان بود که همه چیزو بفهمه.

داد زدم.

-دست به اونا زن.

سرشو برگردوندو گفت: چرا داد میزنی. دارم دنبال میگردم.

[دست بردو پرونده ی خودم رو برداشت باید یه کاری میکردم قبل از اینکه همه چی رو بفهمه]

-از این اتاق گورت گم کن. هنوز نرفتم که جانشینم شدی.

از حرفم چنان تعجب کرد که دست از کارش کشید.

-چی گفتی؟

از پشت میز کنار اومدو روبروم ایستاد گفت: نکنه تو این مدت فکر کردی لابلای احمق بازیات من بخوام جاتو بگیرم.

دستی به ته ریشم کشیدم و گفتم: هر جور راحتی فکر کن.

مطمئنم با این حرفم زدم داغونش کردم. چون تو این مدت زحمتای زیادی کشیده بود همه ی عمل هارو آراد انجام میداد و من بخاطر وضع بیناییم هر بار یه بهونه ای جور میکردم.

-من حد خودمو میدونستم و میدونم. تنها یه حرفی رو بهت میگم و بعدم تورو با اتاقت تنها میزار.

[آنگشت اشاره اشو بالا آورد و چند بار به پیشونیم زدو همزمان گفت: اینو تو گله ات فرو کن رفیق، من اگه اینجا بودم، اگه سعی کردم شیفت تورو هم بمونم کار کنم تنها دلیلش این بود، خواستم رفیقم کم نیاره، لابلای مشکلاتش که از من پنهون میکنه حداقل ذهنش درگیر بیمارستان نباشه. به رفاقتم قسم یه لحظه هم به فکر این نبودم که بخوام]. کلافه با هردو دستش

موهاشو چنگ زد بهم پشت کرد بالاخره نتونست خودشو کنترل کنه برگشتو محکم یقه ام تو دستش گرفت سرمُ پایین انداختم که چیزی نگمُ از این بد ترش کنم.]

-لعنتی... آخه من چرا باید جای تورو بگیرم.

چطور به خودت اجازه میدی همچین فکری راجبم به سرت بزنی. یادت باشه رهام، یادت باشه حرف های دیروز و امروزتُ یادم نمیره، اول اینکه بهم گفتی کار های تو و زندگی شخصیت به من هیچ ربطی نداره.

بزار جوابتو الان بدم، اما وای به حالت اگه به گوش هیوا برسه. چون دوست نداره بفهمی من دیروز فقط و فقط بخاطر همین بهم ریختم که فهمیدم هیوا با طلاقتون موافق نیست، فهمیدنش کار سختی نبود، حال هیوا این روزا اصلا خوب نیست این از چشم من شاهین که در تدارک مراسم حسام هستیم پنهون نمونده.

بهت تبریک میگم لعنتی... عشقتو داری از پا در میاری.

فقط بدون که از هیوا یه مرده ی متحرک ساختی.

هنوزم دیر نشده خودتُ بهش برگردون.

-ما قرارمون رو با هم گذاشتیم آراد، هیوا خودش خواست.

-قرار چی میگه لعنتی تو که معلوم نیست چه غلطی میکنی.

دستشو پس زدمو گفتم: بسه آراد.

-باشه بس میکنم دارم دیگه چشم میبندم رو رفیقی که حتی نمیگه دلیل کاراش چیه؟ نمیگه چرا
یه شبه یادش افتاد که هیوا به دردش نمیخوره و رفت سمت یکی دیگه.

-چی داری میگی؟! میگم هیوا خودش خواست.

هیوا خودش خواست! رهام اون یه زنِ تو لهش کردی، با شبگردیات، بی اعتناییات، با تینا
گشتنات نابودش کردی عوضی.

-من زندگی خودم کردم اون نمیتونست کنار بیاد .

-زندگیه خودت اَهَه. اصلا یه سوال این جهنم که برای هیوا ساختی؟ وعده ی کدوم بهشته!؟

البته نگران هیوا نباش، هرچقدر هم ما این موضوع رو چون هیوا ازمون خواسته پنهون کنیم زیاد
طول نمیکشه و حسام همه چی رو میفهمه بهت قول میدم نمیزاره آب تو دلش تکون بخوره.

اما وای به حالت اون روز...وای بحالت

اونوقت که بفهمه، میدونم دستش بهت برسه به صلیبت میکشه چون بحث سرِ ناموسشه. اینم بگم
که بعداً ازمون خورده نگیری، آخه تنها حسام نیست که باهات تسویه میکنه.

من و شاهین هم پشتشیم. چون اندازه ی کافی هردوی ما به دست و پات افتادیم که به خودت
بیای.

مواظب خودت باش رفیق.

بعد از گفتن این حرف رفت و در محکم پشت سرش بست، صدای در عین پتک تو سرم خورد.

اینم از داداش کوچیک، آره

آرادم رفت منو با دنیای تیره و تارم تنها گذاشت.

باحرص

به سمت لوح تقدیر های روی دیوار رفتم عین دیوونه ها تمامشو رو تو کارتون چپوندم.

دیگه چی میخواستم!!

مگه این تنها خواسته ام نبودا.

مگه هدفم نبود ک همه رو از خودم برنجونم ...

این درد میخواد منو تا کجا ببره خدا میدونه اول هیوا، بعد هم دوستانم، حالا هم کارم،

دیگه هیچی برام نمونده بود. با برداشتن وسایل از اتاق خارج شدم.

دل کندن از اینجا واسم خیلی سخت بود.

من واقعا کارم رو دوست دارم.

هه!!

دوست دارم!!

مگه من بقیه دوست داشته هامو میتونستم داشته باشم،

به سمت ماشین رفتم که حمید به طرفم اومد و وسایل رو ازم گرفت.

برگشتم و نگاهی به ساختمون بیمارستان کردم.

بغضم سنگین و سنگین تر شد. لب پایینم رو به دندان گرفتم. که شاهد فوران اشکام نباشم.

به احترام قداستش سرفروداوردم و برای همیشه ازش خدافظی کردم.

دستاموبه صورتم کشیدم و بدون اینکه برگردم چند قدم به عقب برداشتم

دیگه دلم طاقت نیوردو خیلی سریع سوار شدم

حمید: آقا جایی نمیرید.؟

-برو همون عینک سازی که دیروز رفتی.وعینک و تحویل بگیر

-چشم.

دستمو به لبه ی پنجره گذاشتُ ماسکِ چشمم کردم.

دیگه هیچ کاری نمونده بود.

اما نمیدونم چرا آرام نمیگیرم، تو این چند وقت اونقدر که منتظر این لحظه بودم چشم به راه مرگ نبود. الان درست همونی شده که باید میشد.

هیوا رفت، دیگه از آرادو شاهین خبرنیست.

کارمو بوسیدُ گذاشتم کنار

خونه رو به اسم هیوا کردم.

بلیط برای چندروز دیگه ست.

با توقف حمیدنگاهی به اطراف کردم، بی معطلی پایین رفتُ عینک رو گرفت و بعد با هم راهی خونه شدیم.

با ورودم صفورا خانم جلو اومد و کیف از دستم گرفت.

-سلام مادر خسته نباشید.

با لبخند گفتم: سلامت باشید

-پسرم برو لباساتو عوض کن بیا ببین چی برات پختم.

لبخندی به روی رنج دیده اش زدم نمیتونستم نه بگم، از صبح تا شب سعی داشت کاری کنه که من رو خوشحال نگه داره.

-تا شما غذا رو بکشی منم اومدم، فقط اگه میشه به حمید هم بگید بیاد داخل.

شوق وصف نشدنی از حرفم به چهره اش نشست و گفت: الهی من دور تو و حمیدم بگردم.

باشه الان صداش میزنم.

با اینکه صفورا در حقم مادری کرده اما من همیشه به حمیدبخاطر اینکه مادرش رو داشت، قبطه میخوردم، بیشتر از همیشه اون وقت هایی که حمید رو بغل میکرد، دوست داشتم دارو ندارمو بدم فقط یک بار دیگه خودمو تو آغوش مادرم حس کنم.

وارد اتاق شدم نگاهی به اطرافم کردم خیلی وقت بود که خبری از هم اتاقیم نبود همه جای این اتاق حتی هواش هم هیوارو برام تداعی میکرد.

چقدر دل تنگش بودم.

بی معرفت بد جوری منو به خودش عادت داده بود. کلافه

به سمت رخت آویز رفتم و شروع کردم به عوض کردن لباسام. دست خودم نبود به حدی وابستش بودم که برای باز کردن گره ی کراواتم بهش احتیاج داشتم.

به جای خالیش خیره شدم.

شب هایی که از شیفت برمیگشتم سعی میکردم با کوچیک ترین صدا وارد اتاق شم که هیوا بد خواب نشه

اما همیشه ی خدا تا وارد اتاق میشدم.

صدای (اومدی (گفتناش به گوشم میرسید، دخترِ دیوونه اونقدر وابسته آغوشم شده بود

که هیچ وقت بدون من خواب به چشمش نمیومد.

پا میشدو کراوتم و باز میکرد، چقدر شیرین بود اون وقتی که با چشمای قرمز بد خواب شدش دست میبرد دکمه های پیرهنم رو باز میکرد.

و با صدای گرفتش میگفتم؛

-خیلی خسته ای نه؟

منم خودمو لوس میکردم و میگفتم:

-آره خیلی.

دیوونه، با گفتن این حرفم پنجه های پاشو رو پنجه ی پام میزاشت دستاشو دور کمرم حلقه میکردو بعدبوسه ای محکم رو لبم میگفت:

-خسته نباشی عمرم

به خود اومداما صداش توگوشم اکومیخورد (خسته نباشی عمرم...خسته نباشی عمرم)

آه لعنتی!

کلافه با دستام گوشمو فشردم،

وازاتاق بیرون رفتم،

سر میزِ ناهار حمید و عمه در سکوتِ غذاشون میخوردن و منم طبق معمول گاهی به صندلیِ روبروم چشم می دوختم و بابی میلی غذامو به بازی گرفته بودم،

حمید: آقاچیزی شده؟

به خودم اومدوروبه حمیدگفت: حمید،

-جانم آقا.

-به خاکِ هامون اگه...اگه یه بار دیگه من بگی آقا، اونوقت من میدونم تو.

حمید: ای بابا رهام، خب عادت کردن یه عمر دارم میگم...

میون حرفش اومدو گفت: ا...نشونم.

دستشو رو دهنش گذاشت و گفت: تمام...تمام دیگه نمیگم به جون مادر نمیگم حالا اون اخماتو باز کن غذااتو بخور.

صفورا خانم: پسر برای امشب چی می پوشی؟

لقمه ی به سمت دهن بردم گفتم: حمید به پرهام زنگ میزنم سفارش میدم چی بزاره عصربرو بیارشون.

-چشم.

صفورا خانم: پسرم میشه، کت و شلوارِ

[رو به حمید کرد گفت]

-چی چی بود مادرا!

حمید: مامان خانم آبی نفتی؟

-آره مادر آبی نفتی با پیراهن آبی آسمانی و کراواتِ [باز رو به حمید کرد]

-چی بود حمید؟

حمید: برنج محسن!

صفورا خانم: ها...

حمید از خنده منفجر شد و گفت: آخه دردت به سرم از اول میزاشتی خودم بهش میگفتم دیگه.

کراوات آبی نفتی با میل آسمانی.

از حرف زدناشون لبخند رو لبم اومد. و متعجب گفتم: عمه، قریونت برم این رنگارو از کی شنیدی که اسمشونم یادت نمونده.

با این حرفم غذا تو گلوی حمید گیر کرد و لیوان کنارش از آب پر کردم و بی درنگ سر کشید.

من: زنده ای؟

حمید: فکر کنم.

عمه: چرا هول کردی حمید، آروبه من [والله پسر من بلد نیستم پنهون کنم، هیوا جان زنگ زد گفت این لباسارو واستون مرتب کنم.

منم که سر در نمیوردم، گوشی رو دادم به حمید که یادش بمونه

با حرفی که عمه زد دست از جوییدن اون لعنتی که از گلوم پایین نمیرفت برداشتمو مات زده به حمید نگاه کردم.

-رهام به جون خودت من در جریان نبودم همینکه اومدم تو، گوشی مامان زنگ خورد و هیوا خانم اینارو گفت فقط خواست بود به تو نگیم که زنگ زده که اونم فداش بشم، مامان خانم چقدرم نگفت.

قاشق رو تو بشقاب گذاشتمو لیوان آب رو سر کشیدم، بی توجه به جرو بحثشون از آشپز خونه بیرون اومد.

با حرف هایی که شنیده بودم دلم بد جوری بی قرار شده بود نکنه هیوا هنوزهمون هیوا باشه، هنوزم با این همه بدی که در حقش کرده باشم دوستم داشته باشه،

ای خدا!

چرا هیوا با من این کارو میکنه،

سرم رو میون دستم گرفتم و با فکری که به ذهنم رسید، به خودم دل خوشی دادم که حتما بخاطر حفظ ظاهر در حضور حسام و خانواده ی پدر بزرگ و داییشه.

بالاخره دست از کلنچار با خودم برداشتم و به پرهام زنگ زدو همون سِتی که هیوا گفته بود رو سفارش دادم.

خودم هم رفتم بالا تا به خیالم کمی استراحت کنم

...

با صدای در بدون اینکه برگردم گفتم :

-بفرمایید.

حمید :سلام، شرمنده انگار بیدارت کردم.

(هه خواب! اونم من!)

-نه دیگه باید بیدار میشدم

-خوبه، اینم لباسات میزارم همینجا آماده که شدی، پایین منتظرم.

-باشه،

حمید: راستی رهام تا یادم نرفته.

پستیچی دم صبحی یه پاکت آورد، تحویل گرفتم. برای تو بود.

دادم دست مامان یادت نره ازش بگیری.

همونطور که پاشدم حوله رو برداشتم رفتم سمت حموم گفت: باشه.

بلافاصله

بعد از دوش گرفتن، آماده شد دستم به موهام کشیدم.

مثل همیشه روبه بالاشون فقط یه خورده تافت زدمو بعد هم عطر همیشه گیم.

عینک جدیدی که برای نمره ی چشمم گرفته بودن از جعبه اش برداشتم رو چشمم گذاشتم،

برخلاف انتظارم که فکر میکردم تاثیر چندانی نداشته باشه

دیدم خیلی شفاف تر کرد.

از آینه نگاهی به خودم انداختم زیاد هم بد نشده بود بهم میومد،

ساعتِ موچیمو دستم انداختم و گوشیم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

بعداز خدافظی با حمید از ماشین پیاده شدم، و به سمت خونه رفتم، تموم حیاط چراغونی شده

بود، دور تادورش رو به زیبایی تزئین کرده بودن و برای مهمون ها میز چیده بودن،

نفس عمیقی کشیدم و به سمت جمعیت قدم برداشتم.

برای امشب باید بد بودن رو کنار میذاشتم.

حسام زیرک تر از این حرفا بود، با کوچک ترین حرکتی میفهمید و منم واقعا مثل بقیه، دوست نداشتم شبِ عروسیِ بهترین دوستمُ خراب کنم.

همونطوری که به جمع بقیه ی مهمونا نزدیک میشدم،

اولین کسی که متوجه ی حضورم شد آراد بود.

آراد: به به داداش بزرگ رو بچه ها!

با لبخندِ فیکم به سمتشون رفتم

من: سلام.

حسام: دوماً مارو باش، الانم نمیومدی.

با شاهین و آراد به ترتیب دست دادمُ به حسام که رسیدم دستشو به سمتم دراز کرد اما به سمت خودم کشیدمشوُ مردونه بغلش کردم.

مونده بودم چی بگم که به نیومدنم شک نکنه

من: رفیق.

حسام: هوم،

من: لوس نشو دِ، پیش اومد،

حسام: چی پیش اومد؟

[آی داد حالا چی بگم]

شاهین: دِ حسام اینم عوضِ تشکرتِ، بیچاره نرفته برگشت،

آراد: آره بابا سمینار به اون مهمی رو بخاطر تو ول کرده.

حسام: باشه بابا از اولم دلگیر نبودم، خواستم واسش ناز بیام.

من: نازتم خریداریم داش گلم.

از هم جدا شدیم و قبل از اینکه سوتی دوم بدم گفتم: میگما آقايون برادر!

هر سه منتظر نگاهم کردن.

-خانوم ما کجاست؟

شاهین: با غسل رفته بالا. الان میاد.

فیلم بردار به سمتمون اومدو رو به حسام گفت:

-شادوماد بریم که به صحنه ها برسیم.

حسام: اوکی من آماده ام.

شاهین: آره داداش این واسه هرچی آماده نباشه واسه صحنه آمادست برش دار ببرش.

منو آراد از حرف شاهین قهقهه ای زدیم حسام با عصبانیت به شاهین خیره شد گفت: چند ماه دیگه به توام میرسیم،

آراد: ولی به جون خودم شاهین سوپر استار صحنه های عاشقانست.

این دفعه نوبت حسام بود که به شاهین بخنده و شاهین پس گردنی روونه ی گردن آراد کردو گفت:

-تو از کجا فهمیدی اقرار نبود تا روز عروسیم رو کنم.

حسام: کم نیاری یه وقت.

بعدهم با خنده از ما دور شد رفت دنبال عروسش،

با رفتن حسام به سمت نزدیک ترین میز رفتمو نشستم، سرم به شدت درد میکرد.

به اطراف نگاهی کردم با دیدن فرزند کنار پدرش حال عجیبی دلم رو گرفت، نکنه در نبود من سمت هیوا رفته باشه.

کلافه نفسم رو فوت کردم خطاب به شاهین که ایستاده تکیه اشو به میز داده بود گفتم: این عوضی از کی اینجاست.

شاهین: کدوم عوضی داداش.

با اخم های در همم بهش اشاره کردم که گفت:

-آها فرزند،

-آره همین خری که میگی،

-هوی چته؟

-اه شاهین جواب سوالمو بده؟

آراد به سمتم برگشت گفت؛ رهام، برادر من این اقا قبل از شما اومد خانوادگی ناخونده اومدن.

دستم که رو میز بود، میچ کردم با عصبانیت گفتم: به خاک هامون این عوضی دو متری هیوا پیداش بشه، خونش پای شماست.

شاهین رو به من دستاشو تکیه ی میز کردو گفت:

-ها چیه؟ تو که دیگه صنمی با هیوا نداری! چرا جوش میاری.

-اصلا به نظرم کیس بدیم واسه هیوا نیست.

با این حرفش آتیش به جونم انداخت و دست میچ شدم رو میز کوبیدمو،

-اون دهن تو گل بگیر تا گل نگرفتمش، هیوا هنوز زن منه، کسی نگاهشم کنه گردنشو میشکونم چه برسه به اینکه فکر...

اونقدر واسم سنگین بود که نمیتونستم به زبونش بیارم سرم میون دستام گرفتم که خودم کنترل کنم چیزی نگم.

شاهین؛ هه! ناموسی که لنگِ یه امضاست، میخوام صدسال سیاه نباشه، شرمنده داداش تو کتم نمیره .

خواستم جوابشو بدم که دهنشو برای همیشه ببنده که آراد کلافه گفت:

-بس کنید بچه ها، اه.

بعدهم دوباره با مکتی گفت :

شاهین، عسل داره میاد پایین.

شاهین به این حرف به سمتی که آراد نگاه میکرد چشم دوخت با لبخند رفت سمتش.

من نگاهی کردم که شاید هیوا هم اومده باشه خبری از هیوا نبود، نگاهم به سمتی که فرزاد بود کشیده شد خبری از اونم نبود، پاشدم و که به برم دنبال هیوا ...هنوز چند قدمی بر نداشته بودم که،،،

قلبم از تپیدن ایستاد.

هیوا سر به زیر و آهسته از پله ها سرازیر شد .

نفسی از روی آسودگی کشیدم که به خودم مسلط باشم. اما قلب بیتابم اونقدر دلتنگش بود که
نمیزاشت کمی با ملاحظه رفتار کنم.

به لبخند به سمتش رفت،

پیراهنِ آبی رنگِ ماکسی که به زیبایی سنگ دوزی شده بود،

وشالی که با مدل فوق العاده زیبایی روی سرش نشسته بود. عروسک من به زیبایی زنگ
بخشیده بود.

اونقدر زیباییش درخشان بود که محوش شده بودم و بی اراده دستم به سمتش دراز کردم گفتم:

-سلام دنیام،

چشم برداشت با برداشتن چشمش

قلبم... برای لحظه ای از حرکت ساقش شد بعد هم دیوونه وار شروع به تپیدن کرد.

آرایش آبی رنگی که رو صورتش نشسته بود چشم های آبییش به حدی زینت بخشید بود که از
خود بی خودم میکرد.

هر دو محو هم شده بودیم

قبل از من هیوا به خوش اومد دستای ظریفش تو دست منتظرم گذاشت،

با لمس دستاش دنیا رو بهم هدیه کرد.

-خوبی؟

من به خودم اومدمم بالبخند به سمت خودم کشوندمش مگه میشه بد باشم.

باشم وقتی تو کنارمی عروسکم،

با گفتن این حرف نگاه غمگینشو ازم گرفت دوپله ی باقی مونده رو پایین اومد.

با هم، هم قدم شدیم همه ی نگاه ها رو هیوا بود.

دستمُ دور شونه های ظریفش انداختم و به سمت تنها میزی که خالی بود رفتیمُ نشستیم.

صندلیمو کنار صندلیش به صندلی چسبوندم و کمکش کردم بشینه.

نفس عمیقی رو از این فاصله ی نزدیک تو هواش کشیدم، این آخرین باریه که کنارش هستم،

با کلمه ی آخرین بار انگار همه چیز یادم اومد.

حقیقتِ تلخ که دقیقا دو ماه از از شنیدنش میگذره.

با صدای هیوا به خودم اومدم.

-رهام!

دوست نداشتم جواب بدم عاشق رهام گفتناش بودم.

انگار اونم فهمیده بود و بدای تسکین دلم بازم صدام زد.

رهام

-جونم.

-بابت اینکه مثل همیشه کنارم موندیُ کمکم کردی ممنون.

در جواب حرفش سکوت کردم و چیزی نگفتم گارسون به سمتون اومدُ خم شدو گفت:

-نوشیدنی!

دست بردم و یکی رو برداشتم.

با رفتن گارسون نگاه غمگینمُ ب سمت هیوا کشوندم.

-تو هنوز زنِ منی هیوا، تا وقتی مال منی نمیزارم تنها بمونی.

به صدلی تکیه دادمُ جام رو سر کشیدم.

از هرچی که میگذشتم از معصومیت دیوانه کننده اش نمیتونستم بگذرم.

هر دو در گیر سکوت بودیمُ چیزی نمیگفتیم کم کم حسام و سارا از راه رسیدن جشن باشکوه تر برگزار شد.

بعد از خدافظی با حمید از ماشین پیاده شدم، و به سمت هیوا که کنار حسام و سارا بود و با شوق به خوش بختیشون نگاه میکرد،

همون طور که داشتم پیک رو سر میکشیدم.

همه جا نیمه تاریک شد و اما هنوز وسط سالن با نور افکن روشن بود.

آهنگ که دقایقی بود قطع شده بود دوباره پخش شد و اما این بار کسی جز حسام و سارا وسط نبود.

عشق از حسام که چشم تو چشمای سارا نگاه میکردُ میرقصید میبارید و من هر لحظه خوشبختی روبراشون آرزو میکردمُ در دلم برای حالِ خوبِ حسام خدارو شکر میکردم.

پاشدم و ب سمت هیوا که کنار عسل و شاهین بود رفتم.

با لبخند گفتم : خانمم افتخارشو دارم .

لبخندی به روم زدو دستشو تودستم گذاشت،

-با کمال میل.

دستشو ب سمت خودم کشیدمو اندام ظریفشو به حبس آغوشم کردم،

دستمو دور کمر ظریفش حلقه کردمُ پنجه هاشو تو پنجه ام گذاشت.

چشم تو چشم هم بودیم و هماهنگ با هم میرقصیدیم ، درد ناکترین حس رو تو یکی از بهترین لحظه ی عمرم داشتم تجربه میکردم.

نمیگم هیچی تو زندگیه آدم اندازه ی عشق مهم نیست، اما عشقِ که به اتفاق های زندگی رنگ
میده چشم از هیوا برداشتم و نگاهی به اطراف کردم جز ما خیلیای دیگه هم میرقصیدن، شاهین
و عسل، فرزاد و یه دختره که نمیشناختم ... اما نگاه کثیف فرزاد روی عشقم زوم شده بود که تا
نگاهمو دید پوزخندی رو لبش نشست.

با لرزش خفیف بدن هیوا به خودم اومدمو بهش که نگاه کردم ب پوز خندِ فرزاد خیره بود
حلقه ی دستمو دور کمر هیوا تنگ تر کردم نگاهم و بهش دوختم، انگار نگاه های فرزاد آزارش
میداد.

چرخیدمو خودمو سد نگاه کثیف فرزاد کردم و سرمو کنار گوشش بردمو گفتم:

-چرا نگرانی؟

-وجودش خیلی آزارم میده.

-چرا مگه چیزی گفته؟

-نه، نگاهش اذیتم میکنه، تو که نیستی ازش میترسم .

حرفشو اونقدر با بغض گفت که احساس کردم بند دلم پاره شد . سرش گذاشت رو سینه ام،

نفس عمیقی کشیدم و عطر وجودشو به دل جونم خریدم،

خدا، میدونم میبینی قربونت برم، تو... تو تحملت زیاد، چ... چون خدایی اما من تحملشو ندارم

دارم زیر بار این امتحانت خورد میشم مگه تحمل من چقدره که بی پناهی هیوام ببینم،

چند لحظه بعد آهنگ تموم شدو همه به سمت میزها رفتیم،

فکر میکردم امشب حالم خوب باشه، چون میتونستم رهام واقعی باشم اما هر لحظه که پیش
میرفت خلاف اینو نشون میداد. همونطور که جام رو رو لبم گذاشته بودم دستی روی دستم قرار
گرفت، نگاهم رو دست ثابت موند.

ظریف و کشیده

هیوا: زهام بسه خواهش میکنم،

بی اراده لبو رو دستش گذاشتم چشمم بوسه ای عمیق به دستش زدم. جام رو روی میز گذاشتم دستشو تو دستام به بازی گرفتم،

لمس این دست ها نباید یادم میرفت،

نمیدونم چقدر گذشت که دستش رو تو دستم گرفته بودم اما با صدای عکاس به خودم اومدم

-جناب متبسم، شادوماد گفتن بیاین عکس دست جمعی.

نگاهی به هیوا کردم و بعد با هم به سمت عروس و دوما رفتیم، عکاس شروع به عکس گرفتن کرد و من هم با لبخند های فیکم (مصنوعی)

همراهیش میکرادم.

کم کم همه ی مهمون ها رفتن و فقط خانواده ی دایی و پدر بزرگ هیوا مونده بودن.

انگار خیال رفتن نداشتن، شاهین بخاطر عسل که خانوادش منتظر بودن باید زود میرفت، آراد هم با حسام و سارا خدافظی کرد به طرفم اومد و گفت؛

حواست به هیوا باشه فرزند خیلی مست. زودتر برشدار برو.

از حرفش تعجب کردم کجا بردارم ببرمش انگار یادش رفته بود امشب همه چی فقط یه نمایش بخاطر حسام بود،

آراد: خب دیگه منم برم شاهین منتظره برسونمشون،

به خودم اومد گفتم: برو به سلامت.

نگاهی تو جمع چرخوندم

دایی که به سمت آقا بزرگ میرفت گفت: آقا بهتر نیست کم کم مام بریم؟

-آره پسر،

زندایی: هیوا جان انگار شما میخوای بمونی،

هیوا با این حرف نگاه مضطربش رو به من دوخت،

موند بودم چی بگم منو هیوا که میخواستیم...

آه لعنت بهت رهام، میخواستیم، میخواستیم و درد هیوا آب شد یه چیزی بگو

رو به هیوا و زندایی که میدونم بی دلیل این حرف نزنده گفتم: نه هیوا جان، برو آماده شو زود تر

باید بریم،

لبخندی زدو چشماشو برای لحظه ای رو هم گذاشت، انگار که نفس راحتی کشید و بعد گفت

چشم برم آماده شم میام،

با رفتن هیوا نگاهم همش به فرزند بود که یه نگاهش به منو گاهی هم به راه هیوا کشیده میشد.

که خدارو شکر آقا بزرگ برای یک بار هم که شده خیرش به ما رسید،

-فرزاد پسر برو ماشین روشن کن.

فرزاد که رو حرف آقا بزرگ حرف نمیزد بعد مکثی کوتاه و نگاهی به راه هیوا رفتو با عروس و داماد

خدافظی کرد.

کم کم همه رفتن و در آخر هم آقا بزرگ رو به حسام گفت که بخاطر کار شرکت امید مجبور شده به جای هیوا به ترکیه بره که هیوا توو مراسم باشه،

و هدیه ای رو از طرف امید به سارا داد.

من هم بعد از خدا حافظی با حسام و سارا به حیاط رفتم و منتظر هیوا موندم،

هنوز چند لحظه از اومدنم نگذشته بود که

یکی از خدمه ها اومد و گفت:

-آقا ببخشید، خانمتون گفت چند لحظه صبر میکنید کارشون طول میکشه؟

-آره، بگو تو حیاط منتظرم

به سمت یکی از میزها رفتم و رو به باغ رو صندلی نشستم، تمام خاطرات مثل یه فیلم کوتاه با ده کجی از جلو چشمم رد میشد.

مونده بودم با هیوا چطور رفتار کنم که فکر کنه من همون رهام نامردُ سنگ دلم.

تو همین فکر بودم که...

صندلی کنارم به عقب کشیده شد کسی کنارم نشست.

نگاهی گذرا به کنارم کردم با دیدن دکتر مجد صاف نشستم.

-داری به چی فکر میکنی!؟

قبل از اینکه جواب بدم گفت:

-ب نقشه های شوم بعدیت. به اینکه امشب چکار کنی که دلشو بدتر بشکونی.

سرمو پایین انداختمُ سرم رو از روی تاسف تکون دادم.

حرف هاش هم زیاد به دور از واقعیت نبود

-رهام؟

-بله!

-میخوای بدونی این دو روزی که من اینجا بودم چه خبر بود؟

چیزی نگفتم که حرفشو ادامه بده،

بعد مکثی کوتاه حرفشو از سر گرفت،

-روزی که رسیدم بچه ها تو فرودگاه ب استقبالمون اومدن اما خبری از تو نبود، اولش حرفشونُ باور کردم که آره حتما تو گنگره رفتی و سمینارُ از این حرفا.

اما کم کم متوجه حالِ بدِ هیوا شدم،

حسام و سارا که خریدن هیوا و پسرا هم در تدارک، اولش فکر کردم که ناراحتیه هیوا از مریض بودنِ تواه، و اینکه شاید فعلا نتونسته باهاش کنار بیاد، اما نه این نبود چون عصر وقتی تو دیر کرده بودی، به طور اتفاقی حرفای آراد و شاهین رو شنیدم،

ازطلاقِ تو هیوا حرف میزدن. نگرانِ حسام بودن که شک نکنه به نبودن هات، خیلی کلافه بودن

شاهین داشت آراد رو توجیح میکرد، آراد هم شاهینُ، لابلای حرفاشون این رو هم فهمیدم مشکل فقط هیوا نیست با آراد و شاهین هم مشکل داری

حتی از بیمارستانم انصراف دادی،

هه پسرای دیوونه دنبال راهی برای وصله ی شما میگشتن.

راهی که به قول شاهین تورو برگردونه.

اونجا بود که همه چی واسم روشن شد؛

حالِ بدِ هیوا، بد رفتاریات با آراد و شاهین،

طلاق، استعفا، همه و همه بر میگشتن به مهمونِ ناخوندت، به توموری که تو سرت داشتی
برمیگشت.

من نمیخوام دردت کوچیک بشمرم و خدایی نکرده بگم مردِ روزهای سخت نیستی.

تنها حرفِ من اینه که راه درستی رو انتخاب نکردی،

میدونی! خوب یادمه تو همیشه تو کارهای گروهی خود رای بودی و دوست داشتی حرف، حرف
خودت باشه.

اما اینجا دیگه خبری از گروه و تز و یه مشت استدلال نیست. اینی که داری خودت میبری و
میدوزی زندگیه مشترکته و باید با هیوا هم در میون بزاری .

کلافه سرم میون دستم گرفتم گفتم :

دکتر سعی نکنید طوری حرف بزنید که انگار خدایی نکرده، هم دردی

ماها، همیشه پشت یه میز نشستیم و گاهی خبرهای خوب دادیم گاهی هم خبرهای بد و تلخ اما
بیشترمون یک بار، حتی یک بار از ته دل دردِ خبرهای تلخ حس نکردیم میدونی چرا؟ چون
خودمون به دردشون برای یک ساعت هم مبتلا نشدیم.

که درکشون کنیم وقتی یه دکتر نسخه ی بد بودنت رو میپیچه، وقتی صاف تو چشات نگاه میکنه
و میگه تو داری به پایان میرسی میدونی چه دردی داره؟

نمیدونی دکتر، نمیدونی.

واسم آسون نبود بد شدن با هیوایی که تموم دنیامه و زندگیه دوباره مو بهش مدیونم.

آسون نبود بد شدن به دوستایی که از مرام معرفت واسم یک ذره کم نداشتن.

دل کندن از کارم واسم سخت بود اما وقتی دیگه حتی نمیتونم یه خط نوشته رو راحت بخونم
چطور میتونستم عمل کنم و جون مریضامو به خطر بندازم.

من نمی تونم بمونم دکتر چند روز دیگه از ایران میرم.

نمیتونم زندگیه عزیز ترین هامو به حالِ بدم گره بزنم.

حسام دَرَسش تموم شدُ به ایران برگشت، ازدواج کرده، بعد از سالها داره رنگِ خوش بختی و
آرامشُ میچشه.

آراد، هم گمشده اشو داره پیدا میکنه.

شاهینُ عسلُ دیدی دکتر، دیدی چه خوشحال

بودن، اونام مشکلشون بعد سه سال حل شده و دارن میرن.

سَرِ خونه زندگیشون.

دکتر: پس هیوا چی میشه؟

سری از روی تاسف تکون دادُ گفتم: زندگیش سخت میشه، خیلی سخت اونقدر که با رفتنم از
اینجا شاید چند وقتی پیم بگرده، اما بعدش از گشتن خسته میشه و با نبودنم کنار میاد، مثل
خیلیآ که با مرگ عزیزاشون کم کم کنار میان.

-اما تو نمردی که با مرگت کنار بیاد. تو حق نداری به جای اون دختر تصمیم بگیری؟

-حق دارم دکتر، حق دارم هیوا مهربونه با درد من کنار میاد. اگه بفهمه میمونه و کنار من بد بخت میشه،

-اگه بری خوش بخت میشه؟ تو از کجا میدونی انقد قاطع جواب میدی شاید کنار تو بودن خوشبختی بدونه.

من : دکتر چی میگی هیوا هیچ وقت با یه مرد کور خوش بخت نمیشه، هیچ وقت.

اونقدر از حرفای دکتر عصبی و کلافه بود که از پشت میز پاشدم هیوا دیر کرده بود انگار خیال اومدن نداشت، برگشتم برم دنبالش که...

با دیدن...دیدن، اه لعنتی این، اینجا چکار میکنه؟

-تو...تو از کی اینجاایی؟

سرشو پایین انداخت

دست توموهاش کشید، پشت گردنش نگه داشت،

جلو تر رفتم و با دست به تخته سینه اش زدم،

-با توام، چی شنیدی؟

سرشو پایین انداخت.

یقه اشو گرفتم.

-د با توام لعنتی، تو هیچی شنیدی فهمیدی، هیچی نشنیدی، وای ب حال اگه چیزی ب گوش هیوا برسه،

آراد بیچاره در جواب حرفای من سرشو پایین انداخته بود، و هیچی نمیگفت

چند قدم به عقب برداشتم و همزمان گفتم: وای به حال اگه بشنوه، وای به حالت. بعدم برگشتم و برم دنبال هیوا که،

احساس کردم یه نفر، کمی اون طرف تر کنار درختی که فاصله زیادی با منو دکتر نداشت، ایستاده نفسم حبس شد در دل هزار بار از خدا خواستم هیوا نباشه، به سمتش چرخیدم که با...با دیدن هیوا قلبم از تپیدن ایستاد بدنم یخ زد، با قدم های سستش از تاریکی بین درختا بیرون اومد.

ماتُ مبهوت، با چشمای به اشک نشسته ، و لب هایی که از شدت بغض میلرزید به سمتم اومد،

انگار تموم حرفامون روشنیده بود و اون چیزی که ازش میترسیدم بالاخره سرم اومده بود،

روبروم ایستاد

چشمای پرازاشک شو، بهم دوخت

-رر...رهام...چرا...تو با زندگیمون...

اونقدر حالش بد بود و شوکه شده بود که دیگه نتونست دووم بیاره واز پا در اومد قبل از اینکه بیوفته به آغوش کشیدمش، هیوای بی جونم روی دستام افتاده بودو هرچی صداش میکردم جواب نمیداد،

آراد و دکترهم به سمتمون اومد،

رو زمین نشستمو دستمو رو صورت خیس اشکش کشیدم، هرچقدر صداش زدم بی فایده بود، موندنمون بیشتر از این جایز نبود، بغلش کردم و به سمت در دویدم، به محض بیرون رفتنم حمید رو صدا زدم با دیدن هیوا تو اون حال، پیاده شد و در عقب رو برام باز کرد.

-یا حضرت عباس، چی شده؟

-هیچی حمید بشین .

حمید با عجله ماشینو دور زدو سوار شد.

خودمم سوار شدم سر هیوا رو پام گذاشتم.

آراد درو بست و به سمت ماشین خودش رفت،

بی تاب بودم و هر لحظه هیوا رو صدا میزدم.

دکتر:چیزی نیست یه شوکه عصبی بوده.

از دست دکتر عصبی بودم که همه چی رو بر ملا کرده بود.

بی توجه به حرفاش سر هیوا رو به سینه ام چسبوندم و بادست دیگه ام صورتشو به نوازش گرفتم

سرد بود، انگار یخ زده بود پوستش به سفیدی میزد.

ب بیمارستان رسیدم و بی معطلی ب بخش اورژانس رفتیم.

همه نگاه ها به سمتم کشیده شده بود. و با پیدا کردن یه تخت خالی

هیوا رو روی تخت گذاشتم، چند پرستار به سمتمون اومدن، من که سر دردم تشدید شده بود دیدم تنگ تر. اونقدر حالم بد بود که نمیتونستم حتی یه کلمه هم حرف بزنم، آراد که تامل منو دید همه چی رو برای دکتر توضیح داد.

به دیوار کنار تخت تکیه دادم و رو زمین سر خوردم.

دستگاه فشاری که به هیوا وصل کردن نشون از افت شدید فشارش میداد.

با لطفی که خدا در حقم کرده بودو که از شوک زیاد چیز سرش نیومده بود، در دل خدارو شکر کردم.

دکتر بیمارستان: قصد کشتنشو داشتین، اگه این شوک یه درجه دیگه فشار رو پایین میکشید، این خانم دچار حمله قلبی میشد. چرا مراعات نمیکردین.

حرفای دکتر حال بدم تشدید کرد،

مجد بعد از رفتن پرستارا روبروم رو نوک پاش نشستم.

گفت: چته پسر خودتو باختی؟

سردرد شدیدم حالمو به حدی بد کرده بود نمیتونستم چشم باز کنم.

دست های دکتر رو دستم قرار گرفت

دست هامو که روی سرم بود از هم باز کرد، سرم رو بالا کشیدم.

موشکافانه نگاهم کردو گفت: حالت خوب نیست!

پاشدو به سمت در رفت،

آراد: نبایدم خوب باشه،

بعداز چند لحظه لیوان آب روبروم قرار گرفت، نگاهمو بالا کشیدم،

مجد: قرصتُ که همراهِ داری؟

دست بردمو از جیب کتم قوطی قرص هارو بیرون اوردم.

قرصُ بدون آب پایین فرستادم. خوردن آب سرد، سردردمُ بدتر میکرد.

آراد: بخور، بدون آب که نمیشه.

مجد: مشروب زیاد برات خوب نیست سعی کن دیگه نخوری، حداقل انقدر زیاد نخور.

حمید که انگار بالاخره جای پارک پیدا کرده بود حراسون به ما رسیدو

گفت: چی شد؟

دکتر: چیزی نیست فشارش افتاده بود.

حمید: خدارو شکر، که چیزی نبود.

حالم کمی بهتر شده بود. به کمک تختِ کنارم پا شدمُ رو به دکتر مجد گفتم: پرواز تون دیر نشه.

نگاهی به ساعت دستش کرد و گفت:

-آره باید برم که به موقع برسم.

رو به حمید گفتم: دکتر ببر هتلشون، بعدم فرودگاه.

حمید: چشم پس من برم ماشین بیارم تا شما میاید

مجد: ممنون پسرم.

حمید که رفت نگاهمو به آراد دوختم

که روی صندلی نشسته بود سرشو میون دستش گرفته بود،

دکتر مجد نگاهشو از هیوا گرفت و به من دوخت،

-این چند روزی که من بودم این دختر یه لبخند رو لبش نیومد مگه به تظاهر، تو حق نداری خودتو ازش بگیر، از اینکه فهمیده خوش حال باش، تا زنده ای زندگی کن، کی از فردای خودش خبر داره،

این مدت به ساز خودت همه رو رقصوندی اون چیزی شد که می خواستی!؟

یادت باشه عشق واقعی با این کارا جاشو به نفرت نمیده،

به اطرافیان این فرصت بده خودشون انتخاب کنن پسر جان. دست از یه دنده گی بردار.

در جواب حرف های دکتر سکوت کردم و چیزی نگفتم. شاید حق با اون بود.

بعد از گفتن حرفاش دست داد و بغلم کرد و ازم خواست، در کنار هیوا درمانم شروع کنم.

دکتر رفتُ آراد هم برای همراهش کرد، اما قبل رفتنش خیلی چیزارو عوض کرد، مثل راهی که انتخاب کرده بودم، نمیدونم به کجا کشیده میشه اما تنها چیزی که واسم مهم هیواست.

صندلی رو برداشتم و کنار تخت گذاشتمش و نشستم دست شو تو دستم گرفته و بوسه ای روی دستش نشوندم ،

خدایا، چقدر دلتنگش بودم اونقدر که اگه تاصبح بهش خیر شم بازم دلتنگیم تموم نمیشه.

آراد وارد اتاق شد کنار منو هیوا ایستاد، بعد از سکوحی کوتاه گفتم؛ تو چرا برگشتی؟

-گوشیمُ جاگذاشته بودم، به هیوا سپردم پیداش کنه برام بیارتش دم در، وقتی دیر کرد خودم اومدم تو که...

[میون حرفش اگفتم:

-هیوا کی رسید؟

-من رسیدم هیوا اونجا بود.

قلبم فرو ریخت دستشو با دستام پوشوندم، نوک انگشتاش یخ زده بود.

قلب کوچیک هیوا تحمل این همه غمُ نداشت، لعنت به من،

آراد: توو این چند وقت هر کدوم ما، به نوبه ی خودمون زجر کشیدیم،

اما هیچ کدوممون به اندازه ی هیوا حالش بدنبود،

رهام، بزار یه چیزیُ برات روشن کنم، منی که این مدت چقدر نگرانت بودم به درک ، شاهینی که نگرانشو با عصبانیتش نشون میداد به درک،

اما تورو به جون هیوا قسمت میدم، با هیوا این کارو نکن، بخدا تحملشو نداره، آخه تو نمیدونی،
من میفهممش انتظار کشیدن واسه کسی که بی دلیل رفته و تو باتموم وجودت دوستش داری
چقدر سخته.

بغض گلوم گرفت، کارم ب جایی رسیده که اطرافیانم بخاطر موندن کنار عشقم بهم التماس کنن،
فکر کردن نمیفهممش، هه!

خیلی سخت بخدا میدونم، دردِ سختیه اما این تنها راهمه.

با صدای گرفته گفتم : آراد.

دستشو رو شونه ام گذاشت فشردهش

-جانم.

-چرا هیچ کی منو نمیفهمه، همه از هیوا حرف میزنید.

-من نمیگم تو کمتر از هیوا درد میکشی، اما حداقلش اینه تو تکلیفتو با خودت روشن کردی، اما
به هیوا حق بده تو یک باره زیرو رو شدی،

-بخاطر خودش بود.

-دِ اگه خاطرش مهمه خودتو ازش بگیر.

-اما زندگی با...

-رهام بزار خودش تصمیم بگیره. لعنتی چرا نمیفهمی تو دواي دردشی،

-...

سکوت کردم حرفی برای گفتن نداشتم.

چند بار رو شونه ام زدو گفت :من بیرونم کاری داشتی صدام کن.

وبعد بی هیچ حرف دیگه ای رفت بیرون.

خسته بودم، خیلی...

سرم رو به دستم تکیه دادم با دست دیگه ام دستشو نزدیک لبم کشوندم همونطور که نگاهش میکردم، دستشو میبوسیدم.

وآروم زیر لب زمزمه کردم

...دنیا نیاور در را شورش

من عشقی ... دارم

شیه که -ی رینداشتنش ...

هی که را شوریت □ - !! چ

برد می بین از هم را تلخیت

کمی که گذشت

پلک های هیوا تکون خورد و به لحظه نکشید که بازم لباش از بغض لرزید.

با چشمای بسته صدام میزد.

-رهام...رهامم...نرو...نه...تورو خدا.

از حالِ بدش آشوب

به دلم افتاد و پاشدم صورتشو با دستم قاب کرد.

-هیوا... خانم... نمیروم، بخدا کنارتم، چشمتو باز کن دنیا، بین هستم.

با تکونای من هیوا چشماشو باز کرد، با چشمای به اشک نشست نگاهم کردم کم کم اشک از گوشه ی چشماش جاری شد دو طرف صورتشو خیس کرد.

طاعت این اشکارو نداشتم نباید واسه بی ارزشی مثل من که تو این دنیای نامرد به عشقش پشت کرده بود گریه میکرد.

با بغض دست کشیدم رو رد اشکاش که اشکاشو پاک کنم نمیدونم چی شد که محکم کشیده شدم تو آغوش کوچیکش

هر لحظه حلقه ی دستاشو تنگ تنگ تر میکرد،

-رهام من چکار کردم که حقم اینه تورو خدا با من این کارو نکن، بخدا که اگه بری نمیتونم دووم بیارم، آره... آره تو راست گفتی من ضعیفم من یه بازنده ام اما تنها به تو باختم. اونم همه چیمو...

حرفای هیوا پشت سر هم صف میشد و قلب عاشق و بی تقصیرم خون به دلم می کرد، محکم تر بغلم کرد به خودش میلرزیدو با زجه زدن، التماس میکرد تمنای موندنم داشت،

-بسه هیوا تو رو خدا بسه، د لامصب دل من طاقت زجه زدنا تو ندارم.

دستامو از روی صورتش سر دادم و دور گردنش حلقه کردم...

من: آروم باش خانمم ، ببین من هستم جایی نرفتم.

سرشون غرقه بوسه کردم.

من: هرچی تو بگی دنیا، فقط اروم باش.

با حرفام انگار کمی از تشویشش کم شدو فقط بی صدا گریه میکرد.

ازش جداشدم و خواستم کنارش بشینم نگاهم به دستش افتاد که رگه ی باریکی از خون پشت پنجه ی ظریفش ریخته بود.

اخم کردم و گفتم: ای بابا ببین چه بلایی سر خودت آوردی آخه این چه وضعشه.

ساعد دستِ دیگه اشو روی صورتش گذاشتُ گفت:

-بریم خونه من نمیخوام اینجا بمونم،

دستمو رو دستش گذاشت. اروم سرنگ بیرون کشیدم.

پاشدم برم تسویه کنم، که صدای گرفتش تو گوشم پیچید و با بغض گفت..

-کجا داری میری؟ تورو خدا نرو.

به سمتش برگشتم، نمیدونستم باید باهاش چطوری رفتار کنم!

ینی الان خوب باشم؟

از حرفی که زدم یه چیزی از درون مانع میشد،

کمی به جلو خم شدم باخم گفتم :

-مگه نمیخوای بری خونه؟

-خب...آره.

-پس منتظر بمون برم تسویه کنم و برگردم.

آبی چشماشو بالا کشیدو به چشمام دوخت.

دختره ی دیوونه نکن، لعنتی با چشمات بازیم نده،

هیوا؛ باهم بریم، من خوبم

همونطور که حرف زد همزمان کنارم زد از روی تخت باشد،

-ببین حالم خوبه،..

هنوز حرف تو دهنش بود، سرش گیج رفت،

با دست کشیدمش سمت خودم که نیوفته .لجباز بود دیگه للللج بااااز.

سرشو رو سینه ام تکیه دادم.

با هم به بیرون قدم برداشتیم و بعداز توصیه های پزشک و تسویه، بیرون رفتیم و منتظر آراد شدیم که ماشین بیاره، نمیدونم چرا دیر کرده بود، هردو در سکوت روی نیمکت توو محوطه ی بیمارستان نشسته بودیم، که هیوا همون طور سرش رو شونه ام بودوبه من تکیه داده بود گفت:

-رهام.

اونقدر دلتنگ رهام گفتمش بودم که نفس عمیقی کشیدمو سرم رو سرش گذاشتم.

-بله.

-خیلی بی رحمی، خیلی اصداس لرزید.]

به خودم فشردمش و گفتم:

-هیش!! آرام باش بعدا در موردش حرف میزنیم.

آراد رسید پا شدم و درُ برای هیوا باز کردم و قبل از اینکه سوار شه، دست منم گرفتوبه سمت خودش کشوند، این یعنی اینکه جلو نشین پیش خودم باش، چقدر دلم برای این هیوا بازیاش تنگ شده بود.

لبخندی بی اراده رو لبم نشست کنارش نشستم و درو بستم

آراد:بخشید دیر شد یه ماشین راهمو بسته بود تا راننده اشو پیدا کردم طول کشید.

همونطور که هیوارو وادر کردم سرشو رو پام بزاره گفت:نه زیادم دیر نشد.

از بیمارستان خارج شدو به سمت خونه حرکت کرد،

تو سکوتِ سنگین بینمون

سعی کردم با، بازی گرفتن موهای فر هیوا ذهن بی قرار و درگیرمو آرام کنم.

با این کارم، هیوا دستشو بالا آورد و دستمو تو دستش گرفت. انگار که میخواست این بودن باور کنه.

با لبخند به دست هیوا که دستمو گرفته بود نگاه میکردم، که صدای تلفنِ آراد توجه امو جلب کرد،

دیر وقت بود و این یه تلفنِ عادی به نظر نمیرسید. تلفنِ جواب داد؛ از لا بلای حرفش فهمیدم موضوع درمورد الی که همچین به همیش ریخته،

تلفنِ که قطع کرد، کلافه دستی تو موهاش کشید، دنده رو عوض کرد.

نمیتونستم نسبت به حالش بی تفاوت باشم. نگاهمو بهش دوختم و گفتم: خبری شده!؟

-آره، باید برم.

-کجا؟

-رامسر،

-مگه اونجاست!

-آره،

-اونجا رو چطور پیدا کردی؟

-اون پرونده ای که تو مهرِ الی رو لابلش پیدا کردی. تا رامسر منو کشوند، بعداز کلی پرسُ جو والتماس تونستم ردشو پیدا کنم.

-خب خدارو شکر، اینکه خوبه.

-آره، خوبه.

-انگار زیاد خوشحال نیستی؟

- خوشحال)...!پوز خند(هستم، ولی یه چیزایی هست تا ابد رو دل آدم سنگینی میکنه.

حق با آراد بود، یه وقتا هست، حتی اگه بخوای در برابر قسمت سر فرود بیاری دلت اونقدر آسمون ریسمون میبافه که حتی اگه زمین و زمان دست به یکی کنن باز هم نمیتونن دلت رو قانع کنن، یه چیزایی از اول سهم تو نبوده. به خودم اومدم با پوز خند،

گفتم: میفهممت، با دل جنگیدن خیلی سخته، خیلی اما یه نگاه به این چند وقت اخیر بنداز که چقدر دنبالش گشتی. فکر این که الهام سالمه، به نظرم برای خوشحال بودن دل خوبیه.

نگاهی از آینه بهم انداخت گفتم؛ آره، شاید حق با تواه .

- به دانیال گفتم؟

مکثی کرد گفتم؛

- نه هنوز، گفتم مطمئن شم بعد.

- آره اینطوری بهتره.

دیگه حرفی بینمون ردو بدل نشد و قبل از رسیدن خیلی آرام هیوا رو از خواب بیدار کردم. روبه آراد گفتم:

- بهت زنگ میزنم خواهش در دسترس باش.

بدون اینکه نگاهم که سرشو پایین انداخت و لبه ی روکش فرمون به بازی گرفت.

من: باتو بودمآ

آراد: باشه.

من: باشه چی؟

-باشه، در دسترسم.

-شب خوش.

در ماشین و بستم، همراه هیوا که معلوم بود حال خوبی نداره ب سمت خونه رفتیم.

با ورودمون به خونه متوجه یاس شدیم که روی گلیم فرش کنار در با لباس های مهمونی خوابش برده بود.

هیوا: الهی بمیرم ببین بچه کجا خوابیده.

با حرف هیوا، گیسو از آشپز خونه بیرون اومدو باچهره ی پکرو مغموم سلام کرد.

من: سلام، این چرا اینجا خوابیده.

هیوا: عزیزم ببین لباس هاشم عوض نکرده.

-بچه ام دوست داشت تو مراسم بمونه، اما نشد دیگه. قهر کردو همینجام خوابش برد. حالام که میخوام برشدارم. نمیزاره و لج میکنه.

گیسو با این حرف بغض کردو سرشو پایین انداخت.

نگاهی به هیوا کردم.

-خودت میتونی راه بری؟

-آره.

خم شدم و رو زانوام نشستم دستی به سرش کشیدم، ردِ خشک شده ی اشک رو صورتش مشخص بود بوسیدمش، آروم برش داشتم که بد خواب نشه.

تو عالم خواب دستُ پا زدو گفت: گیسسسسو دست از سرم بردار میخوام همینجا بخوابم.

رو هوا دستو پا میزد که آروم گفتم :منم دایی جان، مامانت نیست.

با این حرفم اروم شدو چشمای خواب آلودشو باز کرد. و با دیدنم دستشو محکم دور گردنم حلقه کرد.

[بابغض]گفت:

-دایی، مامانم نداشت بیام عروسیه دایی حسام.

دستم نوازش گونه رو پشتش کشیدم و گفت:

-دایی، من فدای این بُغِ کردنات بشم غصه بخور، ای‌شالله عروسیه دایی شاهین خودم میبرمت.

وارد اتاق شدیم روی تخت گذاشتش و خودمم کنارش دراز کشیدم.

-دایی.؟

-جونم دایی!

-چرا مامانم نداشت من بمونم.؟

مونده بودم چی جوابشو بدم بعد کمی مکث

گفتم :اگه کسی بخواد تو و مامانت از هم جدا کنه تو چکار میکنی؟

سر جاش نشست با اخم و حق به جانب گفت:

-هیچ کی نمیتونه گیسورو ازم بگیره..

-اونکه بله کسی غلط کرده به داداش زاده ام زن داداشم چپ نگاه کنه. اما خانواده ی بابا امین میخوان تورو برای خودشون داشته باشن.

یاس :اگه پیش اونا باشم همیشه مامانم پیشم باشه

-اوووم، واقعیتش نه، اونا فقط تورو میخوان.

-دایی؟

-جونم!

-درسته که الان با گیسو قهرم اما، من بدون مادرم نمیتونم دایی، نمیخوام تنهات بزارم.

برداشتتم و گذاشتمش رو شکمم و گفتم : خب گل پسر امشب کسی تو مهمونی بود. که امکان داشت تو و مامانتو از هم جدا کنه.

بخاطر همین دایی شاهین تو مامانتو آورده اینجا.

نگاهشو پایین انداخت،

-دایی؟

-جونِ دلِ دایی

-جدایی خیلی بده مگه نه؟

-اره دایی خیلی.

-خب اگه بده تو چرا خودتو از خاله هیوا جدا کردی.

با حرفی که زد با تعجب نگاهش کردم واقعا مونده بودم چی جواب این بچه رو بدم که قانع بشه، هنوز تو شوکه حرفاش بودم که گفت:

-شما آدم بزرگا چه عجیبین. میگید جدایی بده اما خودتون جدا میشید.

مثل بابا که مارو تنها گذاشت رفت پیش خدا.

مثل تو که خاله هیوا رو تنها گذاشتی.

کشیدمش تو بغلم و به سمت راست چرخیدم سرشو گذاشتم رو بازوم.

-میدونی یاسین.

تو دیگه مرد شدی باید بدونی بعضی کارا دست خودِ آدم نیست.

-میدونم دایی، خیلیم خوب میدونم. پنجه ی کوچیکشو بالا آورد پنج رو نشون داد [من دیگه پنج سالمه.

دست کوچیک و تپلش رو گرفتم بوسیدم.

-ماشالله قربونت برم .

-اما دایی خاله هیوام، بدون تو نمیتونه حتی غذا بخوره مثل من میشه ، آخه وقتی مامانم نیست منم نمیتونم غذا بخورم. یه وقت فکر نکنی دروغی میگما، گاهی وقتا دزدگی میبینم به جای اینکه غذا بخوره باغذا بازی میکنه وگریه میکنه.

خودم از رفتارای هیوا خبر داشتم، میدونستم وقتی درگیری فکری داشت اصلا نمیتونست غذا بخوره.

به خودم اومدم،

دماغشو کشیدم سعی کردم با حرفام از این جوو، و حرفای قلمبه سلمبه اش، دورش کنم.

دوست نداشتم زیاد ذهن خودشو با این حرفا درگیر کنه.

چیزی نگذشته که

کم کم پلکاش سنگین شدو خوابید همینطور که به چهره

ی غرق در خوابش خیره شده بودم.

دست لای مواهاش میکشیدم که در اتاق آروم زده شدو پاشدم دستم از زیر سرش بیرون کشیدم،
بوسیدمش از اتاق خارج شدم.

هیوا منتظر، پشت در ایستاده بود.

تکیه امو به در دادم همونطور که چشمم ماساژ میدادم.

بهش خیره شدم این واقعا خواب نبود هیوا کنارم بود، سر در گم بودم نمیدونستم خوشحال باشم
یا...

هیوا: خوابیدا!؟

-آره.

با حرفش به خودم اومدم

دستشو گرفتم و دنبال خودم کشوندمش.

با دیدن گیسو که روی مبل بغ کرده بود.

کمی از هیوا فاصله گرفتم به سمتش رفتم حراسون پاشدو گفت: یاسین...

میون حرفش اومدم گفت: ا زندا داش چته! قرار نیست با قهر یاسین همچین آشفته شی.

آره یاسین خوبه. خیالت راحت، خوابش برد واگر نه میخواست معذرت خواهی کنه.

گیسو با شنیدن حرفم سرشو بالا گرفت و بالبخندو چشمای اشکیش گفت:

-ممنون، واقعا اگه شما نبودین نمیدونستم چطور آروم ش کنم.

لبخندی زدم و گفتم: تشکر لازم نیست زن داداش، یاس داداش زاده ی خودمه.

حالام برین پیشش بیدار نشه بترسه! اتاق خیلی تاریکه.

-اره ممنون شب بخیر. شب بخیر هیوا جان.

با رفتن گیسو به سمت هیوا برگشتم.

-هیوا خانم دارم ضعف میکنم ببین چیزی هست بخوریم.

برای لحظه ای خیره نگاهم کرد، لبخند رو لبش اومد و گفت:

-باشه. تا تو لباساتو عوض کنی آماده کردم.

به رفتنش نگاه کردم، تواین مدت خیلی اذیت شده بود. چهره اش گرفته و افسرده شده بود، بدن نحیفش، ضعیفٌ لاغر تر شده بود.

با فکر اینکه سختی که تا الان کشیده در برابر سختی که تو آینده میخواد به دوش بکشه اونقدر کلافه شدم که بدون اینکه لباسامو عوض کنم به سمت آشپزخونه رفتم، هیواداشت پشت به من کنار گاز غذا رو گرم میکرد جلو رفتم بشقابی از کابینت برداشتم و گفتم:

-بسه دیگه سوخت.

کنارش زدم بشقابو پر کردم با بهت داشت نگاهم میکرد.

قاشق برداشتمو رو گلیم وسط آشپزخونه نشستم.

بُهتِ هیوا انگار تمومی نداشت همونطور که نگاهم میکرد گفت؛

-میز!

-میز چه صیغه ایه بیا بشین.

-من سیرم، میرم بخوابم.

-تو غلط کردی بگیر بشین.

اونقدر جدی گفتم که بی حرف اومدو کنارم نشست.

لبخندی بی پروا روی لبم نقش بست.

-بودن من اینجا چه فایده دار...

نذاشتم حرفشو ادامه بده قاشق گذاشتم دهنش.

-فایده اش اینه که تنهایی پایین نمیره.

با همون قاشق خودمم شرو به خوردن کردم.

خواست پاشه که گفتم: کجا!

-برم قاشق بیارم.

-لازم نکرده مشکلی ندارم همینطوری خیلیم دوست دارم.

قاشقُ پر کردم و نزدیک دهنش و گفت:

-مگه تو مشکل داشته باش؟

اخم ظریفی کرد و قاشقُ به دهن کشید.

-نخیر منم مشکلی ندارم.

از اینکه بازم داشت کنارم غذا میخورد خوش حال بود. بعد از مدت ها دلم آروم گرفته بود امشب دیگه میدونستم هیوا غذا خورده و گرسنه نمیخواه.

جَوِ سنگین بینمونُ با شوخی های ریز شکستم ، اما نگاه های خیره ی هیوا به خودم، برام سنگین و نفس گیر بود. خنده هاش بیشتر به گریه شبیه بود تا خنده.

چشممُ به بشقاب دوختم و آخرین لقمه رو هم رو قاشق ریختمُ نزدیک دهنش بردم.

مکثی کرد و گفت:

- همه اشو که به خوردِ من دادی.

قاشقُ نزدیک تر بردم که دهنشو باز کرد.

- از اولم برای تو بود من سیر بودم.

با حرفم لبخندی زدو بشقابِ خالی رو برداشت.

چقدر دلم با وجودش آروم بود،

هیوا: چیز دیگه ای میل نداری.

- نه دستت درد نکنه.

پاشدمُ

از آشپز خونه دل کندم، به سمت حیاط رفتم که چراغ هارو خاموش،

وقتی برگشتم خبری از هیوا نبود. حتما رفته بخوابه .

از پله که بالا رفتم. به سمت اتاقِ داداشم رفتم برای لحظه ای بی اراده متوقف شدم نگاهم به درِ

اتاق مشترکمو کشیده شد.

اونقدر دلتنگ و بی تاب بودم که نتونستم تحمل کنم حالا که انقدر نزدیکمه ازش دور شم، به خدا

که وجودم به نفساش بنده بخدا که منم بدون هیوا فقط و فقط یه مرده ی متحرک بودم. بخودم

اومدم داشتم به سمت اتاقمون میرفتم، مثل همیشه، دلم حکم فرما شده بود به دستورش. وارد

اتاق شدم چشم چرخوندم که... که. داشت چکار میکرد!

پشت به من روی تخت نشست بود محکم برس رو با حرص رو مواش میکشید.
به سمتش رفتم.

- اِ داری چکار میکنی؟

برس رو از دستش گرفتم و به گوشه ای پرت کردم هق هقش به گوشم رسید قلبم به درد
اومد کلافه سرش تو بغلم کشیدم.

- چته...! چرا همچین میکنی دختر مگه دیوونه شدی.؟

[دستم نوازش گونه روی سرش کشیدم]

با این کارم هق هقش اوج گرفت و بلند بلند گریه کرد.

میون گریه پاشد و محکم دستاشو دور گردنم حلقه کرد، هنوز مات حرکتش بودم فقط دستم
نوازش گونه روی کمرش میکشیم بغضم تو دلم خفه میکردم که گفت: رهام.

به خودم فشردمش

-جانم، دنیاام

بوسه ای به سرش زدم

-تنهام نزار، من طاقت نمیارم به جون تو هیوا میمیره اگه بری

نمیدونی زندگیم، نمیدونی چقدر دلتنگتم.

بزار این کابوس تموم شه بزار بازم وقتی بغلم میکنی حس آرامش داشته باشم،

-چشم.چشم اروم باش.

هق هقش بیشتر شد

- نه رهام نه اینطوری قبول ندارم، قسم بخور بگو جون هیوا. بگو خاکِ هامون، بگو قبر آقام نمیری.

بغض اجازه ی نفس کشیدن ازم گرفته بود، نمیتونستم از کنار حالِ بد عشقم بی تفاوت رد بشم.

اشکای داغ سوزانم صورتم در بر گرفت.

بی تاب سر هیوا رو برداشتم و با دستم صورتشو قاب کردم.

- بس هیوا، نمیرم تورو خدا اینطوری گریه نکن.

با گریه و زجه گفت:

- چطور میخواستی تنهام بزار؟

- دل خواه که نبود زندگیم، بخاطر زندگیمون بود.

- زندگی، هه زندگی بی تو مگه معنیم داره؟

- هیوا ما نمیتونیم با هم زندگی کنیم.

من مریضم...

دستای ظریفشو رو دهنم گذاشت مانع حرف زدنم شد.

هیوا: نه...نگو...نه...من...ما بی هم میمیریم رهام نگو نمیتونیم.

دستاشو با دستم گرفتم بوسیدمش.

-هیوا باید بتونی، دست خودمون نیست. قلبم من نمی تونم، نمیتونم مواظبت باشم. من دارم کم کم بینایی...

دستش رو گوشاش گذاشت گفت:

-نمیخوام بشنوم حرفات، نمیتونی منو از خودت طرد کنی.

-هیوا بیا برای یک بارم که شده با دلت تصمیم بگیر.

من اگه نبینم. زندگی تو نابود میشه، قلبم خودت فکر کن زندگیمون میخواد چطوری بچرخه، من نمیتونم هیچ جا باهات باشم،

نمیتونم مرد خونه ات باشم نمیتونم تورو ببینم. نمیتونیم بچه ام ببینم

ما نمیتونیم عادی باشیم چون من مثل یه مرد از تو زندگیم مراقبت کنم... بفهمم زندگیم بفهم.

دستاشو رو گوشش گذاشته بود و سعی داشت حرفام نشنوه، هق هقاش تو حرفای من گم بود.

وقتی دید که فایده نداره و من دارم حرفمو پشت سر هم صف میکنم.

دستاشو بالا آوردو صورتمو قاب کرد.

-رهام تو حق نداری جای من تصمیم بگیری...یه بار فقط یه بار دارم میگم .یه بار واسه همیشه

خوب گوشاتو باز کن

من هیچ کی رو جز تو ندارم، صدبارم به عقب برگردم بازم انتخابم تویی، چون تو همه کسمی
دینمی، دنیامی، زندگی می،

هرچی میخواد بشه، بشه اما من هستم.

حتی اگه هزار بارم پسم بزنی نمیرم.

قول میدم مواظب خودم باشم.

قول میدم هیچ جا نرم و از کنارت تکون نخورم...

امان از دست تو هیوا، تو چه میدونی

دلَم با هر کلمه ای که به زبون میاری . بیشتر و بیشتر عاشقو عاشق تر میشه.

اما عذاب وجدانم نسبت به آیندت که اگه بمونم چه سختیایی رو باید بخاطر من به جون میخوری،

نمیزاره بمونم

هنوز بهش خیره بودم و به حرفش گوش میدادم که

مکشی کرد و بهم خیره شد، انگار دنبال یه چیزی میگشت به لحظه نکشید که لبای غنچه اشو رو
لبم چفت کرد.

انگار نیخواست با اینکارش مهر تایید به حرفش بزنه.

منم که بی جنبه).البته تو این یه مورد)

با این حرکتش مسخ شدم، نفسم تندو کوتاه ریتم قلبمو به نمایش گذاشت

بد جوری دلمو به بازی گرفته بود. خوب میدونست چطوری ماتم کنه، میدونست نمیتونم بی تفاوت باشم، چون دیوونش بودم دیوونه به معنی جنون دستمو پشت سرش گذاشتم و بی تاب تراز همیشه همراهیش کردم...

به حدی دلتنگش بودم که دیگه هیچی رو حس نمیکردم جز لذت بوسیدن لب های کسی که تموم دنیام رو باعشقتش به جنون کشید...

با جدا شدن لبای هیوا از لبام چشمای سنگینمُ به سختی باز کردن و بهش دوختم.

مست بودم، اما نه مستِ مشروب، مستِ عشقِ هیوا که عقلُ هوشمُ از کف برده بود.

همونطور که نگاهش میکردم دست برد و کراواتمو از دور گردنم بیرون کشید و دکمه های پیراهنمو باز کردُ همزمان گفت: وانُ پر کردم برو یه دوش بگیر به خودت بیایُ سر حال شی.

دکمه های آستینمُ باز کردمُ همزمان گفتم:

سرِ حال هستم.

هیوا: حواسم بود امشب خیلی خوردی.

من: میگم خوبم ینی خوبم،

به عقب حولش دادم و افتاد رو تخت، پیرهنم رو در آوردم و به سمت هیوا که داشت با بُهت و ترس نگاهم میکرد رفتم.

من :چته خوف برت داشته؟

-کی! من! نه بابا.

کنارش دراز کشیدم

-آره مگه جز تو این اتاق کس دیگه ای هم هست، اصلا مگه تو کل دنیا کسی رو جز تو دارم که خوف کردنش دلمو بلرزونه.

بی معطلی دستم از زیر سرش عبور دادم و کشیدمش تو بغلم اونقدر که تنش چفت تنم شده بود

با این کارم طبق عادت همیشه اش نفس عمیقی تو آغوشم کشیدو دستشو روسینه ام گذاشتو لباسمو چنگ زد.

با لبخند بیشتر به خودم فشردمش و دستمو تو موای فرش فروکردمو پیشونیم به پیشونیش چسبوندم. نفس عمیقی کشیدم بعد از مدت ها بازم تو هرم نفساش از عمق وجودم نفس کشیدم

و...

آراد

سرعتمو کم کردم و نگاهم به اطراف دوختم، همه جا تاریک بود، من جز جاده ی خلوتی که پیش روم بود هیچ جا رو نمیدیدم، اونم به لطف چراغ های ماشین، با دیدن تابلویی سبز رنگی که اسم

روستا با خط سفید روش حک کرده بودن، به فرعی پیچیدم، کمی که جلو تر رفتم وارد روستا شدم و کناری توقف کردم.

دیر وقت بود و روستا غرق در سکوت بود.

کمربندمُ باز کردم و از ماشین پیاده شدم.

خیلی خسته بودم، کشو قوصی به بدنم دادمُ دستی به چشم های خواب زدمو کشید که با ویبره ی گوشیم تو جیبم بی معطلی دست بردمُ جواب دادم.

-الو.

سینا: سلام دکتر کجا موندین؟

-الان رسیدم دقیقا اول روستام، تو کجایی؟

سینا: ماشینتونُ ببرین تو حیاط خونه ای که یه در بزرگِ آبی رنگِ داره. کلیدش زیر سنگیه که کنار تیربرق گذاشتم.

نگاهم ناخداگاه به اطراف چرخید و بادیدن اون خونه ب سمتش رفتم.

-آره، دیدم.

سینا: خوبه تاشما پارک کنید منم با موتورم میام دنبالتون.

-مگه شما اینجا نیستن؟

سینا: چرا دکتر هستیم مُنتها ما یکم فاصله داریم.

-باشه پس فعلا.

تماس قطع کردم و بعد از باز کردن درِ خونه ماشین تو حیاط پارک کردم.

بعد از بستن در چند لحظه ای نگذشت که صدای موتوری توجه امو جلب کرد.

سرم چرخوندم تک چراغ موتور که دیدم به سمتش رفتم.

سینا با دیدنم لبخندی زدو موتور رو جک زدو با لبخند به سمتم اومد.

-سلام دکتر هزارماتالله خوش تیپ کردی خبریه؟

خندیدم و گفتم: خبرمون کجا بود!

سینا: واقعا با این تیپی که زدین فقط خبرتون کمه.

-ممنون.

سینابه سمت موتور رفت و سوار شد: زود تر بیاین بریم، خانم برای نماز بیدار شه واویلاست .

با حرف سینا آشوبِ دلم بیشتر شدو ضربانِ قلبم اوج گرفتم

به سمت سینا رفتم و ترکش نشستم.

هرچقدر که نزدیک میشدم، کلافگی و دل آشوبیم بیشتر و بیشتر میشد.

با توقف سینا پیاده شدم بعد از باز کردن در وارد شدیم نگاهی به اطرافم و بعدم به خونه ای که پیش روم بود چشم دوختم .

یه خونه باغ که میون کلی درخت حبس شده بود از طرفی هم به دریا منتهی میشد.

خدایا الی اینجا چکار میکنه، نکنه اشتباه کرده باشم، نکنه اینا همش دلخوشیه الکیه، اصن شاید تشابه اسمی باشه.

-دکتر بیا بریم داخل.

با حرف سینا به خودم اومد و پشت سرش راه افتادم.

وارد دری که نزدیک در ورودی بود شدیم و سینا با یالله گفتنش.

حضورمون اعلام کرد.

با ورودمون مریم، زن سینا به پیشوازمون اومد.

با دیدنش سلام دادم و با خوش رویی سلام کرد،

سینا: سلام خانمم، مهمون عزیز کرده داریم

دکتر خاطرته هست؟

مریم: بله آقا سینا مگه میشه دکتر و نشناسم، کاری که ایشون برای زندگیمون کرد تا عمرم دارم از خاطر منمیره.

من: کاری نبود جز انجام وظیفه.

سینا کنار مریم ایستاد و دستشو دور کمرش حلقه کرد.

سینا: نفرما دکتر من زندگیمُ مدیون توام.

با لبخند بهشون خیره شدم از اینکه تونستم وسیله ای واسه کنار هم بودنشون باشم، خیلی خوشحال بود.

بعد از کمی خوش و بش مریم مارو تنها گذاشت و رفت که بخوابه.

سینا: چیزی شده از وقتی اومدین کلافه به نظر میرسین.

-سینا مطمئنی این خانمی که اینجاست، دکتره و اسمش الهامِ کرمی.

سینا: آره مطمئنم.

به فکر فرو رفتم و دل تو دلم نبود برای دیدنش، دلم میخواست خیال زود تر راحت شه که پیداش کردم.

با حرفی که سینا گفت به خودم اومدم.

-دکتر میشه یه سوال بپرسم؟

نگاهمو بهش دوختمو گفتم: بله، چرا که نه.

- شما چرا دنبال این خانم میگردی، گیرم که این خانم همون خانمی باشه که دنبالشین که چی بشه.

میدونستم دیر یا زود این سوال رو باید جواب بدم. تو فکر بودم چی بگم که...

سینا: ببخشید که این سوال پرسیدم آخه موضوع اینه که مادرم خیلی سفارش کرد که پیش هیچ کدوم از اهالی روستا یا هر کس دیگه ای نگیم که این خانم اینجاست، چون واسش مشکل پیش میاد. نه اینکه به شما اعتماد نداشته باشم، نه اما نگران این بنده خدام.

- اگه مادرت بهت گفته بود، پس چرا به من نشونیش دادی.

- چون... چون.

- چون چی سینا؟

- بعد از باز گشتمون به خونه، بخاطر عمل سخت مریم، من و مادرم کار هاشو رو بین خودمون تا مدتی تقسیم کردیم، چند روزی میشد که من رفت و آمدم به خونه بیشتر شده بود و بیشتر خانم دکتر رو میدیدم.

دقیقا همون موقع هایی که شما به من زنگ میزدی و ازم خواستی که نشونی خانم دکتر بهت بدم. و من بخاطر گوش زدهای مادرم نمیتونستم کمکت کنم. خیلی شرمنده و ناراحت بودم.

چون شما از مردونگی برای ما چیزی کم نداشتی،

فکرم خیلی درگیر شما بود

تا اینکه یه روز متوجه جرو بحث خانم بزرگ با خانم دکتر شدم.

نمیدونم دلیل بحثشون چی بود! اما هرچی که بود، اسمِ آراد لابلای حرفاشون به گوشم رسید.
و خانم بزرگ با تعنه از عشقِ آراد حرف میزد، خانم دکتر فقط از اون میخواست تمومش کنه،
اونجا بود که فهمیدم شما یه روزی به خانم دکتر علاقه داشتی.

اون همه پیگیری هم هیچی جز عشق باعثش نبود.

واگر نه هر کسِ دیگه ای با همون بارِ اول

که من قاطع جواب دادم میزاشت و میرفت.

اما شما، باشنیدن اینکه یه دکتر که برای تفریح به رامسر اومده بود و خانمم رو معاینه کرد.

کوتاه نیومدین و درِ تک تکِ خونه های این ده رو به دنبال خانم دکتر زدین.

جدا از اینکه مطمئنم رامسرُ زیرو رو کردین.

حرفش که تموم شد سرش رو پایین انداخت و زیر لب گفت: امیدوارم منو از کارم پشیمون نکنید.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم؛ بزار خیالتُ راحت کنم سینا.

من به نگرانی تو حق میدم چون تو به نوبه خودت مسئولی. نگرانیتم بجاست چون یه عده دنبال
این خانم هستن.

اما من کسی نیستم که بخوام ذره ای به این خانم آزار برسونم. تنها دلیلی که منو به اینجا
کشونده اینه که میخوام ازش مراقبت کنم. نه چیز دیگه ای.

-ینی نمیخواهی بگی که اومدی!

-نه.

-مگه میشه!

-آره، باید بشه چون اگه بفهمه ممکن بودنِ منو قبول نکنه یا اینکه دوباره بزاره بره،

-ینی شما میخوای اینجا بمونی؟ چطوری تا کی؟

-هنوز خودمم نمیدونم الان فقط میخوام مطمئن شم خودشه. تا با چشای خودم نبینم باور نمیکنم.

با تموم شدن حرفم برای چند لحظه سکوت کرد فقط بهم خیره شد. بعد هم دستاشو رو پاش کوبیدو همونطور که پاشد سری از روی کلافگی به چپ و راست تکون داد پاشد و به سمتی رفت منو با فکر درگیرم تنها گذاشت...

-دکتر جان معلومه خسته ای؟ نمیخوای بخوابی؟

به خودم اومدم و گفتم: چرا، ممنون.

-پس بفرمایید.

باسینا همراه شدم و با هم بع پشت بوم رفتیم.

سینا: ببخشید دکتر خونه خیلی کوچیکه، مجبوریم اینجا بخوابیم.

به سمتش چرخیدم و گفتم: اتفاقاً بهتر از این نمیشه.

به سمت تشک ها رفتیم و کنار هم دراز کشیدیم.

سینا قبل از خواب درمورد فردا چیز هایی رو تاکید کرد و بعد از گفتن شب بخیر خوابید، اما من اونقدر کلافه بودم که خواب از سرم پریده بود تا سپیده ی صبح چشم رو هم نذاشتم و به اینکه باید چکار کنم که تو این خونه موندنی شم فکر میکردم.

با تکون های کسی که اسمم رو صدا میزد، از عالم خواب دل کندمو چشمامو باز کردم.

-صبح بخیر، پاشو که داره دیر میشه.

همونطور که کش و قوس به بدنم

می دادم، نفس عمیقی کشیدمو

گفتم: صبح شما هم بخیر .

همون طور که پتو رو تا میزد

گفت: دیشب خوب خوابیدی؟

تو دلم به حرفش پوز خند زدم؛ آخه خیلی وقت بود که شب برای من خوب خوابیدن رو تعبیر نمی کرد.

-آره، عالی بود.

پتو رو از رو پام کشیدو گفت: تا شما آبی به سرو صورتت بزنی ناشتا حاضره، بعدم باید بریم سراغ کارمون.

-چه کاری؟

سینا: می فهمی دکتر، عجله نکن.

سریع پا شدم؛ سینا هم پتو و تشک ها رو دستش گرفت.

منم رفتن آشپزخونه و روی پشت میز نشستم.

همونطور که داشتم چایی رو با قاشق هم میزدم، سینا گفت: شما امروز اگه میخواین خانم رو ببینید باید تو حیاط با من باشین.

نگاهمو بالا کشیدمو گفتم: الهام اگه منو ببینه میشناسه.

-نگرانه اونش نباش، فکر اونچاشم کردم.

قرار درخت هایی رو که آفت زده سم پاشی کنیم، شما هم لباس باغبونی بپوش؛ ماسکم که میزنی حله.

فکر بدی هم نبود.

بعد از خوردن ناشتا لباس هارو پوشیدیم و با هم به حیاط رفتیم.

ماسکی که سینا بهم داده بود رو تا زیر چشمم کشیدمو کلاه حصیری آفتاب گیرمو رو سرم گذاشتمو کمی جلو کشیدمش، طوری که فقط چشمم مشخص باشه.

سینا: ببینمت.

به طرفش چرخیدم که با دیدنم خندید و

گفت: دکتر چشمتونم میپوشوندین خیالتون راحت تر بود.

-هییییش! باباچه خبرته، دکتر دکتر راه انداختی.

الان میشنون بدبخت میشم.

دستشو جلو دهنش گرفت و گفت: پس چی بگم؟

-آخه من اسم ندارم؟

نگاهِ عاقل اندرسفیهی بهم انداخت و گفت: یعنی اگه من بگم آراد، الهام خانم نمیفهمه؟

ای داد، راست میگه خوب شد زودتر فهمیدیم.

کلافه ماسکو پایین کشیدمو گفتم: این همه اسم، یه چیز دیگه بگو.

بهم خیره شدو سرتا پامو برانداز کرد.

-سینا، یه بار اسمم رو گذاشتنا؛

مهدی چطوره؟ خیلی هم بهت میادا!

چشم غره ای رفتمو گفتم: امان از دست تو؛ اره بهم میادا، راه بیوفت.

از کنارش گذشتمو راهمو به سمت درختا کشیدم.

اونم وسایلشو به دست گرفت و کم کم کارش رو شروع کرد.

منم سعی کردم کمک دستش باشم و گاهی هم خونه رو از نظر میگذروندم، اما خبری از الی نبود.

دو ساعتی گذشته بود، اما خبری از اهالی خونه نبود.

کلافه و نگران رو به سینا که داشت یکی از درخت های سیب رو سم پاشی میکرد گفتم: چرا

خبری ازشون نیست؟

سینا: نگران نباش، دیشب خانم بزرگ کلی مهمون داشت؛ حتما خسته شده، هنوز بیدار نشده.

گُلوم به خاطر سم پاشی گرفته بود، تک سرفه ای کردم و به کارم ادامه دادم.

هنوز چند لحظه نگذشته بود که کسی سینارو بلند صدا زد.

هر دو به سمت صدا برگشتیم؛

خانم مسنی روی بالکن ایستاده بود و به عصای دستش تکیه داده بود و با غضب به ما نگاه میکرد.

سینا: جانم خانم بزرگ.

خانم بزرگ: این آقا کیه؟

سینا: نگاهی گذرا به من انداخت و روبه خانم گفت: دوستمه خانم، واسه سم پاشی درختا اومده کمکم.

- پسر گِلوت پاره شد، بیاین جلو ببین چکار کردین.

سینا نگاهی به من کرد و گفت: بیا بریم، اگه نیای دست بردار نیست؛ هرچی پرسید خودم جوابشو میدم.

وسایلو زمین گذاشتمو با سینا هم قدم شدم.

هر چقدر نزدیک تر میشدم نگرانی و دل شورم بیشتر میشد.

نکنه بگه ماسکو بردار، الی بیاد کارم تموم.

با خودم درگیر بودم که صدای خانم بزرگ من رو از جا پروند.

خانم بزرگ: سلام، خسته نباشید.

با صدای خانم بزرگ سرمو بلند کردم که

متوجه شدم موشکافانه بهم خیره شده و براندازم میکنه.

-سلام، صبح شمام بخیر.

چشم از من برداشتو رو به سینا گفت:

درختا چشون بود که اینجور به جونشون افتادی؟

سینا: خانم بزرگ خب چکار کنم، آفتاً داشتن باغو میخوردن.

سینا داشت خانم بزرگ رو توجیه میکرد و منم حرفای ربط و بی ربطش که در مورد باغ میزد

تایید

میکردم

که الی کلافه از خونه خارج شد و همونطور که به ما نزدیک میشد گفت: سلام، باز چه خبره اینجا

اقا سینا؟

سلام گذراییی هم به من کردو به حرف های سینا گوش داد.

محو چهره ی دلرباش شده بودم،

اونقدر یهویی پیداش شد که نفسم بند اومده بود؛ انگار داشتم خواب میدیدم.

بعد از این همه گشتن بالاخره پیداش کرده بودم، واقعا این الی بود.

نمیدونم چقدر گذشت و بحث سر چی بود که همه ی نگاه ها به سمت من کشیده شد.

سینا: مگه نه مهدی؟

به سختی چشم از الی برداشتمو با گنگی نگاهمو بینشون چرخوندم؛ بعد از مکث کوتاهی گفتم :
بله، بله.

الی: خب خاله این بنده خدا که درختارو نمیکنه ببره، اینم عوض تشکر تونه.

خانم بزرگ یا همون خاله چشم غره ای به الی رفت و الی با

دیدن چشم غرش خنده ای کردو خاله رو بوسیدو از ما فاصله گرفت.

صدای خندش دلمو لرزوند.

خاله: دختر سر صبحی کجا میری؟

-خاله، آدم با لباس ورزشی کجا میره آخه؟

با رفتن الی انگار جرو بحث خاله و سینا هم تموم شدو سینا گفت: خانم جان ادامه بدم؟

-آره، اما وای بحالت بازم از آفت اسم بیاریو بگی محصول امسالو آفت زده.

سینا: چشم، تلاشمو میکنم.

حرفای سینا و خاله بالاخره تموم شدو کارمون رو از سر گرفتیم.

حالم خوب نبود، فکر میکردم پیدا کردن الی حالمو بهتر کنه اما، بهتر که نشدم هیچ، بدترم شدم.

از اینکه چنین مسئولیتی رو قبول کرده بودم سخت پشیمون بودم.

دیگه دلو دماغ کار کردن نداشتم، خانم بزرگم که رفت داخل منم با فاصله ی کمی از سینا نشستمو به یکی از درختا تکیه دادم.

به الی که داشت کنار ساحل آروم میدوید باحسرت نگاه کردم.

خیلی سخت، وقتی تموم دنیات تو دستای یه نفر باشه و اون یه نفر پر بکشه و از کنارت بره و تو هیچ وقت نتونی فراموشش کنی.

سخت تر از اون وقتی که بعد یه عمر انتظار پیداش کنی و بعد بفهمی دیگه مال تو نیست.

فکرش، روحش، جسمش متعلق به یکی دیگست.

با ویبره ی گوشیم چشم از الی گرفتمو گوشی رو در اوردم، با دیدن اسم شاهین تماسو برقرار کردم.

-سلام

سلامم خش دار بود؛ صدامو صاف کردم که گفت :

سلام رفیق، نبینم صدات گرفته باشه. روبه راهی؟

از صدای همیشه شادش انرژی گرفتم؛ با خنده گفتم: اره مگه میشه بد باشم؟

-کاملاً تو زمینه تظاهر و این حرفا بی استعدادی، باید بگم این خنده بیشتر به گریه شبیه بود!

اه بازم دستم رو شد، لعنتی از بس تمام غماشو با خنده سر کرده استاد شده.

شاهین: هوی پسر، چرا پوکیدی؟

به خودم اومدم.

-جانم داداش بگو.

-جونت سلامت، پیداش کردی؟

-چیو؟

-دستمالمو که زیر درخت آلبالو گم شده، دختره رو میگم دیگه.

همیشه الی رو صدا نمیکرد یا اگه هم صدا میکرد بهش میگفت دختره، چون مقصر حال بد منو الی میدونست.

از لحنش خندم گرفت، معلوم بود حرصی شده.

-اره.

شاهین: بگو، اصلا از اون سلامت معلوم بود له و لورده شدی.

-خب شما الان زنگ زدی خبر له و لورده شدن منو بگیری؟

خندیدو گفت: نه بابا، اونکه عادیه؛ خواستم بگم آب دستت بذار زمین بیا تهران.

البته نه، تا فردام وقت داری، آبت بخور بعد بیا.

-چرا؟ چیزی شده؟

شاهین: نه بابا چیز کدومه؟

یه بیمار روانی داریم که یه تنه حریفش نمیشم.

-خب به دکتر رضوی بگو من مرخصیم.

شاهین: نخیر میگم باید بیای نگو نه.

- چرا مگه کیه؟ مشککش چیه؟

شاهین: کی بودنش بماند، اما بینایش در خطره!

بینایی، یادِ رهام یه لحظه ذهنم رو مشغول کرد.

بی اراده گفتم: یا حضرت عباس، رهام خوبه؟

شاهین: چته تو؟ ترسوندیم، آره خوبه.

- پس چرا ...

شاهین: پس چرا چرا نکن.

چیزی نشده فقط زده به سرش واسه درمانش شرط گذاشته.

- چطور ممکنه؟ دیشب قبل از رسیدنم به اینجا با من حرف زد، میگفت حتما میره سراغش.

شاهین: حالا فردا که اومدی خودت میفهمی، داستان داره.

الان باید برم اتاق عمل، فعلا خدا حافظ.

دیگه نداشت حرفمو بزمنمو قطع کرد.

بی معطلی شماره ی رهام رو گرفتم که بعد از مکث کوتاهی

-مشترک مورد نظر

اه لعنتی، حالا چکار کنم؟ سرمو بین دستام گرفتم .

واقعا کلافه شده بودم من تو این شرایط از اونورم رهام.

کلافه سر برداشتمو به درخت تکیه دادم.

سنگینی نگاهی رو حس کردم،

الی بود که داشت در حال حرکات کششی نگاهم میکرد.

دلَم هری ریخت، اما

وقتی دید رد نگاهشو گرفتم چشم ازم برداشت .

برای اینکه بهم شک نکنه خیلی سریع پاشدم و کنار سینا که سراغ درخت بعدی رفته بود

ایستادم و بهش کمک کردم.

تاعصر توفکر بودم و با خودم درگیر بودم که اگه نمیرفتم جونِ رهام در خطر بود و اگرم میرفتم

الی رو چکار میکردم؟

از صبح دیگه الی رو ندیده بودم، برای آخرین بار نگاهی به درِ خونه انداختم؛ نه خبری نبود.

سری از روی تاسف تکون دادمو

همراه سینا که بالاخره دست از درخت های آفت زده کشید، به خونس رفتیم .هر دو خسته و

کوفته بعداز

تعویض لباس ها، یه

گوشه نشستم؛ سینا هم به آشپزخونه رفت تا چایی دم کنه؛
 کمی که گذشت برگشت، خسته و کوفته خودشو پخش زمین کرد.

همونطور که چشماشو بسته بود گفت: چیزی شده؟

-نه چطور مگه؟

سینا: آخه از همون لحظه که خانم رو دیدی به کل زیرو رو شدی، حتی یه کلمه هم حرف نزدی.

-سینا؟

سینا: هووم.

-چطور میتونم اینجا موندگار شم؟

با حرفم سینا عین برق گرفته ها چشم باز کردو به سمتم چرخید.

سینا: چی؟ اینجا موندگار شی؟ امکان نداره.

-چرا امکان نداره، پس تو چطوری موندنی شدی؟

سینا: من؟ آخه دکتر جان پدرو پدر بزرگم پادوی این خونه بودن، تاز خودتم دیدی خانم بزرگ
 همش بهم ایراد میگیره.

-سینا من نمیتونم از الهام دور باشم میفهمی؟ آگه چیزی سرش بیاد...

میون حرفم اومد و گفت: خب فردا هم بمون؛ تا فردا سم پاشی طول میکشه، بعدشم یه فکری میکنیم. اصلا خداروچه دیدی شاید خانم بزرگ خواست برای باغِ پشتهی بمونی.

کلافه نگاهمو بهش دوختم.

-آخه باید امشب برم.

سینا: بری؟ کجا؟

-باید برم تهران.

سینا: مگه نمیگی جونِ خانم در خطرِ مگه نمیگی باید موندگار شی پس این برم برم گفتنا چیه؟

بهش خیره شدم و بعد از مکثی کوتاه گفتم: رفیقم تنهاست باید کنارش باشم، نمیتونم تنهاس بزارم؛ اینجا بودنم رو مدیون اونم.

سینا: اما آراد تو هم امکان داره دیگه نتونی پاتو تو این خونه بزاری.

-بس سینا خودم میدونم، چیزی نگو که نمیتونی منصرفم کنی، باید برم.

با این حرفم سرشو پایین انداخت وگفت: شرمنده آراده، من هرچی از دستم بر اومد رو انجام دادم، دیگه نمیتونم کاری کنم.

لبخندِ پر دردی زدم و گفتم: چرا سرتو پایین انداختی؟

من که میدونم تو تلاشتو کردی.

سینا: آخه...

میون حرفش اومدم و گفتم: آخه نداره.

باشه ای گفت وبه طرف آشپزخونه رفت، تا

سرشو بالا گرفت و بهم چشم دوخت هیچی جز مردونگی رو نمیشد از نگاهش خوند.

اراده: همیشه یه خواهشی کنم؟

-البته .

سینا: این حرفی که میزنم از ته دل، اینو میگم چون خودم درک میکنم و میدونم چقدر سخته عزیزترین کسی که داری تو خطر باشه و تو کاری از دستت ساخته نباشه، من هستم، خیالت راحت باشه؛ خودم چهار چشمی مواظب خانم هستم تا برگردی.

اونقدر صداقت تو حرفاش و نگاهش بود که ناخودآگاه لبخند رو لبم نقش بست.

-ممنون رفیق.

در جواب حرفم چشمکی زد به سمت آشپزخونه رفت.

*

بعد از خوردن چای، مریم به جمعمون اضافه شد و شام محلی و مفصلی رو به کمک سینا آماده کرد.

هرچقدر از صفا و صمیمیتشون بگم کم گفتم.

نگاهی به ساعت کردم، از ده گذشته بود.

رو به سینا که تلویزیون می دید کردم و گفتم: سینا.

سینا: جانم

-میتونی منو برسونی روستا؟

به سمتم برگشت و با بهت گفت: این وقت شب روستا چرا؟

-میخوام الان برگردم.

سینا: بیخیال، بذار فردا. الان خسته ای.

-الان برم بهتره .

سینا: مطمئنی؟

چشامو رو هم فشردم که گفت: باشه، آماده شو.

به اتاق رفتم و بعد از تعویض لباسام از مریم خدافظی کردم و همراه سینا راهی شدم.

ماشینو که برداشتم بعداز خدافظی باسینا،

راهی جاده شدم.

*

با صدای گوشیم چشم باز کردم و کمی تو تخت جا به جا شدم و گوشی رو از رو پا تختی برداشتم.

چند بار چشمام رو هم فشردم که واضح ببینم، شاهین بود بی معطلی جواب دادم.

-الو سلام

شاهین:الو چرا صدات این مدلیه؟

نکنه خوابی؟ مگه قرار نبود خودتو برسونی؟

-ای بابا، امون بده؛ اره خواب بودم، دیشب تا ۵ صبح رانندگی کردم.

شاهین:دمت گرم بابا، ایول داری؛ یه ساعت دیگه بیا دنبالم که بریم.

-کجا؟

شاهین:خونه ی رهام دیگه.

-شاهین کله سحر بریم که رهام دارمون میزنه.

شاهین:وقتت بخیر، عزیزم ساعت بیست دقیقه به دو.

-چی؟ باشه باشه اومدم.

تماسو بدون خدافظی قطع کردم و خیلی سریع آماده شدم.

بیرون که رفتم مامان چایی به دستکنار بابا نشست و همزمان گفت: ساعت خواب. کجا با این عجله؟

-سلام، سلامت باشی. دارم میرم خونه رهام.

بابا: به سلامت.

بعد از پوشیدن کتونی هام سر برداشتم و نگاهی از آینه به خودم انداختم که متوجه مامان شدم، پشت سرم ایستاده بود و اروم قریون صدقم میرفت. برگشتم و با لبخند پیشونیشو بوسیدم.

-عاشقتم که انقدر ماهی.

مامان: زبون نریز پدر سوخته، مواظب خودت باش.

-چشم، خدا حافظ

بی معطلی از در خارج شدم و بعد از برداشتن ماشین دنبال شاهین و حسام رفتمو بعد هم باهم راهی خونه رهام شدیم.

تو راه که بودیم واسم سوال شد که چطوری فهمیدن.

رو به شاهین پرسیدم: چرا همچین دمنگی؟ نمیخواهی بگی چطور فهمیدین که رهام مریضه؟

شاهین: دیروز صبح بود، منو غسل برای شاه دوماد و عروسش صبحونه بردیم، اما انگار دیر کرده بودیم، هیوا اونجا بود.

دور هم جمع بودیم که گوشی هیوا زنگ خورد، بعد جواب دادن هیوای بیچاره شروع کرد به گریه. گیسو بود و گفت رهام حالش بد شده دارن میبرنش بیمارستان.

خب بود دیروز نبود، قیامت بود پسر.

همه بیمارستان بودیم و به خیال خودمون که باز هم میگرنش بوده که عود کرده؛

اما وقتی دکتر پرسید سابقه بیماری نداره من چه

میدونستم گفتم نه اما هیوا که تو بغل گیسو بود.

گفت:

نه دکتر...

حسام: تمومش کن شاهین.

صدای گرفته ی حسام حالمو گرفت. به شاهین که نگام میکرد اشاره کردم که چیزی نگه و تا رسیدمون کسی حرفی نزد.

وقتی رسیدیم

هرچقدر که زنگ زدیم بی فایده بود. حسام طاقت نیاورد و از در بالا رفت و درو باز کرد؛ هر چقدر نزدیک تر می شدیم، صدای داد و قال رهام بیشتر به گوش می رسید.

قدم تند کردیم و هراسون وارد شدیم.

همه جا بهم ریخته بود؛ هیچ چیز سالمی به چشم نمی اومد، از راهرو گذشتیم.

ناخودآگاه سرم به سمت صدای رهام کشیده شد.

از دیدن صحنه پیش روم قلبم بدرد اومد؛

هیوا روی کاناپه نشسته بود و پاهاشو تو دلش جمع کرده بود و هق هق میکرد و رهام با لباس های خیس آب بالا سرش ایستاده بود و

کلافه داد و بیداد میکرد.

با بغض و گریه حرف میزد.

رهام: بسه هیوا، فهمیدی بس.

با صدای نفس های عصبی و حرصی حسام به سمتش چرخیدم.

صدای دندون قروچش به گوشم میرسید،

دیدن این صحنه واقعا براش سخت بود،

به حدی که نتونست خودشو کنترل کنه و داد زد: صداتو بیار پایین.

با داد حسام هر دو به سمتمون برگشتن.

هیوا با گریه گفت: داداشی

رهام: شما اینجا چکار میکنید؟

با حالِ بدش سری از روی تاسف تکون داد و چند قدم به عقب رفت، روی مبل نشست و سرشو بین دستاش گرفت.

حسام نفسشو فوت کرد و به جلو قدم برداشت، که شاهین دستشو روی شونش گذاشت.

میدونستم حسام کار اشتباهی انجام نمیده.

دستشو برای اطمینان رو دست شاهین گذاشت و جلو رفت.

شاهین هم رفت و نزدیک بچه ها روی مبل نشست؛ منم همونجا کنار راه پله نشستم

و به دیوار تکیه دادم.

حسام همون طور که جلو می رفت گفت: دست مریزاد آقا رهام.

آفرین خوب بلدی رو سرِ دُر دونه ی من داد و هوار بکشی.

شونه های رهام لرزید، دنیا رو سرم خراب شد.

مگه من مرده باشم شونه هات بلرزه.

رهام: اشتباه میکنی.

-دِ لعنتی خودم با گوشای خودم شنیدم؛ توجیح نکن.

هیوا با گریه گفت: نه داداش بخدا

حسام با عصبانیت به سمتش برگشتو گفت: اسم خدا رو به زبون نیار.

نگاهش به سمت رهام چرخید و گفت: قدیما قولت قول بود، مگه مردونه قول ندادی از گل نازک تر بهش نگی، مگه نگفتی هوا خواهشی.

نامرد اینی که براش خط و نشون می کشی همه کس کار منه .

هیوا با گریه داد زد: حسام داری اشتباه میکنی.

رهام وسط حرفش اومدو گفت: تو دخالت نکن هیوا؛ حق با حسام، من اونی نبودم که نشون داد.

حسام به سمت رهام یورش برد، من و شاهین همزمان به سمتش رفتیم که شاهین زود تر بهش رسید و مانعش شد و غرید: چه مرگته حسام؟ اروم بگیر .

-حسام تو از تو بعیده.

از رفتارو حرفای حسام،

رهام کلافه بلند شد و به سمت اتاقش رفت.

صفورا خانم هراسون از آشپز خونه بیرون اومد و با ناله رو به حسام گفت: پسرم، تمومش کن اینطوری نیست که رهام میگه .

رهام:نگو عمه،چی می خوای بگی؟ من و هیوا تصمیمون رو گرفتیم.

حسام داد زدو گفت:خیالت تخت نگران نباش مگه من مرده باشم هیوا تو این خونه بمونه.

صفورا خانم:پسرم، تو از خر شیطون پایین بیا رهام دیوونه شده،

بخدا هیوا داشت لب استخر قدم میزد .نمی دونم چی شد که افتاد تو استخر رهامم که ناخوش احوال بود،

رفت بیرونش آورد و چون نگرانش بود همچین داد و بیداد کرد، وگرنه رهام بدون هیوا میمیره.

با حرف های صفورا خانم حسام آروم گرفت و با کلافگی به طرفی رفت و رو یکی از مبلا نشست.

حسام که نشست

نگاهی به طرفی که رهام ایستاده بود کردم اما خبری ازش نبود.

باید اول حسام رو آروم میکردیم که قضیه بیشتر گره نخوره؛ به سمت تنگ رو عسلی رفتم

و هر دو لیوان رو آب کردم،یکی رو به هیوا و یکی رو برای حسام بردم و روی مبل نشستم.

شاهین:حسام کارت اصلا درست نبود،کدوم زن و شوهری دعواشون همیشه که هیوا و رهام دومیش باشن.

حسام: شاهین تموم کن.

من نمی تونستم خفه خون بگیرم که، رهام حق نداره با هیوا اینجور رفتار کنه.

هیوا جرعه ای از آب نوشید و گفت: حقم بود، از این بدترشم حقم بود.

حسام عصبی گفت: معلوم هست چی میگی؟

-اه حسام بس کن، از وقتی اومدیم این بیچاره همش میخواد یه چیزی بگه تو نمیزیاری.

حسام با اخم رو به هیوا گفت: بگو اما اگه بازم طرفداری بی جا باشه من میدونمو تو.

شاهین! حسام.

بعد هم رو به هیوا کرد و گفت: ول کن اینو آجی، حرفتو بزن .

هیوا دستی به چشمش کشید و اشکاشو پاک کرد و گفت:

رهام حالش خب نبود،

خودم داشتم ظرف پاپی)سگ محافظشون (رو پر میکردم که بهم حمله ور شد؛ نمیدونم چش بود

اما انگار که چند ساعتی دیر غذا واسش ریخته بودیم، عصبی بودونم که خیلی ترسیده بودم

فرار کردم و نمیدونم چیشد که افتادم تو استخر.

شنا که بلد نبودم شروع کردم به دست و پا زدن. نمی خواستم بهونه دست رهام این روزا بدم

حاضر بودم بمیرم اما داد نزنم.

دیگه داشت بدنم خسته میشد از بس دست و پا زده بودم که رهام از راه رسید، حتی با حالِ بدش خودشو به آب زد. اما انگار

در حالی که اشکاش رو صورتش جاری شده بود گفت:

انگار منو نمیدید، صدام میزد اما من واقعا خسته شده بودم، دیگه داشتم فرو میرفتم.

وحشتناک بود(با گریه ادامه داد (رهام منو نمی دیدید؛ صدا زدناش هنوزم تو گوشمه.

بی هوش شدم و وقتی به خودم اومدم رهام رنگ به رو نداشت. انگار دیوونه شده بود همه چیزو به هم ریخت،) با زجه گفت (و صفورا خانم هم جلو دارش نبود.

شاهین : چرا؟ واسه چی؟

رهام میخواد من نباشم میخواد برم، فقط بخاطر من این کارو میکنه.

حسام: چرا هیوا حرف بزن.

-آخه میگه داره، داره بینایشو از دست میده.

با حرف هیوا، شاهین و حسام درست مثل چند شب پیش من فرو ریختن.

شاهین کف دستاشو رو پاش کوبید و بلند شد و گفت: یا قمر بنی هاشم.

حسام با ناباوری گفت: این امکان نداره. آخه مگه دردش چی بود که به ما نگفت؟

-نگفت اما ما خیلی احمق بودیم که خودمون نفهمیدیم. اون همه سردرد، حالت تهوع هایی که گاهی وقت ها دلیلش رو عصبی بودن معدش تلقی میکردو هزار نشونه ی دیگه که نفهمیدیم .

شاهین: نگفت کدوم؟ از چه نوعشه؟

هیوا: وقتی میپرسم، جواب نمیده.

از من هیچی نپرسید که تنها حرف این روزای ما شده بحث جداییمون.

اون میگه من نمیتونم ازت مراقبت کنم و برات مردِ زندگی باشم ، بخاطر همین میخوام جدا شیم و منم هر بار خودمو به نشنیدن میزنم.

-از کجا معلوم حدسی که زده درست باشه؟

اصلا رهام پیش کدوم دکتری رفته که ما نفهمیدیم؟

هیوا چشمای اشکی و بی رمقشو به من دوخت و گفت: دکتر معالجش ایرانی نیست و یکی از استاد هاش بوده و تشخیصش هم به گفته رهام درست بوده.

حسام: استادش؟ کدوم استاد؟

شاهین: مطمئنی راسته؟

هیوا: آره، همین دیشب هم باهاش حرف زد.

میخواه بعد از موافقت من واسه جداییمون از ایران بره.

حسام: حرف تو چیه؟ نکنه میخوای بمونی؟

-این پرسیدن داره داداش؟ من هیچ وقت نمیتونم رهامو تنها بذارم.

شاهین: هیوا بحث یه عمر زندگیه، مطمئنی؟

احساسات رو بزار کنار.

من ترجیح دادم سکوت کنم و چیزی نگم چون میدونستم هیوا کسی نیست که رهام رو تنها بذاره.

هیوا: تو چی آراد؟

توام نمیخوای چیزی بگی که کلکسیون حرفای قشنگ دوستاتو کامل کنی؟

به رهام هم گفتم به شما هم میگم یک بار برای همیشه، شماها چرا نمیفهمید.

رهام همسر مه، پاره ی تنمه، خودمم بخوام نمیتونم تنهاش بذارم.

کدوم یکی از شماها حاضرین عشقتون رو به هر دلیلی رها کنید؟ خودِ تو شاهین، چرا وقتی
فهمیدی عسل مریضه نرفتی پی زندگیت، ها؟
تازه تو اون موقع نامزد بودی.

میون گریه دستی به چشماش کشید و گفت:

حسام تو چی؟

می تونی از سارا دست بکشی؟

روشو سمت من کرد و گفت:

-آراد چرا ساکتی؟

چرا به دوستان نمیگی وقتی عشقت نباشه، تموم دنیا هم صف بشن بازم جاشو نمیگیرن؟
ازم نخواین لعنتیا، نخواین ازش جدا بشم.

سرمو در جواب حرفش پایین انداختم و از روی تاسف تکون دادم، حرفی برای گفتن نداشتم چون
بهش حق میدادم و لابه لای حرفاش، اشکاش این حقیقتِ معصومانه عشقش بود که خود نمایی
میکرد.

بعد از تموم شدن حرفاش نمودند و با گریه از ما دور شد.

چشم از رفتنش گرفتمو رو به شاهین حسام توپیدم.

-جالبه تا حالا این روتون رو ندیده بودم؛ این حرفا چی بود به این بدبخت گفتین؟

خیرخواهی یا دلسوزی؟

مردشور همتونو ببره، همتون اون رهامو که همیشه حق با خودشه وشما دوتا که مثلاً می خواین بزرگی کنید.

هر دو در جواب حرف ساکت شدن؛ انگار به اشتباهشون پی برده بودن، کمی که گذشت شاهین سکوتو شکستو گفت:

مرد نیستم، اگه بخوام زندگی رفیقمو از هم بیاشم، آرو به حسام کرد اما حسام، داداش ارواح آقات قسم دیشب که زنگ زدم چی گفتم؟

[آرو به من]

اصلاً بینم تو میدونی من چقدر با رهام حرف زدم که از تصمیمش دست بردار، بذاره هیوا خودش تصمیم بگیره؟

بخاطر همین بود گفتم بیای که شاید یه کاری کنیم.

هنوز حرف شاهین تموم نشده بود که حسام پاشدو گفت: خودم باید باهاش حرف بزنم درستش میکنم.

سد راهش شدم و گفتم: کجا؟

با دادو قال کردنات هیچی درست نمیشه.

اخماشو درهم کشید و گفت: دادو قال کدومه؟

میخوام باهاش دو کلوم حرف حساب بزنم.

به چشماش خیره شدمو یه تای ابرومو بالا دادمو گفتم: مردونه؟

دستشو روشنم گذاشت و از کنارم رد شد و همزمان گفت: مردونه.

نیم ساعتی از رفتن حسام به اتاقِ رهام گذشته بود که صدای زنگ در سکوتِ خونه رو شکست.

صفورا خانم درو باز کرد؛

چند لحظه طول نکشید که در خونه باز شد و صدای یاسین تو خونه پیچید.

-وای مامان دایی آراد و دایی شاهین اینجان.

به طرف صداش برگشتم، قبل از اینکه حرف بزنم گفتم: سلام دایی جونم.

و با شوق به سمتم دوید و منم پاشدم آغوشمو براش باز کردم، خودشو غرق آغوشم کرد و بعد از بوسیدنم دستشو دور گردنم حلقه کرد.

-سلام عشقِ دایی، کجا بودی تو؟

یاسین: مهد بودم، مامانم اومد دنبالم رفتیم شهر بازی.

- پس خوش گذشته.

یاسین:اره خیلی.

- واقعا؟ چه خوب .

گیسو با سلام واحوال پرسى به جمعمون اضافه شد.

هیوا

از اتاق بیرون اومدم؛ خبری از بچه ها نبود، حتما رفته بودن!

به آشپزخونه رفتم، گیسو و عمه در حال آشپزی بودن.

با دیدنم سلام کردن؛ منم بی رمق جوابشو دادم.

به سمتم اومدو گفت: خوبی؟ چرا رنگت پریده؟

عمه: خوبی دخترم؟

عطسه ای کردم و گفتم: فکر کنم سرما خوردم.

گیسو: چیزی نیست، بشین ی چایی بریزم بخوریم.

بی حرف به سمت میز ناهار خوری رفتم و نشستم؛ گیسو هم بعد از آوردن چای، رو بروم نشست.

یکی از چایی هارو برداشتم و استکان رو بادستام حبس کردم.

گرمای استکان دستای یخ زده از استرسم گرم کرد.

گیسو: خبریه؟

-نه، چطور؟

گیسو: از وقتی اومدم پسرا رفتن بالا تو اتاق رهام.

-مگه هنوز هستن؟

گیسو: آره، الان براشون چای بردم.

-اومدن رهامو راضی کنن بره سراغ درمانش.

گیسو: خدا کنه بتونن راضیش کنن.

در جواب حرف گیسو سکوت کردم و تو دلم دعاشو آمین گفتم

و به خوابی که سرنوشت واسم دیده بود فکر کردم، استرس به وجودم رخنه کرده بود و بی تاب، به راه پله چشم دوختم؛ پس چرا نیومدن؟

گیسو قندون رو کنار دستم گذاشت اما پوزخندی به قند های قندون زدم و چایی رو به دهن بردم و تلخیشو مزه مزه کردم.

نمیدونم چرا ما آدما سعی داریم حقیقت های تلخ زندگیمونو به اجبار شیرین کنیم. درست مثل من که از اولم، زندگیم با بدشانسی و تنهایی گره خورده بود.

با وجود رهام سعی داشتم این تلخی رو شیرین کنم.

نمیدونم چقدر گذشت که با صدای قدمایی که از پله ها پایین میومد به خودم اومدم؛ شاهین و اراد بودن که با دیدن من بهم نگاه کردنو اراد گفت: تو بگو.

بعد با خدافظی زیر لبی به سمت در رفت.

مات و مبهوت به شاهین نگاه کردم که با اخم های در همش گفت:

حسام میگه آماده شو بریم.

دلَم شوره ی بدی به دلَم افتاد و با نگرانی گفتم: کجا؟

کلافه دستی به موهاش کشیدو گفت: هر جایی جز این خونه.

پرده ی اشک چشمامو تار کرد؛ به سمتش رفتم و گفتم: یعنی راضی نشد؟

چشماشو ازم گرفت و سری از روی تاسف تکون داد و مثل آراد خونه رو ترک کرد.

از این همه شکستن، قلبم آتیش گرفت؛

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم که اشکام چکید.

با بغض به سمت اتاقش رفتم.

خیلی ناراحت بودم که در حضور حسام، بازم گفته بود نه و این یعنی دیگه هیچ جوهره از حرفش کوتاه نمیداد.

در اتاقش رو بدون در زدن باز کردم، هردو با بهت بهم خیره شده بودن.

به سمت رهام که کنار پنجره ایستاده بود رفتم.

و چشمای پر از اشکم به چشماش دوخت. چقدر دلم واسه این نگاهش تنگ شده بود که تو صورتتم میچرخید. اشکام که چکید چشماشو بست سرشو پایین انداخت.

با صدای لرزونی گفتم: بالاخره کار خودتو کردی؟

با گریه و عصبانیت صدامو بیشتر بالا بردمو گفتم: دیشب بهت چی گفتم؟

سرتو بالا بگیر و تو چشم خیره شو، بگو من چی گفتم؟

-مگه نگفتم اگه فردا حسام چیزی گفت بهش بگو باشه، گفتم یا نه؟

مگه نگفتم دوست ندارم داداشم بشکنه، اگه چیزی نگی میرم خونه ی ته باغ درست میکنم جلو چشمت نمیمونم.

نگفتم؟

چرا گفتمی، روزی هزار بار منو شکستی بس نیست.

حالا داداشم

حسام: بس کن هیوا، برو آماده شو.

بی توجه به حرف حسام ادامه دادم. افرین رهام خان) شروع کردم به دست زد)

کارت حرف نداره، تو خدای غروری. خدای شکستن آدمایی، دست مریزاد.

از دست زدن دست برداشتم و لباسشو چنگ زدم رو نوک پام بلند شدمو به چشماش زل زدم.

-ببین لعنتی. ببین شکستم، هم خودم هم داداشم.

حالا دیگه نمایش مسخر تو تموم میکنی؟

فکر کردی با این کارات میرم؟ داد زدم (کور خوندی.

حسام به سمتم اومد و گفت: دستتو بکش هیوا، هیچ کی منو نشکسته. توام الان پامیشی میریم خونه، فهمیدی؟

دستموا از دستش بیرون کشیدم با سر به زیری و مغموم گفتم:

من هیچ جا نمیام داداش، میدونم سخته این حرف و شنیدن اما من اولین باری نیست که این حرفارو از رهام میشنوم،
دیگه به شنیدنشون عادت دارم.

از اینکه حرفشو زمین انداختم خجالت زده
رو برگردوندم و اتاقو ترک کنم که....

حسام: حتی اگه شرط رهام این باشه تا تو نری، سراغ درمانش نمیره.

با حرف حسام نفسم بندامد و فرو پاشیدم.

مطمئنم این شکستن به گوش آسمون رسید.

به سمتش برگشتم وبا بهت گفتم :این...این حرف خودشه؟

لباشو به دهن کشیدو سرشو بالاو پایین کرد.

رومو به سمت رهام کشوندم.

-نه، باید از زبون خودش بشنوم.

قدم های سستمو به سمت رهام برداشتمو با لبی لرزون گفتم: راست میگه؟

بهش چشم دوختم و منتظر جوابش شدم.

کاش میشد کلمه ی آره یا نه اصلا تایید کردن رو برای اون لحظه به دست فراموشی میداد.

به چشمام خیره شدو گفت: آره، تو باید بری، این شرط من بود.

با شنیدن این حرف خورده شکسته های قلبم خاکستر شدو به باد رفت.

لبم رو به دندون گرفتم که صدای شکستن غرورم خفه کنم.

اشکی که از چشمم چکید داغ بود، به داغی اشک های اتشفشان.

قدم به عقب برداشتم و از اتاق خارج شدم.

صدای رهام هر بار تو گوشم اکو میشد و بیشتر دیوونم میکرد.

به سختی از اون خونه دل کنم و همراه حسام از خونه خارج شدم.

حرفی نیست جانم؛ میروم!

خیال کرده ای دلِ مجنونِ لیلا را بیمیست از دوری!

صدبار گفته ام، این بار هم به اسارت میکشانم کلمات را؛

این فاصله ها جان را می گنند نه دل.

#مه گل

خوب میدونستم حالا که پامو از اون خونه بیرون گذاشتم؛

غرامت های سختی رو باید برای عشقم بدم.

نمیدونم چرا؟!

همیشه همین بود، هیچ وقت نتونستم حریف رهام بشم یا حتی ذره ای رو تصمیماش تاثیر بزارم.

شاید حق با تینا بود، بی فایده است. رهام وقتی تصمیمی میگیره هیچ کس جلو دارش نیست.

دستی به چشمام کشیدم بوی خوش گلخونه رو استشمام کردم.

حالم خوش نبود.

برخلاف میل قلبیم، بازم محکوم به زندگی بدون رهام شدم. تجربه قلبیم اینو ثابت کرده بود که

من بی عشقم، مثل تک درختی خزان دیده ام که هر لحظه با ریختن برگاش، در انتظار مرگه.

با صدای شیرین و لهجه دار سارا به خودم اومدم.

سارا: صبح بخیر.

پوزخندی به حرفش زدم، فقط سری تکون دادم. مگه صبح ها بدون رهام واسم بخیر میشن؟! چه

شوخی بی مزه ای. این حرف ها فقط و فقط طعنه ی نبودن رهام به روم میزنه.

سارا: چته؟ چرا ماتت برده حرف نمیزنی؟!

تای دیگه لبم رو بالا دادم که پوزخندم با لبخندی ساختگی تعویض کنم.

-چیزی نشده، فقط برام عجیبه تو کلا گلخونه نیومدی اما حالا...

میون حرفم اومدو با لبخند گفت:

-خب، خبر خوش دارم برات.

-خبر! چه خبری؟

-امممم، آقا رهام داره میره واسه درمان

و بعد هم با ذوق اومدو به آغوشم کشید.

پس بالاخره قبول کرد، خدایا شکرت.

بعد از چند روز بالاخره خنده ای مهمون لب هام شدو به سارا که منو در آغوش گرفته بودو بالا و پایین میپزید خندیدم.

من: تواز کجا شنیدی؟

-اوم، حالا! از یه جایی.

-بگو دیگه سارا، تو که با حسام قهر بودی!؟

-هنوزم قهرم با این داداش دیوونه ات.

- هوی داداش من دیوونه نیستا، فقط رو زنش غیرت داره، حالا بگو از کجا شنیدی؟

- خب تو اتاق یواشکی داشت با گوشی حرف میزد شنیدم.

- هین!!! ینی تو فال گوش وایسادی!؟

- فال گوش، ینی فال رو از گوش حسام گرفتم؟ نه به خدا خودم شنیدم.

لبخندی به روش زدمو گفتم :

- سارا جان چی داری میگی، فال گوش ینی استراق سمع.

بی توجه به تعجبش، به سمت در رفتم که گفت :

- اونوقت اسقرات سمع ینی چی!؟

با این حرفش نزدیک بود منفجرشم از خنده، اما خودمو کنترل کردم و گفتم :

- عزیز من! اسقرات نه استراق، بعدشم ینی مخفیانه حرف کسی رو گوش دادن.

با گفتن این حرف، خودشم از تعبیری که کرده بود خندید و به سمتم اومد باهم به خونه رفتیم و صبحانه رو تدارک دیدیم.

در حال صبحونه خوردن بودیم و سارا سعی داشت حالمو با شوخیاش عوض کنه .

شوخیایی که از دید حسام شوخی نبود و سرشون هم کلی سارای بیچاره رو سرزنش میکرد.

سارا: دیروز تو جلسه، خان داداشت قهر بود.

-سر چی؟

-سر چی نداره، رفتار همیشگی.

-ای داد از دست حسام.

-من بیخبر از همه جا داشتم قوانین رو ثبت میکردم که بعدا مشکلی برام پیش نیاد.

سرمو بالا کردم که سوال بپرسم؛

وای هیوا نبودی وای.

-شوهر خوشگلم، عین این گاوای اسپانیایی قرمز شده بود و داشت از دماغش آتیش بیرون میزد.

-چی! چرا؟

-اما یه تفاوت داشت، اونا پاشونو رو زمین میکشن و بعدا حمله، اما حسام دستشو رو سرش میکشید.

تو حینی که سارا داشت تعریف میکرد، متوجه حسام شدم که به پیشخون تکیه داده بود. وقتی فهمید متوجه شدم، دستشو از زیر چونه اش بیرون کشید و به نشانه ی سکوت مقابل لبه اش گرفت.

هر چه قدر ایما و اشاره دادم، بی فایده بود. بالاخره حسام اومد و دقیقا پشت سرش وایساد.

حسام: اوهوم... اوهوم.

سارای بیچاره با شنیدن صدای حسام قلبش از تپیدن ایستاد و تو خودش جمع شد. سر به زیر خواست ازش فاصله بگیره که حسام با چهره ی به اخم نشسته اش گفت:

- بمون کارت دارم.

سربه زیر گفت: برم آماده شم.

- میگم بمون، ینی بمون.

با لحن حسام اخمام رو به هم کشیدم که ینی، لحنش در حضور من درست نیست.

سارا با این حرف برگشت و سربه زیر رو به حسام ایستاد؛

- بله؟

من به جای حسام، دلم برای معصومیتش ضعف رفت.

اما حسام گفت:

- نشنیدم چی گفتی!؟

سارا: جانننننم!

-گفتی من چیم؟

سرش رو با تردید بالا کرد و گفت:

-هیچی.

-خوبه، من دیروز چرا شدم گاو وحشی؟

لبشو به دندون گرفت و سکوت کرد.

-با توام خانمِ سارا خانم.

-چون، چون که من روسریم سر خورده بود.

-روسریتون غلط کرده سر خورده، بارِ آخرش باشه.

شیرفهم شد؟

-اوهوم.

-در ضمن به این نمیگن گیر. من دوست ندارم ناموسم رو کسی دید بزنه. فهمیدی خانمِ مجد؟ تو

قول دادی.

سرش رو بالا و پایین کرد. از بودنم اونجا شرمنده بودم، شاید سارا معذب بود. خواستم پاشم که کم

کم لبخند رو لبهای داداشم نقش بست. از این دوگانگی متعجب نگاهش کردم که گفت:

-خانمِ مجد؟

-بله، ببخشید ینی جانم.

-شما خیلی بی جا میکنی که با این مظلومیت شیرین نقش منو خراب میکنی.

بعد از گفتن این حرف، سارا با تعجب سرشو بالا کرد و به نگاه به منو بعد به حسام کرد و گفت :

-ها!!!

حسام که از عشق زیادش نتونست خود دار باشه، سارا رو کشید تو بغلش و محکم پیشونیشو بوسید.

با صدای تلفنم، از شون چشم گرفتم و به صفحه ی روشنش چشم دوختم؛
آراد بود.

بی معطلی گوشی رو جواب دادم و بعد از سلام و احوال پرسی، ازم خواست که اگه میشه یه جای ثابت برای دوستش تو شرکت راست و ریست کنم.

با اینکه به نیرویی احتیاج نداشتم، اما دلم نیومد که ردش کنم.

گفتم شمارشو بفرسته که بعد از تعیین پست، خبرش کنم.

تلفن قطع کردم و نظارگر دیوونه بازیای حسام و سارا شدم. بعد از خوردن صبحونه کنار زوج خوشبختی که این روزها، سخت در تلاش بودن

که کاستی های همو اونقدر قشنگ صیقل بدن تا جایی برای لونه کردن غم تو زندگی عاشقانشون نباشه.

رفتم آماده شم برای رفتن به شرکت، که در اتاق زده شد و حسام وارد شد.

-هیوا؟

-جانم.

-میخوام باهات حرف بزنم، وقت داری؟

به سمت تخت رفتم و منتظر شدم حرف بزنه.

داشت دست دست میکرد که گفتم:

-داره دیرم میشه نمیگی!؟

دستی به موهایش کشید.

-باشه میگم، قول بده نگران نشی.

-باشه بگو.

-رهام رفت واسه درمان.

-خب اینکه خوبه، بعد؟

-فقط، فقط به مرکز بینایش آسیب رسیده و ...

نفسم تنگ شد گُر گرفتم .

-و... چی حسام چی؟

- فردای اون روزی که اومدیم، بینایشو از دست داده.

- چی؟ چطور ممکنه! امکان نداره، پس شما چه کاره این؟ مگه دکتر نیستین!؟

ببین سه روزه تنهاتش گذاشتم، چی سرش اومد! همش تقصیر تو، مگه قول ندادی چیزیش نشه؟!؟

رهام؛ نه خدای من، چطور ممکنه!؟

- هیوا بخدا رهام نمیزاشت نزدیکش بشیم، این یه دردِ وراثتیه.

من فقط یه بار مدارکشو دیدم، همین.

به سمت کمد رفتم، باید میدیدمش.

- الان کجاست؟

- پریروز از ایران رفت.

با حرفش قلبم از تپیدن ایستاد.

دستم رو دست گیره سست شد. من چقدر پرت بودم از ماجرا.

به سمتش رفتم؛

- چ... چرا به من نگفتی؟

-چی بگم؟ بگم رهام گفت تو نفهمی میخواد بره؟ بگم گفته بهش نگید من نمیبینم؟

-تو باید میگفتی، این حق من بود بدونم حسام، چرا سرم بازی در آوردین؟ از همتون متنفرم، شما رهاممو ازم گرفتین.

-بس کن هیوا، رهام رهام ...اون دیگه مال تو نیست.

نمیخوام اسمشو بیاری.

-ینی چی که مال من نیست؟! چطور به خودت اجازه میدی این حرفا رو تو روم میگی!

-این حرفا، حرف من نیست، تو خودت ببین.

با بهت نگاهمو به حسام دوختم که پاکتی رو سمتم گرفته بود؛

-بیا بگیرش.

-ای ...این چیه؟

-تموم اختیاراتی که واسه طلاق تو لازمه، که بدون اون طلاق سر بگیر.

دنیا دور سرم چرخید، پس بالاخره کارِ خودشو کرد. چشمای خیس اشک زدمُ روهم فشردم و لغزش گرمشون رو روی گونه هام حس کردم.

پاکتُ از حسام گرفتم و با ناباوری نگاهش کردم.

آرم سبز رنگ قوه قضایه با دهن کجی به قلب عاشقم، روی پاکت جا خوش کرده بود.

دلِ داغون شدم تحمل این همه درد رو نداشت و با سست شدنِ پاهام به زمین نشستمو به حالِ دل به غم نشستم گریه کردم.

دیگه دل داریا و حرفای حسام، هیچ دل خوشم نمیکرد و بی توجه به حرفاش حالِ دلمو به اشک کشیدم.

...

چند روز به سختی پی هم گذشت

و من خودمُ حبس کرده بودم. حبس اتاقی که، یه روزایی بی خبر از جدایی، کنارِ رهام خاطره های شیرینی ساخته بودم. حالا در نبودش این خاطره ها بودن که یادشو برای لحظه ای از خاطرَم نمیبردن.

تازه فهمیدم، آدم در نبود عشقش هم میتونه زندگی کنه.

تو این چند روز فهمیدم زندگی بی رهام اونقدر ا هم سخت نیست. فقط فکر میکردم همه چی به هم میزنه، چون الان همه چی مثل قبل سر جاش.

مثلا نفسم که فکر میکردم تو نبودش بند میاد،

اما هنوزم هست. اینو وقتی فهمیدم که داشتم با تمام وجودم، تنها پیرهن آویزون شده ی تو کمدمُ بو میکشیدم.

یا اینکه، دستام حتی .حتی انگشتم که لای انگشت های مردونه اش چفت میشدن هنوز بود .من دارم چی میگم حتی جای خالی انگشتاش هم لای انگشتم بود.

خوب که نگاه میکنم، تختمون هم سر جاش بود.

تازه بی رهام خیلی بزرگترم بود .دقیقا مثل یه بیابونِ سردُ بی آب و علف.

اما من بارها و بارها به رهام لُج باز گفته بودم که من، جای دنجی مثل آغوشش رو به همه جا ترجیح میدم.

با صدای در اتاق به خودم اومدم و چشم از لپ تاپ گرفتم .دستی به چشمم کشیدم کمی جم و جور تر نشستم .حتما بازم سارا بود والله عمرا حسام، با اون همه دعوایی که دیروز با من داشت به اتاقم بیاد.

#پارت ۲۲۳

-بفرمایید.

در باز شدو منم لپ تاپ رو بستم، سرمو که بالا گرفتم؛

سارا هم همزمان سلام داد.

-سلام.

مرموز اومد تو و درو خیلی آروم بست.

با تعجب حرکاتشو زیر نظر داشتم .

که آروم گفت: تو چقدر میخوای خودتو حبسِ اتاق کنی؟! پاشو بیا پایین.

-مگه پایین چه خبره؟!

سارا: بچه ها اومدن.

-بگو هیوا خوابه.

سارا: ای بابا همیشه، باید حتما بیای.

-چرا؟! درست حرف بزن بینم چی میگی .

سارل: هیس!!!

تو بیا، میفهمی، راجبِ تواه؛ نگی من گفتم بیای ها، حسام میکشتم.

در جواب حرفاش فقط تونستم سر تکون بدم.

بعد از تایید من، معطل نکرد و آرام رفت بیرون.

برای پایین رفتن زیاد عجله نکردم. حرفی هم اگه در مورد من داشته باشن از سر دلسوزیای بی

جاشونه، اما

کمی که گذاشت بخاطر سارا بلند شدم و لباس هامو عوض کردم و با تونیک و شلوار ست مشکی از اتاق خارج شدم.

همه مشغول حرف زدن بودن و کسی حواسش به من نبود؛ زیر لب سلامی دادم و به آشپزخونه رفتم.

شاهین: این کی بود سلام داد؟ اصدا داشت تصویر نداشت!

آراد: هیوا بود.

دیگه نشنیدم چی میگن

و چون عسل کنار سارا داشت آشپزی میکرد با دیدنم به خوشرویی سلام کرد و به سمتم اومد، دستمو گرفت و به سمت میز کشوند.

بیا بشین کارت دارم.

نشستم و با بهت به اشتیاقش واسه ادامه حرف خیره شدم.

-خبر خوش داریم در حد بنز.

پوزخندی زدم و گفتم:

از اون خبرا که بعدشم یه خبر بد میرسه!؟

لبشو آویزون کرد و گفت:

نخیر، فقط بگو که نرفتی دنبال کارای طلاق.

-نه نرفتم.

سارا: هنوزم میخوای کنارِ رهام باشی؟

-آره، اما چطوری؟

چشم رو هم گذاشتو گفت :

صبر داشته باش، به ما بسپارش.

نمیدونستم قراره چه اتفاقی بیوفته، اما هرچی که بود حالِ خوبِ عسل، حالمو عوض کرد.

عسل بلند شد و به کمک سارا رفت و چای به دست از آشپزخونه خارج شد.

سارا: هیوا خانم، بیا شیرینی هارو ببر.

-سارا جان میشه خودت ببری، من بیرون نیام.

به سمتم اومدو شیرینی هارو روی میز گذاشت؛

سارا: پس گفتم بیای پایین چکار؟! به صلاحته بری بیرون، پاشو.

از لهجه با نمکش خنده ام گرفته بود؛ تلفظ «ر» «براش سخت بود و گاهی» «ر» «رو» ق «»
میخوند.

به ناچار بلند شدمو شیرینی ها رو برداشتمو از آشپزخونه بیرون رفتم.

شاهین: به هیوا خانم گل، کجایی آبجی؟

یعنی همه ی ما با رفتن رهام بی اعتبار شدیم که حالی نمیپرسی؟!

بغض گلومو گرفت؛ در جوابش نتونستم حرفی بزنم، به جای حرفش بدجوری ته دلمو خالی کرد.

(رفتن رهام)

شیرینی رو چرخوندم و در آخر هم کنار حسام رو مبل تک نفره نشستم .

چقدر جای خالی عشقم میون این جمع حس می شد، اونقدر که من ترجیح دادم تو سکوتتم با خیالش سر کنم.

تو اعماق فکرام غرق بودم که، صدای آراد منو به خودم آورد.

اراد: میگم زن داداش؟

سرمو بالا گرفتم، چشم غره ای که حسام به آراد بیچاره رفت، از چشمم پنهون نمودند.

–جانم؟

آراد:بابت استخدام دوستم ممنون.

لبخندی زدمو گفتم :

کاری نکردم که،راستش اگه این اتفاق نمی افتاد جای بهتری میذاشتمش.

آراد :نه،دست آقا داییت درد نکنه،کارش خیلی درسته.

حسام:بیچاره امید،می خواد کار درستم نشه !همه ی جور اون شرکتو به دوش می کشه.

بعضیا که کلا تفریحی میرن شرکت !

از حرفی که حسام زد اونم تو جمع،کمی سرافکنده شدمو سربه زیر،دسته ی مخملی مبلو به بازی گرفتیم .

کاش کسی حرف دیگه ای میزدو بحثو عوض میکرد.

این حسام وقتی می خواست بد باشه،چشم رو همه چی می بست.

شاهین:بعضیا بعد این همه کارو جون کندن تو اون شرکت،الان هرچقدر هم تفریحی برن حق دارن.

خودت از من بهتر میدونی این شرکت چی بودو چی شد .

عسل که دید اوضاع داره قاراشمیش، می شه دستپاچه گفت :

ا شاهین جان، نمی خوام جریان حسابو بگی؟

شاهین استکان دستش رو با اخمی که مهمون صورتش شده بود رو تو سینی گذاشت و تکیه داد؛

شاهین: چرا، خوب شد گفتم.

سارا: حساب؟ حساب چیه؟

شاهین بدون حرف دست بردو از داخل جیب کتش که رو دسته ی مبل انداخته بود؛

دفتر چه حسابی رو در آوردو روی میز عسلی انداخت.

شاهین: این چه کاری بوده که کردین کله پوکا؟

آراد: این چه کاریه تو کردی کله پوک ترین!

حسام: برشدار شاهین، خوش ندارم نه و نوچ بیاری.

این پول از اولشم برای تو بود.

آراد: آره راست میگه، روز اول قبل از اومدنمون به ایران، منو حسام و رهام بهم قول دادیم اگه مقامی کسب کنیم هدیه اش مال تو باشه.

شاهین: اما تو این هدیه هیوا هم سهم داشته.

-شاهین خان داشتیم؟

من که کاری نکردم، بعدشم منم تو گروه بچه هام، این هدیه عروسیه.

سارا: داقین(دارین) چی میگین؟

انگاق فقط من بی خبقم)!! انگار فقط من بی خبرم)

از لهجه ی سارا که هیچ وقت برای بچه ها تکراری نمیشد، همه خندیدنو شاهین میون خنده گفت:

حسام جان، تو بیشتر به این پول نیاز داری.

خب داداش من دست این خانومتو بگیر ببری کلمه ی « ر » «روش نصب کنن.

سارا طلب کارانه و با اخم گفت:

شاهین با زبون من کاقی) کاری (نداشته باش، با حسام طقف) طرف (می شی.

این بار باز هم شاهین خندیدو گفت:

وای خدا تق سیدم، منو با حسام دق گیق نکن!

(وای خدا ترسیدم منو با حسام درگیر نکن)

آراد و حسام خندیدنو عسل با مهربونی سارا رو که کنارش بود، به آغوش کشید و گفت:

عزیز دلم میخوای بدونی قضیه از چه قرار به خودم بگو.

این پول جایزه ای بود که بچه ها از مسابقه گرفتن؛

حالا همشون لطف کردن، اینو به ما هدیه دادن که عروسیمونو برگزار کنیم، اونم مجلل.

سارا با ذوق گفت:

چه عالی! شما خیلی خوبید بچه ها. اما راستشو بگید این فکر کی بود؟!

آراد: داش رهام.

با اومدن اسم رهام همه ساکت شدن و برای لحظه ای سکوت کردن.

شاهین: حسام چطوره یه تماس تصویری باهاش برقرار کنیم؟

با این حرف، دلم گر گرفتو لرزید و بی وقفه شروع به تپیدن کرد.

سارا: آره حسام راست میگه.

حسام: نخیر، چی چیو راست میگه؟

مگه صبح باهاش حرف نزدین؟!

الان دل تنگ میشه صداتونو بشنوه.

نفسمو به سختی بیرون فرستادم، این بغض های لعنتی بالاخره منو میکشن.

اشکی لجوجانه گوشه ی چشمم، به اجبار سعی بر چکیدن داشت و من لجباز تر از اون، مانعش شدم.

بچه ها بی توجه به حال من، از رهام میگفتن و بیشتر و بیشتر شکنجه ام میدادن، اونقدر که نفهمیدم کی اون قطره اشک لعنتی جاری شده بود! حس بدی داشتم.

خیلی سخته، قبل از شکستن بغضت اشکات بارن، ته خط که میگن درست همین جاست؛ جایی که دیگه گریه کردنم آرومت نمیکنه!

با صدای بس کن گفتن حسام

که از حد معمول بلندتر بود، به خودم اومدم.

شاهین: حق با آراد، منم میگم هیوا بره.

با بهت به بحثی که یه طرفش حسام بود و طرف دیگش آراد و شاهین، در سکوت خیره شدم.

حسام: هیوا تا من نخوام حق نداره پاشو از این خونه بیرون بزاره. اصلا چی شد که این فکر به ذهنتون رسید؟!

آراد جدی و بی معطلی جواب داد:

امروز که من با رهام حرف زدم، گفت که نمیتونه از عهده ی کاراش بریاد. یکی از ما که اونجا بودیم لابد آشنا داره که بگه برای کار یکیو بفرسته خونه اش.

حسام: مگه اون پسره همخونش نیست؟

همون که گفتین بورسیه داره!

عسل: خب شما دارین میگین همخونه، بعدشم اون بنده خدا خودش زندگی داره.

شاهین: حسام جان، عزیز دلم، رفیق خلم، چرا تو همیشه چوب لای چرخ میذاری؟

حسام: شاهین چوب کدومه؟

رهام اونقدر دوست نداشت خواهرم کنارش باشه که از ایران رفت!

آراد: آه بس کن حسام.

خودت میدونی رهام چرا این کارو کرد!

برای لحظه ای واقعا هنگ کرده بودم.

اونقدر که دهنم چفت شده بود.

یعنی راهی وجود داشت که من نزدیک رهام باشم و حسام نمیداشت!

هر چقدر هم نامعقول، حتی اگه یه درصد هم این امکان وجود داشت، من ازش نمیگذشتم.

با چشمای اشکبارم بدون حرف به حسام بی معرفت چشم دوختم.

سنگینی نگاهمو میون حرفاش حس کرد و دستشو که برای توجیه آراد رو هوا تکون میداد با

دیدن اشکام که میدونستم داغونش میکنه روصورتش کشید

و زیر لب زمزمه کرد:

(لعنت بهت آرادِ لعنتی (رو به من کرد و گفت:

آبجی این گریه ها واسه چیه؟ نکنه یادت رفته تو این مدت چی کشیدی، ها؟

بعد کلافه بلند شدو به سمت پنجره ی تمام قدی که با ما فاصله ی زیادی نداشت رفت.

داشتم زیر نگاه های منتظر بچه ها آب میشدم، بی توجه به نگاهاشون بلند شدمو پشت سرش

ایستادم.

بغضِ گلومو فرو بردم و با صدای گرفته گفتم:

یادم نرفته داداشی، همین که یادم نمیره داره عذابم میده!

(نگاهمو بین جمع چرخوندم)

-مگه نمیگین رهام بخاطر منو زندگیم این کارو کرد؟

(بغضم شکستو گریه شد)

پس من مدیونشم، اگه راهی هست کنارش باشم، مانعم نشو.

حسام کلافه به سمتم برگشتو دستشو به طرفم، کلافه رو هوا چرخوند و گفت:

چی میگی آبجی؟! اینا یه چیز میدونن ولی از خیلی چیزا هم بی خبرن!

گیرم که تو رفتی، چطور میخوای موندنی بشی؟!

اصلا لامصب رهام نمیبینه قبول، اما گر که نیست.

میفهمه، به مولا رهامو خوب میشناسم؛ اگه بفهمه این کارو کردیم، قیدِ بقیه مونم میزنه.

شاهین: انقدر که تو و رهام تو زندگیه هیوا دخالت کردین، خودش دخالت نکرد!

حسام نگاه غضبناکشو به شاهین دوخت و گفت:

تو یکی دخالت نکن.

صدای آرومِ آراد به کش مکش حسام و شاهین پایان داد.

آراد: چه خبرته داداش؟! اونی که باید تو زندگی هیوا دخالت نکنه توام هستی، یکم به خودت بیا

این همه کلافگی واسه چیه؟

واسه اینکه من گفتم هیوا بهترین

گزینه ی مراقبت از رهامه!

حالا هم میگم.

اگه من عاشق بودم، اگه تو عاشقی، خوب میفهمیم که هیوا حق داره که حالو روزش این باشه.

سارا: حسام فکر نمی کردم انقدر بی رحم باشی، حال هیوا رو نمی بینی؟!

حسام با اخمای در هم به سارا چشم دوختو گفت:

ا، آفرین، انگار همه یه طرفینو من بی خبرم!

(روبه آراد کرد)

حسام: اما جوابِ شما آراد خان که انقدر ریلکس پا رو پا انداختی داری راه به راه نظر میدی؛ همیشه

بگی میخوای چطور این کارو بکنی؟!

آراد همون طور که به دسته مبل تکیه داده بود، چشم تو چشم حسام دوخت و لب پائینشو به

دندون گرفت، بعد مکثی کوتاه گفت:

رهام که هیوارو نمی بینه و هیوا هم اگه میخواد کنار رهام بودنو بازم داشته باشه؛

باید قیدِ حرف زدنو بزنه.

از حرفی که آراد زد حتی منم برای لحظه ای جا خوردم، چه برسه به بقیه.

سارا قبل از هممون گفت:

یعنی نقش یه آدم لال رو بازی کنه!!؟

آراد:اره، چرا تعجب کردین!؟

حسام عصبی خندیدو گفت:

هه هه، چقد ماهرانه، مو لا درزش نمیره،

هیچ میدونی این کارو هیچ آدم عاقلی نمیکنه!؟

آراد خیلی جدی بهش زل زدو گفت :

آره میدونم، اما کسی که عاشقِ احتیاجی به عقل نداره، چون فقط با دلشه که پیش میره.

حسام:وای، وای آراد امان از دست تو.

دستاشو بالا بردو همزمان لای موهاش کشید.

-اصلا تو با خودت نگفتی اگه رهام حرف داشته باشه، چطوری میخواد به کلفت لالش بگه؟

آراد:حرف بزنه؟

مگه رهام چه حرفی با کلفت لالش داره؟

تو اون خونه هیوا فقط و فقط کارش غذا درست کردنو آب جارو کردنه، نه چیز دیگه ای برادر من،

درضمن اگه نگران اونی که نگران نباش، فکر اونجاشم کردم.

واقعا

بحث کردن با حسامی که لج کرده بی فایدست؛ من خوب می شناسمش،

هرچی بیشتر حرف میزدن بیشتر و بیشتر لج میکرد.

در آخرم هیچکس حریف یه دندگیش نشدو بچه ها که تنها دلیل اومدنشون همین بود دست از پا دراز تر رفتنو حتی برای شام هم نمودن.

بعد از رفتنشون بازم به اتاق برگشتم، اما حالم اونقدر بد بود که هوای اتاق به نظرم خفه و دلگیر شده بود.

اونقدر دلگیر که نتونستم دووم بیارم و به حیاط پناه برم.

با نفسی عمیق هوای آزادو مهمون ریه هام کردم.

اما نمیدونستم چرا ته این نفس ها به بن بستِ بغض آلودی ختم میشد.

دستامو بغل کردم و حیاط رو از نظر گذروندم.

صدای باد که لابه لای برگای زرد پاییزی می رقصید، طنین انداز گوشم شد.

پله های بالکن پایین رفتم، به خیال اروم کردنِ دلم رو برگ های فرش شده قدم گذاشتم.

با هر قدمی که برمی داشتم سوزِ سردِ تنهایی تو تنم بیشتر و بیشتر لونه میکرد.

جای جای این حیاط پر بود از یادو خاطره ی رهام،

از گلخونه گرفته تا این استخر، حتی این برگای لعنتی، همه و همه بد جوری داغِ نبودِشو به جونم میزدن.

مهمون همیشگیه این روزام بازم بی اجازه چکید .

دست روی گونه هام کشیدم، قدمامو تند تر کردم، انگار با خودمو خاطرهام لج کرده بودم.

صدای خش خش برگها به حدی آزارم میداد که شروع به دویدن کردم به سمت خونه دویدم؛ از کنار استخر گذشتم اما

برای لحظه ای پاهام از حرکت ایستاد.

به نفس نفس افتادم، کلافه نگاهم به سمت استخر کشیده شده.

آروم به سمتش قدم برداشتم، لایه ی اشک دیدمو تار کرد.

خسته از صدای گوش خراش برگا چند قدم مونده به استخر روی زمین افتادمو با حسرت به جایی که رهام برای اولین بار کنارم نشست، زل زدم.

باز هم اسیر خاطره ای شیرین شدم و تنها اشک بود که به نظاره ی خاطراتِ منو رهام نشسته بود.

اونقدر اونجا نشستم و گریه کردم که خالی شدمو بعد هم با تنی خسته به خونه رفتم؛ صدای بحث حسامو سارا خونه رو پر کرده بود و من متعجب از صدای گریون و عصبی سارا به سمت اتاقشون قدم تند کردم.

هرچی به سمت صدا

نزدیک تر می شدم، نگرانیم بیشتر میشد .

حسام: من نمیتونم، بفهم.

سارا: میدونی چرا نمیتونی، چون تو دل نداری اگه هم دلی تو سینته از سنگه وگرنه نمیداشتی هیوا اینقدر عذاب بکشه، پاشو از پنجره یه نگاه بهش بنداز. حال هر لحظه ی هیوا اینه.

حسام: بسه، گریه نکن.

سارا: به من دست نزن حسام.

توام لنگه ی همون رهامی، از خیر خواهیاتون متنفرم، این چه دوست داشتتیه که تو حاضری هیوارو تو این حال ببینی اما نداری بره همون جایی که حقشه و باید باشه.

حسام: بس کن سارا.

سارا: باشه بس میکنم، اما تا لحظه ای که حالو روز هیوا اینه حتی... حتی نگاهتم

نمیکنم؛ چون... چون که نمیتونم هیوارو اینطوری ببینم دم نزنم؛

وجدانم اجازه نمیده، چون تو می تونستی اجازه بدی تا حداقل بیشتر از این عذاب نکشه.

دیگه حرفی بینشون ردو بدل نشدو صدای گریه سارا تو خونه، تنها صدایی بود که به گوشم می

رسید.

آروم در زدمو بعدم وارد اتاق شدم؛ نگاهمو تو اتاق چرخوندم.

حسام کنار تخت نشسته بود، عصبی سرشو به دستاش تکیه داده بود.

-حسام

سارا با چشمانی گریون و صدایی گرفته با دیدنم به سمتم اومد و گفت: بریم عزیزم.

با دستی که پشتم قرار داد، منم با خودش به بیرون از اتاق کشید و درو بست.

با هم راهی پذیرایی شدیم، سارا نشست؛ اما من قبل از نشستنم به آشپزخونه رفتم و با لیوان آب کنارش نشستم.

-اینو بگیر سارا جان.

زیر لب تشکری کرد و لیوانو برداشت.

سعی کردم چیزی نگم تا کمی آرام بشه.

بعد از مکثی کوتاه سکوت رو شکست و گفت: هیوا.

-جونم.

سارا: بخشید که نمیتونم کاری برات انجام بدم.

لبخندی به روش زدمو گفتم: دیوونه شدی؟

تو که کاری از دستت بر نییاد.

دستشو تو دستم گرفتمو ازش خواستم بخاطر من لطمه ای به زندگیش نزنه؛ همینطور که ما داشتیم حرف می زدیم،

حسام با عصبانیت به سمت در رفت و بعد از برداستن کتش از در خارج شد.

سارا با رفتن حسام بازم غصه خوردنشو از سرگرفت و گفت: ببین هیوا، ببین یا باید حرف، حرف خودش باشه یا اینکه اینطوری رفتار کنه؛

تو این مدت کم دیگه تازه فهمیدم نظر و خواسته ی من واسش مهم نیست.

از طرز فکری که سارا برای خودش ساخته بود ناراحت شدم و سعی کردم با حرفام ارومش کنم. درست‌ه حسام یه دنده بود و از حرفش کوتاه نمیومد و این زندگی مشترکشونو گاهی تلخ می کرد؛ اما خوب میدونستم سارا رو خیلی دوست داره و این دوست داشتن باعث میشه بخاطر سارا هم که شده کم کم این رفتارشو کنار بزاره.

حرفامون به درازا کشید و با هم دردو دل کردیم؛ کم کم سارا با جلو رفتن ساعت نگرانیش برای دیر اومدن حسام

بیشتر می شد، به حدی که دیگه تابو تحملشو از دست داده بودو به حیاط رفت؛ منم که دست کمی ازش نداشتم، همراهش به حیاط رفتم. ساعتی گذشت، هرچقدر زنگ می زدیم جواب نمیداد، همین دل نگران ترمون کرده بود.

به خونه برگشتیم سارا یه گوشه نشست و شروع کرد به گریه.

دیگه ساعت از چهار گذشته بود که کلید تو در چرخید.

سارا خواست بلند بشه که مانعش شدمو گفتم: سارا جان الان بحث کردن راه به هیچ جایی نمی بره.

سرشو به زیر انداخت و گفت: چشم، چیزی نمیگم عصبی بشه.

لبخندی زدم و با رها کردن دستش به طرف در قدم تند کرد.

منم به اتاقم رفتم؛ بدون اینکه لامپ رو روشن کنم به تختم پناه بردمو، قاب عکس رهامو که تو کشوی پا تختی بود بیرون اوردمو تو آغوشم گرفتم.

با دلتنگی، برای لحظه ای از خودم جداش کردم و بهش زل زدم.

چقدر دلم برای اخم کردن های گاه و بی گاهش تنگ شده بود، قابِ عکس رو بالا اوردمو بوسه ای عمیق به عکس قاب شدش زدم.

سردی شیشه ی قاب، ریشه ای از جنس دوری به جونم انداختو من بازم مثل دیوونه ها برای کم کردن این دوری و فاصله، قاب عکس رو محکم به آغوش کشیدم، با اینکه می دونستم حتی این کار ذره ای از فاصله ی من و رهام کم نمیکنه، اما آرامشی وصف نشدنی تو دلم میشینه.

با صدای بارون که به پنجره می خورد، چشم باز کردم؛ هوا ابری بودو اتاق در تاریکی و ملودی غم انگیز بارون غرق شده بود.

بلند شدمو بعد از شستن دستو صورتم پایین رفتم. حسام و سارا تو آشپز خونه در سکوت مشغول خوردن صبحونه بودن.

با ورودم صبح بخیر گفتم که در جوابم فقط سارا با صدایی گرفته جوابمو داد.

بعداز ریختن چایی منم کنارشون نشستم و بی حرف صبحونمو خوردم؛

هنوز چند لقمه ای نخورده بودم که،

حسام نگاهی به من کرد و گفت: امید زنگ زد.

-اگه درمورد شرکته، از امروز به موقع میرم.

حسام: نه، لازم نکرده شما جایی بری.

استکان رو روی میز گذاشتمو گفتم: اما داداش، من ...

صندلی رو عقب کشیدو همونطور که بلند می شد، میون حرفم اومدو گفت: همین که گفتم هیوا، بهش گفتم تا یه مدت نمیای.

نگاه پر دردمو بی حرف به سارا که روبروم نشسته بود، سرش رو پایین انداختو چیزی نگفت.

با چشمای اشکی به حسام که داشت می رفت، چشم دوختم؛ چیکار میکردم؟ باز هم لج؟

اونم با حسام؟

قطره های اشک چشمامو تار کرد، به لحظه نکشید که صدای حسام باز به گوشم رسید.

حسام: بهتر بود اطلاع میدادم؛ تو میخوای بری، باید می دونست که یه مدت نیستی.

با حرفی که زد، دلم چنگ خوردو زیرو رو شد، این رو خیالم بافت، یا واقعی بود؟

سرمو بالا گرفتم که مدرکی برای تصدیق شنیده هام پیدا کنم، که چشمم به سارا افتاد، دست هاشو در هم قفل کرده بودو با رویی گشاده و صدایی آروم زمزمه کرد: وای چه عالی.

بی معطلی بلند شدم و به سمت حسام دویدم که داشت از در

خارج می شد.

با بغض صداش زدم: داداشی

با شنیدن صدام از حرکت ایستادو با لبخند به سمتم برگشت.

با چشمایی به اشک نشسته و لبخندی به لب، فاصله ی بینمون رو طی کردم و دستمو دور گردنش حلقه کردم.

حسام: چیکار میکنی دیوونه؟

میون گریه واز ته دل گفتم:

مرسی داداشی، مرسی قربونت برم.

کمی خم شد و کیفش رو روی زمین گذاشت و بغلم کرد و گفت: دیگه گریه واسه چیه؟ ای هیوا

دستی نوازش گونه به سرم کشید و بوسه ای به سرم زد.

حسام: ای، ببین منو؛ نکن دختر جان.

(از این همه مهربونیش بغضم بیشتر شد) (با توام خوشگل داداش).

سارا همونطور که صدایش نزدیک

می شد گفت: ای؟

اگه اون خوشگله داداشه، پس من چیتیم؟

حسام که متوجه ی حسادت سارا شد، یکی از دستاشو از دور کمرم باز کرد و رو به سارا با خنده گفت: تو که عشقمی.

سارا هم خودشو به اغوش حسام رسوند و گفت: ممنون زندگیم .

حسام هر دو مونو به آغوشِ گرمش فشرد و اروم گفت: جر زنی نکن سارا خانم، یا زندگیم گفتنات
آبجیمو از بغلم بیرون نمیکنم.

با حرفی که زد هر سه خندیدیم و با بوسه ای به گونه اش خودمو کنار کشیدمو با لبخند بهشون
نگاه کردم.

ساراهم به تبعیت از من خواست کنار بکشه که حسام مانعش شد

حسام: نه. یه چیزی یادت نرفته؟

بعد از گفتن این حرف صورتشو به سمت راست متمایل کرد و گفت: زود باش.

سارا خندید و سر به زیر نگاهمی به من کرد.

حسام: گفتم جلو همه منو نبوس، این که دیگه خودیه عشقم.

سارا: اِ پرو...

حسام: کشته ی همین حیاتم.

خندید و بوسه ای به گونه ی سارا زد و ازش فاصله گرفت.

حسام: خب دیگه جمع کنید لوس بازیاتونو؛ من باید برم.

بعدم به سمت در رفت و خواست بره که سارا صداش زد: حسام، کجا؟

و ایسا منم پیام.

حسام متعجب برگشت و گفت: جانم؟ مگه شما نگفتی حاله خوب نیست، امروز نمیام؟

سارا نگاهی به من کرد و با خنده گفت: اون ماله وقتی بود که باهات قهر بودم .

حسام: امان از دست تو، سریع آماده شو تو ماشین منتظرم.

حسام که رفت، سارا محکم بغلم کرد و گونمو بوسید و گفت: خیلی خوشحالم، وای خدا جون.

بعدم بی معطلی رفت که آماده بشه، منم بعد از جمع کردن میز صبحانه به آراد زنگ زدم، بهش خبر دادم که حسام با رفتنم موافقت کرده.

باشنیدن این حرف، خیلی خوشحال شد، جوری که گفت: برم بیمارستان دنبالش که کارهای رفتنشو هرچه زودتر انجام بدم.

تلفنو قطع کردم و خیلی سریع آماده شدم و سویچو برداشتمو بعد از چند وقت بالاخره از خونه بیرون زدم.

رفتم دنبال ارادو باهم، قبل از هرچیزی رفتیم سراغ بلیط ها.

بعد از رزرو بلیط، چند خورده کاریه دیگه رو انجام دادیم؛ نزدیکای شب بود که به خونه رفتیم.

اینکه قرار بود رهامو ببینم حالمو خیلی بهتر از قبل می کرد، اونقدر که برای رفتن لحظه شماری می کردم؛ انگار که ساعت باهام لج کرده بود و زمان به کندی می گذشت.

اولین بار نبود که طعم تلخ انتظارو میچشیدم و این حال و آشفستگی از چشم سارا و حسام و مخصوصا آراد پنهون نمود.

هرکدوم سعی می کردن مرهمی برای انتظاری باشن که بالاخره با کمکشون به سختی به سر رسید.

صورتِ خیسِ اشکمو با پشت دستم پاک کردم و سجاده رو به آرومی تا کردم و سر جاش گذاشتم.

داشتم آماده می شدم که تلفنم زنگ خورد.

آراد بود؛ تماسو برقرار کردم.

آراد: الو سلام

-سلام صبحت بخیر.

آراد: صبح شما هم بخیر زنداداش، آماده ای پیام دنبالت.

-کجا؟

آراد: فرودگاه دیگه.

-زحمت میشه، خودم میرم.

آراد: بعد این همه مدت، هنوزم با من تعارف داری؟

اصلا باید یه چیزایی رو بهت بگم؛ همیشه همینطوری بری.

-باشه ممنون، پس اگه میشه زودتر بیا.

آراد: الان تو راهم؛ یه ربع دیگه اونجام.

تماس رو قطع کردم و سراغ کمد رفتم.

بعد از پوشیدن لباسام چمدونمو برداشتم و بی صدا اتاقو ترک کردم.

دوست نداشتم بچه ها بیدار بشن، اخه تا یک ساعت پیش بیمارستان بودن،

اما قبل از اینکه از خونه خارج بشم، صدای حسام متوقفم کرد.

به سمتش برگشتم، با موهای شلخته و چشمای خواب زده که خیلی سعی می کرد باز نگهشون

داره، از پله ها سرازیر شد و فاصله ی بینمون رو طی کرد.

خمیازه ای کشیدو با لبخند برادرانه ای گفت: خداحافظی نکرده میخوای بری؟

-دیشب که خداحافظی کردم؛ الانم گفتم خسته ای بذارم بخوابی.

حرفم تموم شد، اما حسام دستاشو باز کرد و گفت: اونکه خداحافظی درستو حسابی نبود، باید
یه طوری خدافظی کنی که جور نبودنت بکشه.

بعد از گفتن این حرف منو کشید تو بغلشو چند بار سرم نوازش کرد.

از نوازش های برادرانش دلم پر کشید و بغض گلومو گرفت.

همون طور که نوازشم می کرد گفت: هیوا؟

-بله.

حسام: خیلی مواظب خودت باش، داری میری جایی که همه جور آدمی هست.

ازادمای خوب گرفته تا آدمایی که از بدم، بد ترن.

-نگران نباش، مراقبم.

اراد: میدونم مراقبی قربونت برم، اما دلم آروم قرار نداره، میدونی که جونم بسته به جونت؛ اگه
خدایی نکرده، خدایی نکرده اتفاقی بیوفته من... دیگه طاقت ندارم بعدِ بابا، مامان از دارِ دنیا تنها
تو کس و کارمی؛ خیلی مواظب خودت باش.

حرف های حسام سدی که در برابر اشکام بسته بودم شکست و اشکم ناخواسته چکید.

حسام: هر کاری خواستی انجام بدی با من در میون بذار، به وقت بی خبر جایی نری، تحت هیچ شرایطی شبا بیرون نمیری.

این حرفارو به دل نگیری بگی داداشم بهم بی اعتماد، من قد چشمام به تو اعتماد دارم اما به گرگای مست شبگرد نه.

تمام این حرفارو با بغض و غیرت مردونش می گفت:

دست نوازش گرشو بالا بردو به چشماش کشیدو منو از خودش جدا کرد.

بوسه ای به سرم زدوبا لبخند بهم خیره شدو گفت: قلب داداش؟

-جانم داداشی؟

حسام: میدونستی چادر سرت می کنی خیلی ماه میشی؟

لبخندی زدمو گوشو محکم بوسیدم

-به اندازه ی کافی دلبری کردی آقا داداش؛ دیگه باید برم، دیرم میشه.

تا دم در همراهیم کردو چمدونم برام آورد.

حسام: خدا به همرات، دیشب آراد گفت: میرسوندت واگر نه خودم نوکرتم بودم.

-فدای تو بشم؛ مراقب سارا باش، زیاد این دخترو اذیت نکن.

دستشو رو چشماش گذاشت گفت ای به چشم.

خیلی دوست داشت خدافظی کنه اما خیلی خسته بود، صداش کردم بیدار نشد.

-فدای سرش، یادت نره از طرف من ببوسیش.

کمی جا خورد بعد با خنده دستی پس سرش کشیدو گفت: باشه حتما.

از شرمی که به چهرش نشست خندم گرفت: در حیاط باز کردم.

آراد دیدم که به ماشین تکیه داده بود با دیدنمون لبخندی زد و تکیشو از ماشین گرفتو به سمتمون اومدو گفت: سلام و صبح بخیر به خواهر برادر عزیز.

حسام: برای توام بخیر داداشم.

آراد دستی به شونه ی حسام زدو رو به من کردو گفت: بریم که دیر نشه زن داداش.

بعد چمدونو از حسام گرفت.

-داش حسام با اجازه.

حسام: خدا به همرا تون.

دوباره حسام بوسیدمو بعد خدافظی سوار شدیم و به سمت فرودگاه رفتیم.

کمی که گذشت آراد سکوت بینمون شکست و گفت: میشه داشبوردو باز کنی؟

نگاهی با بهت بهش انداختم و بی حرف داشبورد باز کردم.

حسام: اون جعبه سرمه ای رو بیار بیرون.

جعبه رو بیرون اوردم و درِ داشبوردُ بستم.

آراد: باز کن.

-چی هست؟

آراد: باز کن میفهمی. آروم در جعبه روباز کردم و با دیدن زنگوله گفتم: زنگوله؟

آراد: آره زنگوله.

-خب واسه چیه؟

آراد: به دردت میخوره؛ تو داری میری اونجا که نقش یه دختر لال بازی کنی؛

با صدای این زنگوله ها کار تو انجام میدی،

یکیش دست رهام و اون یکیشم دست تو، من بهش گفتم که خدمت کاری که واسش گرفتم لال و نمیتونه حرف بزنه.

-مطمئنی قبول کرد؟

وقتی تو اینو گفتی، نگفت خدمت کار لال نمیخوام و مخالفم؟

آراد: نه راستش، کلا تو فکرش نبود و هر بار می گفتم طفره می رفت، یا

می گفت حوصله نداره یا اعتماد نداره یا می گفت حسین هست.

با کلی حرف روی حرف بالاخره قانع شد؛ اتفاقاً وقتی شنید خدمتکارش لاله بیشتر خوشحال شد؛

خودت که می شناسیش، اعصاب معصاب این چیزا رو نداره.

-گفتی حسین؟ حسین کیه؟

اراد: یه دانشجوی پزشکی که واقعا نابغه است؛ در حال حاضر همخونه ی رهامه و البته کسیه که ناخواسته کمک کرد تو بری اونجا.

-چطور؟

اراد: اخیه اونم با این پیشنهاد موافقت کرد که خدمت کار داشته باشن، فقط یه چیزی هیوا.

بازم بهش چشم دوختم.

اراد: اونجا که میری، چطور بگم؟

-راحت باش؛ حرفتو بزن.

اراد: رهام با رهامی که قبلا دیدی شاید فرق داشته باشه.

-یعنی چی؟

اراد: نگران نشو. منظورم اینه که تو به عنوان خدمت کار داری میری، مواظب رفتارت باش.

شاید اون گاهی وقتا بد خلقی کنه، غذا نخوره، یا حتی، حتی درد داشته باشه؛ اصلا ممکنه بخاطر درمانش،

لاغر تر بشه، موهاش بریزه.

تو باید سعی کنی قوی باشی هیوا،

چشم از آراد گرفتمو به جاده دوختم، برای سد کردن اشکام نفس عمیقی کشیدم چشمامو بستم.

اراد: حالت خوبه؟

حالم خوب نبود اونقدر که حتی نمیتونستم تظاهر کنم که خوبم؛ برای راحتی خیال آراد

باسر حرفشو تایید کردم.

کمی که گذشت، ماشین توقف کرد و این گواه رسیدنو میداد.

پیاده شدمو آراد صندوق باز کردو داشت چمدون بیرون می کشید که متوجه چمدون دیگه ای شدم.

-جایی میخوای بری؟

چمدون برداشت و با هم، هم قدم شدیم.

آراد: آره رامسر.

-پس چرا چیزی نگفتی؟

آراد: فکر کردم حسام بهت گفته.

-نه نگفته، ببینم تو که گفתי دیگه راهی واسه اونجا بودن نیست؛ پس چی شد؟

آراد: پیدا کردم؛ به کمک همون پسری که دفعه ی پیش کمکم کرد، صد البته کمک شما خیلی کارامو جلو انداخت.

-چطوری؟

آراد: راننده ی اون خونه دوست سینا بود، سینا گفت یه کار بهتر براش دست و پا کنم که شما اوکی کردی و منم جایگزینش شدم.

خوشحال از اینکه آراد بالاخره تونست تو اون خونه خودشو موندگار کنه، با لبخند گفتم: خیلی خوشحالم کردی؛ ممنون، امیدوارم همه چی خوب پیش بره.

از حرکت ایستاد دسته ی چمدونُ به سمتم گرفتم با لبخند گفت: ممنونم زنداداش.

دسته ی چمدونُ گرفتم و هم زمان گفتم: منم ممنونم از تو، واقعا کمکم کردی؛ مواظب خودت باش.

بعداز گفتن این حرف بغض گلومو چنگ زدو ازش رو گرفتمُ چمدونِ چرخدارمو پشت سرم کشوندم.

دارم میرم، میرم جایی که نه خبری از آراد هست که با مهربونیش کمکم کنه، نه خبری از حسام که با دوست داشتنِ برادرانش مانع دیوونگیام بشه.

دارم میرم به جنگ با سرنوشت، جایی که فقط خودممُ خودم و نباید بذارم سرنوشت زندگیمُ با تلخیش گره بزنه...

چمدونمُ که تحویل گرفتم قدم تند کردمُ از سالنِ پر ازدحام فرودگاه بیرون رفتم. به محض خروج سوار ماشینِ فرودگاهی شدم که پیش روم توقف کرد، به آدرسی که از خونه ی رهام داشتم رفتم؛ بعداز این که کرایه رو حساب کردم،

ماشین رفت و منم با استرسی که وجودم و در بر گرفته بود، به خونه ی رو به روم چشم دوختم.

صدای قلبم با قدمام هم گام شده بود، با دست های لرزون زنگ فشار دادم.

با شنیدن صدای زنگ، چیزی در درونم فرو ریخت

و یک قدم عقب گرد کردم.

چند لحظه بعد پسری جوون، باظاهری اراسته درُ باز کرد، با تعریف های اراد با خودم فکر کردم که حسین باشه.

بی معطلی دست بردمُ دفترچه ای که از قبل آماده کرده بودمو از کیفم بیرون کشیدم و صفحه ای که برای معرفی کردن خودم مشخص کرده بودم روبروش گرفتم، با بهت ازم گرفت و بعد از چند لحظه با خوش رویی کنار رفت اجازه داد وارد شم.

همون طور که به نشستن تعارفم کرد به سمت آشپز خونه رفت.

داشتم خونه رو از نظر میگذروندمُ دنبال یه نشونه از رهام می گشتم که حسین با ظرفی از میوه برگشت.

دستی به مانتوم کشیدم و صاف تو جام نشستم.

روبروم نشست و همونطور که میوه ها رو تو بشقاب

میداشت گفت:آراد گفت که اهل اینجا نیستین و پدرو مادرتون ایرانی هستن، اما نگفته بود تا این حد (منطورش پوششم بود (پای بند به اعتقاداتتون هستین.

با حرفی که زد سرمُ پایین انداختم و چیزی نگفتم، یعنی با پوششم مشکل داشت؟

بشقاب میوه رو به طرفم گرفت، سر بلند کردموازش گرفتم؛ به نشونه ی تشکر سرمُ خم کردم.

حسین: خواهش میکنم، امیدوارم از حرفم برداشت بدی نکرده باشین.

این برای من خوشحال کننده بود که شما ایرانی هستین، من به مردم اینجا، فرهنگ و مهمتر از همه غذاشون، هیچ وقت عادت نمی کنم.

خب بهتر بریم سر اصل مطلب، این خونه همونطور که میبینید زیاد بزرگ نیست، ما اینجا دونفریم.

من استادم، کار و خریدی بود به من بگین، زیادم دم پر استام نشین، اون کلا حال حوصله ی هیچ کی نداره؛ وقتی خونست به هیچ عنوان جارو نکنینو سروصدایی ایجاد نکنین.

رهام: باز داری چغلی منو پیش کی میکنی پسر؟

باشنیدن صدایی که شک ندارم، خیال و توهم نبود، نگاهم رو از حسین گرفتم؛

برای لحظه ای گر گرفتم،

تمام وجودم به یک باره تیر کشیدو به خودش لرزید، به حدی دلتنگ صداس بودم که بی اراده یادم رفت حتی نفس بکشم.

حسین رو به من گفت: اینم استادم که الان داشتم می گفتم عاشقشم.

بعدم بی معطلی پاشدو به سمتش رفت.

اما من، من مسخ شده بودم؛ عین یه مجسمه، که حتی نمیتونستم بچرخم و ببینمش.

مگه من دلتنگش نبودم؟

مگه من نگراناش نبودم؟

پس، پس چرا میلرزیدم؟

چرا، چرا می ترسیدم برگردم؟

دلم از طرفی دلتنگ بودو از طرفی هم نمی خواست عشقشو تو وضعی ببینه که دلشو بیشتر و بیشتر میرنجونه .

هر لحظه با نزدیک شدن صداش، واسه دیدنش بی قرار تر می شدم.

اونقدر دلم بی تاب می کرد که چشمام به رحم اومدن و به این بی قراری رنگ دادن.

به فرمان دلم، همه ی وجودم چشم شده بودو با دقت به چهری درد دیده ی عشقم نگاه می کردم.

قلب بی قرارم، با دیدنِ رهامی که با رهام من کلی فرق کرده بود، از تپیدن ایستاد.

ناباورانه بهش چشم دوختم .

این رهام من بود؟

چرا انقدر ضعیفو لاغر شده بود؟

چرا، چرا موهاش ریخته بود؟

چرا دیگه خبری از اخمای همیشگیش نبود.

چقدر چشماش با ریختنِ ابرو های پر و مردونش

بی پناه و معصوم به نظر می رسید.

دیگه خبری از بی تابی دلم نبود، طوری که انگار انتظار نداشت سرو همیشه سبزشو در خزان روز

های سخت زندگیش ببینه، جا خورده بود و خیلی بی صدا از

حیاط ساقط شده بود؛ با نشستنشون بی جون به جای قبلیم پرت شدم.

هنوز هم بهش چشم دوخته بودم.

این درد لعنتی مگه چقدر سخت بود که تکیه گاه زندگیم تا این حد خسته و رنجور کنه.
 با شنیدن اسمم از زبون حسین به خودم اومدم و به حرفش گوش سپردم. جسیکا خانم ایشون
 استادم هستن، استاد اینم جسیکا خانم که برای کمک به ما اومده.
 رهام گوشه کتَشُ به داخل کشیدُ گفت: سلام جسیکا، خوش اومدی.

حسین: استاد، میدونستی جسی ایرانیه و زبونِ مارو می فهمه؟

رهام:اره.

حسین: استاد سر به سرم نذار، از کجا می دونستی؟

رهام: حسین جان، من جسیکا رو قبلا دیدم؛ انگار یادت نیست که من قبلا اینجا زندگی کردم.
 جسیکا هم گاهی برای نظافت خونمون میومد؛ آخه دختر صاحب خونمون بود.

لبخندروی لبم نقش بست خدارو شکر رهام هنوز جسیکا رو به یاد داشتُ نقشه ی آرادبا
 موفقیت پیش رفته، به خودم اومدم و به

حسین چشم دوختم که سرکج کرد وبا دلخوری گفت: استاد شما عادت دارین همیشه ذوق آدمو
 کور کنید؟

رهام:اره، دوستانم هم همین میگفتن، حالا پاشو بریم ببینم راننده اومده، داره دیرم میشه.

حسین: امروز منم همرا تون میام استاد. تورو خدا نه نگید بخدا امروز بیکارم.

رهام کلافه با دست رو پاش زد و گفت: امان از دست تو، باشه بیا حالا یه نگاه بنداز.

حسین پیروز مندانه دستِ مچِ شدشو جلو گرفت؛ همون طور که به سمت در می رفت
گفت: ایول، باشه.

هنوز به رهام خیره بودم که گفت: جسی، ممنونم که اومدی.

می دونم دلِ خوشی از منو رفتارم نداری و بخاطر آراد اومدی.

برای لحظه ای یادِ حرفِ آراد افتادم که تو دفترچه ی کوچیکی که داخلِ جعبه ی زنگوله گذاشته بود، نوشته بود: « وقتی عصبی شدی زنگوله رو ممتد تکون بده ».

سریع یکی از زنگوله ها رو بیرون کشیدم، دستمو بی وقفه تکون دادم.

رهام باشنیدن صدا گفت: ای بابا، تو هنوزم این زنگوله ی اعصاب خورد کنی که آراد بهت داد
داری؟

اروم زنگوله رو به نشونه ی تایید تکون دادم.

رهام: البته خوبه که نگهش داشتی، تو این اوضاع به دردت میخوره.

با حرفی که زد بغض کردمُ

زنگوله رو میون انگشتم فشردم.

با چشمای به اشک نشسته بهش خیره شدم، من جسی نیستم رهام، من هیوام؛ یه لیلای دیوونه که بخاطر مجنونش از اون سر دنیا اومده.

بدون هیچ توقعی، حتی یه نگاه ساده، اومده که فقط سایه ات بالای سرش باشه.

دست بردار!

این کار که تو میکنی، "سنگ در هاونگ کوبیدن است".

برگرد از سر بنویس!

با توام! سر نوشت.

نکند، فکر کرده ای مجنون را به تو می بازم!

چه خیال خامی، به خود بیاً کنار بکش تو می توانی از سر نوشته شوی از نو آغاز کنی.

اما دل لیلای من، آغاز پایش جنون است، جنونی به رنگ مجنون.

#مه_گل

با لغزش اشک روی گونه هام به خودم اومدمو اشکامو پاک کردم.

صدای قدم های حسین به گوشم رسید و بعد خطاب به رهام گفت: اووستا ماشین رسید؛ بفر ما بید.

رهام با حرف حسین بی درنگ بلند شد؛ راهش با کشیدن دستش رو دسته های مبل پیدا کرد و کمی که از مبلا فاصله گرفت، دست به جیش برد عصای سفید رنگ تا شدشو بیرون آورد بازش کرد.

دیدن اون عصا، دست تکیه گاه زندگیم، زخم عمیقی به دلم نشوند؛ اونقدر عمیق که برای لحظه ای قلبم تیر کشید و نگاهمو ازش گرفتم چشمامو بستم.

حسین: خدا حافظ جسی خانم،

تا ما بر می گردیم استراحت کنید.

بعد از گفتن این حرف درو بستو رفت.

چشمامو باز کردم

به سمت در دویدم.

از پشت در شیشه ای به رفتنشون چشم دوختم؛ کم کم صورتم اشک بارون شد و گریه اوج گرفت؛

هنوزم باورم نشده بود اون رهام، لعنت به هر چی درد.

برای لحظه ای تصویر رهام از چشمام کنار نمیرفت و همین حالمو

بد تر می کرد.

همونجا کنار در، پاهام که دیگه تحمل وزنمو نداشت، سست شد زمین خوردم.

با حال زارم اسم خدارو صدا می زدم و فقط فقط ازش می خواستم تنهام نذاره و بهم صبر بده.

-آراد-

دستامو بغل کردم، به ماشین تکیه دادم و سنگ ریزه های زیر پامو به بازی گرفتم.
 نیم ساعتی می شد الهام منو جلوی در این خونه ی لعنتی که نمیدونم واسه کیه، کاشته بود .
 نمیدونم چرا از صبح که بیدار شدم یه حالیم، دل تو دلم نیست.
 کلافه کلاه آفتابیمُ درآوردم و دستی به سرم کشیدم.
 صدای تلفنم که تو ماشین بود خیلی ضعیف به گوشم رسید.
 بی معطلی تکیه امو از ماشین گرفتم و رفتم سراغ گوشیم.
 شماره ناشناس بود، کنجکاو تماس وصل کردم؛

-الو.

صدای آشنایی تو گوشم پیچید؛

-آراد؟

-دنی(دانیال) تویی؟! چطوری پسر؟

دانیال: خوبم، تو چکار میکنی با زحمتای ما؟

-بالاخره موندگار شدم.

دانیال: ایول، پس راننده رو راضی کردی؟!

-آره، به کمک دوستم.

مکث کوتاهی کرد و گفت:

-آراد واقعا نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم، خیلی مردی.

-ای بابا، تو هر بار که زنگ میزنی همینو میگی، خسته نشدی؟!

دانیال: هرچی بگم کم گفتم.

-بیخیال رفیق، کارات چطور پیش میره؟

دانیال: دیگه با این حال، تنهایی نتونستم کاری از پیش ببرم، قراره چند نفر بیان کمکم، دیروز یه معامله ی بزرگ پاگرفت و من هیچ کاری ازم برنیومد.

زنگ زد بگم، اگه میشه ...اگه میشه بیشتر...

دست، دست کردنش خوف به دلم انداخت و کلافه گفتم:

-بیشتر چی؟؟؟ حرفتو بزن.

دانیال: بیشتر مراقب الی باش. پدرم بدجوری دنبالشه، اگه الی دست شون بیوفته، بیچاره میشم.

با شنیدن حرف دنی، فکم منقبض شد و دستمو با عصبانیت مچ کردم روی فرمون کوبیدم.

لعنتی کسی حق نداره الی تو خطر بندازه.

دانیال: الو آراد، هستی؟ چرا حرف نمیزنی؟

- گوشم هست دنی، گوشم هست.

- من دیگه نمیتونم بیش از این حرف بزنم. شاید رد هر دمونو بگیرن، به تو میسپارمش.

دیگه چیزی نشنیدم جز صدای بوق ممتدی که بیشتر از قبل کفریم کرد.

تلفن رو صندلی کنارم پرت کردم سرم به فرمون تکیه دادم.

خدایا... خدایا دیگه کلافه ام. خودت یه کاری کن، من دارم تاوان چی پس میدم؛

پافشاری به عشق الی!؟

داری بهم میفهمونی اشتباه کردم، که انقدر التماس کردم الهام بهم برگردونی.

مگه نمی بینی، دارم به خودم میفهمونم، این لعنتی مالِ یکی دیگست.

اه، اصلاً چرا منِ احمق این بارو به دوشم کشیدم. همیشه خواهش کنم منو نجات بدی! من از این نزدیکی خیلی میترسم. دارم ذره ذره آب میشم، وقتی هست، اما مالِ من نیست. وقتی نمیتونم داشته باشمش.

اونقدر حالم بد بود و کلافه بودم که یادم رفته بود کجام، که با صدای باز شدن در به خودم اومدم و سرم از رو فرمون برداشتم. بدون حرف دست بردمو استارت زدم.

الهام: سلام؛ ببخشید دیر شد.

کاش حرف نمیزد و سکوت میکرد. کاش کمتر سعی میکرد قلبمو از ریشه در بیاره. آخه خاطره هایی که با جون کندن دارم فراموش میکنم، با حرف زدنش زنده میکنه.

حرکت کردم و در جواب حرفش گفتم؛

-نه مهم نیست.

دیگه حرفی نزدم تو سکوت به راهم ادامه دادم. برای سبقت نگاهی به آینه انداختم، که یه لحظه حس کردم الهام رنگش به سفیدی میزد و از درد چشماشو رو هم فشرده بود.

لبی تر کردم، با نگرانی گفتم:

-خ... خانم حالتون؟

در جواب حرفم سری تکون دادو گفت:

-چیزی نیست، فقط معدم درد میکنه. اگه امکانش هست نگه دارین که هوایی بخورم.

با دست پاچگی راهنما زدم بعد از پارک کردن پیاده شدم و در سمت الی رو باز کردم.

ناخواسته لحظه ای از نگرانی بهش نزدیک شدم، خواستم شونه هاشو بگیرم که با تشری به خودم قدمی عقب گرد کردم.

الهام:میشه یه آب معدنی بیاری قرصمو بخورم؟

با نگرانی چشم چرخوندم و دنبال مغازه گشتم گفتم:

-آره.

بعد بی درنگ رفتم و آب معدنی گرفتم و خواستم برگردم، که یادم افتاد ساعت از چهار گذشته و الی از صبح که با من بوده حتما چیزی نخورده و ضعف کرده.

نگاهی به اطراف چرخوندم، خبری از رستوران نبود. نباید میزاشتم قرص بخوره.

به اون طرف خیابون که ماشینُ پارک کرده بودم بی توجه به ماشین هایی که در حال رفتو آمد بودن دوییدم.

در عقبُ بستم و سوار شدم.

به سمت الی برگشتم، همزمان گفتم:

-فعلا قرصُ نخورین و آب معدنیُ به سمتش گرفتم؛

که با اخم درهمش روبرو شدم.

آب معدنیُ از دستم کشیدُ بی توجه به حرفم با عصبانیت گفت:

-همیشه اینطوری از خیابون رد می شید؟!

فروریخت؛

دلُم میگم، از نگاهی که گریبان نگاهمو با توجه کوچیک گرفته بود لبها شیرین ترین اخم دنیا بهم خیره شده بود.

-باشمام ها!

به خودم اومدمو نگاهمو ازش گرفتم . کلافه دستی به صورتم کشیدمُ با روشن کردن ماشین، سعی کردم به جو بینمون خاتمه بدم.

خداروشکر انگار قرص یادش رفت.

کمی جلوتر تابلوی غذای آماده رو دیدم که توقف کردم.

الهام: اتفاقی افتاده؟

-نه، چند لحظه بشینید الان برمیگردم.

پیاده شدم از هوای نفس گیر ماشین جون به در کردم.

بعد از گرفتن غذا، برگشتم و با دیدنِ الی که بیرون از ماشین کنار جدول نشسته بود، به سمتش دویدم.

نگران کنارش نشستم؛

-خانم خوبین؟ امروز چتون شده؟!

الهام: چیزی نیست، قرصام یادم رفته. آقا مهدی بشین بریم.

-قرص کدومه خانم، شما گشنه اید. چیزی نخوردین، بخاطر اینه.

-نه بابا سیرم امیلم به غذا نمیکشه.

- پاشین خانم، بیاین غذا گرفتم .یه لقمه بخورین دردتون آروم میشه.

- مگه غذا گرفتین!؟

تعجب تو چهرش رنگ گرفت، قلب شکسته ام باز لا به لای خورده شکسته هاش تپید اما قبل از اینکه افسارمو به دست بگیره، و سر به زیر انداختم، بی درنگ پاشدم و به فضای سبزی که اونطرف پیاده رو بود رفتم، و همزمان گفتم: بله، از صبح که اومدیم چیزی نخوردین.

غذا رو از پلاستیک در آوردم اونم

پاشدو دستی به مانتوش کشید اومد نشست.

- ممنون، اما خودتون نمیخورین؟

- من سیرم.

وبعد فاصله ازش نشستمو سعی کردم، خودمو با گوشیم مشغول کنم که غذاشو بخوره.

چندلحظه ای نگذشته بود که صدام زد .کلافه نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بی تفاوت باشم خودمو بازم نبازم.

که،

لقمه ای از کباب ساندویچ کرده بود و منتظر، دستش به سمتم دراز کرده بود ک که ازش بگیرم.

-اگه نخورین منم نمیخورم .خجالتم دادین با این کارتون.

نگاهم به دستش خیره موند، دست بردمو لقمه رو ازش گرفتم.

و از لا به لای خورده شکسته های دلم تشکر کرد.

بیچاره دلم.

درست شده بود ویرانه ای که حتی مالکشم خریدارش نیست و با پس لرزه هایی که الی به پیکره اش میزد، هر بار فرو میریخت و ویران تر می شد،

چه سر به زیر و مسکوت شده بود دلم، انگار که به عقل حسودیش شده بود و میخواست کمی عاقل باشه و دست از بی تابی های بی امونش برداره.

نگاه زیر چشمیش که به انتظار خوردن لقمه به من دوخته شده بود، مجبور به خوردنم کرد، لقمه رو همراه با بغضم فرو بردم منتظر موندم که غذاشو بخوره بعد از خوردن غذا حالش بهتر شد و با هم راهی خونه شدیم.

به محض رسیدنمون ماشین به داخل حیاط بردم جای همیشگیش پارک کردم، پیاده که شدیم

خانم بزرگ طبق معمول این چند روز، با اخم های در همش به عصا تکیه داده بود،

اما این بار قبل از اینک بخواد جمله ی همیشگیشو بگه الی گفت:سلام خاله، ببخشید.

بدون سلام گفت:چرا انقدر دیر کردین؟

الی نگاهی گذرا به من انداخت و گفت:کارام سنگین بود طول کشید.

خانم بزرگ:سنگین بود یا این پسره دیر اومد دنبالت؟

الهام:خانم بزرگ این چه حرفیه آقا مهدی بیچاره امروز از دم در جُم نخورده،

با شنیدن اسمم نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-خُب حالا، احتیاجی نیست طرف داری کنی، انگار وظیفه شه ها

بعدم پشتشو به ما کرد بی حرف رفت به خونه رفت.

الهام با دور شدن خانم بزرگ گفت: آقا مهدی به خدا شرمنده، خاله با همه رفتارش همینه ببخشید.

در ماشین بستم و ریمو زدم که قفل شد. بدون نگاه کردن بهش گفتم؛ نه مشکلی نداره.

بدون حرف به سمت خونه ی کوچیک سینا، قدم برداشتم.

حالم گرفته بود، حال وحوصله ی خونه رو نداشتم.

روی تختی که کنار در فرش شده بود نشستم.

تکیه امو به دیوار دادم، کلاهمو از سرم در اوردم و سرمو میون دستام گرفتم، تو افکارم غرق بودم که یهو در باز شدو سینا به خروجش سرش که برگردوند چشم تو چشم من شد و گفت: خدا لعنتت کنه مهدی، به والله زهرم ترکید.

-علیک سلام؛ چرا آخه؟! درست سه روزه که من این شکلیم، بعد جنابعالی هروقت منو می بینی، دهند سه متر وا میشه؟

-خُب چکار کنم، به مغزش اشاره کرد (این لاکردار دیر جواب میده. اونقدر تغییر کردی فکر نکنم مادرت بشناسدت. این قالبی که گذاشتی؛ صورتت گرد و پُر کرده، لنزای مشکلی، این ریش و سیبل، جلال خالق عجب ناکسی هستی .

بعد از گفتن حرفاش خندید، چشم غره ای رفتم و گفتم: خیلی ممنون، ناکس هم شدیم آقا سینا.

-حالا به دل نگیر؛ میگم یعنی، خیلی خَفَنی. ببینم چرا موها تو زدی؟ به نظرم اگه ام نمیزدیشون
بازم شناخته نمیشدی.

-زدنِ موهام، ربطی به تغییر قیافه و این حرفا نداره.

با گفتنِ این حرف دلم بد جور هوای رهام کرد،

زدنِ مو که چیزی نیست، جونمم واسش میدم.

بیچاره رفیقم؛ حتما تا الان دردای زیادو تحمل کرده.

کاش میشد، دردای هم دیگه رو به جون بخریم.

کاش میشد وقتی می بینی عزیزت داره تو درد دست و پنجه نرم میکنه، اون درد تقسیم کرد و

نزاری اونقدر درد بکشه که خدایی نکرده از پا در بیاد.

انگار سینا متوجه حالِ بدم شدو با دیدنِ حالِ دیگه ادامه نداد و همون طور که دست به زانو

زدپاشد وگفت: من برم یه عصرونه ی دونفره آماده کنم. میدونم که پایه ای.

اون شب تا خود صبح حتی یک لحظه هم یادو خاطره ی الی منو به حال خودم رها نکرد و

تصویری چهره ی

دل نشینش، هر لحظه جلوی چشمام نقش بسته بود، حتی با بستنِ پلکامم از چشمم نمی افتاد.

چند روزی به همین منوال گذشتو من همه جوهره حواسمو به مراقبت از الی سپرده بودم؛ اما سر در نمی اوردم که کارش چیه و داره چکار میکنه؟

همین باعث شده بود، که ذره ای از مراقبتم غافل نشم، حتی وقت هایی که می گفت، چند ساعتی به بودنم احتیاج نیست، اون چندساعتم می موندم تا کارش تموم بشه؛

اما امروز کمی دیر کرده بود، جواب ندادن تلفنش دلمو آشوب و اعصابمو داغون کرده بود؛

تا حدی که دیگه طاقتم طاق شد، از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت خونه و به محض رسیدنم زنگ در خیلی زود فشردم که از کارم پشیمون نشم.

به لحظه نکشید که در با صدای تیک باز شد.

برای لحظه ای نگاهم به در خیره موند، با دل شوره و تردید جلو رفتم، درو آرام باز کردم به ظاهر همه چی آرام بود؛ اما این سکوت تنها چیزیه که به همراه نداشت، آرامش بود.

به داخل قدم برداشتم و دستمو به جیب شلوارم فرو بردم؛ پیجه بوکسی که از قبل تو جیبم گذاشته بودم در اوردم.

وارد خونه شدم؛ یه سالن بزرگ که بی شباهت به آزمایشگاه نبود، اونم آزمایشگاهی با تمام تجهیزات ریزو درشت.

چشم چرخونم، اما خبری از الی نبود، کلافه صداش زدم.

-خانم، خانم، کجایین؟

جوابی نشنیدم؛ زنگ خطر، مو به تنم سیخ کرد، آرام قدم برداشتم و به اطراف نگاه کردم؛ با حس اینکه کسی پشت سرمه سریع برگشتم، اما کسی نبود.

هنوز چند قدمی جلو نرفته بودم که متوجه ی سایه ای شدم؛ پشت میز اسلحه به دست پناه گرفته بود.

با احتیاط کمی جلوتر رفتم، بیرون پرید، اما همزمان با شلیکش چون انتظارشو داشتم، خودمو کنار کشیدم که بازوم به شدت تیر کشید.

فاصلمون خیلی کم بود؛ با دست تفنگشو

کنار زدمو یقشو گرفتمو بی معطلی کلمو رونه ی پیشونیش کردم. گیج شد و قبل از اینکه بخداهش بیاد مستی کوبونم پس سرش پخش زمین شد؛ دستمو رو بازوم فشردم از درد زیادش چشمامو بستم.

به ثانیه نکشید که صدای بسته شدن دری به گوشم رسید.

نمی دونستم از کدوم سمت داره میاد، تفنگو برداشتمو زیر کمر بندم گذاشتم، اون مرتیکه رو با یه دست کشوندم زیر میزی که کنارش افتاده بود.

داشتم به سمتی میرفتم تا پناه بگیرم،

که با صدای کسی سکوت شکست.

" شهروز، شهروز چکار کردی؟ دِ یالله این موش کوچولو جایی نرفته، من مطمئنم همین دورو واست "

خدارو شکر، با خفه کنی که تفنگ داشت انگار متوجه دعوای منو این مرتیکه نبرده بود.

بلند تر غرید: شهروز لعنتی کجایی؟ باید این درارو بشکنیم، حتما تو یکی از این اتاقا خودشو پنهون کرده.

مرد که جوابی نشنید، چند بار دیگه مردد شهروزو صدا زد، انگار به اوضاع مشکوک شده بود.

صدای خشاب تفنگش باعث شد حواسمو جمع تر کنم

برای سنجیدن موقعیتش پا مرغی تا

لبه ی دیگه ی میز رفتم.

سرکی کشیدم، کمی جلوتر از من داشت با دستگیره اتاق هایی که رو ورشدن کلید بود ور
میرفت، عصبی شده بود؛

گاهی نگاه به پشت سرش می کرد؛ به سمت آخرین اتاق که رفت، دستگیره رو پایین کشید .

نه، نه در باز بود . یعنی، یعنی الی اونجا بود؟!

مرد وارد اتاق شد و گفت :موش کوچولو اینجا؟

نمیتونستم اینجا بمونم. منتظر باشم تا بلایی سرش بیاره، بلند شدمو به سمت اتاق دویدم، قبل
از ورود به اتاق، کنار چهار چوب پناه گرفتم.

با اینکه دوست نداشتم دست به اسلحه

بشم اما پای الی وسط بود؛ امانتی دانیال، عشق سابقم.

اون مرد داشت اتاقو زیرو رو می کرد؛

سرمو عقب کشیدم که دیده نشم، اسلحه رو آماده کردم.

مرد: دختره ی احمق، اینجا؟

راه بیوفت، وگرنه شلیک میکنم، صداتو ببر افریته؛ به اندازه ی کافی وقت تلف کردی.

الهام: شما کی هستین؟

تورو خدا با من کاری نداشته باش؛ عوضی به من دست نزن.

با شنیدن صدای گریه ی الی دیوونه شدم، یه دیوونه ی زنجیری اونقدر که گلن گدن کشیدمو وارد اتاق شدم .

مرد داشت الی از پشت کمد بیرون می کشید.

بی درنگ

نشونه گرفتم و پشت سر هم شلیک کردم و همزمان داد زدم :دستتو بکش مرتیکه ی عوضی، دستتو بکش.

تیر اولو که زدم، پشتش به من بود درست به روش برخورد کرد .

آخ بلندی گفت به سمتم برگشت، همزمان الی از زیر دستش فرار کرد.

با گریه دوید سمتمو، پشتم پناه گرفت،

اسلحه شو سمتم گرفت که شلیک کنه.

اما من قبل از اون

تیر دومو زدم، به کتفش خورد و تفنگ از دستش افتاد.

شلیک گلوله ها دست خودم نبود؛ تا حدی که بعد از تیر دوم، چند بار دیگه هم ماشه رو کشیدم، اما خشاب خالی بود .

به والله اگه فقط یه تیر دیگه تو خشاب بود، حتما تو مغزش خالی میکردم.

اسلحه رو پایین گرفتم، به مرد، که نیمه جون رو زمین افتاده بود، نگاهی کردم .

تفنگ رو زیر کمر بندم گذاشتم و به سمت الی برگشتم، دیدن گریه هاش دیوونه نرم می کرد، سرمو پایین انداختم با دردی که داشتم گفتم:
-بجنب، باید بریم.

قدمی جلو تر رفتم و الی با گریه پشت سرم راه افتاد.

قبل از بیرون رفتن رو به الی برگشتم که دیدم؛

بی صدا گریه می کرد.

برای لحظه ای نگام تو چشمای اشکیش قفل شد.

نفس پر حسرتمو بیرون دادمو گفتم: بسه تورو خدا گریه نکن.

الهام: من میترسم مهدی، یه کاری کن.

با لحن ملتمسش دلم لرزید کلافه گفتم: خانم من هستم، نمی دارم اتفاقی براتون بیوفته، فقط یه ماشین کمی پایین تر وایستاده. من که رفتم بیرون، پشت من پنهون میشی، من که سوار شدم توام از در عقب سوار میشی. فهمیدی؟!

میون حق هقش، چند بار سرشو با نشونه ی تایید تکون داد.

سرکی کشیدم، ماشین اونجا بود و دونفر منتظر به در چشم دوخته بودن.

برگشتم و گفتم: آماده ای؟

دستی به شالش کشیدو گفت: اوهوم.

با احتیاط بیرون رفتم، نگاهم به ماشین بود که یکشون پیاده شد.

اسلحه اشو بیرون آورد .

الی که این حرکت از چشمش پنهون نمونده بود، لباسمو چنگ زد و گفت :مهدی مواظب باش.

خودمو سپر الی کردم و درو باز کردم به سرعت سوار شد.

مرد که دید ابایی از تهدیدش ندارم و تسلیم نمیشم، قبل از اینکه بتونم سوارشم؛ تیری رو شلیک کرد، که درست به دستم اصابت کرد که رو دست گیره ی در بود.

چشمام سیاهی رفتو از درد چشمام بستم.

با صدای جیغ الی به خودم اومدم به سختی سوار ماشین شدم.

بی معطلی ماشینو روشن کردم و مرد هم منتظر نموند و بعد از چند قدمی که دنبالمون دوید، اسلحه شو به سمت ماشین نشونه گرفت.

داددم :سرتو بدزد.

با داد من الی خم شد، به ثانیه نکشید که شیشه ی عقب خورد شد ریخت.

پامو رو پدال گاز فشار داد، از اونجا با نهایت سرعت دور شدم.

حال بدم با گریه ها و التماسای الی که ازم میخواست، کنار بزنم تابه وضعیت بدم برسه بدترو بدتر می شد.

الهام :مهدی تورو بخدا قسمت میدم وایسا، بین قدر خون ریزیت شدید،

چشمام دو، دو میزد، حق با الی بود، نمیتونستم بیشتر پیش برم، راهنما زدم با احتیاط پارک کردم.

پیاده شد، سریع اومد جلو کنارم نشست.

با پشت دست اشکاشو پاک کرد گفت: خون ریزی زیادی داری، باید گلوله رو بیرون بکشیم.

لبامو از درد به دندون گرفتم.

-اینجا که همیشه، نباید می موندیم، شاید دنبالمون باشن.

الهام: باشه، من می شینم.

-نه، تو نه، خودم...

الهام: با این وضعت قبل از اینکه اونو بگیرنمون، به کشتمون میدی .

بعد از گفتن این حرف، بی معطلی پیاده شد منم پامو از دنده، اونطرف انداختم و خودمو کشیدم سمت شاگرد.

سوار شد کمر بندشو بست، ماشین روشن کرد اما قبل از حرکت تا دید کمر بند نبستم با احتیاط کمر بندمو بست، راه افتاد...

مسیر، به نسبت طولانی بود من تموم سعیم بر این بود که چهار چشمی مراقب الی باشم .

اونم با حرفاش سعی بر این داشت که بیدار نگهم داره

اما از جایی به بعد دیگه دست خودم نبود، کم کم چشمام سنگین شد، نتونستم باز نگه شون دارم.

با احساس تشنگی زیادی چشم باز کردم.

پلکام باز هم سنگینی میکرد، چند بار پلک زدم.

کمی که چشمم باز شد نگاهی به اطراف کردم، اینجا کجاست؟ الی، الی کجاست؟

بی اعتنا به درد کتفم پاشدمو لبه ی تخت نشستم. بلند شدم که از اتاق برم بیرون، که با سرگیجه ای که داشتم نتونستم تعادلمو حفظ کنم بازم افتادم سر جای قبل.

کلافه از وضعم چند بار الی رو صدا زدم.

–خانم، خانم، الهام خانم...

سعی کردم لبای خشکمو کمی تر کنم اما دهنم خشک تر از لبام بود.

بازم خواستم صداش کنم که در باز شد.

سینا تو چهار چوب در ایستاده بود با لبخند زد و خطاب به الی گفت: خانم، مهدی به هوش اومد، بیاین.

بعد از گفتن این حرف اومد سرمو بوسیدگفت: خدارو شکر که به هوش اومدی .

چرا نشستی؟ دراز بکش.

همون طوری که داشت کمکم میکرد دراز بکشم، گفتم: تشنمه سینا آب میخوام.

دراز کشیدم. الی وارد اتاق شدگفت: راست میگی سینا؟!

با دیدن چشمای بازم لبخندی زدو گفت: خدارو شکر، حالت خوبه؟ درد داری؟

با سر حرفشو تایید کردم؛ از نگرانش، دل زبون نفهمم حالی به حالی شد،

اما بی جا کرد.

غلط کرد که حتی بخواد به ناموس مردم چشم داشته باشه، حالا هرکی حتی عشق سابقم. با صدای سینا دست از درگیری با دلم برداشتم.

سینا: انگار از چیزی که ترسیدی بالاخره سرت اومد.

باسر حرفشو تایید کردم و نگاهمو به پنجره ی کنار تخت دوختم.

دستی روی سرم کشید گفت: اما، خیلی خوب از پشش براومدی، دمت گرم.

گوشمو به حرفای سینا داده بودم، که در اتاق زده شدو...

خانم بزرگ به همراه الی که سینی در دست داشت وارد اتاق شد.

برخلاف همیشه، لبخند به لب داشت، به طرفم اومد،

سینا به احترامش بلند شد، منم خواستم بلند شم که مانعم شد.

خانم بزرگ: نه پسرم راحت باش.

وبعد اومدو کنارم لبه ی تخت نشست.

چقدر لبخند به چهرش که من جز عبوسی و بدخلاقی چیزی ازش ندیده بودم میومد.

دستی به سرم کشیدو گفت: پسرم، واقعا نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم.

الی گفت که چکار کردی، از چنگ آدمای اون عوضی نجاتش دادی و سپر بلاش جوشش شدی.

سینا: عوضی! کدوم عوضی؟ خانم جان بهتر نیست پلیس خبر کنیم!

خانم بزرگ از اینکه سینا جفت پا میون حرفش اومده بود، چشم غره ای رفت گفت: کی به تو اجازه داده بیای تو اتاق که حالا پیری وسط حرفم، برو بیرون.

سینا نگاهی مظلومانه به من انداخت و سر به زیر رفت بیرون.

خانم بزرگ: پسره ی بی نزاکت

الی همون طور که جلو اومد سینی رو پا تختی گذاشت گفت: نگو خاله، پسر خوبیه.

و بعد رو به من کرد و گفت: آقا مهدی می تونی بشینی؟

بدون حرف خودمو بالا کشیدم خانم بزرگ هم زحمت کشید متکای پشتمو میزون کرد.

الهام لیوان آب پر تقالو سمتم گرفت و گفت: بفرمایید.

لیوان ازش گرفتم و گفتم: ممنون

بدون نگاه کردن بهش سرمو پایین انداختم.

که خانم بزرگ گفت: مهدی جانم.

-بله خانم بزرگ؟

-این دختر، دشمنای زیادی داره، میدونی مادر! اگه دست من بود نمیذاشتم از این خونه جُم بخوره.

اما بخاطر کارش مجبوره. اینا به کنار؛ ازت می خوام اتفاقای امروز بین خودمو باشه، چون پلیس هم کاری از پیش نمی بره همون طور که قبلنا نبرده. اینا یه باند بزرگن که حتی به خانوادشونم رحم نمیکنن، اگه به پلیس بگیم اوضاع بد تر می شه. اما بهت قول میدم تا وقتیم خوب میشی ما ازت مراقبت میکنم. و چیزیم خواستی در اختیار بزاریم.

حرفایی که خانم بزرگ زد، درست همون حرفایی بودن که من میخواستم. به چهری منتظرش نگاه کردم، الی پشت سر خانم بزرگ ایستاد و شونه هاشو به دست گرفت اونقدر نگران عکس العمل من بودن که سعی کردم زود تر حرف بزنم و از این نگرانی درشون بیارم.

-از بابت من خیالتون راحت من قول میدم هیچی از این خونه به بیرون درز نکنه.

باگفتن این حرف لبخند رولبای خانم بزرگ غنچه کرد و با لحنی صمیمی تر ازم تشکر کردو الی با خوش رویی گفت: بابت همه چی ممنون آقا مهدی.

دل لجبازم محکم تراز قبل تپید. سربه زیر انداختم و چشم غره ای به بی قراریش زدمو گفتم :
خواهش میکنم خانم کاری نکردم.

خانم بزرگ تکیه به عصای چوبیش داد و پاشد، همونطور که به سمت در میرفت گفت :الهام.

الهام :جونم، خاله جون؟

خانم بزرگ :بیا که مهدی استراحت کنه

الهام :چشم، شما برین منم الان میام.

دیگه خانم بزرگ حرفی نزد و رفت بیرون.

لیوان آب پرتقالو بالا کشیدم، روی پاتختی گذاشتمش .که بازم صدای الی طنین انداز گوشم شد.

الهام :مهدی!

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

وای که چی سر دل گمراهم اومد.

چقدر دلم میخواست در جواب این مهدی گفتن کسدارش بگم جانم.

به حدی نفسمو گرفته بود، که فقط تونستم در جواب حرفش بی نگاه سرمو به نشونه ی بله تکون بدم.

الهام: لیلی کیه؟

قلبم از تپیدم ایستاد، خدایا ینی دستم واسش رو شد، ینی فهمیده که من آرامم.

ب سختی زبون چفت شدم باز کردم گفتم: ل، لیلی چ، چرا می پرسین خانم؟

لبخندی زد دستی به شالش کشید و گفت: هیچی، وقتی بی هوش بودی، همش لیلی رو صدا می کردی.

مونده بودم چی جوابشو بدم. لبمو با نگرانی تر کردم گفتم: عشقم بود، خانم.

انگار از رک بودنم تعجب کرد، بعد کمی مکث گفت: بود؟! ینی الان دیگه نیست؟! اگه نیست چرا اسمشو صدا زدی؟

نفسم به تنگ اومد، الی چرا اینطوری حرف میزد، میخواست منو بازی بده، اما نه! اگه فهمیده بود. حداقل این عکس العملش نبود.

نمیدونم چرا برای لحظه ای دلم خواست خود واقعیمو در چهره ی مهدی جا بدم.

پوز خندی رو لبم کمونه کردم و گفتم: اسمشو صدا زدم چون هنوزم دلم میخوادش، هرچقدر هم تو گوشش میخونم همیشه، لعنتی تو کتش نمیره، که نمیره.

پاشدو به سمت پنجره رفت گفت: چرا به حرفش گوش نمیدی، برو دنبالش.

-بی فایدست؛ جوری رفت که برنگرده دیگه پیشم.

سرشو پایین انداخت، بعد از مکث کوتاهی گفت: با اینکه سخته اما درکت میکنم، جایی خیلیا دیگه تو زندگیه آدم سبز نمیشه.

مکثی کرد، انگار یه چیزی نمیزاشت راحت حرفشو بزنه.

با صدای گرفته ای ادامه داد :

-سبز که نمیشه هیچ، دیگه مثل روز اولم نمیشه.

-جای کی سبز نمیشه؟ چرا هیچی مثل قبل نمیشه؟

منظورش منم!

نه، امکان نداره با وجود دنیل جایی تو قلبش واسه من مونده باشه.

دل خوش خیالم با اومدن اسم دنیل پر پر شدو تپشش هر بار، کند تر از بارِ قبل فروکش کرد.

با صدای در به خودم اومدم، سرمو که برداشتم خبری از الی نبود.

کلافه باز با دلم به جنگ و جدل نشسته بودم که سینا بدون در زدن وارد اتاق شد.

خیلی آروم در اتاقو بست، طوری که صداش در نیاد .

پاورچین پاورچین به سمت تخت اومد . کنارم نشست و نفسی آسوده سر داد .

سینا: امون از دست این دو تا زن، کشتن منو نمیزارن دو دقیق پیام ببینمت.

- پس حالا چطوری اومدی؟

سینا: واقعا معلوم نبود؟ دزدکی اومدم.

اونقدر تو این مدت کم، تو دلشون جا باز کردی که کم کم داره حسودیم میشه.

میگم کارش دارم. خانم بزرگ میگه نه داره استراحت میکنه.

از حرص خوردنش خندم گرفت و گفتم - :خب حالا کارت چیه همچین محرمانه اومدی؟!

با این حرفم انگار که به خودش اومده باشه چشم غره ای رفت گفت:

- تو چقدر میخواستی تو عالم بیهوشی حرف بزنی؟ میدونی اگه من نبودم، خانم الان دستتو خونده بود!!!

با تعجب و نگرانی گفتم :

من! اوای سینا چی گفتم؟

خندیدو دست رو سینه اش گذاشت و گفت :

-نگران نباش رفیق، تا منو داری غم نداری. جز وقتی که گلوله رو از دستت درآورد؛ همش این داداش گلت ازت مراقبت کرده.

کلافه گفتم :

-داداشِ گلم،میشه بگی من چی میگفتم؟

خندیدو گفت:

-نترس!همش میگفتی

"لیلی...دستتو بکش عوضی...لیلی"

بعد خانم گفت لیلی کیه؟

منم گفتم بسوز پدر عاشقی،یه عمر عاشق لیلی بود،دختر کدخدا .

اما کدخدا به این وصلت رضا نبود .بالاخره کار خودشو کردو بی توجه به این بدبخت،اون لیلی سنگ دل،به یکی دیگه بله داد و با اون ازدواج کرد.

با اخم بهش چشم دوختمو گفتم :

-این خزعبلات چیه بافتی؟!

سینا:دِ خو چی می گفتم؟!تو اون لحظه این تنها چیزی بود که به ذهنم رسید .الانم که میدونی بپا یه وقت سوتی ندی هر دومیون بدبخت شیم.

-باشه بابا حواسم هست،نگران نباش.

سریع بلندشد، و به سمت در رفت؛ همزمان گفت: خب دیگه من برم تا دوباره با تیک پا بیرونم
نکردن!

دستش رو دستگیره ی در بود، که صدای در بلند شد .

با وحشت به سمتم برگشت و گفت :

-یه کاریش کن، چون تو، فاتحه ام خوندست اگه بفهمن اینجام.

شونه ای بالا انداختم و گفت :

-بفرمایید.

در باز شد و سینا با باز شدن در، پشتش قایم شد .مریم خانم وارد اتاق شد، سلام کرد و به سمتم
اومد و سینی رو روی پا تختی گذاشت.

مریم: آقا مهدی دیگه چیزی لازم ندارین؟

سینا از پشتِ در بیرون اومد و از پشت بغلش کرد و گفت :

-از سرشم زیادیه عشقم.

مریم بیچاره با این حرکت سینا، نزدیک بود پس بیوفته.

مریم: خدا بگم چکارت نکنه سینا، تو اینجا چکار میکنی!؟

مریمو که سعی داشت از آغوشش در بره، به طرف خودش چرخوند و گفت: عشقم، پس کجا چکار کنم؟

از بغلش بیرون اومد و با چشم غره ای به سمت در رفت و گفت:

-سینا خان بیا بیرون، آقا مهدی میخواد استراحت کنه.

سینا پوفی کرد و به سمت در رفت و گفت: چپ میری مهدی، راست میری مهدی. خاک تو سر من که با این کارم خودمو از چشمتون انداختم.

همون طور که زیر لب غر غر میکرد؛

از اتاق بیرون رفت و منم بایه دست کاسه ی سوپ برداشتم و شروع کردم به خوردن.

بعد از خوردن سوپ، کمی حالم بهتر شده بود، خداروشکر خبری از سرگیجه نبود.

پاشدم و به سمت پنجره رفتم و بازش کردم.

منظره ی دل پذیری داشت؛

درست رو به دریا باز می شد و صدای امواج که به صخره ها میخورد طنین انداز گوشم شده بود. نگاهمو از دریا گرفتم به محوطه ای که، پر بود از درخت های تازه کاشته شده، که به زیبایی ردیف شده بودن.

حتما اینجا همون حیاط پشتی بود که سینا همیشه ازش حرف میزد.

کمی که گذشت صدای موسیقی خیلی ضعیفی به گوشم رسید. اما بخاطر دردی که تو کتفم تیر میکشید؛

پنجره رو بستم و بی حوصله به تخت برگشتم.

هرچقدر تلاش کردم خوابم بگیره، بی فایده بودو کلافه پا شدم و از اتاق بیرون رفتم.

انگار کسی خونه نبود.

نه خبری از الی بود نه از خانم بزرگ، به حیاط رفتم. نگاهی تو حیاط چرخوندم، خبری از کسی نبود. روی اولین پله ی سکو نشستم و به درختا خیره شدم.

با صدای سوتی که به گوشم رسید، به سمت صدا برگشتم که متوجه ی سینا شدم.

با دست اشاره میکرد به سمتش برم.

از پله های سکو پایین رفتم و بهش نزدیک شدم.

دستشو به نشونه ی سکوت بالا برد؛

بهش که رسیدم خیلی آروم گفت :

-بی سرو صدا، خیلی آروم دنبالم بیا.

پشت سرش راه افتادم. به سمت حصارهای ته باغ رفتیم. از یه در سبز رنگ که لابه لای پیچک ها پنهون شده بود گذشتیم و این، درست همون باغی بود که چند لحظه پیش از پشت پنجره دیدم.

دستم روی شونه سینا که داشت جلو میرفت گذاشتم و گفتم :

-چرا الکی پلیس بازی در میاری؟

کلافه به سمتم برگشت و گفت:

-هیسیسیسی، الان میشنوه.

- کی میشنوه؟ اینجا که کسی نیست!

- چرا کسی هست .ببین من دیگه جلوتر نمیتونم بیام .اگه بدونه اومدننت کاره منه،به همین دریا قسم منو به آب میده.

از حرفاش تعجب کردم و تا خواستم دهن باز کنم و حرفی بزنم که با گام های بلند ازم فاصله گرفت و از همون در رفت بیرون.

لابه لای درختا به سمت دریا رفتم،با خودم فکر میکردم که منظورش خانم بزرگ بود یا الی بود؟!

چند قدمی نرفته بودم که صدای نت گیتاری متوقفم کرد .سر چرخوندم و با دیدن الی که به آخرین درخت تکیه داده بودو روبه دریا گیتار بدست داشت و تار های زیرو بمشو کوک میکرد؛ لحظه ای از حرکت ایستادم.

کلافه به نظر میرسید .

داشت زیر لب با خودش حرف میزد و گریه می کرد .

برای لحظه ای حس کردم خسته شد و بی حوصله گیتارو به گوشه ای پرت کرد، و با گریه زانو هاشو بغل گرفت و سرشو رو دستاش گذاشت.

قلبم گرفت،معلوم بود حالش اصلا خوب نیست.

ناخواسته ب سمتش کشیده شدم؛دست خودم نبود.

دل دیوونم منو به سمتش کشید.

پیش رفتم و با فاصله کنارش نشستم .گیتارو برداشتم و دستی روی تن خاک خوردش کشیدم وگفتم:

-این گریه و کلافگی نشونه دلتنگیه درسته؟

هق هقش بند اومدو با تردید نگاهشو بالا کشید.

چشمامو بستم که اشکاشو نبینم و سر به زیر شدم.

الهام دستی به چشماش کشیدو گفت:

-مگه این دلتنگیه لعنتی چیه؟!

چیه که انقدر عذابم میده؟! چرا یادش از سرم نمیره؟! کاش وقتی ازش گذشتم، تموم خاطرهاشو کنارش جا میذاشتم.

لعنت به هرچی عشقه؛ اون بی من داره زندگی میکنه اما من، من بی اون...

خدایا تحمل این صدای بغض زده شو ندارم، خودت یه کاری کن .

کلافه میون حرفاش اومدم و گفتم:

-هییییش...الهام خانم تورو خدا آرام باشید .

لعنت به این کلمه ها، چرا طوری صف نمیشدن که دلم، آرام جونشو آرام کنه!

-تو مقصر نیستی، گاهی آدم هرچقدر تلاش میکنه نمیتونه گذشته شو فراموش کنه. فراموش

کردنشو بیخیال شین، اگه راه برگشتی هست برگردین سر زندگیتون.

الهام: تو چی از زندگيه من میدونی مهدی؟!؟

دنیا و آدماش، هیچ وقت به من اجازه ی زندگی کردن ندادن.

-تقصیر آدما نیست. این تقدیر ماست که به خواسته هامون نمیرسیم.

-من به خواستم رسیدم، لمسش کردم، باهاش زندگی کردم.

اما واسم نمودن، یعنی نداشتن بمونه.

-برگرد سر زندگیت اگه اونقدر عاشقی غرورتو واسش کنار بزار، اگه نمی تونی باهاش کنار بیای

پس بدون، اونی که داشتیش صلاح زندگیت نبوده، خودتو با نبودش وقف بده.

عصبی پوزخندی زدو گفت:

-چجوری خودمو با نبودش وقف بدم، وقتی زندگیم تو دستاش بود؟!؟

خود تو؛ حالا که به عشقت نرسیدی می تونی باز مثل قبلنا به زندگی و رویاهات پرو بال بدی؟

با اینکه این روزها سخت با دلم میجنگیدم که فراموشش کنم، اما چقدر دوست داشتم مخاطب این

بی قراری ها من باشم.

نگاهمو به دریا دوختمو گفتم:

-نه، اما باید به نبودش عادت کنم، اون دیگه برای من نیست.

الهام: دروغه مهدی، هرکی بهت دروغ گفته.

لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا

حق میدم من بهت حق میدم

تو یه عمری عاشقم بودی بهت بد کردم

تو میخواستی بری اما راهتو سد کردم

اما حالا که تو رفتی به تو عادت کردم

تو رو به هرکی می پرستی قسم

یه کاری کن فراموش کنم

باید که ترک آغوشت کنم

تو رو به هرکی می پرستی قسم

یه کاری کن فراموش کنم

باید که ترک آغوش کنم

لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا

لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا

لا به لای صدای دل نوازش، منم باهاش هم صدا شدم؛ اما اونقدر قشنگ میخوند که تموم حال بدشو، به ریتم کلمه های شعرش گره زده بود.

قلب بیچاره ام تحمل این همه دردو نداشت، دیگه چیزی ازش نمونه بود که فرو بریزه. درست مثل بیماری نیمه جون که به زندگیه نباتی محکوم شده.

با صدای الهام به خودم اومدم

الهام: این حال دل من بود، چگونه؟

به چشمش خیره شدم؛ دلم لرزید با صدای گرفته گفتم :

-نمیدونم قشنگ بودنِ کارتونو تبریک بگم یا تاسفمو برای حال بدتون به زبون بیارم!؟

با خنده ای تلخ میون حرفم اومدو گفت: توام حال دلتو به زبون بیار،

این کار عجیب دلتو آرام می‌کنه.

پوزخندی روی لبم کمونه کردو گفتم:

-بدم نمیاد امتحانش کنم.

دستی روی گیتار کشیدو گفت :

-بخون که همراهیت کنم.

چشمامو بستم، سعی کردم تموم بغضمو فقط تو کلمه های شعرم رسوا کنم.

تا اینکه رسوای آشکار چشمایی بشم که عاشقانه دوستشون داشتم.

سخته برام نبودنت چجوری عادت شه برام

جز اسم تو چیزی نمونده روی لبام میخوام صدات کنم

سنگه دلت ولی من این روزا دلم تنگه برات میخوام بهت بگم

نرو...نمیتونم ازت جدا بشم میخوام مئه دیوونه ها بشم

چطور دلت میاد که اینجوری تنها بشم

نرو...توروخدا بذار صدات کنم بذار دوباره باز نگات کنم

میخوام که این دل شکسته رو فدات کنم

سخته برام نبودنت چجوری عادت شه برام

جز اسم تو چیزی نمونده روی لبام میخوام صدات کنم

سنگه دلت ولی من این روزا دلم تنگه برات میخوام بهت بگم

نرو...نمیتونم ازت جدا بشم میخوام مته دیوونه ها بشم

چطور دلت میاد که اینجوری تنها بشم

نرو...تورو خدا بذار صدات کنم بذار دوباره باز نگات کنم

میخوام که این دل شکسته رو فدات کنم

بغض، بغض، بغض .

لعنت به این کلمه ی سه حرفی؛

بدترین و تلخ ترین بن بست دنیا

که تموم دوست داشتتم، تهش به این لعنتی ختم میشه...

با اومدن خانم بزرگ جو غمزدهی بینمون شکست، و با نظری که داد قرار شد، شب رو همون جا

غذا بخوریم.

بادیدن حال بد الی سعی کردم، به کمک سینا کمی جمع روشاد کنیم، که موفق هم شدیم.

چند روز بعداز اون شب، اوضاع خیلی آروم شد، حتی الهام هم کار هایی که هنوز ازش سر در

نیورده بودم رو تو خونه انجام میداد.

گاهی هم دوستاش میومدن و با هم کار های گروهی انجام میدادن.

بالاخره اون چند روز هم گذشت.

الی به سینا گفته بود، که اگه مشکلی ندارم به شهر ببرمش، منم چون حالم رو به بهبودی بود، قبول کردم و با کمال میل بردمش.

کارشو طبق روال پیش برد و من هم مراقبتمو بیشتر کرده بودم، حتی یک لحظه هم از اون خونه قافل نشدم.

خدارو شکر مورد مشکوکی هم نبود که نگرانم کنه، بعد از اومدن الی بدون درنگ راهی خونه شدیم.

از تاریکی هوا کمی نگران بودم و سعی میکردم زود تر به خونه برسم. تموم فکر و حواسم به جاده بود که

الهام گفت: آقا مهدی واقعا شرمنده خیلی منتظر موندین. امروز بخاطر غیبتم مجبور بودم چند ساعتی بیشتر بمونم.

-نه خواهش میکنم مشکلی نیست. فقط خانم بزرگ نگران نشه!

الهام: نه، خیالتون راحت باشه، در جریانش گذاشتم.

همون طور که حرف میزدیم، دوتا ماشین از بغل جاده پشت سرمون افتاد، هنوز چند لحظه نگذشته بود که دوتای دیگه از بغل جاده وارد لاین شدن و جلو مون قرار گرفتن.

الهام با صدایی نگران گفت: مهدی، اینا یه خورده مشکوک نیستن.

حرف تو دهنش بود، که ماشین جلویی زد رو ترمز، فرمونو پیچوندم که ازش رد شم،

الی بادیدن صحنه جیغ زدو گفت :مواظب باش.

هرچقدر تقلا کردم بی فایده بود، از ماشین اولی که زد شدم ماشین دومی پیچید جلوی ماشین و من به ناچار مجبور به توقف شدم.

کتفم به شدت تیر می کشید، اما بی اعتنا بهش قفل فرمونو از زیر صندلی بیرون کشیدم، رو به الی که داشت گریه می کرد گفتم :من رفتم پایین درو قفل کن، کمی که سرگرمشون کردم تو ماشینو بردارو برو،

دستی به چشماش کشیدو گفت:پس تو چی!

-نگران من نباش.

دیگه معطل نکردم، چون داشتن به سمت ماشین میومدن، پیاده شدم و یه تنه به استقبالشون رفتم که الی بتونه فرار کنه...

هیوا

با احتیاط انار های دون شده رو به خورش اضافه کردم،ظرف هارو شستم و دستی به سروگوش خونه کشیدم.

نگاهی به در اتاق انداختم،از صبح که از بیمارستان برگشته بود، حتی برای غذا خوردن هم بیرون نیومد.

حسین هم امروز کلاس داشت و حسابی خونه سوت و کور بود.

با دل نگرانی برای هزارمین بار به سمت اتاقش رفتم و گوشمو به در نزدیک کردم. دلم از این سکوت مبهم به شور افتاد.

این مدتی که من اینجا بودم، پیش نیومده بود که انقدر خودشو تو اتاقش حبس کنه، خواستم برگردم و به کارام برسم، اما اونقدر دل نگران بودم که نتونستم دیگه خودمو نگه دارم، باز برگشتم پشت در اتاق و با احتیاط دستگیره رو پایین کشیدم؛ درو که باز کردم، روی تختش با نیم تنه ی برهنه اش به پهلو دراز کشیده و ملافه سفیدش تا بالای شکمش کشیده بود.

کمی داخل شدم و با نگرانی به ریتم نفساش چشم دوختم،

قلبم از تپیدن ایستاد.

نه... نه انگار، انگار نفس نمی کشید، دنیا رو سرم خراب شد، نفهمیدم کی خودمو بهش رسوندم، رنگ به رو نداشت، اونقدر شوکه شده بودم که زبونم بند اومده بود، تحمل دیدن جسم بی جونشو نداشتم، چشمو بستم و فقط و فقط تونستم با زبون بی زبونی شونه هاشو ب دست بگیر و تکونش بدم، از ته دلم زجه می زدم،

که حس کردم، دستم محکم گرفته شد و بعدم صدای رهام منو برای لحظه ای به خودم آورد.

رهام: جسی، جسی... تویی! چی شده؟ دختر آروم باش!

چشمامو باز کردم؛ با باز کردن چشمم، نگاهم تو چشماش قفل شد، چشم هایی که بند دلم به ریتم پلک زدن های بی سوی صاحبش بند بود،

قلبم دوباره جون گرفت، دوباره تپید، اما اونقدر ترس به دلم ریخته بود، که نمیتونستم جلو دار اشکام باشم، از ته دل با صدای بلند گریه کردم، هنوز مچ دستم تو دستاش بود، آخرین باری که دستمو گرفته بود یادم نمیومد، دیوونه وار به پهنای صورت اشک ریختم، رهام هر بار کلافه تر از بارقبل صدام میزد و ازم میخواست که آروم باشم.

طاقت کلافگیشو نداشتم، با اینکه هنوزم اشک می ریختم، دست دیگه امو که تودستش نبود رو دهنم گذاشتم، دوست نداشتم کلافتش کنم.

تو جاش نشست و با هردو دستش، دستمو حبس دستاش کرد و گفت: آروم باش دختر، هق هقتو خفه نکن،

گرمی دستاش، لمسشون برای آروم کردنم کافی بود، خدایا صبر! صبر بده! من تحمل ندارم، لبمو به دندون گرفتمو، اشکام دیدمو تار کرده بود، دیگه به هق هقام اجازه ندادم صداشون در بیاد. دست از روی دهنم برداشتم با تردید روی دستای مردونه اش گذاشتم، با این کار آرامشو به چهره ی نگراناش سپردم.

نفسی آسوده کشیدو با مکثی کوتاه گفت: آفرین دختر خوب، حالا اگه آروم شدی به سوالاتم جواب بده،

محو چهرش بودم و دوست نداشتم این آرامشی ک تو لمس دستاش بود رو از دست بدم اما به ناچار دستمو برداشتمو زنگوله رو از جیب لباسم بیرون کشیدم، آروم تکونش دادمو این ینی منتظرم سوالتو بپرسی.

فشار آرومی به دستم که هنوز حبس دستاش بود داد و بعد دستمو رها کرد،

به یه دستش تکیه دادو دست دیگه اشو به چونه اش کشید و گفت: اوووم خب جسی خانم، چت شد تو! مزاحم داشتی؟

برای جواب به سوالاش به نشونه ی همیشگیه « نه » زنگوله رو تند تکون دادم.

بازم خواست چیزی بگه که سلام بلندو بالای حسین که تو چهار چوب در ایستاده بود، حرفشو قطع کرد.

با دیدنم چشماشو ریز کردو به سمتمون اومد، کنار رهام رو تخت نشست و گفت: جسی چیزی شده؟

استاد این چشه؟!

رهام: نمیدونم والله، من خواب بودم که اومدو با ناراحتی بیدارم کرد.

حسین که هر لحظه کنجکاو تر می شد، گفت: آره جسی جان؟! اچی شده! به من نمیگی؟

منم که انگار منتظر سوالش بودم با قیافه ای حق به جانب و زبون اشاره تمام ماجرا رو واسه حسین تعریف می کردم که با تموم شدن حرف خندید و رو شونه ی رهام زد و گفت: رهام خان، جسی از شما ناراحته.

رهام با تعجب گفت: از من! من چرا؟!

حسین: اره داداش خودت، از وقتی برگشتی، اومدی تو اتاقت نهار نخوردی، اصلا بیرونم نرفتی،

جسی هم که اومده بیدارت کنه دیر به خودت اومدی ترسیده.

رهام با تعجب روبه من گفت: آره جسی؟!

زنگوله رو که تودستم بود آروم تکون دادم.

رهام سرشو پایین انداخت و گفت: شرمنده، اصلا نمیدونستم باید بگم که از امروز دوز دارو هارو بالا تر بردن واسه همینه بیشتر وقتی مصرف می کنم، کمی خوابم سنگین میشه.

دلَم لابلای کلمه های پر دردش مچاله شد، امانباید میزاشتم سر افکنده شه و خجالت بکشه، بلند شدم و دست رهامو گرفتم و کشیدم، که پاشد همراه خودم از اتاق بیرون کشیدم به حسین هم اشاره کردم بیاد،

حسین با خنده دنبالمون راه افتاد

مطمئنم نیتمو فهمیده که می خوام رهام احساس سر خوردگی نکنه.

چون با شوخیاش باهام هم دست شد...

حسین وارد آشپز خونه شد و به سمت گاز اومد گفت: اووممم چه بویی! غذای امشبو چه کردی؟

جلوش ایستادمو نذاشتم درِ قابلمه رو باز کنه و با اشاره گفتم: حدس بزنید؟

حسین کمی فکر کردو گفت: میخوای ما حدس بزنیم غذا چیه؟

به نشونه ی تایید سرمو تکون دادم و منتظر موندم حسین دستاشو بغل کردو چند بار بو کشید و گفت: قیمه؟

سرمو به نشونه ی نه تکون داد.

حسین: قیمه بادمجون؟

بازم نه

مشتاق تر از بار قبل گفت: گرفتم فسنجونه ایول خودشه.

لبخندی زدم و در جوابش سرمو بازم به نشونه ی نه تکون دادم.

لبش آویزون شدو گفت من دیگه حرفی ندارم، صداشو کمی بالا بردو گفتم: استاد شما چطور؟
میتونی حدس بزنی؟

رهام که سر میز نشسته بودو داشت میوه میخورد گفت: در ایرانی بودنش که شکی نیست، از
بوشم میشه فهمید یه چیز ترش مواد اصلیشه.

صبر کن بینم! نکنه خورش انار درست کردی؟!

با ذوق اینک حدس زده کف زدمو در دلم خدارو شکر کردم به حدس زد.

رهام با لبخند تلخ روبه صدای کف زدنم گفت: ممنون جسی خیلی وقته نخوردم،

حسین نگاهی به رهام کردو گفت: از کجا فهمیدی؟! نکنه باهم همدستین؟!

رهام بشقابو کنار زدو گفت: همدست کدومه!

من بوی انار رو از هزار فرسخیم حس میکنم.

با حرفی که زد دلم گرفت، آره راست می گفت اونقدر انار دوست داشت، که انگار میوه ی دیگه ای
وجود نداشت، فقط انار بودو بس...

به سمت کابینت رفتم، حسین هم کمکم کرد و با هم میز شامو چیدم...

اشتهام کور شده بود، و مثل این مدت میلی به خوردن غذا نداشتم، اما حسین مثل همیشه به با
اشتها می خورد و رهام... رهام غذاشو به بازی گرفته بود.

به حین اشاره کردم که روبه رهام گفت: استاد چرا غداتونو نمیخورین؟

رهام: نه، دارم میخورم.

بعد از گفت این حرف غذا رو به قاشق کشیدو شروع کرد به خوردن، معلوم بود از چیزی ناراحته اما می خواست باهاش کنار بیاد.

بعد از خوردن غذا میزو جم کردم و ظرافا رو شستم.

خبری از بچه ها نبود، حتما رفته بودن بخوابن.

منم با خستگی رفتم بخوابم که وارد اتاق نشده نگاه به درِ اتاق رهام خیره موند، آره بهتر بود خیالمو راحت دلمو راحت میکردم که حالش خوبه.

دستگیره ی درو گفتم و خیلی آروم تر از همیشه. درو باز کردم به تختش که درست روبه روی در بود، نگاه کرد.

اما بر خلاف شبهای گذشته آسوده نخوابیده بود، به پهلو دراز کشیده بود و تو خودش جم شده بود، و سر تراش خوردشو میون دستاش گرفته بود، طوری که انگار داشت درد سختی رو به جون می کشید، با تاری دیدم از اشک پلک هامو رو هم گذاشتم، یاد حرف حسین افتادم که گفت: "استاد بهتره از اینجا به بعدو تو بیمارستان تحت نظر باشی".

چرا رهام لج می کرد؟ چرا نمی خواست بیمارستان بمونه؟ چرا؟ چرا؟

تحمل بغضم هر لحظه سخت تر از لحظه ی قبل می شد، به ناچار برای لو نرفتم، اتاقو ترک کردم و به اتاق خودم پناه بردم. درو بستم و تکیه امو به در دادم،

دیگه نتونستم جلودار اشکام باشم؛ از وقتی چشم رهام رو دور دیده بودن، چه بی رحمانه به قلم روی بی فرمان روای گونه هام هجوم می آورن و گاه و بی گاه تصرفش می کردن،

دیگه جونمی نداشتم، که سر پا وایسم، روسریمو به گوشه ای پرت کردم

با حال زارم رفتم و رو صندلیه میز آرایش نشستم .

حال بد رهام برای لحظه ای از جلوی چشام کنار نمیرفت،

به آینه چشم دوختم، به عادت همیشگی بروس رو برداشتم، که موهامو قبل خواب شونه بزنم و ببافم، هر بار که بروس رو می کشیدم یاد دست کشیدن های رهام لای موهام دیوونم می کرد، اونقدر محکم بروس می کشیدم، که ریشه ی موهام و گردنم درد میگرفته، نگاه به قیچی افتاد از داخل سفال روی میز بیرونش کشیدم و دسته، دسته موهامو با گریه و حرص کوتاه می کردم،

رهام که خودشو از من گرفت، پس دیگه احتیاجی به این موها ندارم،

موهایی که مثل ریسمانی از خاطره هرشبو هرشب به هم می بافتمشون رو بدون رهام
نمیخواستم...

گمت کرده ام!

لا به لایشان،

من ساده لوح باید زودتر می فهمیدم!

حتما غرق شده ای!

کوتاه میکنم، کوتاه تر، به تاوان نبودنت بیشتر قیچی میزنم شاید واقعا راست میگفتی لای موهایم

غرق شده ای . به بن بست، پس چرا نیستی؟

مگر نگفته بودی وقتی دست لایه موهایم میکشی در امواجشان غرق میشوی.

باز هم دروغ گفتی؟

امان از تو! فدای سرت،

میدانی، خسته نشده ام، اما

دیگر جایی نمانده که نگشته باشم.

ای داد!!!

نکند...نکند.

پرکشیده باشی! میان آن همه دوستت دارم هایی که نثارت میکرده ام.

اما نه،

ای کاش، میدانستم توهم از قاعده مستثنا نیستی.

بی اراده دوست داشته شدی، پرواز راکه نشانت دادم پر کشیدی.

#مه_گل

#پارت۲۳۱

دست از دستمال کشیدن برداشتم و نگاهی به ساعت انداختم، نه از رهام خبری بود نه از حسین،

ترس به دلم رخنه کرده بود، نمی تونستم یه جا بندشم.

انتظار کشیدن دیوونم میکرد،

تصمیم گرفتم از این خونه لعنتی کمی دور باشم،

به اتاقم رفتم و مانتو و کیفمو برداشتم، از خونه بیرون زدم.

نمی دونستم کجام و دارم کجا میرم، اما مثل فراری ها فقط دوست داشت دور شم...

با فکری که به ذهنم رسید، با سارا تماس گرفتم و آدرس پدرشو ازش خواستم.

بعد از گرفتن آدرس بی معطلی با تاکسی به مطب دکتر رفتم.

با ورود منشی که داشت با تلفن حرف می زد، نگاهی بهم انداخت و تلفن رو از گوشش فاصله داد و با اکراه گفت: دکتر وقت ندارن خانم فردا بیاین.

به سمتش قدم برداشتم و گفتم: اما من باید بینمشون.

منشی اخماشو در هم کشید و گفت: گفتم که نمی تونید، دکتر از ساعت هفت به بعد کسیو ویزیت نمیکنه.

و بعد از گفت این حرف مکالمه اش از سر گرفت،

جلو تر رفتم و کنار میز ایستادم، بی توجه به من به مکالمه اش ادامه داد، منتظر شدم تلفن رو قطع کنه اما انگار نه انگار که من اونجا منتظر ایستاده بودم.

از بی توجهش کلافه شدم و بی اعتنا بهش به سمت اتاق دکتر رفتم، چند بار صدام زد و گفت: خانم کجا! با شما بودم، برگردین.

به حرفاش توجه نکردم و در اتاقو باز کردم؛ دکتر پشت میزش نشسته بود و با صدای منشی سرشو از کتابش برداشت و با دیدنم خطاب به منشی که سعی داشت درو ببندد گفت: بزارید بیاد داخل.

منشی با این حرف دست برداشت و کنار کشید، وارد شدم و درو بستم.

دکتر به استقبالم اومد و با تعجب گفت: هیوا جان خ...خوش اومدین!

-سلام دکتر، حالتون خوبه؟

دکتر با لبخند گفت: اگه از اینجا بودنت شاخ در نیورده باشم، خوبم! به صندلی های کنار میزش اشاره کرد! بیا بشین دخترم.

زیر لب تشکر کردم و نشستم، دکتر هم نشست،

تلفنشو برداشت و گفت: با قهوه موافقی؟

سرمو پایین انداختم؛ بغض گلومو پس زدم و گفتم: نه دکتر، میل ندارم واسه کاردیگه ای اومدم.

دکتر تلفنو بی حرف سر جاش گذاشت و با مکثی کوتاه گفت: خیر باشه دخترم، چی شده نگرانم کردی!

با صدایی گرفته گفتم: چیزیم نیست؛ فقط این روزا با دیدن حال بد رهام، حالم بهم می ریزه.

دکتر سرشو پایین انداخت و گفت: این عادیه دخترم، مراحل درمانهمین قدر سخته. امید داشته باش حتما رو به بهبودی میره. خب دخترم تو الان باید پیش رهام باشی، اینجا چکار میکنی

بی توجه به جمله ی آخرش گفت: دکتر به من راستشو بگین؛ تا کی باید درد کشیدنشو ببینم؟ اگه می دونستین درمان داره پس چرا درمانشو قبول نکردین و به دوستتون سپردین؟

دکتر با تعجب گفت: چی داری میگی دخترم؟ ارهام اصلا پیش من نیومده. وگرنه امکان نداشت ردش کنم.

-اگه رهام پیش شما نیومده؛ پس چرا از شما دلگیر بود؟ اصلا رهام به کنار،

چرا دیروز وقتی حسین با دکتر معالج رهام حرف میزد و اصرار میکرد؟ که شمارو راضی کنه، چرا با اصرار های اونم معالجه اشو قبول نکردین؟

چرا وقتی خود حسین اومده بود؟ مطبتون به منشیتون گفته بودین اجازه نده بیاد ببیندتون؟

چرا تو این مدت یک بار هم حالی ازش نپرسیدین؟

-دخترم چی داری میگی؟

سر در نیارم! آرماند گفت رهام رفته آلمان، این حسین که میگی کیه؟ من اصلا حسین نامی رو نمیشناسم.

این چرندیاتو کی بهت گفته؟!

از حرفایی که می زدم، دکتر سر در نمی آورد و همین منو کلافه و دکتر رو سردرگم کرد بود،

-شاید، شاید یکی یه نفر این وسط موش میدونه.

با چهره ای نگران به دکتر خیره شدم و گفتم: کی استاد؛ آخه کی می خواد همچین کاری بکنه؟

دکتر سرشو میون دستاش گرفت و گفت: نمیدونم هیوا، نمیدونم. فقط میدونم بی نسیب نیمونه.

دکتر کلافه پاشد و رو پوشش و با کتش عوض کرد: پاشو هیوا باید بریم.

-کجا دکتر؟

دکتر: خونه ی رهام.

-نه دکتر دست نگه دار همیشه.

دکتر: یعنی چی؟ مگه تو خونه رهام نیستی؟

-چرا هستم.

دکتر: پس مشکلت چیه؟ یاالله!

-دکتر من اونجا هستم، امانه به عنوان هیوا.

به عنوان یه خدمت کار لال، که فقط نظافت خونه ی حسین و رهامو انجام میده. در ضمن اگه اونطوری که شما میگید باشه.

کسی شما رو دورو ور رهام ببینه به نظر تون ایرادی نداره.

دکتر با حرفم انگار که به خودش اومده باشه.

دست از دستگیره ی در برداشت و گفت: حق باتوام...

کلافه اومد و روبروم نشست سرشو میون دستش گرفت،

منی که حال خوبی نداشتم سعی کردم دکتر رو آرام کنم تا با هم بتونیم به نتیجه ی درستی برسیم...

بالاخره بعد از یه صحبت طولانی به این نتیجه رسیدیم، که من پرونده ها و دارو های رهامو بدون اینکه خودش بفهم بردارم و برای دکتر بیارم، که سر نخ ی دستش بیاد تا بفهمه قضیه از چه قراره. با نگاهی به پنجره و تاریکی هوا حس کردم دیرم شده نگاهی به ساعت گوشیم انداختم، از نه شب گذشته بود، دیر کرده بودم بعد از خداحافظی با دکتر از مطب بیرون زدم و با تاکسی به خونه برگشتم

کلید انداختمو وارد خونه شدم؛

صدای دادو قال حسین و رهام، گل خونه رو گرفته بود.

حسین: ااا مرتیکه ی لعنتی، بهش میگم دز این دارو خیلی بالاست این همونی نیست که تو پرونده نوشته!!!

رهام: بسه حسین، اون فقط یه دستیاره؛ اشتباه کرد، مگه ندیدی دکتر وقتی دید، می خواست
اخراجش کنه.

حسین: آه رهام تمومش کن تورو خدا.

میدونی چقدر خطرناک بود اگه اونو تزریق می کرد؟؟؟

میدونی چی میشد؟!

رهام: حالا که نشد، پس بی خودی جوش نیار.

از راهرو گذشتم، حسین با دیدنم سلام کرد. در جوابش لبخندی زدم. رهام هم به تبعیت از
حسین؛ سلامی داد و حرفشو از سر گرفت.

به اتاقم رفتمو بعد از تعویض لباسام، با صدای ویبره ی تلفنم؛ برش داشتم و با دیدن پیام های
حسام، لبخند رولبم نقش بست.

همیشه همین بود، دلم واسه دلتنگیای برادرانش قنچ می رفت.

بعد از جواب دادن پیام ها، از اتاق بیرون رفتم.

برای پختن غذا به آشپزخونه رفتم.

حسین کنار گاز ایستاده بود و داشت آشپزی می کرد.

کنارش رفتمو نگاهی به غذا کردم، که گفت:

- به پای دست پخت تو نمی رسه، اما آدم وقتی گشیشه سنگم میخوره، اینکه دیگه املته.

بعد از حرفی که زد، خودش شروع به خندیدن کرد.

منم شرمنده از اینکه نتونستم مسئولیتمو درست انجام بدم، با زبون اشاره معذرت خواهی کردم.

حسین ملاقه رو به سمتم گرفت و گفت:

-هی دختر؛ قرار نیست که واسه درست نکردن یه وعده، انقدر کالری بسوزونی و ادا اطوار دربیاری.

برو سفره رو بچین، حرفم نباشه.

با لبخند ازش فاصله گرفتم و شروع کردم به چیدن میز.

حسین رهام رو صدا زد.

قبل از اینکه رهام بیاد؛

غذاشو ساندویچ کردم و روی یه بشقاب گذاشتم، انگار این کارم از چشم حسین دور نمونده بود؛

که صدام زدو با لبخند گفت:

-جسی تو چطور میتونی انقدر مهربون باشی؟

من در جواب حرفش فقط نگاهش میکردم که ادامه داد و گفت:

-جدی میگم، تو این مدت بارها و بارها این واسم ثابت شده.

با اومدن رهام دیگه حرفی زده نشد.

صندلی رو عقب کشیدو نشست، عصاشو تا کرد و دستشو آروم روی میز می کشید که بشقابو پیدا کنه، بشقابو درست گذاشتم زیر دستش.

حسین: داداش بخور ببین غذای امشب چیه؟
اصلا انگشتاتم باهاش می خوری.

رهام: هر بار همینو میگی، هر وقتیم گفتی، غذا املت بوده.

با این حرف، حسین زد زیر خنده و گفت:
- تو نمیری یه املت سلطانیه.

رهام لقمه رو به دهن بردو گفت:

- آخه احمق، کدوم سلطانی املت خورده؟!!

اونی که شنیدی کباب سلطانیه نه املت سلطانی.

حسین تیکه ای نون برداشتو گفت:

- بخور چیزی نگو استاد، همینم تو مملکت غریب از سرمون زیادیه.

غذارو با یکی به دوهای رهام و حسین خوردیم.

بعد از شستن ظرفا و بردن میوه برای پسر، با تنی خسته به اتاقم رفتم، اما هنوز فکرم درگیر حرفای رهام و حسین بود؛ چرا باید یه دستیار، اونم دستیارِ دکتری به این معروفی که بهترین ها دستیارشن، همچین اشتباه بزرگی رو مرتکب شه؟!

انقدر فکرای نگران کننده ذهنمو درگیر کرده بودن که از استرس نمیتونستم سرمو رو بالش بذارم، چه برسه به خوابیدن!

روی تخت نشستمو سرمو میون دستم گرفتم؛

خدایا، خدایا من باید چطوری مدارکو از اتاق رهام بردارم؟!

هرچی زودتر باید این کارو می کردم، وای اگه حرفای دکتر حقیقت داشته باشه چی؟

کلافه از تخت پایین اومدم و از اتاق بیرون رفتم، همه جا تاریک بود.

کمی جا خوردم، بی اعتنا به سمت آشپزخونه رفتم، اما با ورودم به آشپزخونه، متوجه ی رهام شدم که تو تاریکی نشسته بود؛

همونطور که دستش روی میز بود، سرشو رو دستش گذاشته بود و کوتاه و عمیق نفس می کشید و میون نفس هاش گفت:

-خدایا، به تو سپردمش، مواظبش باش.

سرشو از میز برداشت و نفس عمیق کشید.

چرا؟

چشماس، ص... صورتش خیس شده بود؟!

ای... اینا اشک بود؟!

دستی به چشماس کشید.

با دیدن اشکاش، قلبم به صلیب کشیده شد؛

به دیوار تکیه دادم، پاهام تحمل بار سنگینی درد های قلبمو نداشت.

تلفنش رو از جیبش بیرون کشید.

با مکثی کوتاه گفت:

-H.i.v.a

اچ.آی.وی.ای

حروف اسم من به لاتین رمز صوتیش بودا.

بی اراده آرامشی، از جنس عشق، قلبمو تسخیر کرد و آشوبی از جنس دوری، مثل قفسی این عشق رو به بند کشید.

بعد مکثی کوتاه، باز هم صداش به گوشم رسید؛

رهام: شاهین.

به لحظه طول نکشید؛

که ... بوق ... بوق ...

انگار شماره ی شاهین رو گرفت. این وقت شب چرا باید به شاهین زنگ بزنه؟

بخاطر سکوت محضِ خونه میشد صداها رو شنید. تلفن داشت قطع میشد که رهام صداشو صاف کرد و گفت:

-شاهین؟

شاهین: هوووم؟!؟

رهام: ببخشید، انگار خواب بودی؟

شاهین: فدای کله ی بی موت.

رهام: میگم، شاهین؟

شاهین: جونم رفیق؟

رهام: چه خبرا؟

شاهین: نگو که این وقت شب زنگ زدی بگی چه خبرا؟!؟

برو سر اصل مطلب.

رهام: چه خبر از هیوا؟

شاهین: خوبه.

رهام: تونسته با شرایط کنار بیاد؟

شاهین: راستشو بگم یا دروغ؟

رهام: معلومه راستش.

شاهین: نه اصلا نتونسته کنار بیاد؛ مگه ما که رفیقتیم، می تونیم کنار بیام که زنت کنار بیاد؟!

رهام: اون دیگه زن من نیست.

شاهین: کی گفته؟

لابد اون وکالت نامه ی مزخرفت؟!

رهام: مزخرف یا هر چی، اون دیگه برای من نیست.

شاهین با لحن خاصی میون حرفش اومدو گفت:

- قابل توجهت رفیق، هیوا اون وکالتو تیکه پاره کرد.

اصلا بذار ببینم اگه زن تو نیست؛

الان، این وقت شب، چرا به من زنگ زدی و داری از نگرانی جون میدی؟!

- هر چی شاهین، تورو خدا تمومش کن؛

من خودمم نمیدونم با خودم چند چندم!

شاهین به حال بد رهام پی برد و گفت:

-باشه رفیق، آروم باش، حالا بگو چرا حالشو پرسیدی؟!

-خواب بد دیدم؛ درست مثل واقعیت بود. تا حالا انقدر از یه خواب نترسیده بودم؛ مطمئنم اتفاقی
واسش میوفته، مواظبش باش.

-چه خبرته پسر؟

این همه نگرانی واسه یه خواب؟!

دلَم لرزید.

همونطور که تکیه ام به دیوار بود، لیز خوردم و رو زمین نشستم، زانوهامو به بغل گرفتم و سرمو
روشون تکیه دادم.

اشکم بی محابا چکید.

دست سرنوشت برام رو شد؛ حتما این بار هم می خواست با شنیدن این حرفا دلمو با این دوری
نزدیک سمباده بزند.

بی خبر از اینکه رهام دل لیلای منو اونقدر مجنون خودش کرد بود که با هر کلمه از حرفاش انگار
منو به آغوش میکشید...

تلفن شو که قطع کرد پاشد و به فاصله ی میلی متری از کنارم رد شد.

بلندشدم و با احتیاط پشت سرش راه افتادم،

نمیدونم شاید کشیده میشدم، دست خودم نبود حتی خوب میدونم که افسار از دست دل هم در رفته بود و اینا همه زیر سر عشق بود.

لحظه ای مکث کرد؛ کنار در وایسادم، قبل از اینکه وارد اتاقش بشه برگشت و انگار که چیزی رو از یاد برده باشه، به دست شویی رفت.

چند لحظه بعد با سرو صورتی خیس بیرون اومد انگار که وضوع گرفته بود، داشت نزدیک می شد و قبل از اینکه نزدیک بشه وارد اتاقش شدم لحظه ای از کارم پشیمون شدم اما برای برگشتن دیگه دیر بود.

کنار ایستادم؛ وارد اتاق شد، و به سمت تخت رفت و سجاده رو از روی پا تختی برداشت و با احتیاط پهن کرد.

آراسته و مرتب ایستاد و قامت بست.

اونقدر زیبا بود این صحنه که حتی دوست نداشتم با پلک زد هم ازش بگذرم.

همون طور که بهش چشم دوخته بودم روی زمین نشستم و زانو هامو به بغل گرفتم،

بعد از تموم شدن نمازش دست به دعا شد.

دستای مردونشو رو به آسمون گرفت و در دلش با خدا راز و نیاز کرد.

از دعا کردنش چیزی نمیشنیدم اما اینکه گاهی اشک از گوشه چشمش مثل دونه های مروارید میریخت دلم بی قرار میشد.

درست مثل یه زندانی؛ که تلاش میکنه میله های فولادین سلولش رو فقط به اندازه ی یک سانت هم که شده باز تر کنه اما کاری از دستش بر نمیاد.

نفسی عمیق کشیدم که عطر تن رهام رو با تمام وجودم به آغوش بکشم. اما بی فایده بود.

من محکوم بودم به دوری، حتی تو این فاصله ی چند قدمی...

رهام: حسین با من بحث نکن تو نمیای.

حسین دستی رو صورتش کشید و گفت: چرا میام. خوبم میام، واسم مهم نیست که بیوفتم این ترم نه ترم دیگه پاسش میکنم.

رهام ضربه ای به دسته ی مبل زد و گفت: دِ تو غلط می کنی.

حسین: چشم استاد غلط می کنم، اما من میام.

رهام: اصن من نمیرم.

حسین آسوده به مبل تکیه زد و گفت: اینطوری بهتره حداقل کسی نیست...

رهام میون حرفش اومد و گفت: بار آخرت باشه درمورد اون دکتر اینطوری حرف میزنی درسته جوونه اما تو کارش زبده است. حاله پاشو برو.

حسین هیچی و با اخم به گوشیش زل زده بود و باهاش ور میرفت.

بهش که نزدیک شدم سینی رو به طرفش گرفت چایی رو برداشت و تشکر کرد.

به سمت رهام رفتم؛ سینیو روی میز گذاشتم و چایی رو با چند تا قند شیرین کرد و بهم زدم که با صدای بهم زدن چایی فهمید میخوام چایی دستش بدم.

دستشو بالا آورد، دسته ی استکانو به سمت دستش که رو هوا بود گرفتم. الهی من فدای چشمای بی سوت بشم زندگیم!

با لبخند ازم تشکر کرد.

به چشمای بی پناهِش خیره شدم، چایی تعارف کردن، تنها کاری بود که می تونستم اونقدر بهش نزدیک شم.

تمام صورتشو از نظر گذروندم، کاش این تصویر برای همه ی عمر مثل یه پرده جلوی چشمام نمایش داده می شد.

کسی که تمام زندگیم فقط و فقط در تپله ی خوش رنگ چشماش معنی می شد.

حسین: باشه من نمیام اما...

با صدای حسین به خودم اومدم و به نزدیک ترین پناه بردمو نفسی گرفتم.

رهام با مکثی کوتاه گفت: اما چی؟

حسین: اگه بزار جسی همراهِ باشه، منم نمیام.

رهام چایی رو از دهنش فاصله داد و گفت: جسی بیاد که چی بشه؟ مگه جسیکا از کار دکتر سر در میاره.

حسین نگاهی به من کرد و گفت: سر در نمیاره اما همراه داشته باشی بهتره. مگه نه جسی؟

سری به نشونه ی تایید تکون دادم و بالاخره بعد از کلی جرو بحث، اونم با کی! با رهام یه دنده بالاخره راضی شد که من همراهش برم.

الحق که حسین شاگرد همین استاد بود و واحد یه دندگی رو پیش استادش با مهارت پاس کرده بود...

نیم ساعت می شد که رهام به اتاق دکتر رفته بود و منم در این بین فقط صلوات میفرستادم و از خدا می خواستم تنهانش نزاره و دردشو کم کنه.

کمی که گذشت در اتاق باز شد و...

دکتر از اتاق بیرون اومد.

منم بخاطر اینکه می ترسیدم کسی منو بشناسه یه گوشه نشسته بودم که دیده نشم آخه کادر پزشکی این بیمارستان تو همون المپیاد تیم داشتن.

اما انگار دکتر داشت به سمتم میومد؛ با تردید نگاهمو بالا گرفتم، از ترس اینکه منو بشناس سرمو دوباره به زیر انداختم. استرس تموم وجودمو گرفته بود صدای قدماش نزدیک و نزدیک تر شد.

چشمم به کفشای براق مردونش افتاد.

راهی نداشتم باید سرمو بلند می کرد.

دکتر مجد: دکتر آرماند؟

آرماند ازم فاصله گرفت و به سمت دکتر مجد که نمیدونم از کجا برای نجات من پیداش شده بود، رفت.

درست پشت به من ایستاد و مشغول حرف زدن با دکتر مجد شد.

چشمامو بستم و نفسی از سر آسودگی کشیدم.

خدایا شکرت.

بی درنگ پاشدم و به سمت اتاق رهام رفتم، که قبل از ورودم بیرون اومد.

رنگ به رو نداشت و بی رمق بود، قدم بر میداشت.

نگاهم بهش بود، در حینی که نزدیکش شدم، زنگوله ی کوچیکمو از جیبم بیرون آوردم و چند بار تکون دادم که بفهمه هستم.

کنارش ایستادم و پلاستیک مدارکش رو از دستش گرفتم.

که گفت: مواظبش باش، گم بشه دیگه حال ندارم بازم برم پی این همه، ام آر آی و آزمایش.

دسته ی پلاستیک رو محکم تر گرفتم.

اونقدر بی حال این حرف رو زد که تو دلم قربون صدقش رفتم.

دردو بلاشو برای خودم خریدار شدم.

خواستم دستشو بگیرم، که به آرومی دستشو از زیر دستم بیرون کشید، انگار معذب بود.

بغض گلمو گرفت، چقدر دلتنگ پنجه ی قفل شدش بودم.

هنوز نگاهم با حسرت به دستای مردونش بود، که گفت: ممنون، از بس با حسین اومدم، خودم مسیرو بلد شدم.

نکنه این دست کشیدنش به حرمت جای خالی دست های من باشه!

یا نه، شایدم بخاطر اینه که نمیخواد متکی به کسی باشه.

نفسی عمیق کشیدمو سعی کردم کمی به خودم مسلط باشم.

چقدر خوب بود که تو این لحظه جسیکای لال بودم و مجبور به حرف زدن نبودم.

داشتیم از محوطه ی بیمارستان خارج می شدیم که تلفنم ویبره خورد؛

دست بردم از جیب مانتوم بیرونش کشیدم.

پیغام بود از طرف دکتر مجد:

"[مدارک رو لای بوته ها بنداز، من بر میدارم]."

خدایا مدارک چطوری بندازم!؟

اینا که خیلی مهم بود، نه اینجا جاش نبود!

با نگرانی نگاهی به اطراف کردم، اما خبری از دکتر مجد نبود.

دو دل بودم و نمیدونستم باید چکار کنم.

با تصمیمی که گرفتم، مدارک رو به گوشه کم پیدا انداختم.

هنوز نگاهم به اطراف بود که راننده به استقبالمون اومد و همون طور که به ما نزدیک میشد، با

زبون فرانسوی گفت: سلام آقا، از این ور لطفا.

بعد دست رهامو گرفت و همراه خودش به سمت ماشین برد، بعد از اینکه سوار شدیم؛

برای دکتر، جای پلاستیک رو تکس کردم.

چند لحظه بعد جواب داد:

"[برش داشتم نگران نباش]"

رهام: جسی پلاستیک مدار کو میدی؟

با شنیدن حرفش، ترس تمام وجودمو گرفت.

حالا بفهمه باید چی جوابشو بدم؟!

با استرس لبمو تر کردم و...

پلاستیکو به سمتش گرفتم.

با شنیدن صدای پلاستیک دستشو جلو آورد و ازم گرفت.

با تردید نگاهش کردم انگار متوجه نشد.

نفسی از آسودگی کشیدم.

چه خوب شد که اون لحظه، کل پلاستیکو جا نداشتم و فقط به برداشتن یکی از اون دوتا پرونده اکتفا کردم.

خدایا شکرت.

هنوز نگاهم به نیمرخ رهام بود که سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و چشماشو بست.

نمی تونستم چشم ازش بردارم، منم به تبعیت ازش سرمو تکیه دادم و به سمتش چرخوندم

و باز هم بهش خیره شدم.

این روز ها به دنبال کشفی جدیدم!

کشفی که شک ندارم دنیای عاشقی را متحول می کند .

درست مثل « انقلاب صنعتی »

مطمئنم سخت نیست.

با نگاه به آغوش کشیدن،

آدم هایی هستند که آغوش از وجود گرمشان معنا می گیرد.

شاید؛ اگر کسی حرف هایم را بشنود خنده اش بگیرد، اما، اما مگه خودِ آغوشِ چطور معنا گرفت؟!

اصلا از آغوش بگذریم، بوسه! این بوسه ی لعنتی را کدام مجنون شده ای کشف کرد؟

که با وجود این همه آدم فقط و فقط بوسیدن لب های یک نفر دلت را می لرزاند،

درست نمیگویم؟!

باشد، حرفی نیست از بوسه هم بگذریم.

میدانم کلمه ی « یاد » به گوش هایت خورده است.

پس « سهراب » را خوب می شناسی!

" گرم یادم کنی یا نه من از یادت نمی کاهم]"

چطور است این

واژه ی سه حرفی که وقتی بجوشد،

زمان و فاصله را به طرز فجیعی زیر سوال می برد، اما حتی یک بار از خودت سوال نمی کنی اصلا

یاد چیست و از کجا میآید؟

دیدی!

پس آنقدر ها هم عجیب نیست

که لمسش کنی اما با نگاهت!

#مه_گل

با توقف ماشین سرمو برداشتم نگاهی به اطراف کردم، اصلا متوجه نشدم کی رسیدیم. پیاده شدم و بعد از اینکه رهام، قرار روز بعدو با راننده هماهنگ کرد، به خونه رفتیم...

با ورودمون به خونه، حسین به استقبالمون اومد و گفت: سلام اوستا، نخسته.

-سلام، امتحان چطور بود شیری یا روباه؟

-اوستا احیانا گزینه ی موش آب کشیده رو ندارین؟!؟

-چی انکنه خراب کردی؟!؟

-نه اوستا عصبی نشو، به جون خودم که اگه نباشم می خوام دنیا نباشه، عالی بودم، عالی.

-دمت گرم؛ خوشم اومد، بعد من یکی هست جامو پر کنه.

-استاد، تلخ نکن حالمو.

بعد از گفتن این حرف به سمت رهام رفت و دستشو دور شونه های رهام حلقه کرد. با هم، هم قدم شدن و به اتاق رهام رفتن.

من هم بعد تعویض لباسام به آشپزخونه رفتم و تصمیم گرفتم یه عصرونه ی مقوی برای رهام درست کنم.

پسرا هنوز تو اتاق بودن، تصمیم گرفتم به بالکن آشپزخونه برم و با دکتر تماس بگیرم. دل تو دلم نبود و از جواب دکتر خیلی نگران بودم.

تماس برقرار شد و بی معطلی گفتم: دکتر چی شد؟ چیزی دستگیر تون شد؟!؟

دکتر مکثی کرد و گفت: هیوا باید ببینمت.

-دکتر چی شده؟ حرف بزنید، منو نگران کردین.

-نه دخترم نگرانی چرا، فردا منتظرتم تو مطب، باید واست یه چیزایی رو توضیح بدم که پشت تلفن نمی تونم.

-باشه.

-خدا به همبرات دخترم.

بعد از گفتن این حرف تماسو قطع کردم و گوشی رو تو جیبم گذاشتم.

با ورودم به آشپزخونه به سمت گاز رفتم.

حسین: جسی؟

با شنیدن صدای حسین قلبم از ترس ایستاد، با نگرانی به سمتش برگشتم، نکنه صدامو شنیده باشه.

با لبخند همیشگیش گفت: از این به بعد این قرص رو که روزی نصفی به استاد می دادی، کامل بزار و هر دوازده ساعت یکی.

سری به نشونه ی چشم خم کردم، به سمتم اومدو نگاهی به غذا کرد و گفت: دمت گرم آبجی؛ آخ که چقدر گشمنه، من برم استادو بیارم.

با رفتار ریلکسی که داشت، نفسی از سر آسودگی کشیدم، خدایا شکر! نزدیک بود.

چند روزی از اون روز گذشت.

همه چیز آرام بود.

من در طول این مدت کوتاه چند باری به مطب دکتر رفتم، خبری ازش نبود و منشی بد عنقش هربار می گفت به سفر خارج از کشور رفته، تماس هم که می گرفتم، جواب نمی داد.

هیچ حس خوبی به این آرامش نداشتم.

روزا کار می کردم، غذاهایی می پختم که برای حال رهام خوب بود، شب ها هم بدون اینکه کسی متوجه بشه به اتاق رهام پناه می بردم و گوشه ترین قسمت اتاق، درست رو به رهام که روی تخت خوابیده بود، دراز می کشیدم و اونقدر بهش زل میزدم و از حضورش آرامش می گرفتم که بالاخره خوابم می برد.

و این آرامش برای من ، تنها نقطه ی امید بخش این روزهای بی رحم بود.

چیزی که این روزها خیلی منو درگیر خودش کرده بود؛

پوز خند گاه و بی گاه حسین بود.

گاهی هم، طوری رفتار می کرد که انگار

فهمیده بود من کیم و چرا اینجام!

با کشیده شدن کیفم، به خودم اومدم و محکم کیفمو چسبیدم. با وحشت نگاهمو بالا کشیدم، پسری درست روبه روم ایستاده بود، چاقو به دست، به سمتم هجوم آورد.

چند قدم به عقب برداشتم، کوچه خیلی خلوت بود و دم غروبی پرنده هم پرنمی زد.

برگشتم و بی هدف شروع به دویدن کردم. از ترس زیادم با صدای بلند گریه می کردم و فریاد می کشیدم و کمک می خواستم.

پسر که در یه قدمی من بود؛

لباسمو چنگ زدو منو کشید که زمین خوردم .

به سمتم اومد

زانوشو رو دلم گذاشت و چاقوشو زیر گلوم...

پسر: تو هنوز نمیدونی نباید از من فرار کنی؟ هر دختری این ساعت، از اینجا رد شه باید باج بده.

با شنیدن کلمه ی باج گفتم :

-تو کیفو می خوای، باشه بگیر و دست از سرم بردار.

چاقورو آروم رو گونه هام کشید و گفت:

من از تو چیز دیگه ای میخوام کوچولو که بازم مشتری شی.

با شنیدن این حرف، بازم خواستم جیغ بکشم که دستشو جلو آورد بزاره رو دهنم، هنوز دستش به دهنم نرسیده بود که به یک باره از روم کنده شد.

-دست کثیف تو بکش، عوضی.

این، این صدای حسین بود؟! خدایا شکر ت.

هنوز بلند نشده بودم که حسین به سمتش رفت؛ پسر هه مون طور که نشسته بود، کمی عقب رفت و سریع بلند شد و چاقوشو به طرف حسین گرفت.

به سمتش هجوم آورد.

نگران برای حسینی که درست در مسیر چاقو بود، جیغ کشیدم و دستمو جلو چشمم گرفتم و داد زدم:

-حسین.

چیزی نمیدیدم و تنها صدای درگیریشون به گوشم میرسید؛ دستمو برداشتم و حسین دیدم که دست اون عوضی رو به پشت پیچونده بود و چاغو رو روی گردن پسر گذاشته بود گفت: حیف که نمیخوام دستم به خونت آلوده بشه، میری گم می شی اینورا نبینمت.

و بعد دستشو ول کرد، پسر نگاهی به من و بعد به حسین کردو با حالی شبیه به تردید و نگرانی از ما دور شد.

حسین با اخم های در هم اومد و گفت: می تونی پاشی.

با گریه و بی حرف پاشدم و باهاش هم قدم شدم.

گریه امونمو بریده بود، اما سعی می کردم تا حد امکان صدام درنیاد.

حسین عصبی بود و کمی جلوتر از من راه میرفت

به خونه رسیدیم و با ورودمون؛

حسین با لحن شادی گفت:

-من اومدم.

رهام هم با خوش رویی جواب داد: خوش اومدی.

با شنیدن صدای رهام دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم دستمو جلوی دهنم گذاشتم و سمت اتاقم دویدم.

گریه ی من تمومی نداشت... با گریه پشت میز آرایش نشستم و دماغمو پاک می کردم که صدای در توجه امو جلب کرد.

بفرماییدی گفتم و کارم رو از سر گرفتم.

حسین وارد اتاق شد و دست به سینه پشت سرم ایستاد.

هنوز هم اون اخم رو پیشونیش جا خوش کرده بود.

بعد از چند لحظه بالاخره دهن باز کرد و گفت: از اولم بهت مشکوک بودم، اما اونقدر حرفه ای تو جلد جسیکا فرو رفته بودی که نمی تونستم مچتو بگیرم.

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم. حرفی برای گفتن نداشتم.

دستم رو شده بود و از عواقبی که در پیش داشتم اشکم بی صدا می بارید.

حسین با مکث کوتاهی گفت: تو کی هستی؟ کی تورو فرستاده؟

بازم سکوت...

بلند شد و به سمت در رفت و با خونسردی گفت: باشه نگو، منم به رهام همه چیزو می گم؛

حتی می گم که شبا یواشکی تو اتاقش میری.

میون حرفش اومدم و قبل از اینکه از اتاق بره بیرون گفتم: من... من

به سمتم برگشت؛

-من فقط اومدم کنار رهام باشم همین، اومدم مراقبش باشم.

حسین: داری الکی لفتش میدی، رهام کسی رو نداره که...

با عصبانیت میون حرفش اومدم و گفتم: کی گفته رهام کسی رو نداره؟! پس من کیم؟! امگه زن آدم کس و کارش نیست؟

بعد گفتن این حرف دیگه دووم نیوردم و سرمو روی میز گذاشتم و به حال خودم که هیچ کس رهام محسوب نمی شدم گریه کردم.

حسین: کسی با گریه دلش به رحم نییاد خانم، دیگه خیلی قدیمی شده، بذار خیالتو راحت کنم رهام چند وقتی میشه از زنش جدا شده.

بزار بیشتر واست روشن کنم که من احمق نیستم و می دونم تو و دکتر مجد دستتون تو یه کاسه است، فقط نمی دونم چرا و با چه قصدی دور و بر رهام می پلکید، که اونم طولی نمی کشه و من بالاخره به رهام می گم.

سرمو برداشتم و با نگرانی گفتم: قصد... قصد چی؟

با پوزخند گفت: نگران نباش وقتی به رهام گفتم و شمارو تحویل پلیس دادیم می فهمید.

دستگیره رو پایین کشیدو درو باز کرد، پاشدم به سمتش رفتم و درو بستم .

-تورو خدا دست نگه دار، من برات توضیح میدم.

حسین اخماشو به هم گره زدو با صدایی آروم تر گفت: چی رو توضیح میدی؟ من چند روزه تورو تعقیب می کنم، هر روز دفتر اون دکتر نامردی که به رهام حتی یه ویزیتم نداد. درست میگم خانم مثلا همسر؟

حسین منو تعقیب کرده بود؟! چطور ممکنه!؟

اون که وقتی من بیرون می زدم کلا خونه نبود!؟

دستگیره رو پایین کشید و گفت: برو کنار می خوام برم بیرون.

به خودم اومدم و تو چشمات نگاه کردم و گفتم: چند لحظه بمون که حرفمو ثابت کنم.

بعدم بی معطلی به سمت کیفم رفتم و شناسنامه امو بیرون آوردم و به سمتش گرفتم.

نگاهی با تردید به من و شناسنامه ی دستم کرد.

ازم گرفتش، بعد از واریسی نگاهشو بهم دوخت اما دیگه خبری از اون اخم نبود و با کنجکاوی پرسید: پس چرا تو جلد جسیکا اومدی؟! اخب از همون اول می گفتی هیوا هستی، می گفتی که دل رهامم گرم بشه به بودن، به اینکه کسی رو داره که نگرانشه.

-رهام نباید بدون من اینجام.

حسین: چرا؟!!

-داستان داره.

حسین: می شنوم.

-فقط اینو بدون که رهام بخاطر من ازم دور شد، منو از خودش روند، آره تا حدودیم بیراه نگفته که طلاقم داده. اون یه وکالت نامه ی تام برای طلاق به من داد، اما من تن ندادم.

بعد از گفتن این حرف سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم که گفت: من این شناسنامه رو قبول دارم، آره راست میگی، این یه مدرکه که تو هنوز زنش، اما از کجا معلوم که زنش نخواد بخاطر موقعیت و پروژه ای که رهام داره، بلایی سرش بیاره، یا نه اصلا بخواد انتقام رفتنشو بگیره؟!!

تمام حرفای نارواشو صف کرده بود که بار من کنه و من با هر حرفش عصبی تر می شدم.

-ببین آقا حسین؛ هیچ لزومی نداره من طرحی رو که خودمم توش دست داشتم بدزدم و کسی رو که عاشقشم و تمام اتفاقای دنیا نمی تونن مانع دوست داشتنش بشن رو خدایی نکرده بکشم یا هر چیز دیگه ای، امیدوارم این حرفام قانعتون کرده باشه.

نگاهشو به چشمام دوخت و کمی سرشو جلو آورد و گفت: نوچ، سخن وری شما باعث نمیشه من باورم رو تغییر بدم. اون چیزی که تو ظاهر آدماست در باطنشون نیست.

-باشه حق باشماست؛ شما فعلا زبون به دهن بگیر اگه من به شما ثابت نکردم که منو دکتر کاری با رهام نداریم که هیچ حتی نگرانشم هستیم. اون وقت بیا و همه چیو به رهام بگو باشه؟

برای لحظه ای به فکر فرو رفت و گفت: باشه.

[شناسنامه رو که دستش بود، تکون داد-]. اینم پیش من گرو می مونه.

-اما...

منتظر نموند حرفم رو بزnm و از اتاق بیرون رفت.

لباسامو عوض کردم و بعد از شستن دست و صورتم بازم کارهای هیسگیمو از سر گرفتم.

حس نگرانی تموم وجودمو در برگرفته بود، نکنه دکتر مدارکو دید و رهام زنده نمی مونه که جواب نمیده. نگرانی کم نبود از طرفی هم نگاه های حسین نسبت بهم عوض شده بود.

طوری که وقتی برای رهام غذا بردم اومد و بو کشید.

لیوان آبی که کنار سینی گذاشته بودم عوض کرد.

رهام هم امشب نمی دونم چش بود که خودشو تو اتاق حبس کرده بود.

داشتم ظرف هارو می شستم که تلفن تو جیبم ویبره زد.

ممتد بودنش نشون از تماس کسی می داد. با عجله دست از ظرفا کشیدم به امید اینکه دکتر باشه به سمت بالکن دویدم.

تلفن که از جیبم بیرون آوردم عسل بود؛ آه از نهادم بلند شدو دکمه ی اتصالو زدم.

-الو

شاهین: ببین هیوا میزنم رو اسپیکر صداتو رهام می شنوه به گوشیه خودم زنگ زده، سوتی ندی که گردنمو میزنه.

از حرفی که زد برای لحظه ای؛

شوکه شدم و ضربان قلبم اوج گرفت.

با شاهین حرف می زدم اما چون صدامو رهام می شنید دوست داشتم طوری حرف بزنم رهام بفهمه که هنوز به عشق رهامه که نفس می کشم.

نفس عمیقی کشیدم که صدای گرفته از بغضم کمی آروم بگیره.

-چطور شده یادی از ما کردی؟

شاهین: حق داری هر چی بگی آبجی، به جون رهام کلی کار ریخته رو سرمون.

(مکت کوتاهی کرد (ای داد! من به تو که می رسم، رهام ورد زبونم می شه.

با شنیدن "جان رهام" دلم لرزید، و زیر لب گفتم: جانم سلامت باشه.

سعی کرد آروم باشم، بدون توجه به حرفی که زد گفتم: شاهین.

-جانم آبجی؟

پرده ی تار اشک چشمامو با بستن پلکام کنار زدم و گفتم: از رهام خبری داری؟

مردد گفت: رهام... رهام آره ولی...

میون حرفش اومدم و با صدای لرزون گفتم: ولی حسام و رهام ازت خواستن در موردش با من حرف نزن.

سکوت کرد و چیزی نگفت. به دیوار تکیه دادم و رو زمین نشستم، زانو هامو به آغوش گرفتم و گفتم: باشه... نگو، اما بزار یه چیزی بگم که به گوش حسام برسونی.

شاید من از حال رهام بی خبر باشم، شاید نفس بکشم، زندگی کنم، حتی شاید بخندم اما بدونید تموم این حال به یادش و عشقشه که گره خورده.

من از شما حالشو نپرسم، از کس دیگه ای می پرسم، کسی که به امید خودش تمام دلتنگیامو با یاد رهام سر می کنم.

(حق هقم بالا گرفت، اما ادامه دادم)

از قول من به رهام بگو... تنها کسی که می تونه تورو ازم بگیره خداست .
بهش بگو که می دونم حتی اگه خودتم بخوای نمی تونی بهم فکر نکنی.

با گفتن این حرف سرمو رو زانوم گذاشتم؛ پر بودم از گریه، انگار نه انگار هر لحظه ی من، با اشک و غم دوریش تنیده شده بود.

شاهین: هیوا... هیوا تورو خدا گریه نکن، اصلا حسام و رهام هر دو غلط کردن، بخدا حال رهام خوبه... از منم بهتر، چون خودش قسمت میدم گریه نکن آبجی...

با حرفایی که شاهین زد؛ سعی کردم آرام باشم، نه بخاطر خودم، بخاطر قسمی که شاهین گفت سعی کردم به خودم مسلط باشم، اما به محض اینکه تماسو قطع کردم، چشمام شروع به باریدن کرد.

چقدر دلتنگ بودم، چقدر. این همه دلتنگی برای یه آدم؟ !

چطور می تونی انقدر واسم عزیزش کنی و بعد ازم دورش کنی؟!

باشه قبول؛ تو برام عزیزش نکردی، تو ازم دورش نکردی؛ اما تورو به بزرگیت بهم برش گردون.

خدایا! آخه تو خدایی به جز تو به کی پناه ببرم!؟

می دونم اگه بخوای برش می گردونی خدایا!

خدایا!

مگه این "فاصله ی لعنتی" چیه؟! که هرچقدر هم کم باشه، باز محکومی به دوری. حتی اگه دل آدم از جنس کوهم که باشه با وجب به وجب دردِ دوری، آب میشه. چه برسه به دل من که نه کوه، نه از جنس کوه فقط یه مشت یاد و خاطرت که اسمش شده "دل!"

#مه_گل

حسین: بسه دیگه جسی، سرتو بردار.

این صدای حسین بود؟! یعنی همه ی حرفامو شنیده؟!

سرمو برداشتمو به دیوار تکیه دادم رو نوک پاهاش نشست و با لبخند لیوان آب رو به سمتم گرفت و گفت: بخور حالت جا بیاد.

با تشکر ازش گرفتم و کمی از آب سر کشیدم.

-پاشو بریم تو، انگار حال رهام خوب نیست.

با نگرانی بهش نگاه کردم و گفتم: داروهاشو خورده؟

چشماشو رو هم گذاشت و گفت: آره خورده؛ اما الان که رفتم تو اتاقش ازم خواست، تنه‌اش بزارم.

بلند شو بریم تو نکنه بیاد متوجه ی حرف زدنامون بشه.

بلند شدم و با هم به داخل رفتیم، خونه سوت و کور بود و همین سکوت باعث شده بود فکرهای دیوونه کننده ام باز سراغم بیان.

برای بار هزارم شماره ی دکترو گرفتم و جواب نداد.

دیگه از بیرون رفتن هم می ترسیدم، تصمیم گرفتم حالا که کسی خونه نیست به آراد زنگ بزنم و موضوع رو باهاش در میون بزارم.

تماسو برقرار کردم؛ اما به لحظه نکشید که بازم "مشترک مورد نظر در شبکه"...

چقدر از شنیدن این جمله، تو این چند روز متنفر بودم، تلفنمو روی مبل پرت کردم و خدا، خدا کردم که آراد حالش خوب باشه و مشکلی براش پیش نیومده باشه.

به آشپزخونه رفتم؛ دنبال مسکنی برای تسکین درد سرم می گشتم که حسین و رهام از راه رسیدن، حسین سلام داد، اما رهام مثل همیشه نبود، با قیافه ای به غم نشسته به سمت اتاقش رفت، بی اراده و از سر نگرانی به دنبالش راه افتادم که حسین جلوم ایستادو مانع شد. دستش رو به علامت سکوت بالا بردو بعد به مبلا اشاره کرد، همون طور که به سمت مبلا رفتم، سرمو میون دستم و رو نزدیک ترین جای ممکن نشستم.

حسین: کجا می خواستی بری؟! معلوم هست چته!؟

با همون حالم گفتم: نگرانم دست خودم نیست، رهام چشمه بهم بگو که حالش خوبه؟!
صداشو کمی پایین آورد و گفت: ای بابا خوبه، امروز فهمید، از استادش رو دست خورده.

سرمو با تعجب بالا گرفتم و گفتم: استادش؟! اكدوم استادش!؟

پوزخندی به روم زد و گفت: یعنی میخوای بگی نمی دونی کدوم استادش! مجد رو میگم.

-چی؟! امجد! امکان نداره، خیالتو راحت کنم این غیر ممکنه.

حسین:هیچم غیر ممکن نیست، مجد الان پروژه ی شما رو برداشته و برده .تمام اطلاعات ما هم همراهش بود .طوری که شما هیچ مدرکی ندارین که ثابت کنید برای شماست.

-حسین اگه من با مجد حرف زدم؛ اگه من مجد رو می شناسم، کار اون نیست.

یادته تو چقدر از بد بودنش گفتی؟! گفتی که کاری واسه رهام نکرده؟

من رفتم پیشش، با توپ پر هم رفتم .اما اون هیچی نمی دونست، حتی، حتی اون از رهام دلگیر بود.

با هر حرف من، چهره ی حسین بیشتر از قبل رنگ باخت .میون حرفم اومد و گفت :امکان نداره. وبعد بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه بلند شد و به سمت اتاقش رفت.

کمی از حرکتش تعجب کردم اما شاید اونم مثل من کلافه شده، بلند شدم و با درست کردن شربت خنکی به اتاق رهام رفتم .قبل از ورودم در زدم اما جوابی نشنیدم .بی اجازه وارد شدم، خبری از رهام نبود؛ به سمت در بالکن رفتم رو زمین نشسته بود و دستشو به زانو های جم شدش تکیه داده بود و سرشو میون دستاش گرفته بود.

با حسرت نفسی عمیق کشیدم و زنگوله رو از جیبم در آوردم .آروم چند باز تکونش دادم

به خودش اومدو گفت :تویی جسیکا!؟

کنارش نشستم و لیوان شربت رو دستش دادم.

رهام: ممنون.

لبخندی به نیم رخش زدم.

با اینکه نمی تونستم حرفی بزنم و مرهمی روی زخم های دلش باشم، اما دلم نمیومد که تنه اش بزارم.

محتوای لیوانو سر کشید، کنار که گرفت از دستش گرفتم، بعد از مکثی کوتاه گفت: بابت اینکه سلام نکردم شرمنده ام، هنوز یادمه از آدمایی که بهت سلام نمی کردن چقدر ناراحت می شدی.

بعد از گفتن این حرف بلند شد، برای این که مانع راهش نشم، بلند شدم و کنار کشیدم.

به سمت تختش رفت. با فکر اینکه میخواد بخوابه خواستم از اتاق بیرون برم که با شنیدن صدای باز شدن در گفت: جسی میشه چند لحظه بمونی؟

منم از خدا خواسته برگشتم و با فاصله کنارش نشستم.

رهام: وقتتو نمی گیرم اگه چند لحظه باهات حرف بزنم؟! نمیدونم چرا دوست دارم با کسی درد دل کنم؟! کسی که نصیحتم نکنه و با سرزنش هاش واسم فلسفه نچینه.

یه جورایی دیگه بریدم،

تحمل این شرایط واسم خیلی سخته شده، دیگه واقعا نمیدونم چطوری قوی باشم؟! کم آوردم،

خیلی

مخصوصا اینکه امروز فهمیدم استادم تمام دست رنج و تلاش گروهمونو برداشت و برد.

من بهش اعتماد کرده بودم، اما اون...

رهام: لعنت به من جسی، لعنت.

هنوزم باورم نمی شه، یعنی دکتر همه چیو برداشت و برد؟!!

اگه بچه ها بفهمن واویلا می شه؛ وای سارا این خبرو بشنوه، بیچاره چی سر زندگیش میاد؟!

تازه می خواستم برای عملی شدن پروژمون یه جایگزین پیدا کنم.

کی می تونست باشه جز دکتر؟

چرا باید این کار خودخواهانه رو کنه و همه چی رو برای خودش بخواد؟!

[کلافه سرشو لای دستش گرفت] او گفت: لعنت به من که تو زندگیم، همیشه دست آخری که دیگه کار از کار گذشته بود فهمیدم اشتباه کردم؛ به کسایی مثل دکتر مجد اعتماد کردم و کسی ام که به عشقم بد کردم و تنهانش گذاشتم.

مکثی کرد و سری از روی تاسف تکون دادو گفت: می دونم الان تو ذهنت میگی اون کیه که تو بهش میگی عشقم؟! او چقدر بدبخت که عشق من شده!

بهش خیره شدم، تا حالا ندیده بودم حالش انقدر بد باشه؛ که احساس شکست کنه.

چقدر دوست داشتم تن قوی و خسته اش رو به آغوش بکشم، اما چه کنم که من جسیکا بودم و بس...

پوزخند صدا داری زد، که به خودم اومدم.

رهام: من باید می دونستم، درست وقتی که هیوارو از خودم روندم، باید می دونستم که یه بازنده ام.

آخه تو که نمی دونی؛ هیوا چی بود! هیوا عشق بود با اومدنش زندگی داد، نفس بود اگه یه لحظه نبود من کارم تموم بود، درست مثل الان...

نمی دونم چرا امروز مثل بچه ها بهونه گیر شدم، انگار که عروسکمو گم کردم.

اونقدر این بغض لعنتی عشقمو به سخره گرفته بود که نتونست حرفشو ادامه بده و تسلیم شد و سکوت کرد. ...

پرده ی تار اشکامو با بستن چشمام بازم به جون خریدم و لبمو به دندون گرفتم که صدای نفسام درنیاد، اما، اما مگه می شد.

شونه های خمیده ی این مرد تکیه گاه من بود.

دستامو سد دهنم کردم که یه وقت رسوا نشم.

رهام: دختره ی دیوونه اونقدر منو شیفته ی خودش کرده؛ که فکر می کنم هر لحظه کنارمه و دارم تو هواش نفس می کشم، اگه غیر این بود که مطمئنم نمی تونستم دووم بیارم.

نفسم بند اومد!

دیگه نمی تونستم دستامو سد هق هقم کنم.

قلبم اونقدر با حرفای رهام سلاخی شده بود که بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. اونقدر حالم بد بود که به محض ورود به اتاقم، به تختم پناه بردم و تمام هق هق های حبس شدمو تو گوش کر بالشت فریاد زدم...

با صدا زدن های حسین به سختی چشم باز کردم؛ بادیدنش تو جام نشستم و دستی به چشمام کشیدم.

حسین: حالت خوبه؟ چقدر خوابیدی، فکر کردم چیزیت شده!

-نه خوبم؛ مگه ساعت چنده؟

همون طور که رو تخت نشست، آستینشو تا زد و گفت: حدودای هفت.

وای چقدر خوابیده بودم، دستی به چشمام کشیدم و روسریمو مرتب کردم، که گفت: می خوام برم مطب دکتر مجد یه سر و گوشی آب بدم. حواست به رهام باشه.

-منم همراهت میام، باید باشم.

به سمتم چرخید و گفت: نخیر، بایدی در کار نیست و شما هیچ جا نمیای.

-اما من می دونم مجد مطب نمیره، اگه می رفت این چند روز می رفت، باید بریم خونه ش.

لحظه ای مکث کرد و به سمتم چرخید.

حسین: بی راه نمی گی، آدرسو بده من خودم میرم.

-گفتم که باید پیام، اصلا تا نیام خبری از آدرس نیست.

لب پایینشو به دندون گرفت و موشکافانه نگاهم کرد و گفت: تو هم در زمینه ی لج بازی و یه دندگی دستی در آتش داریا.

در باز کرد که بیرون بره و منم از تخت پایین اومدم و گفتم: خب بالاخره چکار کنم!؟

حسین: چاره ای نیست آماده شو، منتظرم.

با رفتن حسین به سرعت آماده شدم و با هم به سمت مطب راه افتادیم...

با صدا زدن های حسین به سختی چشم باز کردم؛ بادیدنش تو جام نشستم و دستی به چشمم کشیدم.

حسین: حالت خوبه؟ چقدر خوابیدی، فکر کردم چیزیت شده!

-نه خوبم؛ مگه ساعت چنده؟

همون طور که رو تخت نشست، آستینشو تا زد و گفت: حدودای هفت.

وای چقدر خوابیده بودم، دستی به چشمم کشیدم و روسریمو مرتب کردم، که گفت: می خوام برم مطب دکتر مجد یه سر و گوشی آب بدم. حواست به رهام باشه.

-منم همراهت میام، باید باشم.

به سمتم چرخید و گفت: نخیر، بایدی در کار نیست و شما هیچ جا نمیای.

-اما من می دونم مجد مطب نمیره، اگه می رفت این چند روز می رفت، باید بریم خونه ش.

لحظه ای مکث کرد و به سمتم چرخید.

حسین: بی راه نمی گی، آدرسو بده من خودم میرم.

-گفتم که باید پیام، اصلا تا نیام خبری از آدرس نیست.

لب پایینشو به دندون گرفت و موشکافانه نگاهم کرد و گفت: تو هم در زمینه ی لج بازی و یه دندگی دستی در آتش داریا.

در باز کرد که بیرون بره و منم از تخت پایین اومدم و گفتم: خب بالاخره چکار کنم!؟

حسین: چاره ای نیست آماده شو، منتظرم.

با رفتن حسین به سرعت آماده شدم و با هم به سمت مطب راه افتادیم...

با رسیدن به مطب، جلوتر از حسین راه افتادم و بالا رفتم؛

با ورودمون منشی که منو خوب می شناخت و می دونست دلیل اینجا اومدنم چیه، اخماشو درهم کشید و گفت: سلام بازم که پیدات شد! مگه قرار نشد تا بهت زنگ نزدنم نیای؟!

دفعه ی پیش که شمار تو گذاشتی.

حسین عصبی به سمت میز منشی رفت و گفت: خانم در حد جایگاهت حرف بزن لطفا، خوش ندارم اینطوری با خواهرم حرف می زنی!

منشی که ترس تو چهرش هویدا شد، گفت: آقا، من هزار بار به خواهرتون گفتم "دکتر رفته سفر وقتی اومد باهاش تماس می گیرم".

حسین دستاشو به میز تکیه داد و با صدای کنترل شده گفت: می شه پیرسم کدوم کشور؟!

منشی سر جاش نشست و گفت: نه آقا نمی شه؛ چون خودمم نمی دونم، در ضمن حتی اگه هم بدونم، بهتون اطلاع نمیدم.

حسین با کف دست به میز ضربه ای زد و با صدای بلند گفت: باشه خیالی نیست نگو، اما بد می بینی خانم؛ هم تو، هم اون دکتر که معلوم نیست خودشو تو کدوم سوراخ موشی قایم کرده.

و بعد از گفتن این حرف با عصبانیت از مطب خارج شد، پشت سرش راه افتادم. هر چقدر تند راه می رفتم باهاش هم گام نمی شدم، کلافه صداش زدم؛

-حسین بمون، مگه خونه ی دکتر نمی خوای بری؟

با گفتن این حرف از حرکت ایستاد؛ جلوش ایستادم و با عصبانیت گفتم: معلوم هست چته؟!

حسین: من این دختر و یه جایی دیدم؟!

-دختر! آها منشی رو میگی؟

حسین: اوهوم.

-خب حتما دفعه ی پیش اینجا اومدی تو خاطرت مونده.

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت: شاید؛ وای، بخدا دارم کلافه می شم .

این روزا به همه مشکوکم.

-آروم باش؛ با عصبانیت هیچ کاری پیش نمیره، حالا بگو باید چکار کنیم؟

لحظه ای فکر کرد و بعد گفت: اوووم میریم خونه ی دکتر، حق با تواه.

کنار خیابون رفت و برای اول تاکسی دست بلند کرد و با هم، راهی خونه ی دکتر شدیم.

به محض رسیدن؛ بی توجه به حسین که کرایه رو حساب می کرد، سریع رفتم و زنگ درو زدم.

کمی گذشت، هیچ خبری نشد.

حسین با کلافگی به سمتم برگشت و گفت: از اولم می دونستم، اومدنمون به اینجا اشتباه بود.

بی توجه به حرف های حسین راه افتادم، خودم از اون کلافه تر بودم، اما سکوت رو به حرف زدن ترجیح می دادم.

به خونه که رسیدیم؛ حسین اولین کاری که کرد به سمت اتاق رهام رفت و از بودنش که مطمئن شد، به اتاق خودش رفت و گفت: من شام کوفت نمی کنم، شب بخیر.

در اتاق بست و منو با خودم تنها گذاشت.

بعد از تعویض لباسام به آشپزخونه برگشتم و نگاهی به لیست غذاهایی که حسین برای رهام نوشته بود کردم و تصمیم گرفتم مقوی ترینشونو درست کنم.

در حین کار بودم؛ با صدا زدن رهام به سمتش برگشتم، دستپاچه زنگوله رو بیرون آوردم و تکونش دادم.

رهام: یه چایی بهم میدی!؟

دوباره زنگوله رو آروم تکون دادم.

داخل آشپزخونه شد و به سمت میز غذا خوری که درست کنار در بود چرخید و اولین صندلی که با دستش لمس کرد رو عقب کشید و نشست.

چایی رو ریختم و روی میز گذاشتم.

نمی دونم چرا حس کردم، ریتم نفساش تند بود. انگار ناراحت بود یا شایدم درد داشت، از اینکه داره درد می کشه و دم نمی زنه دلم گرفت، اصلا شاید عصبی بود!

نمی دونم آه. ...

کلافه به سمت گاز رفتم؛ از اینکه کاری از دستم بر نمی اومد از خودم متنفر بودم.

رهام: حسین؟ جسی حسین هست؟!

رشته ی افکارم با صدای رهام دریده شد و دستپاچه زنگوله رو از جیبم بیرون کشیدم و تند تکونش دادم.

رهام: هنوز نیومد؟

زنگوله رو ب نشونه ی بله آروم تکون دادم، که با مکث کوتاهی گفت: آها پس حتما خوابه.

بازم هم حرفشو تایید کردم

و بعد از اون دیگه حرفی نزدو مشغول چایی خوردنش شد.

غذا رو تو بشقاب برایش آماده کردم،

از اینکه دوباره تنها همنشین سفرم شده بود خوشحال بودم و لحظه ای ازش چشم بر نمی داشتم.

تشکری کرد و مشغول خوردن شد، هنوز داشتم نگاهش می کردم، رنگ به رو نداشت، شاید بخاطر مرحله ی جدید درمانش بود. خیلی ضعیف تر شده بود.

با لبخند به غذا خوردنش چشم دوختم؛ لبخندی که با کمونه کردنش، لبمو از بغض لرزوند، سوزی به چشمم زد. اما؛

دوست نداشتم پلک بزدم، ولی چاره چی بود؟!

این بی معرفت ها؛

اونقدر حسود شده بودن، که چشم دیدن عشقمو نداشتن و با پرده ای از اشک چنان دیدمو تار می کردن که مجبور به عقب نشینی می شدم و پلک می زدم.

در جنگ با چشمام، بردو باخت واسم مهم نبود، همین که حتی یه صحنه ی تکرار نشدی از عشقمو به نگاه بکشم واسم کافی بود.

غدامونو تو سکوت خوردیم، ولی ذهن هر دومون پر بود از حرف های نگفته و فریاد بغض های نشکسته.

که دیگه نای گفتن و شکستن شونو نداشتیم...

بعد از تموم شدن غذا؛ در حالی که باقی مونده ی بشقاب هارو خالی می کردم رهام بلند شدو بعد از تشکر از آشپز خونه بیرون رفت، با نگاهم بدرقش کردم تا وارد اتاق شد و منم کارمو از سرگرفتم،

بعداز تموم شدن کارها نگاهی به ساعت کردم که از یازده گذشته بود،

چرا رهام نیومد قرص هاشو بخوره؟!

حتما خوابش برده والله یادش هیچ وقت نمی رفت.

الهی بمیرم سر شب حالش خوب نبود حتما خوابش برده.

بعد برداشتن لیوانی آب به اتاقش رفتم، مثل همیشه آرام دستگیرهی درو پایین کشیدم با ورودم
به اتاق...

-رهااااام...

چنان جیغ بلندی کشیدم که گوش آسمون کر شد.

لیوان از دستم افتاد و شکست، شوکه شده نمی تونستم قدم بردارم، سر جام میخ کوب شده
بودم، نگاهم به رهام بود و مدام صدایش می کردم.

انگار راه رفتن یادم رفته بود، پاهام تحمل وزنمو نداشتن و زمین خوردم، بی قرار و همونطور که
چهار دست و پا خودمو بهش رسوندم.

با ناباوری اسمشو صدا می زدم.

تن بی جونش که کف اتاق افتاده بودو به آغوش کشیدم؛

خدایا!

خدا... رهامم رو نبر... خدایا نگیرش ازم، خدایا... من بی رهامم می میرم خدااا... چرا؟!!

زار زدم و سرشو بیشتر به آغوشم فشردم، پیشونیه سردش رو بوسیدم.

-رهام؟ زندگیم، باز کن چشاتو، غلط کردم رهام، فقط باش، فقط نفس بکش.

حسین: یا خدا. ...

حسین به سمتمون اومد و حوله ی رو سرشو به گوشه ای پرت کرد و رهام رو از آغوشم بیرون کشید.

با دست به صورت یخ زده ی رهام ضربه زدو گفت :رهام؟ رهام داداش؟ با توام لعنتی!

نعره های حسین بی فایده بود و رهام هیچ واکنشی نشون نمی داد که نمی داد.

حسین سریع تلفن رو از جیبش بیرون کشید و دستپاچه به اورژانس زنگ زد.

باورم نمی شد؛ رهام مرده باشه !

به سر و صورتتم زدم .حتما این یه خوابه!

بی رحمانه صورتمو به بار سیلی گرفته بودم.

-رهام نمرده، لعنتی بیدار شو، اینا همش خوابه، کابوسِ.

حسین؟ حسین بیدارم کن بگو، بگو رهام نمرده.

با دست های مشت شده به پشت حسین که مردونه گریه می کرد و شونه هاش می لرزید ضربه

زددم و زجه کنان ازش می خواستم، از این کابوس لعنتی بیدارم کنه، اما. ...

آراد

برای هزارمین بار به سمت در هجوم بردم؛ دری فولادی که تنها روزنه ی اون پنجره ی کوچیکی بود که با میله های فولادی حصار کشیده بودنش.

فریاد که می کشیدم امواج صدام، چند بار اکو می خورد.

"-الهام"

لعنتیا باهاش چکار کردین!؟

باشه، باشه هر کاری بگین می کنم، فقط دست از سرش بردارین، بخدا حرف می زنم، بزارین ببینمش، با شمام عوضیآ.

با عصبانیت مشتیی روونه در کردم، که استخونام تیر کشید. تکیه امو به دیوار کنار در دادم، دیگه از نگرانی نمی تونستم دووم بیارم، خدایا الی هر جا که هست دست تو می سپارمش.

چشمامو بستم بلکه کمی به اعصاب درب و داغونم مسلط باشم، که با صدای در اتاق بلند شدم تو جام ایستادم، دونفر به سمتم اومدن و با گرفتن دستام، منو از اون اتاق تنگ و تاریک بیرون آوردن. از راه روی تنگ و تاریک گذشتیم، چشمامو نور زد، نگاهی به اطراف کردم، چقدر همه جا خلوت بود، اینا داشتن منو کجا می بردن!؟

زیاد منتظر نمودم و با ورود به خونه نگاهم به سمت پسری خوش پوش در سن و سال خودم افتاد، که با لباس سوار کاری پشت پنجره ایستاده بود.

یکی از کسایی که دست منو گرفته بود گفت: آقا چکارش کنیم؟! ببندیمش؟

با گفتن این حرف، به سمتمون برگشت و گفت: نه راحتش بزارین، دوتا قهوه هم بیارین.

دستمو از دست اون عوضیا بیرون کشیدم و گفتم: من نیومدم قهوه بخورم، بگین الی کجاست!؟

پسر همونطور که کلاهشو از سرش در میورد گفت: زیاد جوش نیار، بهت که گفت جاش امنه، تا نگی از کدوم باندى، نمى بینیش، مگه تو خوابت.

اخمامو در هم کشیدم و بهش چشم دوختم.

-من از هیچ باندى نیستم.

به سمتم اومدو گفت: انگار حرف تازه ای نداری؟!

دوست داری بازم بزنت ها؟! جناب آراد رستمی.

با آوردن اسم واقعییم یک خوردم اما خودمو نباختم.

حرفشو از سر گفتو گفت: تغییر قیافه، اون اسم جعلی، حرف بزنت واست گرون تموم می شه.

-من تا الهام رو نبینم حرف نمی زنم.

یقه امو به چنگ گرفت و گفت: اینجا هرچی که من بگم می شه فهمیدی؟

حالام حرف بزنت .

خدایا پشت و پناهم باش.

نگاهی به چشماش انداختم و گفتم: دنیل رو می شناسی؟

پوزخندی زدو دست از یقه ام کشید و گفت: حالا شد .

بهم پشت کردو همون طور که به سمت مبلا می رفت اشاره کرد بشینم و گفت: کیه که دانیال رو شناسه! دانیال حامدی، پسر حامدیه بزرگ.

فاصله ی چند قدمیم رو با نزدیک ترین مبل طی کردم و نشستم و ماجرا رو با نگفته های زیادی براش تعریف کردم. از اونجا که می دونستم حتما از اختلاف دانیال با پدرش خبر داره گفتم که قرار شده من تا برگشتنش ازش محافظت کنم.

بعداز تموم شدن حرفم فنجان قهوه رو روی عسلی گذاشت.

-می دونی الان دنیل کجاست!؟

به تمام سوال ها با احتیاط جواب دادم و تنها به امید اینکه الی رو ببینم، اما خوب می دونستم، می خواد از صحت حرفام سر در بیاره.

کمی که گذشت انگار حرفام رو باور کرده بود، نگاهی به یکی از پسرای پشت سرم کردو گفت: احد بگو بیارنش.

احد: چشم، اردلان خان.

با گفتن این حرف، دلم زیر و رو شد، برای لحظه ای به خودم اومدم و گفتم: اما اگه منو این شکلی ببینه...

میون حرفم اومد و گفت: تو که باهاش مشکلی نداری!؟

-من، نه به هیچ عنوان، اما حتما شوکه می شه منو اینطوری و اینجا ببینه!

بلند شدو کلاهشو رو سرش گذاشت و گفت: از دنیل شنیدم خیلی روحیه اش حساسه.

به سمت در رفت، قبل از خروج گفت: پدرام، احد که الهام رو آورد بیاید بیرون.

پدرام نگاهی به من کردو بعدم رو به اردلان گفت: اما آقا امکان داره...

اردلان میون حرفش اومد و گفت: جایی نمی رن، نگران نباش.

بعد از گفتن این حرف دیگه منتظر حرفی نشد و درو بست.

این کی بود؟! چرا طوری رفتار می کرد که سردرگم می شدم؟! خوب بود یا بد؟!؟

با افکارم درگیر بودم که با صدای قدم هایی درست از پشت سرم، به خودم اومدم.

نفسم به شمارش افتاد؛ با هر قدم الی تنگ و تنگ تر می شد.

پدرام :احد، آقا گفته ولسون کن، بیا بریم بیرون.

بعد از گفتن این حرف، هر دو از سالن خارج شدن.

دل تو دلم نبود فقط من موندم و الی، منی که دیگه مهدی نبودم و باز هم به آراد بودن محکوم شدم.

الهام همون طور که مبلارو دور زدو بهم نزدیک شد گفت :مهدی حالت خوبه؟

تحمل بغض شو نداشتم .ترسیده بود، کنارم نشست.

میون حرفش سرمو بلند کردم.

مسخ شده نگاهم کرد، با دیدنم زبونش بند اومده بود، فقط با تعجب بهم زل زده بود!

اونقدر تعجب کرد که برای لحظه ای حس کردم از حیات ساقط شده .

آتش فشان چشماش هر لحظه در حال فوران بود.

چشمامو بستم که چشمای پراز اشکشو نبینم.

هیچ شکنجه ای به پای این درد نمی رسید که اشکشو ببینم.

اما خودمم با دیدنش اونقدر دلم آروم گرفته بود که سالمه؛ بغض گلومو گرفته بود .

دستامو به نشونه ی آروم باش، بالا بردم و خواستم لای بغضم حرفی بزنم که قبل از من گفت :تو،

تو...مهدی...

با صدای گرفته از بغض چشمامو باز کردم.

نفس کشید، انگار که صبر چشماش تموم شد و بدون پلک زدن اشکاش ریخت.

چشمامو بستم و کلافه تراز همیشه روی هم فشردمشون.

-آروم باش، تورو به خدا قسم آروم باش، الی به خدا توضیح می دم.

بی امون گریه می کرد و به پای هر قطره اشکی که می ریخت، دلم بند به بندش پاره می شد.

خدایا دلم، دلم خدایا طاقت این همه عذاب رو نداره.

الی روبروم نشسته و داره زار میزنه، دیگه خسته شده دیگه بریده.

سدِ بغضم شکست و منم مثل عشقم اشک ریختم.

-نکن، نریز این لعنتیا رو نریز آتیشم می زنه، بزار توضیح می دم.

الی: چیه می خوای توضیح بدی؟! توام یکی از اینایی، آراد چرا؟! چرا با من این کارو کردی؟! چرا

اومدی که گند بزنی به باورام؟! چرا لعنتی، اومدی ثابت کنی توام مثل بقیه ای؟!!

-الی من، من اومدم مراقبت باشم، همین.

نمی خوام زندگیتو خراب کنم، دانیال منو کشوند تو این بازی که فقط مراقب تو باشم؛ اون کسی

رو نداشت جز من.

غرورم در برابر اشکای الی دود شد .

مگه می شد دووم بیارم در برابر این چشما !

به هر چیز قانع می شدم جز باریدنشون.

غرورم پیشکش اشکاش!

مگه اصلا غرورم ارزشی داشت؟! !

درست مثل صفری که قبل از یک گذاشته می شد، اولین عدد بود، اما عددی به حساب نمی

اومد. ...

همه چی رو مو به مو واسش توضیح دادم؛

از التماس های دنیل و قبول کردنم.

تا دنبالش گشتنام و پیدا کردنش.

دیگه دوست نداشتم چیزی ازش پنهون بمونه...

بعد از تموم شدن حرفام، خواستم سرمو میون دستام بگیرم که کمی دردمو آروم کنم و قلبمو

تسکین بدم، اما الهام؛ حالش خوب نبود انگار با شنیدن حرفام شوکه شده بود.

حتی اشکم نمی ریخت !

چند بار با نگرانی صداس زدم؛

-الهام؟! الی!؟

بهوش بود، اما صورتش به کبودی می زد.

کمی جلو تر رفتم و با داد به صورتش سیلی زدم و گفتم :الهام نفس بکش، لعنتی با توام!

با داد من نگهبانا وارد شدن و به سمتم اومدن .

الی شروع کرد به نفس کشیدن، تند و نامنظم، داشتم کلافه می شدم .

احد: چکارش کردی احمق؟! پدرام بیا ببرش.

پدرام با هیکل ورزیدش ب سمتم اومد؛ اما من بی توجه به اونا؛

الهام رو در آغوش کشیدم و گفتم: برید کنار، یه لیوان آب بیار شوکه شده .

دستتو بکش عوضی، آروم باش الهام، آروم باش.

پدرامو به سختی کنار زدم، انگار که با دیدن نگرانییم از بحث کردن باهام دست کشید و کنار ایستاد.

-نفس عمیق بکش؛ الی دم و باز دم.

احد: برشدار، بریم اتاقش.

دستمو زیر زانوهاش انداختم، به آغوش کشیدمش.

اردلان هم از راه رسید و نگران به ما پیوست.

به دنبال احد به سمت اتاقی که زیادم از پذیرایی دور نبود رفتیم.

رو تخت درازش کردم، نفس های عمیقش کم کم حالشو تسکین داد .

به دستور اردلان دورمون خلوت شد.

لیوان آبی که خدمتکار دستم داد رو کنار لبش گرفتم . کمی از آب رو خورد .

لب هاش از حال بدی که داشت، خشک شده بود، دستمالی رو تر کردم و با احتیاط روی لباش کشیدم.

شاید این کار لحظه ای طول نکشید، اما دلم منفجر شد، بلند شدم و به سمت پنجره رفتم.
-احتیاج به هوای آزاد داره.

با دمیدن هوای تازه به ریه هام، تجدید قوا کردم و به سمت اتاق برگشتم. الی چشماشو به آرامی بسته بود، انگار که همه چیز درست مثل کابوس گذشته بود.

اردلان: بیا بیرون کارت دارم.

به خودم اومدم و چشم از الی گرفتم و دنبالش راه افتادم .

منتظر کنار در ایستاده بود؛ با خروجم درو بست و با چهره ی به غضب نشسته اش گفت: مگه قرار نبود مواظبش باشی و آرام باهاش حرف بزنی.

سرمو پایین انداختم و دستی به پشت گردنم کشیدم.

-سعیمو کردم اما نشد.

دست روی شونه ام گذاشت و گفت: مشکلی نیست، امشب ساعت چهار پرواز داریم، سعی کن آرامش کنی، باید خیلی محکم تراز اینا باشه.

رو ازم گرفت و خواست بره؛

دیگه نمی تونستم بیشتر از این سکوت کنم با تحکیم اسمشو صدا زدم.

-اردلان؟

به سمتم برگشت و منتظر نگاهم کرد.

-من نمی زارم الهام رو جایی ببری.

پوزخند رو لبش کمونه کردو گفت :انگار نشنیدی دکتر جان، شمام باید تشریف بیاری.

-کجا؟! من تا ندونم کجا، هیچ جا نمیام.

اردلان :جوش نیار دکتر، یه خورده که حال الهام خانم خوب شد به اونجاشم می رسیم، قبل رفتن همه چی رو واستون توضیح میدم .حالا هم به جای این حرفا برو پایین تو سالن، به احد سپردم راحت بندازه، من عجله دارم فعلا.

بعدم معطل نکرد و با گام های بلند ازم دور شد.

به رفتنش نگاه می کردم که بی اراده دلم به سمت اتاق پر کشید.

در اتاقو باز کردم برم داخل؛

الی آروم خوابش برده بود .از خدا بخاطر این نگاه ها خجالت کشیدم .الهام امانت دنیل بود، با اینکه من عاشقش بود، اما در نبود دانیال خدایی بود که به حرمتش چشم از الی گرفتم و قبل از اینکه باز دلم شیطنتی به سرش بزنه از اتاق بیرون اومدم و در بستم.

خواستم از اتاق دور شم، اما دلم از نمودن تو اتاق لج کرده بود و اجازه ی دور شدنم نداد.

کلافه به دیوار اتاق تکیه دادم و چشمامو بستم.

با خودم درگیر بودم و به دلم سرکوفت می زدم که با صدای احد به خودم اومدم.

احد: مهدی، تو اینجایی دوساعت دنبالت می گردم!

دستم به نشانه ی سکوت بالا بردم که با صدای آروم تر گفت: باشه بابا، بیا پایین اردلان تورو

اینجا ببینه جوش میاره ها!

نگاهی به اتاق کردم و زیر لب امایی گفتم که انگار احد شنیده بود.

احد: نترس پسر، ما نمی خوایم بلایی نه سر این خانم نه سر تو بیاریم، حalam راه بیوفت.

با تردید نگاهی بهش کردم و بر خلاف میلم دنبالش راه افتادم و به سالن بزرگی که طبقه ی پایین

بود رفتیم.

اسلحه اشو از پشتش بیرون کشید و رو به هدف ایستاد و گفت: تیراندازی بلدی!؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم :یک بار اونم به اجبار برای محافظت از الهام خانم بود، اما ترجیح میدم دیگه دستم نگیرم.

حرفم تموم نشده بود که تیرو به حدف زد؛ اسلحه رو یک دور، دور انگشتش چرخوند و دستشو به سمتم گرفت.

احد :اشتباه می کنی، باید باهش دوست شی، چون از این به بعد لازمت می شه.

نگاهمو بین اسلحه و احد ردو بدل کردم.

چرا باید به من اعتماد می کرد تفنگشو به من می داد؟!؟

پوزخندی زدو گفت :این تردیدت واسه چیه؟!؟

می دونم از اعتماد زیادم تعجب کردی.

اما اینو بدون جای شما پیش ما امنه، در ضمن تو منو بکشی اون بیرون، حریف بقیه نمی شی.

-شما کی هستین؟!؟

احد :هنوز معلوم نیست شاید دوستت باشیم، شاید دشمنت.

من بیشتر از این نمی توئم توضیح بدم؛ هدفو نشونه بگیر ببینم چند مرده حلاجی!

هدف رو نشونه گرفتم، چشممو تیز کردم و با دقت شلیک کردم.

چند تیر اول به خطا رفت، اما کم کم راه افتادم.

اردلان که اومد با احد بالا رفتم و با ورودم به پذیرایی؛

اردلان و الی رو دیدم که نشسته بودن، با دیدن الی به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

سر به زیر و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: حالت بهتره!؟

در جواب حرفم گفت: اوهوم.

صدای اردلان میون حرفمون دویید و باعث شد توجه مون به اون جلب بشه.

اردلان: خب دیگه وقتشه بریم سر اصل مطلب؛

شما اینجا نیستن به این منظور که دزدیده باشیمتون، حتما اینو تا حالا متوجه شدین.

قصد ما محافظت از شماست و در ازای این کار از شما می خوایم باهامون همکاری کنید.

الهام: همکاری واسه چی!؟

اردلان: واسه... واسه به دام انداختن پدر شوهر و پدرتون.

الهام: بزار رک و راست بهتون بگم، شما تازه واردا حریف باند حامدی نمی شیم. من باهاتون هیچ

همکاری نمی کنم.

اردلان اخماشو در هم کشیدو گفت: الهام خانم شما نمی تونی با ما همکاری نکنی؛ چون اگه پاتو از این در بیرون بزاری، آدمای پدرت بهت رحم نمی کنن. در ضمن اونقدر به حرفتون مطمئن نباشید، ما خیلی تلاش کردیم به اینجا برسیم، مطمئن باش حامدی تو چنگ ماست.

الهام کمی صداشو بالا بردو گفت: میشه بیرسم از کجا انقدر مطمئنی؟! اصلا از کجا می دونید حامدی دنبال ماست؟

-از اونجا که چند مدت پیش این آقا شمارو از چنگ دوتا از آدماش نجات داد، به قیمت جونش واست مایع گذاشت.

از اونجا که اگه ما قبل از آدمای حامدی شمارو نمی آوردیم اینجا، الان شما خبری ازت نبود مثل شوهرتون!

با نگرانی پرسیدم: مگه... مگه دانیال نیست؟!

الی ریلکس به پشتیه مبل تکیه دادو با دست به دسته ی مبل ضربه زد و گفت: نگران دانیال نباشید، پدرش هیچ بلایی سرش نمیاره، آخه تمام دارو ندارش همین یه پسره.

اردلان: حتی اگه دانیال بر ضد پدرش کار کنه و بعد اونو به دام ما بندازه.

الی: مطمئن باش دانیال پشت پدرشو خالی نمی کنه، اونم پسر همون پدر، دارن بازیتون میدن.

اردلان: بازی! هه، شما کجای کاری خانم!

دانیال بیچاره زنش و درمانشو ول کرده و با اون حالش رفت سرنخی برای محکوم کردن پدرش گیر بیاره، اون شاید پسر همون پدر باشه، اما بعد اینکه مسلمون شد، به ولای علی نگاهشم چپ نرفت.

من همه ی این حرفا رو می دونستم اما

اردلان هم سعی داشت، الی رو قانع کنه.

الهام کلافه بی توجه به حرف های اردلان میون حرفش پرید و گفت: شما این حرفا رو از کجا می دونید؟! شما کی هستین؟! اینی حال دانیال انقدر بده!؟

اردلان سرشو پایین انداخت و به نقطه ای نا معلوم خیره شد و گفت: دانیال شیش ماه با پلیس هم کاری می کنه خانم، در مورد حال شم اگه می خواید واستون رک بگم چندان خوب نبود، حالا هم که ازش بی خبریم و به دام پدرش افتاده، امیدوارم که حالش خوب باشه.

این دفعه من قبل از الی گفتم: اگه شما پلیسین؛ پس چرا با این روش مارو به دام انداختین!؟

شما اگه کارتونو به ما نشون می دادین؛ خودمون میومدیم.

اردلان: نه برادر من، ما از شما مطمئن نبودیم.

باید می فهمیدیم شما یا حتی الهام خانم همدست حامدی نیستین.

-شما که همون روز اول فهمیدین، هم من، هم الهام خانم تو حرفامون چقدر به حامدی بد و بیراه گفتیم، ما تا همین چند لحظه پیش فکر می کردیم شما با حامدی هستین.
حتی همین الانم زیاد فکرم تغییر نکرده.

اردلان دستشو بالا برد که حرف بزنه اما مانعش شدم گفتم: نه اجازه بده، دوست ندارم به شعورم توهین شه رو چه حسابی باور کنم پلیسی وقتی یه لحظه هم فکر اینو نکردین ما هم زندگیه خودمونو داریم.

این خانم الان یه پیرزن دلواپس شه،

مادر بیچاره ی من اگه هر روز صدامو نشنوه خواب به چشمش نیاد،

کار شما درست نبوده قبول کنید.

حرفم تموم شدو سرمو با کلافگی میون دستم گرفت، همه با شنیدن حرفام سکوت کردن .

چند لحظه بعد اردلان سکوت رو شکست و گفت: آروم شدی؟! اجازه می دی حرفامو بزنم!؟

آراد ما رو بی برنامهگی پیش نرفتیم.

خانواده هاتون فهمیدن شما تحت حفاظت ما هستین، ما خیلی زود خانواده هاتونو به طور مخفیانه در جریان قرار دادیم، هم خاله ی الهام خانم هم خانوادگی شمارو جناب دکتر.

اینم کارت من.

همزمان با گفتن این حرف کارت‌های رو از جیبش بیرون کشید و طرفم گرفت.

اردلان: حالا بازم جای سوالی هست؟!

کارت رو از دستش گرفتم و با دقت نگاهش کردم.

نفس آسوده‌ای از اطمینان خاطری که اردلان بهم داده بود کشیدم و رو به الی گفتم: درسته خانم.

الهام نگاهش رو از کارت دستم گرفت و با اکراه به اردلان دوخت؛

الهام - خب جناب اردلان خان، من نمی‌خوام با شما همکاری کنم.

با گفتن این حرف منو اردلان حتی احد نگاهمون به سمت الی کشیده شد.

اردلان: چرا خانم؟!

الی پوزخند صدا داری زدو گفت: چرا نداره، من هر چی بدبختی و سختی کشیدم از ایناست.

[با صدای گرفته ادامه داد] بازار هر چی سرشون میاد، بیاد.

احد: اما خانم، شوهرتون در خطره.

نگاه غمگینشو به احد دوخت و گفت: پدرمم در خطر، اما مگه من واسشون مهم بودم که الان نگرانسون باشم؟!

ابغض لعنتی بهش اجازه حرف زدن نمی داد.

دلَم از صدای گرفتش چنگ خورد و از تپیدن ایستاد.

بعد مکثی کوتاه ادامه داد.

الهام: من دلَم از سنگ نبود آقا احد، از پدرم گرفته تا شوهرم و پدر شوهرم،

منو عروسک خیمه شب بازی خودخواهی هاشون کردن، دست خودم نیست.

اردلان: الهام خانم تو بخاطر اونا کاری نکن، کمک تو باعث نجات جون هزاران نفر می شه که بی

گناه برای تسکین درداشون داروهای مصرف می کنن؛ درمان که نمیشن هیچ، حالشون بدترم میشه.

الهام ایستاد انگشت اشارشو بالا گرفت، خواست حرفی بزنه اما بغض گلوشو گرفته بود، اونقدر که

نتونست حرف بزنه و با گریه به سمت اتاقش رفت.

بلند شدم برم دنبالش؛

اردلان: بشین، تنها بمونه بهتر.

-اما...

-اما و اگر نداره آراد، باید فکر کنه، تو هم برو با احد این لباساتو عوض کن.

بعد از گفتن این حرف رو به احد کرد و گفت: احد تمام حرف هایی رو که لازمه بهش بگو، در ضمن مسلحش کن.

احد با تعجب گفت: از الان!؟

اردلان با اخمای در هم گفت: آره از الان، مشکلی داری؟

احد نگاهی به من کرد و گفت: نه آقا چه مشکلی.

بعدم با احد همراه شدم .

کارم تا ساعت یک و نیم بامداد طول کشید.

چون فقط لباس نبود، گریم مهدی هم باید به صورتم قالب می شد.

بالاخره کارشون تموم شد و بدون اینکه نگاهی به آینه کنم از اتاق رفتم بیرون و به سمت اتاق الی قدم برداشتم.

صدای اردلان قبل از ورود به اتاق به گوشم رسید اما واضح نبود.

در زدمو وارد شدم.

با نگرانی نگاهمو تو اتاق چرخوندم؛ الی لبه ی تخت نشسته بود.

اردلان هم کنار پنجره ایستاده بود.

اردلان: آراد تویی؟!

بی توجه به حرف اردلان رو به الی گفتم: چته؟! هنوزم داری گریه می کنی؟!

به سمتش قدم برداشتم، از دیدن چشمای به خون نشستش دنیا رو سرم خراب شد، من بخاطر الی این کارهارو می کردم؛ اگه قرار بود اینطوری گریه کنه. ...

دستی روی شونم قرار گرفت و منو از افکارم به در کرد.

اردلان: داداش، الهام خانم قراره باهامون بیاد.

نگاهی به اردلان و بعد الی کردم.

-راست میگه خانم.

همون طور که اشک رو گونه هاش می لغزید، سرشو به نشونه ی آره تکون داد.

سرمو از روی بالش برداشتم؛ اتاق غرق بود تو تاریکی.

لبه ی تخت نشستم، دستی به موهای زبر روی سرم کشیدم.

دلهم بدجوری شور می زد، معلوم نبود چه مرگم بود، برای چهارمین بار بلند شدمو از اتاق رفتم بیرون.

نگاهی به مسیر راه رو کردم؛ انگار همه خواب بودن.

راه رو تو نور قرمز رنگ شب خواب ها غرق شده بود، به سمت اتاق الی رفتم و با احتیاط در اتاق رو باز کردم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم، پس بالاخره خوابیدم.

اونقدر قشنگ و معصومانه غرق خواب بود که ناخواسته غرق چهره ی خفته اش شده بودم.

-صدات درنیاد، در اتاقو ببند.

و بعدم سردی هفت تیرش رو شقیقه ام، باعث شد از دستورش تبعیت کنم.

درو بستم و آرامم به سمتش برگشتم؛

اردلان: تویی؟! احد، اینکه آراده!

صدای احد از پشت سرم باعث شد به سمتش برگردم؛

احد: چه می دونستم آراده، حسگری که روی دسته ی در بود هشدار داد منم پریدم.

اردلان تفنگ رو به سمتش گرفت و گفت: بزنم بکشمت راحت شم، تازه چشمم گرم شده بودآ.

تفنگ اردلان رو پایین کشیدم و گفتم: شرمنده من مقصر بودم، بد خواب شدم.

احد نفسشو فوت کرد و همزمان که به سمت اتاقش می رفت، گفت: عجب حالی داری برادر من!
با این همه خستگی چطوری می تونی بد خواب شی؟! شب بخیر.

به رفتن احد نگاه می کردم که اردلان

دستشو دور گردنم حلقه کرد و سرمو به سرش نزدیک کرد.

اردلان: بیا بشین ببینم چته تو؟!

به آشپزخونه رفتیم، من صندلی رو عقب کشیدم و نشستم، اردلان یه لیوان آب ریختو دستم داد
و رو به روم نشست.

-ممنون.

اردلان: دو روزه که رسیدیم، خیلی بی تاب و بی قراری، معلومه!

می شه دلیلشو بپرسم؟

-نه چیزی نیست، اشتباه می کنی.

اردلان: داری به شعور پلیسیم توهین می کنی جناب دکتر.

لبخندی زدم و گفتم: همچین جسارتی نکردم، فقط...

اردلان: فقط چی؟!

-یه خورده نگرانم فردا اتفاقی نیوفته؛ نگرانی بابت خودم نیست ها، نگرانم بلایی سر خانم بیاد، اون امانته.

دانیال، خانمو به من سپرد، من درست آوردمش تو قلب دشمناش، قبول کن این رسم امانت داری نیست.

خیره به چشمام شد و گفت: خیلی مردی، دمت گرم .

حظ می کنم وقتی این همه مردونگیو می بینم.

اما بزار خیالتو راحت کنم، ما نمی زاریم یه تار مو از سر الهام خانم، حتی تو کم بشه.

مگه ما هم اونجا نیستیم.

می دونی من چند سال کار کردم تا به اینجا برسم؛ اونا، منو یکی از زیر شاخه هاشون می دونن، من در قبال بردن الی کلی پاداش قراره بگیرم.

اونا که نمی دونن ما می ریم دنبال مدرک.

آراد نقشه ام مو لا درزش نمی ره، چهار سال روش کار کردیم.

میون حرفش اومدم و گفتم: می شه ازت یه خواهشی کنم؟!

اردلان: اگه معقول باشه چرا که نه.

-منو برای یه لحظه هم که شده از خانم جدا نکن.

مکشی کرد و گفت: اوووم باشه، روش فکر می کنم.

-پس امیدوارم فکرت به نفع من باشه.

دستشو بالا آورد و منم به تبعیت دستمو بالا اوردم بردونه زد قدشم و بعد بلند شدو از آشپزخونه رفت بیرون.

منم لیوان آب و سرکشیدم بازم ب اتاقم رفتم و با خیال هایی الی که داستان نبودن هاش از هزار و یک شب هم گذشته بود.

بیداریم رو به خواب سپردم.

جانم.

"حساب اش از دستم رفته" برای من صدق نمی کند!

حساب اش از دستم ریخته، بیشتر به من می آید!

آری ریخته!

درست از لابلای انگشتانم همان جا که جای انگشتان تو خالیست، حساب نبودن هایت همیشه می ریزد .

این را من نمی گویم؛ لحظه ها زارش می زنند.

امان از نبودنت جانم امان...

#مه_گل

دکمه ی کتم رو بستم؛ دستی به یقه ام کشیدم و پشت سر اردلان و احد که الی رو اسکورت کرده بودن راه افتادم.

یه عمارت تمام عیار، با کلی محافظ که نگاه های غضبناکشون روی ما بود.

الی چنان تو نقشش فرو رفته بود که احساس می کردم از ته دل زار می زنه، حتی دلم تحمل گریه ها و بی قراری های ساختگی شو نداشت.

از حیاط که گذشتیم وارد خونه شدیم، به محض ورودمون مردی میان سال با لباس های رسمی مارو به اتاقی هدایت کرد.

با ورودمون به اتاق حامدی به استقبالمون اومدو با خوش رویی از اردلان استقبال کرد و گفت: می دونستم کار خودته پسر، بفرمایید بشینید.

اردلان و احد به سمت مبلا رفتن و منم پشت سر الی راه افتادم.

حامدی: تو نه، حروم لقمه وایسا همینجا.

سرمو برداشتم که درست روبروی الی ایستاده بود.

الی طبق نقشه سربه زیر و مظلوم نقش شو بازی می کرد.

حامدی دست به کمر ایستاد و گفت: سرتو بالا بگیر، کدوم گوری بودی؟!

تو و اون پدر حروم زادت زندگی منو به نیستی کشیدین.

تحمل شنیدن این حرفا رو نداشت. نفسش از عصبانیت به شمارش افتاده بود.

قول داده بودم تا وقتی اردلان علامت نداده کاری نکنم.

اما حرف های حامدی بدجوری اعصابمو بهم ریخته بود.

با صدایی که به گوشم رسید به خودم اومدم و سربلند کردم که، دنیا رو سرم خراب شد.

الی دستشو روی صورتش گذاشت بود و حامدی عوضی به الی سیلی زده بود. دستشو رو هوا

تکون داد حرفی بزنه، از دیدن این صحنه دیوونه شده بودم، بی شرف دست روی کی بلند کرد.

دستمو که به پشتم قفل کرده بودم، کمی بالا کشیدم باید این تفنگ لعنتی رو بیرون می کشیدم

و کارشو یک سره می کردم.

دسته ی تفنگ رو محکم تو دستم گرفتم و خواستم بیرون بکشم که در باصدای بدی باز شد.

دستمو پایین کشیدم و به سمت صدا برگشتم.

دانیال با گام های بلند به سمت الی اومد و با عصبانیت رو به پدرش فریاد زد.

دانیال: دستت بهش بخوره، دنیارو روی سر همتون خراب می کنم.

الی رو محکم به آغوش کشید؛ دردی که به قلبم کشید و نمی شه با هیچ دردی مقایسه کرد،
چشمامو بستم و سر به زیر شدم.

نفس عمیقی کشیدم؛ تا به خودم مسلط باشم.

اما مگه می شد.

دانیال، عشقمو به آغوش کشیده بود و من هر لحظه زیر این شکنجه جون می دادم.

شکنجه ای سخت؛ سخت تر از شکنجه ی اسیرهای جنگی.

اونقدر سخت، که با دست های باز هم هیچ کاری ازم برنمیومد، حتی فرار!

چون من دلم گیر بود، نه دستم!

اردلان: احد بیارش اینور.

دانیال: حیف نون، تو کی باشی که دستور بدی زیر دستات بیان سمت زخم، دستت بهش بخوره
خونت ریخته است.

اردلان نگاهشو با اخم به حامدی دوخت و گفت: جناب حامدی این بود قرار ما!؟

من نمی زارم این خانم از این اتاق بیرون بره تا قرار داد هارو امضاء نکنید.

دانیال: قرارداد! کدوم قرارداد؟

نگاهشو به حامدی دوخت و گفت: دست خوش پدر، انگار واسه پیدا کردن عروست حراجی گذاشتی؟!

حامدی پاشدو کنار دانیال اومد و گفت: پسر من بخاطر تو خواستم الی رو برگردونم، با خودم گفتم اگه الی باشه تو حداقل قرصاتو می خوری، ببین حالو روزتو!

دنیل پوزخند صدا داری زدو گفت: عجب پدر دل سوزی!

چطوری میخوای باور کنم که تو! حامدی بزرگ!

الی رو بخاطر این اینجا نیوردی که به زور اموالی که من به نامش کردم رو برگردونی.

فیلم تمام زیر آبی رفتنات سوخت پدر، همون موقع که تو زیر دستاتو فرستادی منو تا سر حد مرگ ببرن که ازم امضاء بگیرن و امواتو پس بدم.

همونایی که بهت گفتن دانیال تمام ارثشو به نام زنش کرده؛

بهت نگفتن تا امضای هردوی ما نباشه هیچ ارزشی نداره؟!

حامدی: پسر من دست بردار، من تمام اعتبار آبروم میره، اگه پای قرارداد هارو امضا نکنم ورشکست میشم. اون وقت نه تویی وجود داره نه من، غرق می شیم می فهمی غرق.

دانیال لحظه ای سکوت کردو گفت: به یه شرط امضاء می کنم.

اردلان: شرط! چه شرطی؟! کور خوندی نمی دارم قرار دادمو بیچونی.

حامدی: اردلان زبون به دهن بگیر! روبه دنیل کرد [هرچی باشه قبول، تو بگو چی می خواهی؟!]

دانیال الی رو با خودش همراه کرد و به جمع بقیه پیوستن، همون طور که نشست گفت: اصلا مهم قرارداد چیه؟

تا نفهمیدی طرف چی می خواد قبولش نکنی.

حامدی: اما تو فرق می کنی؛ پسر می.

دانیال: اِ! جداً، چقدرم تو پسر دوستی پدر جان!

اردلان: لفتش نده دنیل شرطتو بگو

بی اعتنا به اردلان نگاهی به پدرش کرد و گفت: مهره های اصلیت کیا هستن؟!]

حامدی: مهره چیه؟! داری از چی حرف می زنی؟!]

دانیال عصبی دست مچ شدشو تو دست دیگه اش زدو گفت: من احمق نیستم پدر، اگه تا حالا سکوت کردم، خواستم حق پسریمو به جا بیارم و غلامت شدم. اما امروز باید بی پرده مهره های اصلیتو رو کنی.

اگه می خوام برگردم و مثل قبل کنارت باشم.

حامدی: اومدن اونا چه کمکی به تو می کنه؟!

دنیل نگاهی به پدرش کرد و پوزخندی رو لبش کمونه بست و گفت: بگو بیان، تو باید منو به عنوان جانشینت معرفی کنی.

حامدی: این امکان نداره، نمی تونم همه رو با هم برای امروز آماده کنم.

دانیال: فقط با یه زنگت قلاده ی همشون تو دستته، خودت اینو خوب می دونی،

تکیه زدن به جای تو هیچ نفعی به حال نداره. نترس تو هر چی نباشی، پدر که هستی.

اردلان: اونا از پدرت دستور نمی گیرن.

تو حرف نزن اردلان وقتی چیزی نمی دونی، هنوز خیلی واست زوده تو کار من دخالت کنی.

حامدی کلافه فریاد کشید و گفت: نقشه ات چیه؟!

دانیال حرفتو بزن.

دانیال: همه ی اینا از تو دستور می گیرن، حتی اگه مُهر اصلیتو به من بدی به من اعتماد ندارن، تو تک تکشونو به جون من و الی می ندازی، می دونم این نقشته، حامدی؛ باید بگم، من به تو اعتماد ندارم تو برادر خودتو کشتی بخاطر اینکه جای پات محکم شه، برادری که برات از جون مایه می داشت. مطمئنم منو الی که بهت نارو زدیم رو حتما از میدون به در می کنی.

با این حرف همه غرق سکوت شدیم و فقط هق هق های الی بود که این سکوت رو به یغما می برد.

بی قرار نگاهم به اردلان افتاد که با چهره ی برافروخته به دانیال نگاه می کرد، انگار تو چشماتش یه چیزی رو فریاد می زد.

حامدی: باشه قبول، اما تمام و کمال همه اموال رو بهم برمی گردونی، همه و همه. فهمیدی؟!

دانیال لبشو به دندان گرفت و سرشو چند بار به نشانه ی تایید پایینو بالا کرد و گفت: به تک تکشون می گی دورو بر منو الی نمی خوام بپلکن، تنها شرطم اینه.

سرفه های دانیال وخیم تر شده بود و رنگ به رو نداشت.

حامدی با حرص تلفنش رو بیرون کشید و به لحظه نکشید گفت: حله؛ تا یک ساعت دیگه اینجان.

اما زیاد کشش نباید بدیم امنیت نداره. اردلان حرفایی که امروز شنیدی اگه به جایی درز کنه کارت تمومه.

اردلان صاف نشست و گفت: چشم، خیالت تخت آقا.

دانیال با یه دست الی رو بغل کردو به سمت در رفت.

اردلان: پس قرار ما چی می شه جناب حامدی؟! زیر لفظی مو بدین که دیوار موش داره موشم گوش.

حامدی پشت میزش نشست، خواست چیزی بگه که دانیال قبل از اون گفت: شما تبریک ویژه داری، اموال حامدی رو برگردوندی.

بابا از آدمایه زرنگی مثل تو خوشش میاد.

اردلان با لودگی گفت: ایول!

آقا، جون دانیال منو از این خورده فروشی دریبار، بابا مردم .

حامدی: ببند دهننتو اردلان، جای تو تایین شده، ور دست خودم میزارمت.

دنیل، الهام رو همراه خودش برد، انگار که روح از جسمم پر کشید و با فکر نبودنش انگار که سطلی از آب یخ تنم رو به یک باره خیس کرد و رعشه به جونم افتاد.

اردلان: خب رییس، من برم گشتی تو باغ با صفاتون بزنم .

حامدی: برو فقط بفهمم فضولی کردی شام سگام میشی.

اردلان با خنده بلند شد و به سمت در رفت.

اردلان: ای به چشم، قربان.

بیاید بریم پسرا.

پشت سر اردلان راه افتادیم،

وارد حیاط که شدیم به سمت درخت ها رفتمو دستشو به نشونه ی سرفه نمایشی جلوی دهنش گرفت و شروع کرد به سرفه و همزمان دستشو به نشوی زیپ دهنتون رو بکشین بالا نشون داد و برگشت و به راهش ادامه داد.

اردلان: احد حواست هست.

احد: بله رئیس، دارمش.

چند لحظه بعد از گفت این حرف تلفنشو در آورد و رو تلفنش متمرکز شد.

کمی که گذشت تلفنش رو تو جیبش گذاشت و با لحنی آرومی گفت: فقط ۱ دقیقه تا بعد از شمارش معکوس وقت داری ۹، ۸، ۷، ... حالا.

با گفتن حالا، اردلان نگاهی به اطراف کرد بعد از اینکه اطمینان حاصل کرد به سمت سگ ها رفت، از جیبش چیزی بیرون آورد و قبل از اینکه کاری کنه صدای پارس سگ ها بالا گرفت،

سگ ها که به قلاده کشیده شده بودن، قصد حمله به اردلان رو داشتن .

اردلان بی ترس جلو رفت و به دور از چشم دوتا از محافظ که نگران اسم اردلان رو صدا می زدن و ازش می خواستن عقب گرد کنه موادی رو که داخل دستش بود خالی کرد و چند قدم عقب رفت.

طلب کارانه رو به محافظا توپیدو گفت: شما چرا اینا رو اینجا می بندین؟

محافظ: آقا وقت غذاشونه وگرنه همیشه دم در می بندمشون.

بی توجه به حرف محافظا به سمت ما اومد با عصبانیت از کنارمون گذشت. شما چرا وایسادین دارین منو نگاه می کنید!!!

جلو رفتمو درست کنارش ایستادم، احد با خنده خودشو به ما رسوند.

با هم چرخی توی باغ زدیم، اردلان و احد با دقت اطرافو نگاه می کردن. انگار که می خواستن اطلاعات لازم رو از امنیت خونه بدست بیارن.

با باز شدن در حیاط، چند ماشین صف کشیده با شیشه های دودی وارد شدن.

بعد پیاده شدنشون به همراه بادیگارد های گردن کلفتشون به داخل رفتن.

اردلان دستی روی شونه ام گذاشت و گفت: برو کیف منو از تو ماشین بیار.

بدون حرف چشمامو روی هم گذاشتم و رفتم، اما طبق قرار؛ وظیفه ی من این بود از پلاک ماشین های وارد شده به عمارت عکس می گرفتم.

آبا دوربینی که اردلان مثل دست کلید به سویچم وصل کرده بود.]

از پلاک های هر ماشین چند عکس گرفتم. اما انگار از چشمشو دور نمونده بود که یکی از محافظ ها به سمتم اومد و با قیافه ای به غضب نشسته گفت: چرا دورو ور ماشین ها می پلکی؟!

-کیف پولمو گم کردم، دارم دنبالش می گردم، مشکلی هست؟!

محافظ: آره، یا برو داخل یا تو ماشینت، اینجا نمون.

بعدم پشت کردو رفت سر پستش، منم راهمو پیش گرفتم و رفتم داخل؛ حس کردم کسی از پشت داره بهم نزدیک می شه، سریع برگشتم اما دیر بود.

دستش رو دهنم گذاشت و لوله ی تفنگشو رو پشتم گذاشت و منو به نزدیک ترین اتاق کشوند.

هنوز نمی دونستم کیه، اما وجود دانیال و الی تو اتاق؛ باعث دست از تلاش بردارم.

دستشو برداشت و گفت: بفرمایید آقا، تحویل شما.

نگاهمو به سمت صدا چرخوندم یکی از محافظ ها بود که خیلی بلند قدتر و هیكلی تر از من بود.

دانیال با اخم نگاهشو به من دوخت و گفت: باشه برو بیرون خودم حسابشو می رسم.

الهام: آخه چرا دنی اون که...

دانیال: حرف نباشه الی!

[آرو به محافظش کرد [گفت: چرا خشکت زده گمشو می گم.

محافظ: چشم قربان؛ اما پدرتون گفتن به هیچ عنوان تا وضعیت قرمز تیر در نکنید مهمون...

میون حرفش اومد و غرید: برو بیرون، خودم می دونم.

با شنیدن این حرف اتاقو ترک کرد.

دنیل به سمتم اومد و مردونه منو به آغوش کشید.

دانیال: آراد، پسر چطوری!؟

-خوبم ممنون، تو چطوری منو شناختی!؟

همینطور که رنگ به رو نداشت نگاهی به الی انداخت و گفت: تا الان از مردونگیت شنیدم.

سرمو پایین انداختم که نگاه بی راهی به الی نکنم.

پوزخندی رو لبم نقش بست؛ اما خیلی زود محوش کردم.

دانیال: آراد باید بریم پایین، من ازت می خوام مراقب الی باشی.

-مگه خودت نیستی!؟

دانیال: هستم، اما ازت خواهش می کنم چهار چشمی مراقب الهام باش.

الهام اشکاشو پس زدو گفت :مگه قراره چه اتفاقی بیوفته؟!

تو حالت خوب نیست چطور می خوای بری بیرون.

دانیال بازم کنار الی برگشت، دیگه نگران دلم نبودم چون نمی زد، فقط به جاش یه چیزی عجیب سنگینی می کرد.

سرمو بیشتر تو یقه ام فرو کردم.

دانیال داشت الی رو آروم می کرد.

کمی که حالش بهتر شد به سمت کمد رفت، لباس هاشو کنار زدو درست پشت لباس هاش؛

کلکسیونیی از تفنگاش رو پنهون کرده بود.

دست برد دوتا هفت تیر برداشت.

همون طور که داشت خشاب هاشو پر می کرد گفت :مسلحی!؟

-اوهوم.

دانیال: خوبه!

بعد رو به الی تفنگ آماده شده شو گرفت و گفت: یادته گفتم لازمت می شه یاد بگیری؟!!

الی در جواب حرفش سری تکون داد.

دانیال لبخندی زدو گفت: پس حالا وقتشه.

تفنگو از دستش گرفت.

نفسم تنگ شد؛

هوای اتاق برای سه نفر کافی نبود و من هر لحظه بیشتر و بیشتر کلافه می شدم، به سمت در رفتم، دیگه موندنم جایز نبود.

-من بیرونم.

بعد از گفتن این حرف معطل نکردمو بیرون رفتم.

از اتاق خارج شدم و کنار در ایستادم.

سرمو چند بار به دیواری که بهش تکیه داده بودم زدم تا شاید این فکرایبی که عذابم میده رو از سرم بیرون کنم؛

اما انگار نه انگار!

چند لحظه بعد، دانیال به همراه الی بیرون اومد و با هم به اتاقی که مهمون ها اونجا بودن رفتیم.

با ورود ما همه از دیدن دنیل و الی تعجب کردن.

دانیال صداشو صاف کرد و گفت: دیدنم تو این خونه انقدر تعجب داره!؟

حامدی: بیا بشین پسر.

دانیال: شرط می بندم همه اتون منتظر خبر مرگم بودین درسته!؟

بالاخره یکی دهن باز کرد و گفت: قبلا آره اما حالا که شنیدم به جمعمون برگشتی نه.

دانیال دست الی رو گرفت و کنار هم نشستن و همزمان گفت: همیشه از رک بودن خوشم اومده، اما برگشتنم شرطی داره.

همه شروع کردن به حرف زدن با هم، هر کدوم چیزی می گفتن و دانیال فقط با پوزخند بهشون چشم دوخته بود.

بالاخره سکوتشو شکست و گفت: اجازه بدین آقایون؛ من شمارو مجبور به همکاری نکردم، در صورت قبول نکردن پیشنهادم خودم بازارهاتونو به دست می گیرم، چون طرف های معامله، با من معامله کردن نه شما.

مرد خوش پوشی که کنار حامدی نشسته بود گفت: اما دنیل تمام سرمایه ای که تو باهاش معامله کردی از ما بوده.

دانیال: خب منم در ازای اون به شما سود دادم، حالا هم همین کارو می کنم؛ اما اگه شرایطمو بپذیرین.

یکی دیگ از شرکا گفت: خب بگو.

- شما همین امروز که اینجا جمع شدین، باید تمام اطلاعات درمورد ساخت و پخش داروهای جعلی و بازار سیاهتون رو به من بدین.

- اما این محرمانه ترین قسمت کار ماست؛ ما نمی تونیم افراد خودمونو به تو معرفی کنیم.

حامدی: دنیل این قرار ما نبود تو فقط امنیت جانیتو خواستی.

دانیال: پدر چطور فکر کردی من انقدر ساده لوح و ابله باشم که به شما اعتماد کنم.

من در ازای کارم اختیار تام می خوام، نمی خواید هم مشکلی نیست قرارداد های کلانتون رو به نام خودم زدم همونم کافیه واسم.

- آره می دونیم، اما کسی که از اعتماد ما سوءاستفاده کنه واسش گرون تموم میشه.

خودت بهتر می دونی!

دانیال: دهنتو ببند عوضی، همین الانم می تونم کاری کنم کسی سمت داروهاتون نیاد.

تشر دانیال مَهر سکوت به لباشون زد و دانیال حرفشو از سر گرفت و گفت: قبول می کنید یا نه؟!

-باید مشورت کنیم.

دانیال: باشه مشورتتم داشته باشین، اما وقت زیادی ندارین، چون من زیاد صبور نیستم.

حامدی و شُرکاش به مشورت نشستن.

اردلان به دانیال چشم دوخته بود؛ انگار داشت با چشماش چیزی رو به دانیال می گفت، کلافه و عصبی به نظر می رسید.

دانیال هم خیلی ریلکس و بدون نگرانی از شنیدن حرفش گفت: نترس اردلان؛ هر اتفاقی بیوفته، کار تو سر جاشه، من طرفم فقط این به اصطلاح گنده هاست، با خورده پاها کاری ندارم.

اردلان با این حرف چشم غره ای رفت و لب پایینشو به دندان گرفت.

بالاخره بعد از تموم شدن مشورتشون قرار بر این شد که شرایط دانیال قبول بشه، اما در آزش دانیال سود بیشتری به اونا بده و این یعنی گرونتر شدن قیمت های نجومی داروهای کمیاب!

هر کدوم از شرکا فلش های مختص به کارهاشونو به دانیال سپردن.

الهام فلش هارو با دقت بررسی می کرد و از وجود اطلاعات مطمئن می شد؛

و اون بعد از زدن امضاء پای تک تک قرارداد هاشون، قراردادها و اموالی که به نام خودش کرده بود، برگردوند.

فلش آخری که تیکه ی کلیدی از این پازل رو حل می کرد، دست حامدی بود که ریاست باند رو داشت.

دانیال با خیال راحت رو به پدرش دست دراز کرد که فلش رو بگیره.

اما حامدی به جای فلش، تفنگشو بیرون کشید رو به تک پسرش.

همزمان با اون، بقیه زیر دستاش به سمت الی و دنیل تفنگاشونو نشونه گرفتن.

دانیال خیلی خونسرد خندید و به پشتی مبل تکیه داد؛ دستی دور دهنش کشید و گفت: که اینطور؟!!

[کف زد [بابا دست مریزاد جناب حامدی، احیاناً اینی که تفنگتو سمتش نشونه رفتی آشنا نیست؟!]

جواهری: زبون درازی نکن پسر لپ تاپ و فلش هارو بزار روی میز.

دانیال دهنشو غنچه کرد و خیلی ریلکس گفت: جداً، حس نمی کنی این جمله واست گرون تموم می شه.

یکی دیگه از شرکا که اسمشو نشنیده بودم رو به دانیال گفت: فعلا برای تو گرون تموم شده.

دانیال: راست میگي؟! ولی فکر کنم برای شما گرونتر تموم شده .

آبه ما اشاره کرد که درست پشت سرش، اسلحه هارو به سمتشون نشونه گرفته بودیم.]

با برگشتن شون به سمت ما؛ دانیال و الی تفنگاشونو در آوردن و پا شدن.

حامدی و شرکاش وقتی دیدن ما رو به اونا نشونه رفتیم ناباورانه تفنگو به سمت ما نشونه رفتن.

حامدی با تعجب گفت: اردلان تو؟! تو رو به من نشونه رفتی؟ درست می بینم؟!

اردلان مکثی کرد گفت: آره، درست می بینید؛ وقتی پدر رو پسرش اسلحه می کشه، از من چه

انتظاری داری؟!

حامدی عصبی شد و گفت: تو که بیشتر از همه به خون دانیال تشنه بودی، اون که رقیبت بود.
[عصبی صداشو بالاتر برد] می کشمت عوضی.

هنوز حرف تو دهنش بود؛ که صدای شلیک تیری توجه همه رو جلب کرد.

هر کسی به گوشه ای پناه برد.

به لحظه نکشید که در باز شد و یکی از محافظا نفس زنان گفت: پلیس، پلیس ها ریختن تو عمارت.

حامدی خواست به سمت لپ تاپ بره که با گلوله ای، که شلیک کردن مانعش شدن.

دانیال و الهام به سمت ما دویدن و همزمان به سمت دارو دسته حامدی شلیک می کردن.

تیراندازی بالا گرفته بود و نیروهای پلیس هنوز با محافظای بیرون درگیر بودن.

تیرهای ما دیگه داشت تموم می شد.

احد که گلوله ای به دستش اثابت کرده بود و دیگه نمی تونست تیراندازی کنه غرید و گفت: دارن از در مخفی فرار می کنن، اردلان پس چی شد، بچه ها چرا نمی رسن!؟

الی: راست می گه سه نفرشون نیست، اینایم که موندن بخاطر مدارک!

اردلان: تیراتونو الکی هدر ندین، من میرم جلو لپ تاپ رو برمی دارم؛ آراد و دنیل مراقبم باشین.

در حین حرف زدن اردلان، تیرهایی رو به سمت کسی که به سمت لپ تاپ داشت می رفت، شلیک کردم.

جواب دادم؛ باشه.

اما نمی دونم چی شد دانیال بدون هماهنگی بلند شدو به سمت میز وسط سالن دوید.

اردلان همون طور که برای محافظتش بلند شد؛ فریاد کشید نه دانیال تو نه برگرد، الی با رفتن دانیال بلند شد که ازش محافظت کنه، اما نه، نباید این کارو می کرد نباید، تنها کاری که تو اون لحظه از دستم بر اومد این بود که؛

به سمتش خیز برداشتم و کشیدمش پشت ستونی که فاصله ی زیادی با ما نداشت، الهام به گریه افتاده بود و سعی داشت به کمک دانیال بره.

جیغ می کشید و دانیال رو صدا می زد.

تیراندازی اردلان و احد نشون از وضعیت خطرناک دانیال می داد.

سرکی کشیدم و دانیال رو دیدم که خم شده بود و داشت لپ تاپو برمی داشت.

تیری به سمتم شلیک شد که برگشتم.

الهام: آراد توروخدا بزار ببینمش.

خواست سرک بکشه که با یه دست کشیدمش تو بغلم و مانعش شدم و با دست دیگه ام که تفنگ رو داشتم شروع کردم به شلیک کردن.

دانیال داشت به سمتمون میومد؛ اما برای لحظه ای به خودش لرزید و چشماشو از درد بست.

آتش گرفتم و عین دیوونه ها فریاد کشیدم و سه تا تیر باقی موندمو به سمت اون عوضی که
دانیال رو به بار گلوله بسته بود نشونه رفتم.

در باز شدو محکم به دیوار اصابت کرد.

مامورا ریختن تو اتاق و اون دونفره باقی مونده رو گرفتن .

به سمت دانیال دویدم؛ که اردلان کنارش نشسته بودو سرشو رو پاش گذاشته بود.

تمام زمین غرق خون دانیال شده بود .پاهام سست شدو کنارش نشستم.

لبخند بی جونی رو لبش بود؛ الهام هم با گریه کنارمون نشست.

اردلان :یکی آمبولانس خبر کنه.

دانیال چشماشو از درد رو هم فشردو دستشو به سمت الی دراز کرد و دستشو گرفت.

دانیال :الی ...الهام، منو ...ب، ببخش.

الهام گریه اش اوج گرفت و گفت :دنی تو حقت این نیست، تو ...تو نباید بمیری.

-حرف نزن دانیال، حرف نزن لعنتی.

با شنیدن صدام نگاهشو سمت من بالا کشید.

دانیال: آر... اد... خ... خوش حالم که...

و چشماشو بست.

ناباورانه تکونش دادم؛

-دانیال، دانیال؟

در جواب فریادهای منو گریه های الی؛ دانیال آرام چشماشو بسته بود، انگار نه انگار درد تا همین چند لحظه پیش امونشو بریده بود.

اردلان سر دانیال رو به آغوش کشیده بود.

اسمشو بلند فریاد زد.

با تکیه ی کسی به شونه ام، سرمو برگردوندم و با برگشتنم به سمتش؛ الی بی هوش به سمتم متمایل شد.

به آغوش کشیدمش و اسمشو ناباورانه صدا زدم.

-الهام؟!

الهام با توام... یا خدا!!!

دستپاچه شده بودم؛ دستمو روی نبضش گذاشتم، خیلی کند می زد.

اردلان با نگرانی گفت: پاش تیر خورده آراد ببین!

با حرف اردلان نگاهی به پاش انداختم.

با دیدن مچ پاش که تیر خورده بود، دلم ریخت.

خون ریزی شدیدی داشت.

کی تیر خورده بود؟!

درازش کردم رو زمین؛ به سمت پاش رفتم، دمپای شلوارشو جر دادم .

باید جلوی خون ریزیشو می گرفتم. ...

هیوا-

دستم روی سینه ی های محکمو مردونش کشیدم.

اما چرا سرد بود؛ اونقدر سرد که زبونم لال حس کردم دستمو روی. ...

از حسی که داشتم لجم گرفت؛ اونقدر که همین فاصله ی نزدیک رو هم دووم نیوردم و سرمو به سینه اش چسبوندم.

عطر وجودشو به جونم کشیدم.

اما، اما خبری از عطر همیشگیش نبود.

دلگیر بغض کردم و گفتم: بی معرفت مگه بهت نگفتم هیچ وقت عطر تو عوض نکن؟

بی اراده مشامم رو پر کردم از عطر جدیدش.

دوست نداشتم نفس حبس شدمو به بیرون فوت کنم، آخه اسراف می شد.

از کارم خندم گرفت و گفتم: دیوونه، نکنه ترسیدی از روی، بوی عطر ت پیدات کنم که عوضش کردی؟! تو دیوونه ای رهام، دیوونه، اما من از تو دیوونه ترم .

اونقدر تو بغلت می مونم که تنم عطر تنتو بگیره.

شروع کردم به نفس کشیدن، هر لحظه عمیق و عمیق تر.

اونقدر هواشو نفس کشیدم که احساس کردم؛

بغض گلوم رو گرفته، پشش زدم، این لعنتی هم وقت گیر آورده بود، حالا مگه کنار می کشید، هرقدر بیشتر نفس می کشیدم سنگین و سنگین تر می شد.

از لجبازی دست برداشتم و لحظه ای کوتاه اومدم؛ دلیل آن بغض چی بود؟!

بوی عطر که چندان هم تند نبود، درست مثل بوی گلاب.

گلاب؟! گل... آب!!!

با آوردن اسمش انگار که چیزی یادم افتاده باشه، بغض شکست و همزمان با گریه جیغ کشیدم .

-رهام...

خودمو از رهام فاصله دادم و سعی می کردم این بوی لعنتی رو از خودم دور کنم.

با صدای جیغم، حسام و شاهین نگران به سمتم اومدن، حسام محکم منو به آغوش کشیدو سعی کرد آرومم کنه؛

حسام: هیوا، چی شد؟! چرا جیغ کشیدی؟!!

آشفته و کلافه زجه زدم.

-بهش بگو، بگو چرا اذیتم می کنه، بگو، بگو چرا عطر تو عوض کردی؟!!

این همه عطر، چرا بوی گلاب می دی؟!!

بگو من عطر تو با عطر بابا و مامانم اشتباه می گیرم، بگو عوضش کنه.

حسام باشنیدن حرفم سرشو پایین انداخت و شونه هاش لرزید!

ناامید از حسام رو گرفتم و به شاهین پناه بردم.

لبه ی کتشو گرفتم به سمت رهام کشیدمش.

-می شه بهش بگین با من سرد نباشه؟! آخه چرا؟! چرا بغلش سرده؟! چرا یخ می زنم؟!!

به سمت حسام رفتم و دستشو گرفتم؛

- داداشی بیا، بیا باهاس حرف بزن؛

با من حرف نمی زنه انگار قهره، تو حرف بزنی بلکه جوابتو بده ، بخدا دلم برا صداش تنگ شده داداشی.

حرفم تموم نشده بود که حسام منو به آغوش کشید .

-آبجی، جون حسام آروم بگیر .

چرا نمی خوای باورش کنی؟! ارهام دیگه نیست.

ما داغ دیده ایم؛ بابا رفت، مامان رفت، کم کم به نبودنشون عادت کردیم، قول میدم، قول مردونه میدم کنارت باشم و تنهات نزارم، خودم نوکرتم آبجی فقط بهم تکیه کن.

همون طور که حرف می زد جسم نیمه جونمو به دنبال خودش می کشید سمت ماشین که با ما فاصله ی زیادی نداشت.

خودمو به عقب کشیدم و گفتم: نه حسام، نه من نیام، رهام تنهاست.

شاهین: هیوا جان قول میدم، خودم فردا بیارم.

سرم رو برگردوندمو؛ نگاهمو به آرامگاه عشقم دوختم.

عکسی که بالای سنگ قبر هک شد بود بدجوری دلمو چنگ می زد، من چطور می تونستم تموم هستیمو جا بزارم و برم.

زیر لب بی اراده اسمشو صدا زدم. انگار که چیزی یادم افتاده باشه سر جام ایستادم، نگاهمو به حسام دوختم.

حسام: چیزی شده!؟

-بزار باهش خداحافظی کنم، قول میدم خودم بیام.

پیشونیمو بوسید و با لبخند گفت: باشه، ما تو ماشین منتظریم.

از آغوشش بیرون اومدم و به سمت رهام رفتم.

روی زمین نشستم و بوسه ای به سنگِ سرد زدم و پیشونیمو رو سنگ گذاشتم،

سردی سنگ نبودن رهامو روی پیشونیم هک کرد.

بی اراده یاد عادت فراموش نشدنیش افتادم.

وقتایی که از شدت خستگی و سردرد کلافه می شد و برای آرام شدنش پیشونیشو به پیشونیم

تکیه می داد و من از هیجان این نزدیکی نمی تونستم حتی نفس بکشم.

از بُت شدنم خندش می گرفت؛

صورتمو تو همون حالت با دستش قاب می کرد و می گفت " خانمم، چرا خشکت زده؟ واسم نفس

بکش بزار حس است کنم."

به خودم می اومدم و با عشق نفس می کشیدم.

چشماشو می بست و از ته دل نفسی عمیق می کشید، اونقدر این کارو می کرد که بالاخره آروم می گرفت و می خوابید.

از اینکه داشتمش ته دلم قنچ می رفت، چه برسه به وقت هایی که اینطوری عشقشو بروز می داد!

درست اونجا بود که حس می کردم

دیوانه شدم، یه دیوونه زنجیری که فقط از زندگی؛ عاشقی کردن بلد بودم.

دستی روی شونه ام قرار گرفت؛

حسام: قول داده بودیا.

بی حرف نگاهی بهش انداختم و دوبار به سنگ قبر چشم دوختم.

برخلاف میلیم پاشدم و همراهش رفتم.

روزها به سختی سپری می شد

و من به تاوان فراموش نکردن یاد عزیزترینم محکوم بودم به ابد و یک روز نفس کشیدن در زندانی به بزرگی دنیا. ...

با صدای در اتاق به خودم اومدم.

بوسه ای به قاب عکس رهام زدم، سر جای قبلیش گذاشتم .

دستی به چشمام کشیدیم و گفتم :بفرمایید.

در اتاق باز شد و فرزاد با دست گل خوش رنگ وارد اتاق شد، با لبخند سلام داد و گل رو روی عسلی گذاشت.

سرشو به زیر انداخت و بعد کمی دست، دست کردن بالاخره گفت :تسلیت می گم، واقعا متأسفم هیوا با اینکه می دونم سخته اما امیدوارم بتونی باهش کنار بیای.

تعجب کردم، انگار حق با امید بود واقعا فرزاد عوض شده بود.

دیگه از اون صمیمیت های بی جاش خبری نبود.

انگار حرمت نگه داشتن رو یاد گرفته بود .کمی بعید بود، اما از سر به زیری و لحن حرف زدنش در نگاه اول داشت نظرمم تغییر می داد.

به صدلی اشاره کردم و گفتم: ممنون، بشین.

بی حرف نشست و حرفشو از سرم گرفت.

فرزاد: وقتی امید بهم خبرشو داد خیلی جا خوردم.

با حرفش بغض کردم، به عکس رهام خیره شدم و با نگاه کردن به عکس انگار چیزی یادم افتاده باشه بغضمو فرو بردم و گفتم: می دونی چرا رضایت دادم؟! او اینکه دلیلی که خواستم ببینمت چیه؟!؟

سرشو پایین انداخت و چند بار به چپ و راست تکون داد.

فرزاد: نه اما ممنونم از اینکه رضایت دادی.

-تشکر لازم نیست؛ در ازاش باید یه کاری کنی؟!؟

با شنیدن حرفم تعجب کردو گفت: کار! چکاری؟!؟

-برگردی پیشش؟!؟

فرزاد: پیش کی؟! داری از کی حرف می زنی؟!؟

-همونی که بخاطر به دست آوردن چیزهای پوچی که تو سرت بود ولش کردی.

همونی که اونقدر عاشقت بود که بخاطرت اومد ایران. بازم بگم؟! همونی که الان ازت یه بچه شیش ماهه داره، همونی که من بخاطرش رضایت دادم که آزادت کنن.

با حرفایی که زدم هر لحظه بیشتر از قبل تعجب می کرد، انگار هضم حرفام واسش خیلی سخت بود، بریده بریده سکوت بینمونو شکست و گفت: تو داری چی می گی؟! المیرا...دنبال من اومده؟!

-آره دنبال تو اومده.

فرزاد:اونکه نشونه ای از من نداره!؟

-از تو نه، اما با دسترسی که به ایمیلت داشت آدرس ایمیل منو داشت.

یک بار عکسای تورو که کنارش بودی واسم میل کرده بود، همون اوایل.

بعدها که ازت خبری نشده بود چند بار به من میل داد بود.

منم خیلی دیر دیدم، از روی میل هاش فهمیدم خیلی نگران شده، منم جوابشو دادم. اونقدر واسش مهم بودی که با توضیح های من درمورد مشکلی که واست پیش اومده، اومد ایران.

فرزاد:یعنی الان اینجاست!؟

-آره اینجاست و تنها دلیلی که تو الان آزادی فقط و فقط المیرا بود.

فرزاد: بچه، اون که جدی نبود؟! درسته؟!!

-نه، کاملاً حرفام جدی بود، زندگی که شوخی بردار نیست.

فرزاد: حالا کجاست؟!!

-چرا می پرسی؟!!

فرزاد: می خوام ببینمش؟!!

-که چی بشه؟!!

فرزاد: مگه تو هم همینو نمی خوای؟!!

-چرا می خوام، اما واقعیتش به تو اطمینان ندارم.

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت: هیوا بخدا قسم من عوض شدم، به نظرت چیزی از اون

فرزاد تو وجودم باقی مونده؟!!

-از اون فرزادی که من می شناختم هیچی بعید نبود!

سربه زیر شدو سرشو میون دستاش گرفت؛

فرزاد: چرا، چرا هیچ کدومتون منو باور نمی کنید؟!

بابا بخدا من دیگه اون فرزاد نیستم، بخدا آه المیرا دنبالمه، هیوا باور کن هر شب و هرشب فکر کارای سابقم؛ ول کردن المیرا، آزارهایی که به تو و رهام دادم که زندگیتونو خراب کنم، نمی زاره خواب به چشمم بیاد.

بعد از گفتن این حرف انگار که بغض کرده باشه سکوت کوتاهی کردو دوباره حرفشو از سر گرفت و باصدای گرفته گفت: خودم دستم به جایی بند نبود؛ اما خدا شاهد به دوستام سپردم دنبالش بگردن اما نبود هیوا، آب شده بود رفته بود تو زمین، کاری از دستم بر نمیومد، با خودم عهد کردم پام برسه بیرون پیداش کنم و از دلش دربیارم.

-باشه، فقط...

فرزاد: فقط چی، چیزیشون شده؟!

نگرانی تو چهرش هویدا شد؛

بی مکث گفتم: نه چیزیش نشده فقط باید باهش حرف بزنم، خیلی می ترسید بچه اشو ازش بگیری.

فرزاد: بگیرم! من می خوام بدی هامو جبران کنم، نمی خوام بدترش کنم.

من المیرا رو بی پناه کردم. با بلایی که سرش آوردم دیگه نتونست سمت خانواده اش بره.

به من تکیه کرد منم شونه خالی کردم. ...

نتونست به حرفش ادامه بده، سکوت کرد معلوم بود که تسلیم بغضش شده.

بلند شدم و به سمتش رفتم؛ لیوانی آب براش ریختم، سرشو با نزدیک شدنم برداشت و لیوانو از دستم گرفت .

کمی از آب سر کشید با التماس بهم چشم دوخت.

فرزاد: دختر عمه خواهش می کنم؟! من تعهد می دم.

تورو خاک رهام قسمت می دم بهم بگو کجاست؟!!

با شنیدن اسم رهام مو به تنم سیخ شد؛ خواستم تندی کنم، اما با خودم فکر کردم حرف بی راهی

که نگفته رهام من الان زیر خروار ها خاکه،

به سمت صندلی روبروش رفتم نشستم.

-باشه قبول؛ من قانع شدم.

لبخندی تو چهری مغمومش رونمایی شدو گفت: دمت گرم بخدا نوکرتم.

-اما باید ازش اجازه بگیرم.

با گفتن این حرف لب و لوچش آویزون شدو گفت: اونطوری شاید قبول نکنه.

-اگه ام قبول نکنه حق داره.

سر به زیر شد و گفت: می شه یه طوری باهاش حرف بزنی که بفهمه من، من پشیمونم.

-باشه سعی خودمو می کنم.

-ممنونم.

دیگه حرفی نزدم و بلند شدم و به سمت چوب لباسی رفتم.

فرزاد: دختر عمه، با اجازتون من مرخص شم.

-به سلامت.

صدای قدم هاش اومدو بعدم درو بست.

چادرمو روی آینه مرتب کردم و کیفمو برداشت و از اتاق بیرون زدم.

داشتم به سمت پارکینگ می رفتم که صدای امید به گوشم رسید .

به سمتش برگشتم؛

امید نفس زنان گفت :بابا حواست کجاست دو ساعت دارم صدات می کنم؟!

-چیزی شده؟! کاری داشتی؟

امید :فرزاد خیلی خوشحال بود؛ حالا یه خریدی کرده، کمکش کن بتونه برای المیرا جبران کنه.

-همین؟!

امید :آره همین، چیزه کمی نیست.

-چشم دایی جان .

امید :نگو دایی احساس بزرگی می کنم،

برو به سلامت.

زیر لب خدافظی کردم سوار ماشینم شدم و به سمت خونه رفتم.

وارد خونه شدم؛

گیسو به استقبالم اومد و آرام سلام داد. چشمای قرمزش نشون از گریه می داد.

گیسو: بیا ببین، بچه امو.

کنجاو همراه گیسو رفتم، به اتاق رهام رسید، در اتاق باز بود اما گیسو وارد نشد و کنار ایستاد که من بتونم ببینم.

دلم، از صحنه ای که پیش روم بود،

از تپیدن ایستاد.

یاسین سجاده ی رهام رو پهن کرده و روی دو زانو نشسته بود.

کیفم رو همونجا کنار چهار چوب گذاشتم، جلو رفتم.

داشت دعا می کرد، بهش نزدیک شدم و پشت سرش نشستم.

یاسین: خدایا، من تنهام، حالا چی می شه اگه بابامو دایی رهام رو برگردونی.

خدایا... این همه مامانم میگه مهربونی، میگه هیچکی اندازه ی تو مهربون نیست. ببین، ببین ما

چقدر تنهاییم. من، خاله هیوا، مامانیم دیگه هیشکیو نداریم، د

خدا مهربونا که اشک آدما رو در نمیارن!

حرفای یاسین، کنار هم صف شده بود که منو بی قرارتر کنه.

بی صدا اشک می ریختم و به حرفاش گوش می دادم، که با دستای کوچیکش سجاده رو تا کرد و سر جاش گذاشت.

با دیدن من و حالی که داشتم بی حرف به سمتم اومدو یه دستشو دور گردنم حلقه کرد و با دست دیگه اش رو گونه های خیسم دست کشید.

یاسین: بازم که گریه کردی! مگه یادت نیست دایی از گریه کردن بدش می اومد، عصبی می شد؟!
خب دیگه گریه نکن، باشه؟

به سختی لبخندی زدم و بوسیدمش.

-باشه دیگه گریه نمی کنم.

یاسین: خاله تو حرفامو شنیدی!؟

با سر حرفشو تایید کردم: اوهوم.

چشماشو بهم دوخت و گفت: چرا بی اجازه اومدی تو اتاق؟! مگه دایی رهام یادت نداده اول در بزنی!؟

بغض گلومو گرفت و گفتم: من قربون تو و دایی رهامت بشم، ببخشید، دیگه بی اجازه نمیام.

-به یه شرط می بخشمت؟! -

-اوممم بگو باشه!

-منو ببری پارک؟ -

با حالی که داشتم، نمی تونستم ببرمش، از طرفی هم دوست نداشتم دلش بشکنه.

با مکشی کوتاه گفتم: همیشه یه روز دیگه بریم.

انگار ناراحت شد و سر به زیر انداخت و باشه ی دلگیری گفت و خودشو از بغلم بیرون کشید .

قبل از بیرون رفتن از اتاق به سمتم برگشت و گفت: کاش دایی رهام بود، اون حتما منو می برد .

با شنیدن حرفش، از گفتمن پشیمون شدم و بلند شم و بهش رسیدم.

گرفتمش بغلمو بوسیدمش؛

-دیگه اینطور بغ نکن قشنگه خاله، برو آماده شو الان منم میام، با هم میریم.

چهری مغمومش رنگ عوض کرد و با شادی گفت: آخ جون، مرسی خاله.

بعد از گفتن این حرف از بغلم خودشو سُر داد و دویید که آماده شه.

برخلاف میلِم بلند شدم و با یاس به پارک همیشگی رفتیم.

حواسم سر جاش نبود هرچقدر هم کنار یاسین بودم و سوار وسایل می شدم.

فکر زکرم پیش رهامی بود که با نبودنش قلبم رو اغما برده بود.

اونقدر که دلم نه می خندید، نه گریه می کرد این بلاتکلیفی دست خودم نبود، دلم بهونه گیر شده بود، همش احساس می کردم همه جا به طرز عجیبی جا باز کرده، مثل همین پیاده رو ها، نیمکت های پارک و میز های دو نفره ی کافه که همیشه از کوچک بودنشون گله می کردم اخه اونقدر کوچیک بود، رهام بدون اینکه زحمتی به خودش بده بستنی دور دهنمو به راحتی ناخونک میزد...

یاسین: خاله چرا بستنیتو نمی خوری!؟

به خودم اومدم و نگاهمو بین یاس که دور دهنش کثیف کرده بود و بستنی جلو دستم که داشت آب میشد رد و بدل کردم.

پوز خندی رو لبم نقش بست؛ بستنی هم انگار پای درد دلای من آب شده بود.

قاشق رو چند بار تو بستنی آب شده فرو کردم و ریختم.

بعد از تموم شدن بهونه گیری های یاس، با هم به خونه برگشتیم.

اونقدر خسته شده بود که قبل از رسیدن خوابش برد.

ریموتو زدم و داخل شدم؛

حمید به استقبالم اومد، ازش خواستم یاس رو ببره خونه که من ماشینو ببرم تو پارکینگ.

داخل پارکینگ شدم و ماشینو پارک کردم .

از ماشین پیاده می شدم که، که چشمم به شی ای افتاد که زیر پارچه ی سفید رنگی پنهون شده بود.

در ماشینمو بستم و به سمتش رفتم.

خوب می دونستم چیه اما باز دلم می خواست پرده رو کنار بزنم و ببینمش . چون واقعا دلم این روزها فقط و فقط با یاد رهام آرام می شد.

دست بردم و رو پرده گذاشتم، پرده رو آروم کشیدم، با دیدن موتور بغض گلومو چنگ زد.

دندونامو رو هم فشردم که از هول نبودنش جیغ نکشم.

باز هم این اشکای لعنتیم؛ دستای لرزونمو به سمتش دراز کردم.

با لمس تن سرد موتور بی اراده صداش زدم.

-رهام ... آ... قا، کجایی؟! من دلم واست تنگه بی معرفت.

فاصله امو با موتور کم کردم . به جایی که می نشست دست کشیدم، بین چه سرده من تحملشو ندارم.

کاش می دانستی!

بعد تو خورشید هم از پس نبودن هایت برنیامد!

همه چیز سرد شد و یخ بست؛ درست مثل قطب،

آری!

من نام نبودن هایت را قطب گذاشته ام.

اما نه شمالی یا جنوبی، که سرماش استخوان هایم را می سوزاند.

اینجا قطبی ست واقعی!

که حتی خورشید هم نمی تابد.

راستی تا یادم نرفته است بگذار بگویم!

من تنها ساکن این قطبم.

که در سرمای نبودنت قید استخوان هایش را زده، آخر سرمای بی تو، دل سوز است نه استخوان سوز.

#مه_گل

بی قرار اونجایی که می نشست رو به آغوش کشیدم، زار زار گریه کردم.

حتی دیگه اشکامم گرم نیست که صورت یخ زدمو تو نبود دست هات به آغوش بگیره.

تو اوج گریه، نگاهم به دسته های موتور کشیده شد با حال زارم به سمتشون رفتم و لمسشون کردم بی هوا احساس کردم دست های رهام رو لمس می کنم با همین خیال خم شدم و درست جایی که رهام دست می داشت رو غرق بوسه کردم.

با صداهای اطرافم هوشیار شدم .

چشمامو نرم نرمک باز کردم.

حسام کنارم بود؛

دستمو گرفت و گفت: بهوش اومد اما فشارش خیلی پایینه.

گیسو: بخاطر اینه که لب به غذا نمی زنه.

حسام بی حرف نگاهشو با اخم ازم گرفت و رو به گیسو گفت: الان چیزی هست یا سفارش بدم.

گیسو: نه هست، بزار الان بیارم.

حسام: سارا جان الان دیگه چرا گریه می کنی، بیا به هوش اومد، ببینش.

سارا اومدو کنارم نشست.

نگران بهم چشم دوخت: خوبی عزیزم؟

اونقدر معدم درد می کرد که واقعا نمی تونستم حرف بزنم، به نشونه ی تایید فقط چشمامو رو هم فشردم.

حسام به دستم فشار آرومی داد که نگاهم به سمتش کشیده شد.

حسام: قصد داری خودتو به کشتن بدی؟! این چه وضعیه واسه خودت درست کردی!؟

رهام با این کارا برمی گرده!؟

یک هفته است لب به هیچی نزدی د لامصب بایدم از پا در بیای.

اگه می دونی رهام اینطوری برمی گرده، مام لب به هیچی نزنیم که زودتر برگرده!

سارا: حسام آروم باش، هیوا الان حالش خوب نیست.

حسام بی توجه به حرفای سارا گفت: آخه عزیز من، خواهر من یعنی چی که دنیارو به آخر

رسوندی!؟

اگه این رفتارت رو ادامه بدی به خاک رهام قسم منم دق مرگ می کنی.

با اومدن گیسو دیگه حرفاشو ادامه نداد، پاشد و سینی رو از دست گیسو گرفت و دوباره کنارم

نشست.

با کمک سارا نشستیم، اونقدر حسام عصبی بود که بدون کوچکترین اعتراضی و حتی حرفی غذامو

خوردم.

بعد از خوردن غذا سارا دور دهنم رو با دستمال پاک کرد. کمی حالم بهتر شد و جون گرفتم.

حسام هم انگار عصبانیتش فروکش کرده بود و در جواب نگاه های نگرانش دهن باز کردم و گفتم:

نگران نباش حالم بهتره.

چند لحظه با اخم نگاهم کرد و بعد منو به آغوش کشید.

بوس ای به سرم زد و گفت: وقتی بی هوش کف پارکینگ دیدمت داشتم دیوونه می شدم، تو به فکر من نیستی هیوا وگرنه با من این کارو نمی کنی!
از بغلش بیرون اومدم دستشو بالا آوردم که ببوسم اما مانع شد.

-ببخشید داداشی، بخدا دست خودم نبود.

حسام دستمو تو دستاش گرفت و گفت: خدا ببخشه، ولی سعی کن کنار بیای تو روان مردمو درمان می کردی خیر سرت، حالا که به خودت رسیدی چرا نمی تونی از پشش بر بیای!؟

نگاهمو از چشمای مهربونش گرفتم و به دستام دوختم و گفتم: می دونی من، من...

حسام: منو ببین!

[نگاهمو بالا کشیدم]

راحت باش باهام حرف بزن بزار آروم شی.

بغضمو فرو بردم و با مکثی کوتاه گفتم: مگه کسی که روان پزشک باشه دل نداره!؟

مگه روان پزشکا عاشق نمیشن، مگه اونا دل ندارن که کسیو توش جا بدن و دنیاشونو باهاش بسازن!؟

داداشی قبول کن منم یه عاشقم مثل بقیه ی عاشقا که هیچ حرفی رو حساب نمی دونن بجز حرف دلشون.

رهام قلب من بود، از وقتی رفته احساس می کنم جای دلمو خلاء گرفته، انگار دلمم با خودش برده، اونقدر که دیگه به هیچی، کوچک ترین حسی ندارم، ازم نخواه که بتونم تو این فاصله ی کم از پس نبودنش بر پیام.

خودم می دونم تلخه اما باید باهاش کنار پیام، ولی زمان می بره.

حسام تبسم به لب گفت: من اگه حرفی زدم بخاطر خودت بود، مطمئنم رهام به ریختن یه قطر اشکتونم راضی نبود و نیست.

در جواب حرفش سکوت کردم و سر به زیر شدم.

پیشونیمو بوسید و بلند شد: من باید برم آبجی امشب باید کشیک وایسم.

-سارا هم باید بیاد!؟-

حسام: آره، باهمیم، راستی تا یادم نرفته حتما یه تماس با حسین بگیر. گفت چند روزه زنگ می زنه جواب نمیدی!

-حتما زنگ می زنی؛ از آراد چه خبر!؟-

با گفتن این حرفم با نگرانی به سمت کاناپه رفت و نشست.

با کلافگی گفت: داره برمی گرده.

-چرا کلافه شدی؟! اخب برگرده حداقل از نگرانی نبودنش در میاییم.

حسام: هیوا، چطوری بهش بگیم رهام...!؟

با گفتن این حرف تنم لرزید. حسام حرفشو از سرگرفت و گفت: آراد بیشتر از منو شاهین به رهام وابسته بود، بیچاره رفیقم، وقتی بفهمه چی سرش میادا!

لحظه ای دلم به حال حسام سوخت؛ این روزا همش در حال مراقبت از من و شاهینه که بعد رهام اصلا حال و روز خوبی نداره، حالا هم که آراد بیچاره، خودشو فراموش کرده داداشم!

-حسام جان، خودتو ناراحت نکن مگه همه ی ما چطوری فهمیدیم؟! چکار کردیم؟! اصلا چکاری از دستمون بر میومد؟! طبیعیه اون مثل ما باید بی تابی کنه رفیقش دیگه نیست.

چقدر تلخ بود این واقعیت لعنتی .

حسام: نمی دونم والله!

بعد از گفت این حرف بلند شد و رفت سمت در، خواستم بدرقش کنم که مانعم شد.

حسام: نمی خواد بیای پایین، خودمون راهو بلدیم تو بگیر استراحت کن.

-اما...

حسام: اما نداره آجی خدافظ.

به تبعیت از حرفش نشستم و لبخندم ساختگیمو بدرقه ی راهش کردم.

نگاهی به ساعت انداختم، زیاد هم دیر وقت نبود تلفن رو برداشتم و شماره ی المیرا رو گرفتم؛

تمام حرف های فرزاد رو براش توضیح دادم و ازش خواستم خوب فکراشو بکنه و اگه تونست

اعتماد کنه، بهم بگه که به فرزاد اطلاع بدم.

بعد از قطع کردن تماسم حوله امو برداشتم که دوش بگیرم.

اما یادم افتاد به حسین زنگ نزدم.

تلفنمو برداشتم و شمارشو گرفتم؛

با اختلاف ساعتی که داشتیم، بازم شک ندارم که خواب نیست.

کپی شده ای از رهام من بود و شب تا صبح خودشو تو کتاباش غرق می کرد.

به سوم بوق نرسید که جواب داد.

حسین: می زاشتی دو ماه دیگه زنگ می زدی!

-سلام؛ ببخشید این مدت خیلی کار ریخته بود رو سرم.

حسین: می دونم، ایرادی نداره، حالت خوبه؟! بهتری؟!

-بهتر! نه اصلا حالم خوب نیست.

حسین: بهت حق میدم، واقعا نمی دونم چی بگم که مرحم دلت باشه؟!

-ممنون، خبری از دکتر مجد نشد؟

حسین: نه، سارا چی؟! انفهمید پدرش نیست؟!

-نه اون روز که حرف می زد می گفت پدرش وقتی تحقیقای مهم داره تلفنش رو خاموش می کنه
و میره آزمایشگاه.

حسین: آزمایشگاه؟ انه پدرش اونجا نبود هیوا من همه جا رو گشتم، تقریبا یه سر نخ هاییم پیدا کردم.

-نه از یه آزمایشگاه خصوصی حرف میزد.

مجد و آرماند و پدر آرماند یه آزمایشگاه مجهز دارن.

حسین چی خصوصی؟! باید پیداش کنیم حتما حتما.

ببینم می تونی از سارا آدرسشو بگیری؟!!

-آره سعی می کنم؟!!

حسین: خوبه هر چی زودتر خبرشو بهم بدی خیلی عالی میشه.

-باشه تا فردا صبح.

حسین: نه فردا صبح دیره، همین الان قطع کردی بهش زنگ بزن.

-باشه ولی چرا انقدر عجله داری؟

حسین: هیوا، نهایی شدن و اجرایی شدن تزی شما فقط کارِ رهام بود، درسته؟!!

-آره.

حسین: خب همین دیگه وقتی پروژہ ی شما این وسط دزدیده شده و دکتر مجد نیست.

دکتر آرماند و پدرش خیلی کم پیدا شدن این یعنی چی؟!؟

اگه دیر کنیم امکان داره همه چیزو به نام خودشون تموم کنن.

با حرف حسین بغض گلومو گرفت، با همون لحن گفتم: کسی حق نداشت همچین دست درازی به

تلاش و دست رنجمون بکنه، آره حق با توست، اونا خیلی مشکوک می زنن، باید چکار کنیم؟!؟

حسین: فعلا هرچه زودتر خودتو برسون.

-حتما خودمو می رسونم؛ اما چرا اینارو به عهده ی پلیس نمیزاری؟!؟

حسین: هیوا، پلیس تازه وارد ماجرا شده، اینا خیلی زیرکانه کار می کنن، حالا حالاها دستشون

رو نمیشه.

کی می دونه شاید اینا از یه جایی حمایت میشن!

-خب می ریم با پلیس همکاری میکنیم.

حسین: اگه به ما اعتماد نکردن چی؟! اگه مشکوکم شدن و دیگه نتونستیم پیگیری های خودمونو بکنیم چی؟! این یه موضوع ملی، باید با احتیاط پیش برن.

-اما...

حسین: اما نداره هیوا، اصلا یه کاری می کنیم، چند تا مدرک دندون گیر که دستمون اومد، میریم نشون می دیم و باهاشون همکاری می کنیم، خوبه؟!

حرف بی راهی هم نمی زد ما مدرکی نداشتیم که برای پلیس رو کنیم.

بعد مکثی کوتاه گفتم: باشه قبول.

بعد قطع کردن تلفن بلند شدم و رفتم سمت حموم، سرم داشت منفجر میشد.

خیلی سریع دوشمو گرفتم. دیگه حموم رفتن هم بهم آرامش نمیداد، یه جایی برای آروم شدن میخواستم، یه جای دنج که بشه لابلای آرامشش به خوابیدن هم فکر کرد.

دست از خشک کردن موهام برداشتم و از آینه ای که این روزها خودم رو به خودم توسری میزد چشم گرفتم و به تختم برگشتم.

پتو رو روم کشیدم و پامو تو دلم جمع کردم.

هرکاری کردم بخوابم اما نمیشد،

شب خواب بالای سرمو خاموش کردم. بی فایده بود، حتما ایراد از بالش بود. از زیر سرم بیرونش آوردم و پرتش کردم.

باز هم بی فایده بود. از این بهونه گیری های بی دلیل متنفر بودم، بهونه گیری که نه، بهتره بگم بی قراری. کلافه پتو رو کنار زدم و تو جام نشستم.

دنبال راهی برای تسکین بی قراری هام گشتم. با فکری که به سرم زد بلند شدم و به سمت کمد رفتم در که باز کردم دست بردم لباسی از رهامو برداشتم، نه، این نه بهش نمیاد.

اینم نمی خواد رنگش تیره است.

اینم نه، نه اینو می پوشی خیلی جذب تنت میشه، دوست ندارم زیادی تو چشم باشی.

آها پیدا کردم اینو، اینو بپوش عاشقشم، با منم ست میشی.

همونطور که نگاهمو از لباس دستم گرفتم و به سمت اتاق چرخیدم.

-بیا، بپوش...

-رهام!

چرا نبود!؟

نگاهمو تو اتاق چرخوندم خبری ازش نبود.

چند بار صداش زدم اما هر بار که صداش میزد، به خودم میومدم صدام از بار قبل بیشتر تحلیل میرفت و گریه میشد.

لباسو تو دستم جمع کردم و جلوی دهنم گرفتم که نکنه صدای گریه هامو کسی بشنوه.

با گریه به سمت تخت رفتم و همونطور که لباسو به آغوش کشیده بودم گریه کردم، اونقدر که نفهمیدم خواب منو کی با خودش برد.

چادرمو جلوی آینه مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم.

امروز بخاطر قرار های کاری که داشتم باید زودتر میرفتم.

به محض پایین رفتنم از پله ها گیسو جلوم سبز شد؛

-سلام صبح بخیر.

گیسو: سلام به روی ماهت، بیا صبحونه.

از کنارش رد شدم و به سمت جا کفشی رفتم.

-میل ندارم ممنون.

گیسو: یعنی چی میل ندارم از امروز حق نداری بی صبحونه بری بیرون، دیشب یادت رفته؛ افتاده بودی کف پارکینگ!؟

آقا حسام گفته بهش بگم اگه به حرفم گوش نکردی .

حالا برو خود دانی.

سعی کردم ریلکس باشم به سمتش برگشتم و گفتم: باشه عزیزم می خورم فقط به حسام چیزی نگو که حوصله ی اخم و تخمشو ندارم.

خندید و دستمو گرفت به آشپزخونه برد

گیسو: بیا ببین چکار کردم برات حیف نیست ازش بگذری.

نگاهی به میز کردم بیچاره معلوم نبود کی بیدار شده و این بساط رو به راه کرده!!!

با کاری که کرده بود روم نشد دست رد به سینه اش بزنم رفتم نشستم و مشغول خوردن صبحونه شدم.

باید سعی میکردم بخاطر آرامش اطرافیانم، حتی شده به تظاهر، حالمو بهتر نشون بدم.

بعداز خوردن صبحونه عازم شرکت شدم، کارهامو روی برنامه ریزی هایی که امید انجام داده بود پیش بردیم.

خیلی طول کشید اما بالاخره تموم شد .

خسته و کوفته به اتاق کارم برگشتم و رو اولین صندلی ولو شدم .هنوز چند لحظه نگذشته بود که امید وارد اتاق شد و پرونده به دست درست روبروی من نشست؛

امید: هیوا، اینا رو امضا کن که تحویل انبار بدم.

کمی خودمو جم و جور کردم و بعد نگاه دقیق به هر پرونده امضا زدم.

امید: من برم دوتا قهوه بیارم، بر میگردم.

-ممنون.

امید رفت، منم مشغول کار بودم، که تلفن امید که روی میز جا گذاشته بود زنگ خورد؛

نگاهم به صفحه ی روشن تلفن افتاد.

اسم مخاطب به اسم من سیو شده بود!

دوباره با تعجب به اسم خیره شدم.

خودکارو روی پرونده گذاشتم و تلفن رو با کنجاوی برداشتم؛

تماسو برقرار کردم.

همین که تماس متصل شد، دختری با صدای ظریف شروع کرد به حرف زدن، بدون سلام و با
عصبانیت پشت سر هم امید بیچاره رو به بار حرف بست.

در آخرم جیغ کشید و گفت "از دست تو امید، پام درد گرفت با این کفشای پاشنه بلند."

لحظه ای مکث کردو با تردید گفت: امید؟!!

تک سرفه ای کردم و گفتم: سلام، امید نیست بیاد میگم تماس بگیره.

صداس تحلیل رفت و گفت: ش... شما؟!!

انگار از شنیدن صدام شکه شده بود، بی معطلی جواب دادم.

-ببخشید من باید بپرسم شما؟! -

چیزی نگفت، انگار داشت گریه میکرد.

خواستم چیزی بگم که در اتاق باز شد و امید سینی به دست به سمتم اومد.

-اینم یه قهوه ی داغ برای خانم خانما... -

با دیدن تلفنش تو دستم حرف تو دهنش کلید شد.

امید: ک... کی بود؟! -

شونه ای بالا انداختم و گفتم: هیچ کی خودم بودم.

با شنیدن حرفم رنگ به رنگ شد .

سینی رو روی میز گذاشت و نشست.

امید: خودت؟! -

-آره دیگه هیوا.

دستشو دراز کرد سمتم؛ گوشیشو میخواست.

تو دستش گذاشتم، میخواست بگیردش که دستمو عقب کشیدم.

با لبخند گفتم: انگار خیلی مهمه، نکنه...

سرشو پایین انداخت و دستی به صورتش کشید.

چند بار سرشو پایین و بالا کرد و حرفمو تایید کرد.

- پس چرا جوابشو ندادی؟!

امید: چون با تو بودم و کار داشتیم.

- اگه کار داشتیم چرا قرار گذاشتی؟!

نگاهی بهم انداخت و دوباره نگاهشو دزدید و گفت: فکر نمیکردم انقدر طول بکشه.

- نباید بهش خبر میدادی؟! دختره ی بیچاره رفته کلی منتظر مونده.

چیزی نگفت، لبخندمو عمیق تر کردم و گفتم: آق دایی؟!!

قهوه رو برداشت و مشغول هم زدنش شد، اما معلوم بود که شرم داره نگاهشو ازم میدزده.

-تو که اهل این بازی دادنا نبودی؟!!

نگاهشو بالا کشیدو گفتم: الانم نیستم، میخوامش، این حرفا به من میاد؟!!

-نه، اما اگه اونقدر میخوایش چرا قالش می زاری؟!!

از سوالاتم و اینکه دستشو منتظر گذاشته بودم کلافه شد و گفتم: هیوا بده من اون گوشیه قال چیه؟! زنگ زدم بگم پیام جواب نداد. بعدش که زنگ زد تو جلسه بودیم من نتونستم جواب بدم.

-اوهوم که اینطور! حالا کی هست زن دایی جان ما؟!!

لبخند تو چهرش نمایان شد: بده من، بهت میگم .

-تا نگی خبری از گوشیه نیست.

امید: خو بده الان نگران میشه.

-نترس نگران نمیشه خودم جوابشو دادم.

امید: چی؟! چکار کردی؟!!

-جوابشو دادم.

امید: حرفم زدی؟!!

لحظه ای مکث کردم و گفتم: اوهوم.

امید: وای هیوا چکار کردی بدبخت شدم.

-خدا نکنه.

امید: چی بهش گفتی؟

-مگه امون داد، کلی تورو حرف زد بعدم فهمید تو پشت خط نیستی گفت شما منم گفتم اونیه که باید بگه شما منم نه تو.

آها فکر کنم گریه اش گرفته بود!

امید: وای دختر چکار کردی با من بده اون گوشیه.

بعدم بلند شدو گوشیه رو از دستم قاپید. رفت کنار پنجره چند بار شماره ی دختر رو گرفت که جواب نداد.

کلافه برگشت کنارم و گفت: بیا تحویل بگیر جواب نمیده.

با کلافگی قهوه رو سر کشید اما میون راه پایین آورد؛

امید: آه این لعنتی چرا انقدر داغه!؟

بعد با دست شروع به باد زدن دهنش کرد.

بلند شدو گفت: تا من برمیگردم آماده شو که بریم، شهر در خطر.

- کجا بریم؟! شهر! شهر! چرا در خطر باشه!؟

امید: ای بابا نمی دونی مهلا گریه کنه شهرو آب میبره!

- پس اسم این دختر خوش بخت مهلاست.

من تا ندونم این دختر کیه جایی نمیام.

امید: مگه دست خودته نیای میبرمت.

بعد از گفتن این حرف از اتاق رفت بیرون.

هنوز لبخند رو لبم بود که دوبار سرشو از در داخل آورد و گفت: آماده شی ها! تو راه واست توضیح میدم.

بعد خوردن قهوه وسایلمو برداشتم و با امید همراه شدم.

پسر احمق اونقدر عطر رو خودش خالی کرده بود که تو ماشین نمیشد نفس کشید.

تا رسیدن به دانشگاه مهلا، امید از آشناییشون حرف زد.

با شنیدن حرفاش متوجه شدم مهلا دختر آقای جلالی بود.

جلالی و زنش بعد از مرگ عزیز خونهی آقا بزرگ کار میکردن.

مهلا دخترشون بود که بخاطر خجالت کشیدن از شغل پدر و مادرش هیچ وقت حتی پا به حیاط اون خونهی بزرگ هم نمیداشت.

به محض رسیدنمون امید پیاده شد .

نگاهی به اطراف کردم، درست کنار دانشگاه بودیم.

چند دقیقه ای گذشت، امید دوش به دوش دختری ساده و البته زیبا به سمت ماشین اومد.

هرچه بیشتر نزدیک میشدن مهلا کم حرف و سر به زیر تر میشد.

جذاب بود و کنار هم بودن برازنده ی هردوشون بود.

سوار شدن و درحینی که امید ماشینو راه انداخت با مهلا سلام و احوال پرسى کردم .

خیلی خجالتی به نظر میومد از اومدش، این یکی از نشونه های گوشه گیر بودنش بود.

امید:ها چی شد؟! انگار زبونت بند اومد.

چشم غره ای به امید رفتم که گفت: ا هیوا اونطوری نگام نکن این گرگه در لباس بره، بهش بگو که تو بودی جواب دادی.

مهلا:من گرگ نیستم آقا امید؛ در ضمن اگه هم هیوا خانم نبوده باشه تو حق داری چون... چون واقعا من در حد شما نیستم.

امید با شنیدن این حرف سکوت کرد؛ این یکی از اخلاق های امید بود، ترجیح میداد وقتی عصبیه سکوت کنه.

سکوت سنگین ماشین رو با توضیح اشتباه خودم شکستم.

و در آخر هم گفتم: مهلا جان این خوب نیست که تو خودتو دست کم میگیری، چرا باید منفی فکر کنی؟ امگه امید کیه که تو در حدش نباشی!؟

امید: دست شما درد نکنه!!!

-نه امید جان بد برداشت نکن، من میخوام بگم مهلا خودشو دست کم نگیره، اگه مهم نبود که این آقا امید ما تا اینجا اسبشو نعل نمیکرد با این عجله بیاد، یا این همه عطر رو خودش خالی نمیکرد که با ماشین از کنار هرکی رد میشیم بوشو حس میکنه.

امید: داشتیم هیوا خانم؟ دارم برات حالا دیگه زیر آبه منو پیش مهلا می زنی.

-بله که میزنم، باید بدونه چقدر واسش مهمی.

امید: الحق که با روان آدم بازی میکنی...

حرف امید با صدای تلفنم قطع شد.

از جیب بغل کیفم بیرون کشیدمش، حسام بود.

-ببخشید بچه ها.

تماسو برقرار کردم.

حسام: الو هیوا؟

-جونم داداش!؟

حسام: آراد امروز صبح رسیده، زنگ زد گفت دارم میرم خونه ی رهام شمام بیاین. نتونستم بهش بگم... برو خونه منو شاهین نمیتونیم بیایم، یه عمل فوری پیش اومده.

-باشه نگران نباشید، فعلا خدافظ.

حسام: مواظبش باش هیوا، خدافظ.

تلفنو قطع کردم و خطاب به امید و مهلا گفتم: ببخشید بچه ها یه کاری واسم پیش اومده باید هرچه سریع تر برم.

امید: کجا؟! بزار میرسونمت.

-نه ممنون، میرم خونه شما خوش باشین.

مهلا: هیوا جان ما جایی نمی ریم بزار میرسونیمت.

به سمتش چرخیدم و گفتم: نه گلم تعارف که ندارم.

امید کناری توقف کرد و پیاده شدم. همزمان با من مهلا هم پیاده شد به سمتم اومد و باهام روبوسی کرد.

امید: اوه، اوه چه هم دیگه رو تحویل میگیرن!!!

مهلا همون طور که جلو نشست گفت: خوشحال شدم هیوا جون.

-همچنین گلم، خدافظ بچه ها.

امید: بچه خودتی، مواظب خودت باش.

دیگه جوابشو ندادم به اون سمت خیابون رفتم و امید تا اومدن تاکسی منتظر موند.

براشون دست تکون دادم و سوار شدم.

بعد دادن آدرس به راننده شماره‌ی آزاد رو گرفتم؛

به دومین بوق نرسیده جواب داد.

آراد: سلام، چه عجب بالاخره یه زنگ زدی؟!

-سلام خوبی؟! شنیدم که برگشتی.

آراد: آره، الانم دارم میام اونجا.

-اونجا کجاست؟! کسی خونه نیست.

آراد: اِ پس کجایی؟!

-بیا شرکت بعد با هم می ریم پیش رهام.

آراد: مگه رهام کجاست؟!

با این حرفش بغض پنهون شدم چنان راه گلومو سد کرد که نمیتونستم جوابشو بدم.

به سختی گفتم: ب... بیمارستان!

آراد: باشه منتظرم باش، فعلا.

[خطاب به راننده آدرس شرکت رو بهش دادم].

در همون حین گوشیه قطع کرد.

به محض رسیدنم به شرکت؛

پا تند کردم ماشینو خیلی زود برداشتم و از شرکت بیرون رفتم.

چون اگه آراد وارد شرکت میشد.

با بنر های تسلیتی که رو دیوار نصب شده بود حتما متوجه میشد.

چند لحظه نگذشته بود که نگاهمو به خیابون دوخته بودم و منتظر آراد بودم که بالاخره تاکسی

سبز رنگی کمی جلوتر توقف کرد و آراد با موهایی تراشیده از ماشین پیاده شد.

داشت به سمت شرکت میرفت با بوقی ممتدی که زدم سر برگردوند و با دیدنم به سمتم اومد

چقدر لاغر شده بود.

انگار تو این مدت اونم حال خوشی نداشته.

هرچقدر که نزدیک تر میشد استرسم برای گفتن واقعیت بیشتر میشد...

چشمامو بستم و نفس عمیقی برای حفظ آرامشم کشیدم.

در ماشین باز شدو آراد کنارم نشست.

رو به من چرخید و گفت: سلام به زن داداش گلم و بی معرفت خودم چطوری؟!

بعد از تموم شدن حرفش انگار که از دیدنم جا خورد یا شاید صدای شکستنم و فرو ریختنم بعد از زن داداش گفتنش به گوشم رسید.

به خودم اومدم و بار سنگین لبهامو که از شدت بغض داشت شونه خالی میکرد و خم میشد به سمت بالا کمون کردم سنگینی این بار اونقدر زیاد بود که صدامو برای لحظه ای خراشید، اما کم نیوردم با تک سرفه ای کوتاه رنگ بغض پنهونمو از میون برداشتم و درست جوابشو دادم.

راهمو به سمت قبرستون پیش گرفتم و به حرف های آراد که از رهام میپرسید، میشکستم اما سعی میکرد طوری جواب بدم که زمینه رو برای فهمیدنش فراهم کنم.

میون حرفاش مکثی کردو موشکافانه نگاهی به اطراف کرد.

آراد: مگه این دور و ورا بیمارستان داریم؟!

بعض لعنتی راه گلومو بسته بود اما باز کم نیوردم با سر حرفشو تایید کردم.

چند لحظه نگذشته بود که

رنگ باخته و نگران سکوت سنگین بینمونو شکست و گفت: نه هیوا جان این دور ورا بیمارستان نداریم من مطمئنم.

هرچی بیشتر نزدیک میشدم شک آراد یقین میشد.

با دست زد رو داشبورد صداس رنگ التماس گرفت.

-مرگ حسام دور بزنی میگم اینجا نیست هیوا اشتباه داری میری، دور بزنی.

مَشکِ پر شده ی چشمام بیش از این ظرفیت اشکامم نداشت، انگار فهمیده بود اما نمیخواست
باورش کنه.

چشمامو روی هم گذاشتم که اشکام چکاید.

لابلای بغض هام زجه زدم.

-داریم آراد جان، داریم خیلیم مجهزه اونقدر که بیماراش با درد غریبه ان.

دستشو که رو داشبورد بود به سرش زدو با حال زارش گفت :یاابوالفضل...کجا داری میری هیوا...

نرو...من میدونم ته این راه قبرستون...من میخوام برم پیش رهام نه قبرستون وایسا...

در برابر بی تابی آراد سکوت رو به تمام کلمه های صف شده برای دل داریش ترجیح دادم.

به محض رسیدنمون بی قرار از ماشین پیاده شد .

جلو تر از من با قدم های سست؛ هراسون و بی هدف از کنار قبر ها میگذشت دست هاشو به
اطراف میچرخوند سنگ قبر ها رو نشونم میداد و باصدای غم گرفتش میگفت :ببین هیوا...نیست،
بیا بریم...

دستی به چشمام کشیدو دست گفتم :هست آراد هست پیش خانوادش...

نتونستم حرفمو ادامه بدم و با قدم های تند به سمتی که خاک عزیزترینم بود رفتم.

گلابی رو که از ماشین برداشته بودم بیرون اوردم آروم آروم روسنگ ریخت.

آراد با حال بدش کنار رهام زانو زد و مردونه و بلند بلند گریه کرد.

-اینجا چکار میکنه رفیق!

دستاشو رو سنگ قبر زد .

اینجا جای تو نیست داداش؛

پاشو نمیخوام اینطوری ببینمت.

میدونم، میدونم...

اینا همش خوابه بیا و بیدارم کن.

آخه مرد حسابی

تو که بی معرفت نبودی، خودت میدونی جونم به جونت بستست.

پاشو رفیق بایه دنیا دلتنگی اومدم.

پاشو که نمیخوام خوابیدنتو ببینم شیر مرد.

مگه این درد لعنتی از کجا اومد که به خاک سیاه نشوندمون؟!

تو که قول داده بودی سلامت برگردی این رسم رفاقت نیست.

نیمه راه بودن تو مرام ما نبود رهام.

قرار نبود داداش سر به هواتو تنها بزاری.

آراد میگفت و گریه میکرد، پابه پای تموم حرفاش منم باهش اشک ریختم، و دم نزدم حتی دریغ از یه دل داری کوچیک، چون
نمیدونم از اومدنمون چقدر گذشت که هردو با صدای شاهین به خودمون اومدیم.

شاهین: اره اینجان بیا.

سرمو برگردوندم به شاهین که تلفنشو تو جیبش گذاشت. نگاهی گذرا کردم و به آراد دوختم.
شاهین پایین پای رهام ایستاد و شروع کرد به خوندن فاتحه هنوز چند لحظه نگذشته بود که
حسام هم به جمعمون پیوست.

اونم بی حرف کنار شاهین ایستاده بودو باهم فاتحه زدن.

آراد دیگه نای گریه کردن نداشت و با حال بدش بی صدا گریه میکرد و شونه هاش از شدت گریه
میلرزید.

بعد تموم شد فاتحه اراد بلند شد و به سمت دوستاشو که بعد یک ماه دیده بودشون رفت
همدیگه رو به آغوش میکشیدن و مردونه گریه میکردن.

صدای گریه اشون اونقدر بلند بود که شهر خاموش قبرستونو در بر گرفته بود.

حسام: دیدی داداش، دیدی چه خاکی تو سرمون شد.

اراد از آغوش حسام بیرون اومدو به سمت شاهین رفت؛ شاهین قامت خمیده رفیقش رو به آغوش
گرفته بود و پشتشون نوازش کرد و گفت: آروم باش داداش چی بگم آرومت کنه، رفیق من خودم
داغونم...

صدای گریه های مردونه ی این سه رفیق چنان قلبِ بی پناهمو به صلیب کشید که حتی زیر
سقف آسمون هم احساس خفهگی و نفس تنگی کردم...

کمی که گذشت، مثل شبهای قبل با اینکه دوست نداشتم رهامو تنها بزارم با اصرار حسام
باهاشون همراه شدم به خونه برگشتی...

آراد

با دست که روی شونه ام قرار گرفت، چشم باز کرد، نگاهمو به خیابون دوختم.

اونقدر بغضم سنگین بود که اجازه نفس کشیدن و بهم نمیداد.

لابهلای بغض اسم حسامو صدا زدم.

-حسام!؟

-جانم!؟

-یعنی دیگه رهام نیست!؟

فشار آرومی به شونه ام زدو گفت: هست رفیق؛ اونجایی که باید باشه هست تو یاد و قلمون جاش همیشه امنه

پوز خندی به حرفای حسام زدم. همیشه همین بود تو بدترین شرایط باز هم سعی داشت اروم باشه و اوضاع رو آروم کنه.

دیگه نموندم؛ در ماشین و باز کردم و بدون هیچ حرفی پیاده شدم.

بی حوصله کلید و به در انداختم و وارد شدم.

وارد خونه شدم؛ با ورودم مامان صدام زد، به سمت صدا برگشتم.

-سلام مامان.

اونقدر صدام گرفته و خش دار بود که پاشد و به سمتم اومد و با نگرانی گفت: آراد! چیزی شده؟!!

[به لباس های خاکی اشاره کرد] این چه سرو شکلیه؟!!

بخاطر قلب بیمارش نمیتونستم خبر مرگ رهامو بهش بدم، ترجیح دادم به مرور زمان بشنوه،

شونه ای بالا انداختم و گفتم: سرم درد میکنه مامان، مسکن نداریم؟!!

مامان: آره پسرم بیا!

بعد از گفتن این حرف به سمت آشپز خونه رفت و منم دنبالش رفتم و صندلی کنار پیشخون رو

عقب کشیدم و نشستم سرمو میون دستم گرفته بودم که لیوان آب همراه قرصی جلو روم

گذاشت؛ سرمو برداشتم و بعد از بالا انداخت قرص آب سر کشیدم.

مامان آشفته به نظر میرسید به چشمم زل زد و انگار دردمو از چشمم خوند که گفت: پیش دوستات بودی؟!؟

با آوردن اسم دوستام آه سردی کشیدم و با سر حرفشو تایید کردم.

- پس بالاخره فهمیدی؟!؟

بغض لعنتی اجازه‌ی حرف زدنو بهم نمیداد سر به زیر انداختم بازم با سر حرفشو تایید کردم. پس میدونست! انگار فقط من تو این دوری لعنتی از مرگ رفیقم قافل بودم، دستی به صورتم کشیدم و گفتم: اوهوم.

مامان: خدا بهت صبر بده.

بغضمو فرو بردم و گفتم: صبر! صبر! صبر! کجاست؟! [دست میچ شدمو به قلبم زدم] داره آتیش میگیره، رفیقم جوون مرگ شده، اونم با کلی حسرت؛ حسرت یه روز خوش تو زندگیش، مامان، داداشم عاشق بود، زن داشت، تازه دوماه بود، بخدا درد نبودنش داره، آخه تنها خودم نیستم که بسوزم، حسام نیست که داره از درون گر میگیره و به رو نمیاره

شاهین نیست که پشتش از غم مرگ رهام خم شده، دردم هیواست، آخه زن داداشم بی رهام بودنو بلد نیست.

سرمو میون دستم گرفتم که کمی به حال بدم مسلط باشم

مامان: الهی مامان دورت بگرده، نریز این اشکارو قلبم آتیش میگیره. تو مردی باید این دردا رو دووم بیاری.

با گفتن این حرفش به خودم اومدم و برای ملاحظه ی حالش سرمو برداشتم و دستی به چشمم کشیدم، هنوز سرم پایین بود که گفت: درسته نبودنش براتون سخته، برای هیوای نو عروس شده سخته، اما هیچ کدوم صلاح کار خدا رو نمیدونید، کم کمش این بوده که نخواست رهام عزیز کرده رو جلو چشم شما با دردش بسوزونه و ذره ذره آب کنه، حداقل الان دردتون مرگشه دارین و سختیه درد کشیدنشو ندیدین.

رهام راحت شد پسرم، خدا به تمام درد هاش تسکین داد.

بعد گفتن این حرف هردو سکوت کردیم، که بازم مادر سکوتو شکست و گفت: پاشو پسرم، برو یه آبی به صورتت بزن، یه سرم به این دختر بیچاره بزن که از وقتی اومدین خودشو تو اتاق زندونی کرده.

با تعجب گفتم: زندونی! آخه چرا؟! شما میرفتین پیشش.

نمیدونم چرا اما شامو که براش بردم در اتاق باز بود و دراز کشیده بود فکر کنم نخوابیده بود اما سرشو زیر پتو کرده بود. غذارو که واسش گذاشتم اومدم بیرون، اما یک ساعت بعدش رفتم که بهش سر بزنم دیدم غذارو پشت در گذاشته حتی درم کلید کرده.

حرفی نزدم و پاشدم به سمت اتاق رفتم و چند بار در زدم و صداش کردم.

-خانم، خانم...

محکم تر در زدم اما بی فایده بود.

رو به مامان گفتم: کلید یدک داریم؟!!

با در با چهره ای نگران گفتم: اره، بزار برم بیارم.

مادر رفت و نگاهی به در کردم آگه کلید نباشه باید میبشکنمش کمی به در نزدیک شدو همونطور که صداس میزد در می کوبیدم.

بی جواب موندن بد جوری نگرانم کرده بود.

مامان با کلید اومد و سریع کلید و به در انداختم و وارد اتاق شدم، اتاقو از نظر گذروندم تو تختش نبود. به سمت حموم سر برگردوندم اونجام نبود.

داشتم نگران میشدم که با تکون خوردن پرده ی درب کشویی بالکن

بی معطلی به سمت در رفتم.

مامان: یا امام هشتم...

پرده رو کنار زدم با نگرانی بالکن و نگاه کردم، با دیدن الی که روی تختی که روی بالکن بود دراز کشیده بود. نفس راحتی کشیدم و همونجا پای در نشستم.

چی شد پسرم؟

-اینجاست مامان...

مامان با دیدن الهام خیالش راحت شد و گفت: مامان جان من میرم، توام بیدارش کن و بگو بیاد تو هوا سرد کرده، طفلکی میچاد

به سمتش رفتم و کنار تخت چوبی نشستم.

خواستم صدایش بزنم که نگاهم به صورتش افتاد.

محو شدم، محو چهرهی دل ربای غرق در خوابش. چه شیرین و آرام چشم روی هم گذاشته بود.

به لحظه نکشید که از درون انگار که تلنگری خورده باشم به خودم اومدم،

نگاهمو ازش گرفتم و آرام صدایش زدم.

-خانم...

با اولین صدا چشم باز کرد و آرام سرشو برداشت، انگار سردش شده بود دستشو زیر بغلش زد. با دیدنم کمی جا خورد و گفت:

-چیزی شده؟!

پولیورمو در آوردم و روی شونه اش انداختم.

حرفی نزدم دوست نداشتم غصه ای به غصه هاش اضافه بشه و در جواب حرفش گفتم: نه چیزی نیست، اینجا سرده بلند شید بریم تو.

الهام: نه اینجا بهتره، داخل که میام حالم بد میشه.

-حالت؟! چرا؟! چیزی شده؟!

چشم ازم گرفت و به روبروش خیره شد و گفت: نه، فقط تنهایی و هوای آزاد حالمو خوب میکنه.

-مطمئنی!؟

نگاهی گذرا باچشم های اشک زدش بهم دوخت و همزمان اشکاش مثل سربی داغ رو دلم چکید. چشمامو از درد بستم،

الهام: نه مطمئن نیستم.

این حالشو هنوزم یادم بود، وقتایی که استرس داشت و میترسید، سردر گم به نظر میرسید

-چرا نگرانی دیگه همه چیز تموم شد، واقعا واسه اتفقاایم که افتاد متاسفم اما دیگه برگشتن براشون امکان نداره که بشینی گریه کنی و غصه به دل بگیری.

اگه چیزی هست بهم بگو حتما کمکت میکنم.

-نه فقط دارم مثل همیشه به خودم تلقین میکنم که این اتفاق ها افتاده و دیگه درست نمیشه، میدونی یه جورایی دلم دیگه عادت کرده. آخه

من نتونستم هیچ وقت به خواست دلم اوضاع رو پیش ببرم.

هم خودم هم دلم همیشه غلام حق به گوش تقدیر شدیم.

- میدونم؛ سخته اما با گذر زمان همه چیز درست میشه سخت نگیر.

-اینا همش خرافهست یا شایدم واسه من صدق نکرد، چون هیچ وقت گذر زمان واسه من هیچیو عوض نکرد.

پا شدم و به لبه ی بالکن رفتم به نرده ها تکیه دادم و گفتم :حرفتو قبول دارم.

چون من خودم یه بازنده ام، بازنده به تقدیر .دوست داشته هامو باختم اما هیچ وقت از خدا نا امید نشدم.

-اما تمام من نابود شده؛ هیچ چیزی ندارم که باهش به گذر زمان فرصت بدم که شاید درستش کنه.

اینی که از من میبینی فقط یه جسم بی روحه، یه مرده که با غماشو درداش مومیایی شده.

حرف های الی نشونه از نا امیددی و دردی عمیق میداد، باید اعتراف کنم اون شب حتی نتونستم ذره ای با حرفام به درد های عمیق دلش تسکین بدم .راستش نمیدونم چرا در جواب خیلی از حرف هاش فقط سکوت میکردم، شاید خودم هم یه جایی باورام به حرف های الی گره خورده بود، یه گره ی گور که حتی بهم اجازه نمیداد برای دل داریش هم که شد حرف بزنم...

...

پروفسور :خوش آمدی پسرم خیلی منتظر بودیم که برگردی.

-ممنون دکتر، میدونم خیلی طول کشید؛ اما قول میدم جبران کنم.

-حتما همین طور پسر م. بعد رفتن دکتر متبسم، شوک بزرگی به تیم پزشکی ما وارد شد، مخصوصا شاهین عزیز.

واقعا تسلیت میگم...

لاپهلای حرفای دکتر از رهام، غرق شده بودم و سر به زیر، غصه‌ی جای خالی رفیقمو میخوردم و حواسم اصلا به حرف های پروفیسور نبود که با صدا زدند منو به خودم آورد.

-آراد جان، حواست به من پسر م؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم که حرفشو از سر گرفت.

تو باید جای رهام و برای این بیمارستان سبز کنی. تو بیشتر از همه با اون مرحوم کار کردی و دستت راه افتاده و من اعتمادم به تو برای عمل های سنگین نسبت به بقیه بیشتره...

-چشم دکتر؛ تمام سعیمو میکنم که جواب اعتمادتونو بدم

بعد تموم شدن حرفام با دکتر به اتاقم رفتم، با باز کردن در اتاق، خاطر های حضور رهام به قلبم هجوم آورد خیلی سریع لباس هامو عوض کردم و از اتاقم بیرون رفتم. کنار ایستگاه پرستاری ایستاده بود و زیر نگاه های پر ترحم پرستار ها و پچ پچ هاشون. بخاطر پیرهن مشکی تنم.

پرونده‌ی بیمارهارو بررسی کردم. بعداز مطالعه ی پرونده، با سرپرستار برنامه ام رو هماهنگ کردم و بعد به ویزیت کردن بیمار هام پرداختم...

کارم که تموم شد خسته و کوفته به اتاقم برگشتم که متوجه ی حضور کسی تو اتاقم شدم.

با روشن کردن لامپ متوجهی حضور یه نفر کنار پنجره شدم.

قبل از اینکه اجازه ی فکر کردن بهم بده به سمتم برگشت.

با دیدنش لبخند رو لبم نقش بست.

اردلان: چطوری پسر؟

همدیگه رو مردونه بغل کردیم.

-خوبم.

-این خوبم گفتنت از هزار تا بد و بیراه بدتر بودآ.

خندیدم و به صندلی اشاره کردم.

-نه بابا این چه حرفیه، بشین.

اردلان: ممنون میشینم.

روبروی هم نشستیم مثل همیشه جدی بود.

با لبخند گفتم: چطوری اومدی تو اتاق؟! چرا کسی خبر نداد که اومدی؟

-مخفیانه اومدم، نا سلامتی پلیسما.

کلاه مشکیشو از سرش برداشت و روی پاش گذاشت، دستی به موهاش کشید و به قاب عکس روی دیوار اشاره کرد.

-دکتر متبسم از رفقات بوده؟! -

سرمو به نشانه ی تاسف پایین انداختم و گفتم: رفیقِ واسش کم بود، خیلی حیف شد.

زیر لب گفت(باید تقاص کاری رو که سرش آوردن پس بدن)

سرمو برداشتم و بهش چشم دوختم.

-چیزی گفتی؟! -

صاف نشست و به پشتی مبل تکی داد و گفت: هیچی گفتم...گفتم، بی خیال پسر؛ چرا واسه کسی که رفته پیش ارحم الراحمین غصه بخوری؟

اونکه جاش خوبه باید واسه خودمون غصه بخوری این ماییم که کلاهمون تواین دنیای پراز فریب ونیرنگ پس معرکست.

دیگه به این تعبیر های اردلان عادت کرده بودم یه جورایی دلش مثل فولاد آب دیده شده بود و غم و حسرت تو کتتش نمیرفت، نه اینکه دل نداشته باشه؛ چرا داشت، خلیلم مهربون بود، اما دیگه محکم شده بود اصلا انگار این پسر، زاده شده بود که پلیس باشه.

با صداش به خودم اومدم.

اردلان: نمیخواهی بپرسی چکار کردم؟ چرا اینجام؟

صاف تو جام نشستیم و گفتم: حتما حامدی رو کت بسته تحویل دادی و همکاریات دارن دارو دستشو جمع میکنن و اومدی اسناد و مدارکی که باید الی تحویل میداد...

میون حرفم اومدو گفت: بکش دستیتو پیاده شو با هم بریم.

متعجب نگاهش کردم و گفتم: پس چی؟!

سری از روی تاسف تکون داد و گفت: تیرم بد جوریه به سنگ خورده آراده، حامدی آب شده رفته تو زمین خبرش از یه جای دیگه به گوش میخوره. این عوضی هفت خطیه که گرفتنش آسون نیست.

-چرا؟ مگه کجاست؟! واضح حرف بزن.

-رده پاشو که دنبال کردیم رفته وسط یه ماجرای دیگه؛ بازم یه خیانت، اما اینبار به کشورش .
 نمیتونم زیاد از کاری که داره انجام میده حرف بزنم چون فعلا صلاح به مخفی بودنشه .اما اومدم
 به اینجا تنها دلیلش اینه که بگم خیلی مواظب خودتو الهام خانم باش .من دارم برمی گردم.

-چرا؟! امگه قرار اتفافی بیوفته!؟

-اگه با اون دوتا محافظی که واستون گذاشتن هماهنگ باشید نه.

پیغام، پسغام آوردن که حامدی دنبال الهام خانمه، چراشو فعلا هنوز نمیدونم.

اگه کاری داشتی به اون شماره ای که برات مسج میکنم تماس بگیر، شماره ی یکی از محافظاتونه
 همیشه هم در دسترس هستن.

دستشو پشت کمرش برد و از زیر کتش یه هفت تیر بیرون کشید و رو میز گذاشت و گفت :اینم
 محض اطمینان داشته باش.

دستی به زانو زدو پاشد و همون طور که به سمت در میرفت گفت :راستی رو میزت دوتا نامه
 گذاشتم؛ روشون نوشته، یکی برای تواه یکی ام برای الهام خانم .نامه های دنیل بودن که لابهلای
 وسایلش پیدا کردیم، یاعلی.

با صدای بسته شدن در به خودم اومدم.

خبری از اردلان نبود.

به سمت میز رفتم دو پاکت سفیدکنار بقیه پرونده ها بود اسم های منو الی روش نوشته شده بود،

با عجله به سمت در رفتم اونقدر از حرفاش شوکه شده بودم که حتی خداحافظی هم نکرده بودم. درو باز کردم و نگاهی به راهروی نسبتاً شلوغ انداختم، هرطرفی رو نگاه کردم خبری ازش نبود به سمت در خروجی دوییدم اما ندیدمش کلافه ایستادم و دستی به سرم کشیدم و چرخه دور خودم زدم که...

با صدای تلفنم به خودم اومدم.

تلفنو از جیب رو پوشم بیرون اوردم.

همونطور که کلافه به سمت اتاق میرفتم جواب دادم.

-الو سلام بابا.

-سلام پسرم خسته نباشید.

-ممنون همچنین.

-پسر وقت داری؟! میخوام باهات حرف بزنم.

-برای شما همیشه وقت هست. دارم میام خونه اگه اجازه بدین حضوری حرف بزنیم.

-چه بهتر منتظر تم

تلفن و قطع کردم و بعد از تعویض لباسم و برداشتن اون نامه ها راهی خونه شدم...

وارد خونه شدم

کفشامو در اوردم و صندل هامو پوشیدم.

سلامی کوتاه به مادرم که در حال آشپزی بود دادم و به سمت بابا که مشغول خوندن روزنامه بود رفتم.

سلامی دادم و روبروش نشستم.

-سلام، برو لباساتو عوض کن بعدا حرف میزنیم.

-نه راحتیم، شما حرفتونو بزنید.

صفحه ای از روزنامه رو ورق زد و بی توجه به من به مطالبش چشم دوخت، نگاهم به چهره ی
اخم کرده اش بود که

باقرار گرفتن لیوانی شربت سرمو بالا گرفتم و همونطوری که لیوان برمیداشتم به مامان با چشم
اشاره کردم که بابا چشمه!

سری از روی تاسف تکون داد، زیر لب ازش تشکر کردم.

بعد از اینکه گفت: نوش جونت پسر،

بازم به آشپز خونه برگشت.

کمی از جدیت پدرم نگران شدم؛ چون همیشه عین دوستم بود، و کمتر پیش میومد انقدر جدی برخورد کنه

زیر لب « بسم الله » گفتم و لیوانو سر کشیدم.

پدرم روزنامه رو تا کرد و کنار گذاشت

-پسرم یه حسی بهم میگه این روزا سر در گمی درسته؟

در جواب حرفش سربه زیر انداختم حق با پدرم بود،

به حرفش ادامه دادو گفت: اون آراد سابق نیستی. اگه مشکلی پیش اومده با من در میون بزار.

لیوان دستمو سر جاش گذاشتم و گفتم: آره بابا حق باشماست، سردرگم دیگه اون آراد سابق نیستم.

-چرا پسر؟! خب حرف بزن.

-انتظار دارین چطور باشم؛ وقتی که تمام روز های زندگیمو به یاد کسی بودم که بعد ها فهمیدم مال من نبوده و من احمق چقدر بهش فکر می کردم، قافل از اینکه کارم کمتر از کفر نبوده.

-مگه تو اون موقع میدونستی این دختر ازدواج کرده و بهش فکر میکردی ؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم.

-پس الان چته؟

-دلم از خودم گرفته، دلم گرفته چون به حرفهای شما که ستون زندگی می گوش ندادم و حرفتونو همون موقع آویزه ی گوشایی که الان فهمیدم اون موقع ها کر بودن نکردم.

-خب گفتن این حرفا ربطش به الان چیه!؟

-ربطش اینه که من...من دیگه نمیخوام عاشق باشم، هرچقدر به حرف دل لعنتیم گوش دادم بسه، میخوام عوض شم و عاشقی رو بزارم کنار دست بردارم از کسی که از اولم سهم من نبود.

- چرا داری با خودت می جنگی چرا وقتی میدونی نمیتونی انقدر به خودت فشار میاری مگه قبلا شده که الان بشه!؟

-نه آقا جون اینبار فرق میکنه؛ دیگه دست دلم نیست که برام تصمیم بگیره.

آقا جون پوز خندی زدو گفت :پسرم تو فقط داری فرار میکنی از دلت واگر نه میشه بگی این چه جنگیدیه که هرشب تا صبح چند بار به این دختر سر میزنی که فقط ببینی راحت خوابیده.
چه جنگیدنیه که نگاه های دل عاشقتو خیلی سخت ازش میدزدی، نگران غذا خوردنشی، گریه هاشی...

سرمو میون دستم گرفتم و گفتم :بسه آقاجون تورو خدا بسه بزار کارمو بکنم کمکم کن که سایهی این عشق از سرم کم کنم.

آقاجون اومد و کنارم نشست؛ دستشو نوازش گونه به پشتم کشیدو گفت :چه خبرته مرد، این حال، مال تو نیست .چرا سختش میکنی؟

-همینجوریشم سخته آقاجون، سخته بینم عشقم داره واسه کس دیگه ای میسوزه.

من نمیتونم واسش کاری کنم، من توزندگیه الی هیچی نیستم.

-درکت میکنم پسرم میدونم سخته، اما توام الهامو درک کن ، بابا اون دگرگون شده .خورد شده ساده نیست مثل روز اولش بشه.اصلا از کجا معلوم که این دختر حالش خب بشه؟

من نمیگم عاشقی کن، مثل یه عاشق دورش بگرد.

اما این دختر هیچ کی رو نداره جز ما، ماهم باید کمکش کنیم از بحران در بیاد، این دختر از وقتی اومده شب و روز نداره .با هیچ کدوم از ما هم راحت نیست حتی یک کلمه هم حرف نمیزنه، توام

که...از تو بعید بابا والله که بعیده .مگه باید الهام اون چیزی که میخوای باشه که تو بهش اهمیت بدی.

حق با آقاجون بود؛ من خیلی از الهام دور می گرفتم ، هر بار ازش فرار میکردم.

صاف نشستم و کلافه گفتم :ینی میگین چکار کنم!؟

-من میگم جنابعالی باید حالا که تا اینجا کنار این دختر بودی از این به بعد هم همینجوری مواظبش باشی،

-اما...

-اما نداره پسر من تو مسئولیتت مراقبت از این دختره ماهم کنار تیم حتما که نباید به تو ربطی داشته باشه .اصلا فکر کن الهام بیمارته و باید حالشو خوب کنی، حتما که نباید اون بستری شه و تو روپوش سفید بپوشی که خوب کردن حالش به تو ربط پیدا کنه.

در جواب حرف های آقاجون سکوت کردم

حرف هایش اونقدر ذهنمو در گیر کرده بود که بالاخره تصمیم گرفتم دست از این فرار و قایم باشک بازی بردارم.

بعد چند ساعت فکر کردن از تصمیمی که گرفت بودم.

تأحدودی پشیمون شدم و تصمیم گرفتم که از تصمیم خود خواهانم تا بهبودی حال الی کوتاه
بیام.

باصدای در اتاق به خودم اومدم.

-بفرمایید.

مامان وارد اتاق شد و گفت: چکار میکنی پسر؟ بیا شام حاضره!

لبخندی به روش زدم و گفتم: باشه الان منم میام.

با رفتن مامان بلند شدم و لباس های بیرونمو عوض کردم، اونقدر درگیر حرفای بابا بودم که حتی
اینارو هم عوض نکرده بودم.

وارد آشپزخونه شدم و صندلی رو عقب کشیدم.

بابا: اینجا نه!

-جانم!؟

بابا: مامانت غذا تونو گذاشته رو اوپن؛ بردار ببر بالا.

-مگه مامان نبرده؟!-

بابا: نخیر دیگه به مامان ربطی نداره.

-نمیشه...-

میون حرفم اومدو با اخم گفت: آرااااااد برو.

-چشم، چشم آروم باشین سوء هاض...-

بابا: دکتر بازی واسه کسی که لازم داره در بیار نه واسه من) ...منظورش الی بود)

سینی بزرگ روی اوپن برداشتم و به اتاق رفتم.

اتاق غرق در سکوت بود الهام روی زمین نشسته بود و رو به پنجره ی تمام قد اتاق زانوهایشو بغل گرفته بود.

-یاالله، من اومدم.

هیچ جوابی نشنیدم .

نفسی عمیق کشیدم و با اراده ی پولادین جلو رفتم.

سینیو روی زمین گذاشتم و خودمم نشستم با لبخند گفتم: سلام.

رد خیس اشک رو گونه اش کمی روحیه امو تضعیف کرد اما به خودم مسلط شدم؛

-الهام خانم، جواب سلام واجبه.

دستی به چشماش کشید و زیر لب سلام آرومی کرد.

خواستم بگم به روی ماهت اما...

بیخیال به افکارم دستامو به هم زدم و گفتم: یاالله پاشو دستو صورتتو بشور ببین مامان تمین چه کرده!!!

الی: ممنون بعدا می خورم.

-از این بعداًها زیاد شنیدم؛ مشتری بد حسابی بودی راه نداره.

نگاهی گذرا با چشمای غم زدش بهم دوخت که دلم از تپیدن ایستاد و بعد بلند شدو به سمت سرویس رفت و بعد از چند لحظه برگشت.

روبروم نشست قاشق و چنگالو برداشتم و به سمتش گرفتم.

خودمم مشغول شدم که اونم شروع کنه اما نگاهشو به قاشق چنگال دوخته بود، بازم غرق شده بود تو افکارش.

تک سرفه ای کردم و گفتم: ببین از بس غذا نخوردی کاربرد این دوتا یادت رفت.

نگاه متعجبشو بهم دوخت، منم کار خودمو ادامه دادم و قاشقمو بالا گرفتم و گفتم: به این میگن چی؟ قاشق.

این یکی هم اسمش چنگال، بببعد اینطوری میخورن.

و بعد واسه خودم شروع کردم به خوردن.

-حالا فهمیدی!؟

لبخند محوی رو لبش نقش بست و نگاهشو ازم گرفت، آروم، آروم شروع کرد به خوردن غذاش.

لا به لای غذا خوردن در مقابل سکوت الی من شوخی هامو چاشنی غذا خوردنمون می کردم که با غم دلش غذا نخوره.

چند لقمه ای خورد و زیر لب الهی شکر گفت و کنار کشید.

با اخم نمایشی گفتم: من که نیومدم دونه جوجه بدم که انقدر کم خوردی! این همه راه این سینی
رو نیوردم که انقدر کم بخوری!؟

الی: دستت درد نکنه، نمیتونم واقعا سیرم.

-سرت درد نکنه؛ نوش جان.

منم چند لقمه ی موندهی ته بشقابو خوردم و کنار کشیدم.

-تو بازم رفتی تو تخت!؟

مگه چی دیدی از این تخت و اتاق!؟

جواب نداد، زانو هاشو به بغل گرفته بود و به بیرون خیره شده بود.

پاشدم و به سمت پلاستیک های پانسمان رفتم.

-ببینم پات چطوره!؟

هنوز حرفم تموم نشده بود که تلفنم زنگ خورد؛ شماره ی شاهین بود.

رو به الی گفتم: برمی گردم.

از اتاق بیرون اومدم و جواب دادم.

-الو؟

صدای گرفته ی شاهین از اونور جواب داد؛

-کجایی!؟

-خونه.

-می دونستی هیوا رفته؟

-نه، کجا رفته!؟

-پاشو بیا اینجا، احوال حسام اصلا خوب نیست.

-چرا!؟!

-بیا میفهمی، فعلا خداحافظ من برم الان حسام با این حالش سکنه میکنه.

-باشه برو منم الان میام.

-زودتر.

تماس بدون حرف دیگه ای قطع شد.

خواستم برم آماده شم اما یادم افتاد پای الهامو پانسمان نکردم.

به اتاق برگشتم و گوشه ای از تخت نشستم.

پشت به من دراز کشیده بود .

دیدن این حال افسرده ی الهام اصلا برام عادی نمیشد.

کلافه اما با صدای آروم گفتم :بازم که دراز کشیدی؛ می دونم خواب نیستی، خواهش میکنم پاشو پاتو پانسمان کنم.

جوابی نشنیدم؛ اما بازم با ملایمت ازش خواستم که به حرفم گوش کنه .این بیخیالیش بدجوری عذابم میداد.

پاشدم و وسایل پانسمان رو برداشتم و کنار پاش نشستم.

دست بردم که پاشو بگیرم؛ اما، برای لحظه ای دستمو پس کشیدم با خودم فکر کردم شاید راحت نباشه و از این کارم ناراحت بشه.

دستمو پس کشیدم کلافگیمو با مشت کردن دستم کنترل کردم.

-باشه بخواب؛ ایرادی نداره، اما برگردم نباید این پانسما رو پات باشه، اگه پات عفونت کنه اون وقت ...اون وقت...

حرفی برای گفتن نداشتم، اون وقت چی؟!؟

عصبی اتاقو ترک کردم،

سویچو از جا سویچی برداشتم.

بابا: کجا پسرم؟!؟

-برم خونه ی حسام.

مامان: اتفاقی افتاده؟!؟

همونطور که پولیورمو پوشیدم و کفشامو عوض کردم گفتم: نه مامان جان، کاری پیش اومده، فقط ببخشید زحمت سینی افتاد گردن شما، یادم رفت بیارمش.

به سمت در رفتم و در جواب خداحافظیشون همونطور که درو می بستم دستی بلند کردم و رفتم.

زنگ درو زدم با یه تیک باز شد.

پا به حیاط گذاشتم صدای داد و قال حسام به حیاط هم رسیده بود!

این یعنی سیمم آخر و هم بریده بود.

قدم تند کردم سریع تر به خونه رفتم.

با ورودم متوجه شدم که طرف داد و بیدادش؛

سارا، عسل و شاهینه!

حسام رو به شاهین غرید: اگه خواهر خودتم بود می زاشتی بره؟!!

آخه عوضی تو غیرت داری؟!!

جلو رفتم و آرام گفتم: چه خبره اینجا؟!!

چته حسام خونه که هیچی، محله رو روی سرت گذاشتی، آرام تر؟!!

همه به سمتم برگشتن.

حسام با عصبانیت گفت: خوش اومدی آراد خان.

بیا بشین جمعتون جمع شد!

حتما اومدین دسته جمعی به من بخندین!!!

-داری چی می بافی واسه خودت؟

حرف بزن بینم چی شده!!؟

حسام: نگو که نمی دونی هیوا رفته!؟

-هیوا!؟! کجا رفته!؟!

حسام: برگشته همون خراب شده ای که بود، این نامه رو هم گذاشته.

نامه ای که دستش بود رو به سمتم پرت کرد و ادامه داد؛

حسام: ببین، ببین چی نوشته؛ گفته دنبالم نگرد، دارم میرم کمی با خودم تنها باشم، اینجا بی رهام بودن هر لحظه عذابم میده.

انگار فقط من غریبه بودم، همه می دونستن، حتی همین شاهین بی غیرت!

اما جلوشو نگرفته که هیچ، بدرقه اشم کرده!!!

با بهت به شاهین نگاه کردم؛ چرا نباید موضوع به این مهمی رو به حسام نگه!؟!

-آره شاهین!؟!

شاهین بدون حرف سرشو به نشونه ی تایید تکون داد.

شک نداشتم که شاهین دلیل قانع کننده ای واسه این کارش داشته پس بی معطلی پرسیدم؛

-خب چرا داداش؟! تو که حسامو میشناسی!

شاهین: آراد تورو خدا تو یکی دیگه بهم سرکوفت نزن.

حتی اگه بازم برگردم دوباره همین کارو میکنم.

میخوای بدونی چرا؟!!

حسام: تو غلط میکنی.

شاهین نگاهشو از من گرفت و با پوزخند به حسام دوخت.

شاهین: غلط همون موقع کردم که به حرف تو گوش دادم، همون موقع که هیوای بیچاره رو از خونه ی رهام آوردیم!

یادتونه چطوری التماس میکرد و ازمون میخواست که از رهام جداش نکنیم؟

اون روز هیچ وقت یادم نمیره؛ عذاب وجدان دارم، عذاب وجدان دارم واسه اینکه نداشتم این دختر همون دو روزام کنار رهام بمونه.

وقتی اشکاشو میبینم، انگار دارن شکنجم میدن.

بفهم حسام کار من نبود جلوی خواهر تو گرفتن، آخه مگه چی ازم خواست جز اینکه منو محرم درد دلش کرد و گفت یه مدتی می خواد دور باشه تا بتونه به این حال بدش کمی مسلط باشه.

[انفسی گرفت و ادامه داد؛]

بابا حسام دست از سرش بردار، بزار تو حال خودش باشه، بس کن این دل سوزیاتو، بسش کن. ...

شاهین تمام حرفاشو با گریه و دردی که تو قلبش بود زد و اشک همه، حتی حسامو در آورد.

به سمتش رفتم و خم شدم و سرمو رو سرش گذاشتم؛

-نبینم غمتو شاهی، آروم باش رفیق.

شاهین: آخه چطور آروم بگیرم؛ این عذاب تا آخر عمر راحت نمی ذاره.

حسام که به حرف من گوش نمیده، تو بگو شاید حرف تورو خریدار بود، بگو بذاره این دختر راحت باشه، بگو جاش خوبه؟ بخدا حالش که خوب شه برمیگرده، اگه برنگشت خودم میرم دنبالش.

حسام میون حرفش پرید و گفت: هی میگی جاش خوبه، جاش خوبه، تو از کجا می دونی؟ مگه اونجا جایی رو داره؟!

شاهین: آره داره، همون خونه ای که رهام قبل مرگش اونجا بود.

حسام: نگو که اون پسره، هم خونه ی رهام هنوزم اونجاست؟!

شاهین نگاهی گذرا به من کرد و رو به حسام گفت: خب اونجا خونه اشه حتما هست.

با این حرف شاهین حسام بی قرارتر شد و هر چی من از خوبی و مردونگی حسین میگفتم تو گوشش نمی رفت.

دست آخر اونقدر داد و بیداد کرد که مجبور شدم ساعت دو نصف شب به حسین زنگ بزنم.

حسام: بزن رو اسپیکر.

دکمه ی اسپیکر رو فشردم، حسین هم بعد از چند لحظه جواب داد.

حسین با صدای دو رگه و گرفته از خواب جواب داد:

حسین: الو بفرمایید؟

-الو سلام داش حسین، آراد هستم.

حسین: آراد؟!

-آراد رستمی به جا آوردین؟!

حسین: آره، آره استاد شرمنده بجا نیوردم.

-دشمنت، قرض از مزاحمت این بود که هیوا خانم رسیدن؟

حسین: آره، سر شب رسیدن.

-خیالمون راحت شد؛ ممنون، فردا بهش بگین یه تماس با داداشش داشته باشه.

حسین: چشم استاد، حتما شبتون بخیر.

-یا علی، شب شمام بخیر.

تماسو قطع کردم، حسام لیوان آبی که دستش بود رو روی میز گذاشت و گفت: این پسره کیه؟!
قابل اعتماد هست؟!

شاهین: همون پسرست دیگه!

همونی که رهام پیشش بود.

حسام: می دونم، اون موقع که رهام بوده، الان چی؟!

-نگران نباش من این پسرو خیلی وقته میشناسم.

اون بار اولی که می خواستیم هیوارو بفرستیم کلی راجبش تحقیق کردم.

سارا: حسام تورو خدا سخت نگیر، هیوا فقط رفته مدتی از اینجا دور باشه که حالش بهتر شه، اگه فردا زنگ زد باهاش خوب حرف بزن.

عسل هم پشت بندش گفت: آره آقا حسام، هیوا گناه داره، چیزی نگید.

حسام نگاه غضبناکشو به سارا و عسل دوخت و گفت: هر چی آتیش از گور شما بلند میشه، من که خودم می دونم پایه های این فتنه رو شما فراهم کردین، حالام دارین میانجی گری میکنید.

سارا و عسل هردو بدون حرف سر به زیر شدن و دیگه حرفی نزدن.

شاهین: عسل خانم، پاشو بریم فردا باید صبح زود بیدار شم.

منم به تبعیت از شاهین بلند شدم و بعد از رسوندن شاهین و عسل راهی خونه شدم.

نگاه دقیقمو به ام. آر. آی دوختم، خدا رو شکر مشکلی نبود؛ خوب می دونستم الان چه آشوبی تو دلشونه واسه شنیدن جواب، پس معطل نکردم و به سمتشون برگشتم.

-خب آقای احمدی، باید بهتون مژده بدم.

با حرف من چهره ی گرفته احمدی باز شد و با لبخند گفت: چطور مگه دکتر؟!

-خدارو شکر برای بچه اتون هیچ اتفاقی نیوفتاده، فقط یه ضربه بوده.

خانم احمدی: راست میگوید؟! خدا خیرتون بده دکتر.

مدارکشونو داخل پوشه گذاشتم و میزمو دور زدم.

هر دو به تبعیت از من بلند شدن پوشه رو دست آقای احمدی دادم و اهورا پسر بازیگوش آقای احمدی رو به آغوش کشیدم.

از روپوش سفید و دکتر جماعت ترس زیادی داشت.

بوسیدمش و گفتم: اهورا خان، اگه دوباره مامان بابارو اذیت کنی با آمپول میام سراغت ها!

اهورا نگران نگاهی به من و بعد به باباش کرد.

اهورا: بابا، راست میگه؟!

احمدی: آره بابا، راست میگن .

لبهای اهورا به پایین کمونه شد، دلم نیومد بیش از این اذیتش کنم .

خندیدم و گفتم: نه عمو جان؛ کاری باهات ندارم، فقط قول بده دیگه از هیچ جا نپری، باشه؟

با گفتن این حرف دوباره نگاهش شیطون شد و با لبخند گفت: باشه، چشم.

رفتار شیرین اهورا خنده رو لبامون آورد.

بعد از رفتن آقای احمدی و خانوادش دیگه بیماری نداشتم. بعد از تعویض لباسام، بیمارستانو ترک کردم.

قبل از رفتن به خونه تصمیم گرفتم؛ به رهام سر بزنم، راهمو به سمت خونه ی ابدی رفیقم پیش گرفته بودم که گوشیم زنگ خورد.

با دیدن شماره ی آوا ماشین رو کناری نگه داشتم و جواب دادم؛

-سلام آجی جان؛ چه عجب یادی از ما کردی!

آوا با گریه گفت: کجایی داداش؟

با نگرانی گفتم: چیزی شده؟! چرا گریه میکنی؟

آوا: بیا خونه الهام حالش اصلا خوب نیست.

با شنیدن این حرف نفس تو سینه ام حبس شد.

-چرا آوا؟ مگه چیزیش شده؟

همون طور که ماشینو راه انداختم و دور زدم، داد زدم؛

-آوا با توام!

آوا: داره تو تب میسوزه، لرز شدید به جونس افتاده.

تلفنو قطع کردم و پامو تا آخرین حد روی پدال گاز فشار دادم.

ریموتو زدم؛ اما در خیلی آهسته باز میشد.

طاقت نیوردم و پیاده شدم و در ماشینو قفل کردم .

از لابلای در رفتم داخل به محض ورودم به خونه آوا رو دیدم که با سطل آب وارد اتاق الهام شد.

عرشیا به سمتم اومد و با گریه گفت: دایی این خانمه داره میمیره!

به سمت اتاق رفتم .

به محض ورودم، چشمام به تخت خشک شد.

الهام بی حال روی تخت افتاده بود و صورتش خیس عرق شده بود و زیر لب هذیون میگفت.

آوا: چرا خشکت زده یه کاری کن؟!

به خودم اومدم و کتمو به گوشه ای پرت کردم.

آستینمو بالا زدم؛

خطاب به آوا گفتم: برو نذار بچه ات گریه کنه.

سطلو کنار تخت گذاشت؛ دستی به چشماش کشید.

آوا: باشه، درجه ی تبشو هرچقدر گرفتم داره بالا میره مراقبش باش.

همون طوری که دستمالو از روی سر الهام برداشتم و دوباره خیس کردم؛

گفتم: نگران نباش آبجی مراقبشم.

دستمال رو پیشونیش گذاشتم.

هوای اتاق گرم بود.

پاشدم و پنجره رو باز کردم، پتوی روشو کنار زدم.

رنگش به سفیدی میزد این تب دلیلش چی میتونه باشه؟!؟

سطل آب رو برداشتم که پاشویه اش بدم...

یا خدا... با عجله به سمت پاش رفتم سریع بانداژو باز کردم.

با دیدن جراحی روی پاش، با دست به سرم کوبیدم.

پس این تب بخاطر عفونت پاش بوده!

سریع وسایل پانسمانو که روی پا تختی بود، چنگ زدم.

با دیدنشون برق از چشمام پرید.

اینا که ازشون استفاده نشده بود!!!

گاز استریل رو به بتادین آغشته کردم، اونقدر عصبی بودم که دستام میلرزید، آخه چرا، چرا باید

به زخمش بی توجه باشه که این وضع به بار بیاد؟! با کشیدن گاز استریل روی زخم، ناله میکرد.

دلهم هر بار از ناله هاش گر میگرفت.

دستمو پس کشیدم.

-لعنتی چرا این کارو با خودت کردی؟!؟

نفسی عمیق کشیدم که به خودم مسلط باشم .

آروم بخیه های ریز پاشو ضد عفونی کردم.

انگار که دلم، افسار دستمو به دست گرفته بود و نمی داشت به زخم، کوچک ترین فشاری بیارم ...

بعد از تموم شدن پانسمان، دست هامو شستم و بعد از برداشتن لیوانی آب و قرص مسکن به اتاق برگشتم.

قطرات عرق صورت معصومشو در بر گرفته بود.

کنارش نشستم؛

دستمالو برداشتم و دستمو روی پیشونیش گذاشتم؛ از تب داغ گر گرفتم.

شاید مسخره به نظر بیاد اما تو اون حال با وجود دکتر بودنم اونقد از حال بدش بی تاب و کلافه شده بودم که نمی دونستم چکار کنم فقط دنبال راهی بودم که حالشو خوب کنم.

ای کاش میشد دردشو به جون خرید، حالا به هر قیمتی !به والله قسم که خریدار بودم حتی به قیمت جونم.

چند برگ از دستمال کاغذی روی پا تختی رو بیرون کشیدم و رو صورتش کشیدم.

با هر ناله اش بی قرار تر میشدم.

دستمو زیر سرش بردم و کمی سرشو بالا کشیدم قرصو تو دهنش گذاشتم و لیوانو روی لبهای خشک و ترک زدهش گذاشتم.

-الی، الی جان یکم آب بخور قرص پایین بره.

با تکون دادن لبش کمک کرد و کمی از آب خورد.

دلش با این کارش کمی آرام گرفت .

سرشو رو بالش گذاشتم و منتظر بودم تبش پایین بیاد.

آوا هم چند بار اومد و حال الهامو پرسید و ازم خواست که برم استراحت کنم، اما

با وجود خستگیه زیادم کنار الی موندنو ترجیح دادم.

ساعتی گذشت، حس کردم تبش پایین اومده.

دستمالو از روی پیشونیش برداشتم، با حس اینکه به خودش لرزید، بلند شدم و پنجره رو بستم.

پتویی که پایین پاش بود رو تا روی شونه هاش بالا کشیدم.

روی صندلی کنار تخت نشستم؛ باید تا وقتی تبش کامل قطع میشد، می موندم.

بعد چند لحظه دوباره دست بردم که تبشو چک کنم اما، اما میونه ی راه حس کردم قطره ای

اشک از گوشه ی چشمای بسته اش آرام لغزید و تو موهای گم میشه.

هنوز نگاه مبهوتم به ردِ خیس اشک قبلی بود، که قطره ی دیگه ای به دنبال قطره ی قبل به قهوه

ای موهای چکیده شد.

نکنه داره خواب میبینه!

آروم از جام بلند شدم و کنارش روی تخت نشستم .

ناباورانه به صورتش خیره شدم.

آره... د... داشت گر... گریه میکرد!!!

دست های لرزونمو به سمت صورتش بردم.

شوکه شده بودم چرا اشک هاش میچکید؟!

چقدر آرام و بی صدا میچکید؛ با هر قطرش دیوونه و دیوونه تر میشدم.

دست روی اشکاش می کشیدم و قبل از سر خوردن پاکشون میکردم.

اما اونقدر تند مبارید که با یه دست نمی تونستم جلو دارشون باشم.

کلافه صورتشو بادستام قاب کردم؛ بغضی که از سر شب تو گلوم غنچه کرده بود بالاخره سرباز کرد.

با صدای بغض آلود و خش دارم، آرام گفتم: الهام گریه نکن.

با گفتن این حرف؛ تمام خاطرها صف شدن و سر تعظیم فرو آوردن.

من رو بارونی شدن چشماش خیلی حساس بودم، اون حق نداشت گریه کنه!

گریه ام اوج گرفت؛ اما تو اوج صداشو خفه میکردم که مبادا آوا بشنوه.

اشک های الهام بی امون میریخت و من این بار التماس کردم و گفتم: الی میگم گریه نکن!

-الی... الی عزیزم بسه تمومش کن، بخدا دارم می میرم.

با حرف های من اشک های الی بیشتر و بیشتر میچکد. انگار که جواب حرف های منو با ریختن اشکاش میداد.

هر لحظه سخت تر از لحظه ی قبل میگذشت.

بینمون فاصله ای نبود؛ همین دل بی قرارمو به آتیش کشیده بود.

میخواستم بغلش کنم، آرومش کنم درست مثل قبلنا، اما... اما یه چیزی این وسط مانع می شد و این اجازه رو ازم میگرفت، یه... یه چیزی که این فاصله رو خیلی دور کرده، یه چیزی به اسم حرمت. ...

دنبال دلیلی برای قانع کردن خودم میگشتم.

نمیدونم چرا حسی عجیب داشت فکرمو تسخیر میکرد، برای رهایی از این فکر با کلافگی صورتشو بیشتر فشردم و گفتم: الهام بیدار شو، داری خواب میبینی.

اونقدر صدام از حد معمول بالا رفت که الهام یک باره از چشمای زیباش پرده برداشت و به چشمام دوخت.

ناخواسته محو شدم، محو چشمایی که خیلی وقت بود روزگار داشتنشو ازم دریغ کرده بود. چشمایی که حالا خیس اشک بودن.

لحظه ای نگذشت که با پایین آوردن پلکاش تصویر دلربای چشماشو ازم گرفت.

دستامو پس کشیدم.

نگاه گنگ هنوز خیره به صورتش بود.

یعنی الهام خواب بود؟!

چه سوال احمقانه ای؛ خب معلومه اگه بیدار بود که جوابمو میداد.

برای لحظه ای محاصره شدم، محاصره ی افکاری که انگار دست بردار نبودن و مثل دو پسر بچه ی شر و تخس یقه ی همدیگه رو گرفته بودن و سعی داشتن حرفاشونو به همدیگه قالب کنن.

کلافه دستامو روی صورتم کشیدم؛ تنها وظیفه ی من مراقبت از الی بود نه چیز دیگه ای.

نمی دونم چقدر طول کشید، اما وقتی به خودم اومدم و الی دیگه گریه نمی کرد، رد خیس اشکا روی گونه هاش خشک شده بود، انگار که همه چیز خواب بود و رنگی از بیداری نداشت.

کلافه دست به زانو زدم و از کنارش بلند شدم.

دیگه به بودن من احتیاجی نداشت.

آروم درو باز کردم و از اتاق خارج شدم.

به اتاقم رفتم و بدون اینکه چراغو روشن کنم؛

به سمت تخت رفتم و خودمو رها کردم.

چشمم رو بستم و نفسی عمیق کشیدم.

تصویر الهام برای لحظه ای از چشمم پرده بر نمیداشت. ...

دست هامو بالا آوردم، درست روبروی صورتم قرارشون دادم؛ حال عجیبی داشتم هنوز هم گرمی صورت داغش رو کف دستم حس میکردم .

ناخواسته دستامو به سمت لبم بردم، آه این دیگه چه کاری بود!

کلافه تر از قبل دستامو به پهلو رها کردم و چشمامو رو هم فشردم بلکه با این کار به دام خواب بندازمش، اما صدای تپش قلبم خواب رو دو دستی پیشکش بی قراری های امشبم کرده بود. ...

با حس اینکه کسی خزید تو تختم چشمامو باز کردم.

عرشیا بود که داشت تلاش میکرد دستمو برداره و خودشو تو آغوشم جا بده.

با برداشتن دستم راه آغوشمو براش باز کردم و اومد سرشو درست رو بازوم گذاشت.

عرشیا: سلام دایی.

بوسه ای به سرش زدمو گفتم: سلام عشق دایی.

عرشیا: دایی تو چقدر میخوابی، پاشو دیگه مامانم میگه بیا غذا.

با گفتن این حرف عرشیا نگاهمو به ساعت روی پا تختی دوختم؛

ساعت از دوازده گذشته بود.

-چشم دایی، برو بگو الان میام.

عرشیا: نه اگه برم دوباره میخوابی می مونم با هم بریم.

تا باهات همراه نشدم دست برداشت .

از تخت پایین اومد و گفتم: بریم.

عرشیا: کجا بریم دایی با این ریخت و قیافه؟!!

انگار مهمون داریم!

به سمت آینه چرخیدم با همون لباس های بیرون خیلی شلو ول و موهای بهم ریخته.

-حق باتواه الان حاضر میشم.

ده دقیقه ای آماده شدم و با عرشیا همراه شدم.

با ورودم به آشپزخونه آوا رو در حال کار کردن دیدم.

-سلام.

آوا: سلام صحت خواب، حتما دیشب دیر خوابیدی؟!!

-سلامت باشید، آره دیگه دم دمای صبح بود .

چطور شد اومدی اینجا؟! تو که مرخصی نداشتی!

خندید و به سمتم چرخید و گفت: ناراحتی برم؟!

راستش پریروز مامان زنگ زدو از الهام گفت، منم دیگه نمی تونستم بندشتم، مخصوصا وقتی که گفت دارن میرن شیراز عیادت مادر بزرگ، تو و مهمون عزیز کردت تنهاییین.

-خیلی خوش اومدی .

آوا: ممنون.

عرشیا: مامانی مهمون عزیز کرده یعنی چی؟ این خانمه کیه اینجااست؟!

داشتم لیوان آب رو سر میکشیدم که متوجه توضیح دادن های آوا شدم، آب تو گلوم پریدو به سرفه افتادم.

آوا: چی شد داداش مواظب باش!؟

با چشم غره بهش فهموندم که چیزی نگه.

به عرشیا نگاهی کردو گفت: عرشیا مامان برو کتتو بپوش میخوایم تو حیاط غذا بخوریم.

عرشیا: آخ جون پیک نیک.

بعد از گفتن این حرف دوید بیرون.

نگاهمو به آوا دوختم؛

-چرا داشتی توضیح می دادی؟!

آوا: واه بچه ام باید زن دایشو بشناسه!

-دیگه این حرفو نزن آوا، نه پیش الی نه هیچ کس دیگه ای.

اونقدر حرفمو با تحکیم و جدیت گفتم که آوای بیچاره زبونش بند اومدو برای چند لحظه مبهوت نگاهم کرد.

حس کردم نگاهش رنگ دلگیر گرفت و سرشو پایین انداخت و آرام گفت: باشه.

-آفرین حالام وسایل رو جمع کن ببرم تو حیاط.

اومدن آوا یه جورایی الهامو از گوشه گیری درآورد، طوری که اون روز به کمکش تونستم الهام رو مجبور به بیرون اومدن از اون اتاق لعنتی که خودشو زندونیش کرده بود کنم.

چند روزی به همین روال گذشت و من هر روز به هر بهونه ای شده بود سعی میکرد الهامو از فکر و گوشه گیری در بیارم.

امروز هم بخاطر اصرار های بی حد عرشیا بعد از اومدنم از بیمارستان به همراه آوا و البته الی که به اصرار آوا اومد، رفتیم شهر بازی.

عرشیا به همراه آوا میگشت و سوار وسایل میشد و من الی برخلاف آدم هایی که از کنارمون رد می شدن حال خوشی نداشتیم.

آوا کلافه به سمتم اومدو گفت: داداش یه چیزی به عرشیا بگو به جون خودت من می ترسم برم سوار ترن بشم.

خیال داره منو جوون مرگ کنه.

عرشیا پاشو زمین کوبید و داد زد: مامان من می خوام سوار شم.

به سمتش رفتم و گفتم: عرشیا دایی دیگه بسه؛ بیا بریم بستنی بخوریم.

عرشیا قدمی به عقب برداشت چند بار بالا و پایین پرید .

عرشیا: نه، نمیخوام باید حتما سوار شم.

نگاهی به آوا و الی کردم؛ نمی تونستم الهامو تو این هیاهو جا بزارم اگه در نبودم اتفاقی براش بیوفته چکار می کردم؟!

کمی اخمامو در هم کشیدم گفتم: لوس نشو عرشیا، این اداها چیه؟!

الی: عرشیا دوست داری با من بیای؟!

عرشیا سر جاش ایستاد و نگاهی به من و بعد الهام کرد و گفت: کجا؟!

الهام جلوتر اومدو گفت: ترن دیگه!

عرشیا پیروزمندانه دستشو بالا برد و گفت: آخ جون مرسی خاله.

الهام: بزن بریم.

بعد هم دست تو دست هم در مقابل دهن وا مونده ی منو آوا به سمت بلیط فروشی ترن رفتن که میونه ی راه صداشون زد؛

-وایسین بینم کجا سرتونو انداختین پایین و دارین میرین؟!

الهام با شنیدن حرفم ایستاد؛ اما عرشیا دستشو می کشید و میگفت: نه، خاله نه، بیا الان نمی ذاره بریم ها!

الهام نگاهی به عرشیا کرد و گفت: خاله بی اجازه ی داییت که همیشه بریم، فدات بشم.

ناخودآگاه گفتم: خدا نکنه.

با شنیدن حرفمرنگ بهت به چهرش نشست. سرمو پایین انداختم و دستی به گردنم کشیدم، عجب ضایع کردم.

با التماس عرشیا به خودم اومدم

عرشیا: دایی، تورو خدا اجازه بده بریم!

الی: بریم داییش؟

با لبخند نگاهمو بینشون رد و بدل کردم و گفتم: باشه بریم.

عرشیا با خوشحالی دستشو به هم زد و گفت: همهمی توام میای؟

جلو رفتم و دستشو گرفت باهاشون همراه شدم.

-مگه کسی حریف تو میشه؟!...

بعد از گرفتن بلیط، ما سوار ترن شدیم و آوا هم پایین منتظرمون موند.

اما طولی نکشید که با سرعت گرفتن ترن

حالت تهوع شدیدی بهم دست داد و سرم گیج رفت، اما به خاطر خنده های

الهام که کنار عرشیا نشسته بود چیزی نگفتم و چشمامو بستم و سرمو روی صندلی جلویی تکیه دادم.

هر لحظه حالم بدتر از لحظه ی قبل میشد. تنها چیزی که حالمو خوب می کرد خنده های الهام بود.

پسری که کنارم نشسته بود انگار متوجه حال بدم شد و دست روی شونه ام گذاشت؛

گفت: آقا، آقا حالتون خوبه؟!

سرمو برداشتم که به حرف زدنش ادامه نده، دوست نداشتم الی متوجه بشه.

به صندلیم تکیه دادم و چشمامو باز کردم.

اما انگار الهام متوجه شده بودو به سمتم چرخید و گفت: آراد! وای تو هنوزم حالت بد میشه؟!

قلب دیوونه ام حتی تو اون حال هم دست بردار نبود و با شنیدن این حرف ریتم تپش هاش اوج گرفت.

نگرانی تو چهرش موج میزد؛ بدون اینکه حرف بزنم با دست بهش اشاره کردم آروم باش.

الهام: خب چشما تو ببند، اینطوری که بدتر!

انگار منتظر شنیدن این حرف بودم، چشمامو آروم رو هم گذاشتم و تا پایان حرکت های ترن سنگینی نگاه الی رو حس کردم.

به محض پیاده شدن به سمت سطل زباله ای دوییدم و تمام محتوای معدمو تخلیه کردم.

آوا همونطور که با نگرانی می گفت: آراد! خاک تو سرم چی شده؟!

کنارمون اومد و پشتمو ماساژ داد.

دستمالی سمتم گرفته شد؛

الهام: بیا، بسه دیگه هر چی خوردی و نخوردی بالا آوردی، بیا بشین.

عرشیا: دایی خ... خوبی؟ ببخشید.

به سمت نیمکت رفتم و هر سه دنبالم اومدن.

آوا همش به عرشیا زیر لب تشر میزد.

-آوا بسه بچه رو چکار داری؟! من خودم رفتم.

الی کنارم رو نیمکت نشست و با نگرانی گفت: حالت بهتره؟!

آوا بطری آب رو از کیفش بیرون کشید و گفت: بیا یه آبی بزن به سرو صورتت حالت جا بیاد.

عرشیا: مامانی من بستنی میخوام.

آوا چشم غره ای به عرشیا رفت و گفت: خوبه والله، داییت حالش بده، شما دلت بستنی میخواد!!!

درب بطریو باز کردم و گفتم: چه ربطی داشت، بردار این بچه رو ببر تو کافه، الان منم هوام عوض شه میام.

عرشیا: دیدی مامان! حالا بیا الان تموم میشه.

آوا برخلاف میلش با عرشیا راهی کافه شدن.

کمی آب به دهنم زدمو محتوای بطری رو از بالا رو صورتم خالی کردم.

به خاطر سرگیجه ای که داشتم سرمو به پشت بردم و چشمامو بستم.

چند لحظه طول نکشید که با حس کشیده شدن چیزی روی پیشونیم چشمامو نیمه باز کردم.

الهام، الهام داشت چکار میکرد؟!!

از حرکت دستمال روی صورت‌تم به عمد چشمامو بستم و نفسی عمیق کشیدم.

مهربونیاشو بو کشیدمو به مشامم امانت دادم.

همه ی وجودم دلتنگ این مهربونیا شد بود، اونقدر که الهام با کشیدن دستمالش روی صورت‌تم دل بیقرارمو دیوونه تر کرد .

مخصوصا وقتی که آروم و زیر لب گفت: دستی، دستی میخوای خودتو مریض کنی.

قلبم با این حرف از شدت تپیدن از جا کنده شد و دیوونه وار تپید.

لبخند روی لبم پنهون شدنی نبود .

انگار که داشت با حضورش این مُرده ی هشت ساله رو جون می بخشید.

چشمامو باز کردم و نگاهمو به صورتش دوختم؛

همونطور که لبخند به لب داشتم، گفتم: ممنونم.

دستی به شالش کشیدو سر به زیر گفت: حالت بهتره؟

-آره خیلی خوبم؛ خیلی خیلی یادم نمیاد انقدر خوب بوده باشم!

در جواب حرفم سکوت کرد، معطل نکردم و بلند شدم.

سعی کردم دوست داشته باشو بهش هدیه کنم.

حتی اگه ناچیز به چشمش بیاد.

خندیدمو گفتم: هنوزم پشمک دوست داری؟!

نگاهشو بالا کشیدو گفت: اگه بازم نگی این پشمک چوبیا کثیفن و کوفتم کنی، آره خیلی!

با حرفی که زد از سر شوق خندیدم.

(همه چیز یو مو به مو یادشه).

میون خنده گفتم: خب مگه دروغ میگم؟! این چوبا رو از کجا معلوم از گوشه کنار این پارک جمع نکرده باشن!!!

الهام: تو هنوزم بدجنسی! اصن نخواستم، میرم پیش آوا و عرشیا.

پاشد و به سمت کافه رفت و منم همون جور که به رفتنش نگاه میکردم میخندیدم.

قبل از اینکه وارد کافه بشم رفتم و چند تا از پشمک هارو خریدم و همه رو تو دستم کنار هم گرفتم عین یه دست گل بزرگ شده بود.

به میزشون نزدیک شدم و درست پشت صندلی الهام وایسام و گفتم: بفرمایید، اینم پشمک
برای پشمک خانم.

پشمکارو از دستم گرفت، منم رو صندلی کنارش نشستم و خواستم حرفی بزنم که با قیافه ی اخم
کردش مواجه شدم.

الهام: میشه بگی من کجام شبیه پشمکه؟!

بی هوا جواب دادم؛

-هر دو شیرینید.

آینو که گفتم، فهمیدم چی گفتم و بقیه اشو با لحن آروم و سر به زیر گفتم!

-والله شباهت ظاهری خاصی ندارین!

عجب گندی زدم من !!!

آوا داشت آروم آروم میخندید، سریع پاشدم که مثلا جو رو عوض شه و گفتم: من میرم سفارش
هارو بیارم.

نمی دونم چی تو حرفم بود اما با گفتن این حرف آوا و الهام خندیدن، آوا میون خنده گفت: خان
داداش سرتو بگیر بالا، سفارش ها روی میزه!

زیر چشمی نگاهی به میز انداختم و با دیدن بستنی های داخل سینی؛ حتی خودمم هم خندم گرفت.

اون دوتا هنوز هم داشتن میخندیدن.

اخم نمایشی کردم و برای گرفتن حالشون؛

با کف دستم روی میز زدم.

-هر هر بسه دیگه هرچی هیچی نمیگم؛ ضعیفه ها، صدای خنده ی زنو نباید خودشم بشنوه این چه طرز خندیدنه!!!

حرفم اونقد محکم و جدی بود که خنده روی لباشون خشک شد و نگاهی به هم کردن و با لبهایی آویزون به بستنی خوردنشون ادامه دادن.

منم سر جام نشستم و دستی به ریش های نسبتا بلندم کشیدم.

عرشیا همونطور که بستیشو مزه مزه میکرد گفت: دایی، بستنیت آب شد!

چشمکی به چهره ی شیرین و دوست داشتیش زدم و بستنی رو برداشتم و مشغول خوردن شدم.

نگاه های زیر چشمی الهام اونقدر شیطون به نظر می رسید که نمی توانستم اخمو جدیتمو نگه دارم.

اونقد سعی کردن خودمو نگه دارم که شیرینی بستنی تو گلوم پرید، شروع کردم به سرفه کردن.

هر سه داشتن با تعجب نگاهم می کردن و هیچ کدوم یه لیوان آب دستم نمیداد!

الهام دست پاچه لیوان آب هویچ بستنیشو سمتم گرفت لیوانو از دستش گرفتمو یک نفس سر کشیدم.

آوا متعجب بهم خیره شده بود نگاهی گذرا به الهام کردو بعد رو به من گفت: الهام جون این داداش من همیشه اینطوری نیستا.

امروز نمی دونم چشه!!!

عرشیا زد روی میزو گفت: دایی من هیچیش نیست، تقصیر خاله بود .

اونقدر اینطوری نگاهش کرد؛[درست نگاهشو مثل نگاه الی کرد]

و گفت: که داییم اینطوری شد!

آوا با این حرف دیگه نتوست خودشو کنترل کنه و شروع به خندیدن کرد.

بوسه ای به سر عرشیا زدو گفت: قربون اینطوری گفتنات بشم پسر.

خب داییم خریداره دیگه وگرنه همه نگاهش می کنن پس چرا واسه کس دیگه ای اینطوری نمیشه؟!

مگه نه الهام جون؟

الهام سر به زیر شد و چیزی نگفت .

چشم غره ای به آوا رفتم که حساب کار دستش بیاد

اما شیطان خندید و شونه ای بالا انداخت و رو به عرشیا گفت :مامان بریم صورتتو بشورم...

با رفتن آوا و عرشیا به الهام نگاه کردم غرق افکارش شده بود و آرام قاشقش و تو بستنی میچرخوند.

دوست نداشتم بیش از این غرق افکارش بشه کمی به سمتش متمایل شدم..

گفتم :از حرف های آوا ناراحتی شدی؟!

نگاهی گذرا بهم انداخت و با لحنی آرام و دلگیر گفت :نه، نه آوا جون شوخی کرد.

-پس چی؟!

حرفی نزد، انگار که چیزی راه گلوشو بسته بود، سرشو پایین تر انداخت و دوباره بستنی کف کردشو به بازی گرفت.

یه چیزی داشت عذابش میداد.

نباید میذاشتم دوباره خاطرش با این غم های لعنتی مکرر بشه.

ظرف بستنی رو از زیر دستش بیرون کشیدم و گفتم: چرا ماتم گرفتی یهو؟! بعضی وقتا دلمو خوش می کنم که حالت بهتره شده اما با یه سکوت می فهمم بازم خودتو درگیر فکرات کردی و هر چی رشته کردم پنبه میکنی، بخدا که دنیا به آخر نرسیده!

الهام: یعنی تو فکر میکنی دنیای من ادامه داره و به آخر نرسیده!؟

-یاد ندارم قبلنا کفر گفته باشی، چرا مگه دنیا اونقدر کوچیکه که توو مرگ یه نفر خلاصه بشه!؟

الهام: دنیا کوچیک نیست آزاد، این دل ما آداماست که قدر یه دنیا بزرگ،

چون یه نفر، یه آدم معمولی میاد و برات قد یه دنیا عزیز میشه، واسه اینه که وقتی از کنارمون میره دنیا با این بزرگیش اندازه ی یه آرزو نمی ارزه چون هیچ جای این دنیا بین این همه آدم هیچ کی اون نمیشه. اونجاست که میفهمی دنیات به آخر رسیده.

از جوابی که داد؛ دهنم وا موند، دل دیوونه ی من کجا سیر میکرد، الهام کجا؟!
 درست دوتا نقطه ی مقابل بود. من واسه اون ناراحت بودم اون ...اون واسه دنیل
 یا نه شایدم منظورش...

نه بابا اگه منظورش من بودم، قبل مرگ دنیل حرفی میزد.

قلبم از تپیدن ایستاده بود؛ لحظه ای مبهوت نگاهش کردم .
 جوابی برای حرفاش نداشتم، چون نبودن خودش دنیامو به آخر رسونده بود.

قطر اشکی از چشمش چکید.

چرا اشک هاشو پاک نمیکرد؟!

یعنی یادش نبود من از دیدن اشکاش به جنون می رسم؟! یا، یا شایدم...

خیال های خامی که به سرم میزد بیشتر کلافه ام میکرد.

چشمامو بستم تا به خودم مسلط شم اما خاطره ای ذهنمو به سمت خودش کشوند

-[حق نداری گریه کنی، اشکاتو پاک کن تا دیوونه نشدم.

اشکاش بیشتر بارید و گفت: من وظیفه ی تورو انجام نمی دم.]

صداش تو گوشم اگو شد .

"من وظیفه ی تورو انجام نمی دم ."

یعنی هنوزم. ...

اه لعنتی کلافه شدم و دستمالی رو از جعبه ی دستمال کاغذی روی میز بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم.

بدون این که از دستم بگیره بلند شد و کیفشو برداشت.

با اومدن آوا و عرشیا؛

دیگه نتونستم چیزی بگم و بلند شدم جلوتر از همه کافه بیرون زدم.

با هم از شهر بازی بیرون رفتیم و بعد سوار ماشین شدن راهی خونه شدیم.

بعداز برگشتنمون به خونه؛ کلافه از اینکه حال بد الهام هنوزم خوب نشده،

تصمیم گرفتم نامه ی دانیال رو بهش بدم

شاید حالش با خوندن اون نامه بهتر شه .

اصلا خود من؛ باید نامه ای که واسم نوشته رو بخونم یا نه؟!

هرچند دلشوره ی عجیبی نسبت به نامه ها داشتم و دلم از ترس دور شدن بیشتر از الهام این

اجازه رو بهم نمی داد و هر بار که میرفتم سمتشون و دست نخورده، بازم داخل کشوی میزم

میداشتم.

اما بالاخره که چی؟!؟

باید نامه ها خوانده میشد یا نه!

تا کی میخواستم برای عکس العمل الهام نگران باشم؟!؟

بالاخره الی باید میفهمید.

باید هر چه زودتر این بار سنگینو از روی شونم بر میداشتم.

به اتاقم رفت و کتمو از تنم بیرون آوردم و آویزون کردم رو چوب لباسی،

با استرس به سمت میز رفتم، پشت میز نشستم و نامه هارو از کشو بیرون آوردم.

روش نوشته شده بود؛

برسد به دست آزاد رستمی.

پاکت رو از کناری پاره کردم و نامه رو بیرون کشیدم.

آشوب دلمو به تسخیر خودش در آورده بود.

خط به خط نامه ی دانیال رو با دقت می خوندم و هرچی بیشتر جلو میرفتم با درد و دلایی که تو

نامه نوشته بود، جگرم پاره میشد.

چه از بابت نگرانی ها و مشکلاتی که قبل از مرگ داشت و بیماری که دکتر ها جوابش کرده بودن

و اون به تنهایی باهاش دست و پنجه نرم کرده بود.

چه بابت، بابت...؟

به وسطای نامه که رسیدم؛ با خوندن نوشته جا خوردم .

بند، بند نامه رو چنان با جون و دل نوشته بود که رد قطره های اشک چکیده اش روی کاغذ دیده میشد، این تنها یه نامه نبود، غیرت و شرف یه مرد بود.

هر چی که بیشتر پیش میرفتم، اشکام بیشتر میچکید.

حال دانیال، درکش اونقدر سخت بود که اشکام فقط بخاطر این میچکید که نمی تونستم این همه درد رو درک کنم.

این پسر با خودش چکار کرده بود؟!

شاید با نوشتن این نامه مرده بود.

آره دانیال با گلوله کشته نشده بود.

اون وقتی که این نامه رو نوشته بود و الهامو برای همیشه به من سپرده بود مرده بود.

درست اونجایی که التماس کرده بود مراقب ناموسش باشم و نذارم بخاطر انتقام به چنگ کسی بیوفته و خیالشو بعد مرگ راحت کنم که آروم بگیره.

یا همون جایی که ازم خواسته بود تمام دوری هامو واسه الهام جبران کنم.

کنار همون کلمه ها جونشو دفن کرده بود.

با تموم شدن نامه اونو روی صورتم گذاشتمو به حال دردهای این مرد زار زدم.

از گریه که خسته شدم؛ برای بهتر شدن حالم رفتم حموم و یه دوش با آب ولرم گرفتم.

وسطای دوش بودم که در حموم زده شد.

همونطور که شیر آب رو بستم گفتم: بله؟

آوا: داداش از بیمارستان زنگ زدن یه عمل اورژانسی داری.

-باشه، باشه.

با شنیدن این حرف سریع سرم و بدنمو خشک کردم و بعد از پوشیدن لباس هام نامه ی الهامو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

نگاهی به پذیرایی و آشپزخونه انداختم، خبری از الهام نبود .

روبه آوا که در حال آشپزی بود گفتم: الهام کجاست؟

آوا: رفته برای عرشیا قصه بگه.

-خب وقتی اومد، این نامه رو که گذاشتم کنار جا کفشی بهش بده، بگو اینو اردلان داده، گفت بهت بدم.

بعد گفتن این حرف از خونه خارج شدم و به بیمارستان رفتم.

اون شب بعد از اومدنم از بیمارستان وقتی به خونه رسیدم؛ ساعت از چهار شب گذشته بود.
اونقدر خسته بودم که حتی نتونستم به اتاقم برم، همونجا خودمو به کاناپه رسوندم و روش ولو
شدم.

کم کم داشت چشمام گرم خواب میشد که صدایی تو سکوت مطلق خونه به گوشم رسید.
چشم باز کردم با همون حالت خونه رو از نظر گذروندم.

صدا درست از پشت سرم می اومد و تو دیدم نبود.

سرمو کمی برداشتم و به سمت صدا نگاه کردم؛

الهام بود که چمدون به دست با پای لنگون داشت به سمت در میرفت.

قبل اینکه چیزی بگم درو باز کرد و از در خارج شد .

دنبالش دوییدم، وسطای حیاط بود. همونطور که به سمتش میرفتم صداش زدم؛

-الهام، الهام کجا داری میری!؟-

با چشم های گریون به سمتم برگشت و گفت: تو، تو از کجا پیدات شد؟!

دست از سرم بردار میخوام از این خونه برم.

دنبالم نیا!

با گریه روشو ازم گرفتم همونطور که چمدون چرخ دارشو به سمت در میکشوند بهش رسیدم و
دسته ی چمدون رو ازش گرفتم و گفتم: تو حق نداری از این خونه بیرون بری.

با التماس گفت: من باید برم آزاد، باید برم.

اینجا جای من نیست.

-یعنی چی مگه چی شده!؟

دستاشو رو هوا تکون داد و با گریه گفت: با بودنم اینجا جونتو رو به خطر میندازم، خواهش می کنم مانعم نشو.

دسته ی چمدونو به گوشه ای پرت کردم و گفتم: کی همچین چیزی گفته؟! چرا به این نتیجه رسیدی!؟

آبرای لحظه ای جواب سوال هام تو ذهنم جرقه خورد.

وایسا بینم تو اون نامه مگه چی نوشته بود!؟

به سمت چمدون اومد که بردار و همزمان گفت: هرچی نوشته بود؛ اینو به من فهموند که نباید اینجا بمونم.

مانعش شدم و با صدای نسبتا کنترل شده گفتم: تا نگی چی شده نمیدارم از اینجا جُم بخوری.

کلافه قدمی به عقب برداشت و درمونده از گریه و التماس به در حیات تکیه داد و سر خورد، با زجه گفت: آزاد مانعم نشو، دنیل لابد یه چیزی می دونسته که اون حرفا رو تو اون نامه ی لعنتی نوشته.

دستمو کلافه به صورتم کشیدم و گفتم: آخه مگه چی نوشته؟! بگو دیگه.

الهام: اون نوشته که رقاباش مثل مار زخم خورده سر به دست آوردن من با هم شرط میزارن .
راست گفته آراد بین این آشغالای شرف و غیرت نیست.

هرکسی که از اون یکی زخم بخوره مهم ترین و با ارزش ترین چیز کسی که بهش زخم زده رو میگیره حالا می خواد جاه و مقام باشه، می خواد زن و ناموس باشه!
با شنیدن این حرف نتونستم به خودم مسلط باشم غریدم و گفتم: غلط کردن، به والله اگه کسی نگاهتم کنه خونش پای خودشه.

دستاشو رو گوشش گذاشت و زار زد و گفت: آراد تو حق نداری خودتو وارد این بازی کثیف کنی.
تو یه بار جونت به خاطر من به خطر افتاده، دیگه این حقو بهت نمیدم.

نگران منم نباش، دانیال تو همون نامه نوشته دوستش ازم مراقبت می کنه .منو...منو دست
دوستش سپرده، گفته خودش سراغم میاد.

تنها آدرسی که ازم دارن رامسر، خونه ی خاله ام، حتما الان اونجا منتظرمه باید برگردم.

با حرفایی که زد خط به خط نوشته های دانیال جلو چشمم نقش بست .باورم نمیشد یعنی دانیال
به الی گفته بود!!!

با قدم های سست به سمتش رفتم.

داشت میلرزید و گریه می کرد معلوم بود خیلی ترسیده.

کنارش زانو زدم، تو اون لحظه هیچی اندازه ی حالش واسم مهم نبود؛ باید قانعش می کردم به موندن، بغضمو فرو بردم و باصدای گرفته گفتم: الهام، الی خانمی، تورو خدا گریه نکن، تورو خدا آروم باش، به خدا همه چی رو واست توضیح میدم، سرتو بالا بگیر دستات نلرزه عزیزم به خدا دیوونم میکنه این حالت.

با صورت خیس اشکش بهم زل زدو گفت: آراد تورو خدا با من اینطوری حرف نزن؛ التماس میکنم بذار برم.

بغض عین یه خار گلومو گرفته بود و نمی داشت مسلط حرف بزنم، کلافه و با صدای خش دار گفتم: الی، کجا بری؟! من همون دوست دنیلم، همونیم که تورو دستش سپرده.

برای لحظه ای از گریه دست کشید و متعجب گفت: تو... تو کسی هستی که...

دیگه نتونست حرفشو بیشتر ادامه بده و سرشو گذاشت رو زانوشو گریه اشو از سر گرفت.

-آره قربونت بشم، تو امانت دانیالی، چطور بزارم بری؟! اونوقت نمی شم نامرد، نمی شم بی شرف و بی غیرت ها؟!!

کم خودتو عذاب بده؛ چرا نمیخوای باور کنی تو تنها نیستی، باور کن آراد نمرده، تو بهش تکیه کن نمیداره کسی چپ نگاهت کنه.

ترسش با شنیدن حرفام بیشتر شدو سرشو بالا گرفت و گفت: تو بازم با اومدن من به خطر میوفتی، اگه اتفاقی واست بیوفته من دق میکنم، بزار دور باشیم آراد، تو طالع ما باهم بودن نیست.

دیگه نتونستم حال بدشو تحمل کنم، نتونستم ناامیدی حرفاشو بشنوم و دم نزنم.

با تمام وجودم سرشو به آغوشم کشیدم

و آرام شروع کردم به نوازش کردنش؛

-آروم باش الی، بخدا جونم در میره این حالتو میبینم .

کم سختی نکشیدم، که الان بزارم ساده بری، تو دیگه هیچ جا نمیری، این طالع نحس بی تو بودنو می شکنم .

بمون الی، بزار بودنت دلمو آروم کنه...

حرفایی که میزدم حرف دلمو بود. دلی که خیلی وقت ها پیش خودشو باخته بودم دلی که تو دلباختگیش سوخت اما دل نبرید.

اونقدر سوخت که خاکستر شد اما بازهم این خاکستر، یادش نرفته بود که همون دل، خود باختست.

کم کم آروم جونم، با حرفام آرام گرفت و با هم به خونه برگشتیم،

بعد از اینکه از خوابیدنش مطمئن شدم به اتاق رفتم و با هزار فکر و خیال خوابیدم...

چند روزی از اون روز گذشت و من زیاد خونه نبود وقت هاییم که به خونه برمیگشتم زیاد هم دیگرو نمیدیدیم.

بالاخره روز بیکاری من تو هفته رسید و همه برای شام مفصلی که مامانم تدارک دید بوددور هم جمع شدیم.

بعداز خوردن غذا، تنگ رو برداشتم و لیوانی آب برای خودم ریختم.

همزمان با سر کشیدن آب، نگاهم به الهام افتاد که باز هم غذاشو به بازی گرفته بود.

لیوان رو کنار بشقابم گذاشتم.

در حضور جمع نمی تونستم چیزی بگم چون به فکر هاشون دامن می زدم، بخاطر همین سرفه ای نمایشی کردم، بلکه نگاهم کنه اما انگار تو فکرش غرق بود، جز الی همه نگاهم کردن اما چیزی نگفتن.

مامان به دادم رسید و گفت: الهام دخترم چرا غذا تو نمی خوری؟!

الهام: ممنون خاله، میخورم.

مامان با لبخند گفت: نوش جونت دخترم .

الهام نگاهی به من کرد و به ناچار قاشق پر شده شو به دهنش برد.

معلوم بود که داره به اجبار میخوره!

حش بود تا اون باشه و دست از گنجشک خور کردن برداره.

تا آخرین لقمه ای که خورد سر میز موندم و نگاهش کردم.

وقتایی که میخواست دست بکشه چنان با اخم نگاهش میکردم که با لب و لوچه ای آویزون به غذا خوردنش ادامه میداد.

تا آخرین لقمه ای که تو بشقاب بود موندم و بعد از خوردن غذا با پدرم به نشیمن رفتیم.

پدرم همون طور که تلویزیون نگاه میکرد مادرمو صدا زد؛

پدر: ثمین بانو اون خریدای امروز رو بیار.

مادر همونطور که باشه ای گفت به سمت اتاقشون رفت.

پدر، آوا و الهامو به نشستن دعوت کرد.

با اومدنشون مادر هم پلاستیک به دست به جمعمون اومد و کنار پدر نشست.

آوا: مامان اینا چیه؟ بوی هدیه رو از همین جا حس میکنم.

پدر خندید و گفت: دلتو صابون نزن دختر، هرچی هست، برای تو نیست.

آوا: بابایی من که جیک و جیک میکنم برات.

مامان با خنده پلاستیک هارو به بابا داد و گفت: مگه میشه بابات یه دونه دخترشو بی نصیب بذاره!

پشت بند حرف مادرم، بابا نگاهشو بین منو الهام ردو بدل کرد و گفت: خب این هدیه ها از طرف منو ثمین خانم، خدا رحمت کنه از دست رفته هاتونو، خاکشون بقای عمر شما اما بهتره دیگه رخت سیاهتونو عوض کنید، چون بیش از این مشکی تنتون باشه شگون نداره.
پدرم حرف میزد و من میون سکوتم به رهام فکر میکردم.

رهامی که هر روز سر مزارش میرم اما هنوزم باورم نشده که دیگه بین ما نیست. ...

با پلاستیکی که به سمتم گرفته شد به خودم اومد و زیر لب تشکری کوتاه کردم.

حالم بهم ریخته بود، اونقدر که نمیتونستم حرفی بزنم و دوست داشتم بعد مدت ها کمی با خودم خلوت کنم.

برای بی احترامی نشدن به حرف های آقا جون موندم تا وقتی که حرفاش تموم شد.

بعد از اون به اتاقم رفتم.

نگاهی به پیرهن سفید رنگ دستم کردم، بی اراده پوزخند رو لبم نقش بست، رنگ سفید بعد مرگ رفیقم فقط واسه کفن تن پوشم میشد.

لباسو به گوشه ای پرت کردم و نگاهمو تو اتاق چرخوندم.

لعنتی چرا این اتاق انقدر هواش خفه ست.

به بالکن پناه بردم و همونطور که نفس عمیق میکشیدم به لبه اش نزدیک و نزدیک تر میشدم. دستامو به نرده های فلزی و سردش تکیه دادم.

غرق خاطره های حسرت شده ام بودم و به رهام و زندگی پردردش فکر میکردم.

صدای در بالکن به گوشم رسید، دستی به چشمام کشیدم و بدون اینکه برگردم گفتم: میخوام تنها باشم آوا.

حرفی ازش نشنیدم، انگار که حالمو درک کرد و تنهام گذاشت.

هنوز چند لحظه گذشته بود که صدای تارهای گیتارم درست از پشت سر به گوشم رسید.

قبل اینکه برگردم تارها به زیبایی ریتم گرفت.

نفسم بند اومد .

تپش های قلبم با ریتم ملودی اوج گرفت.

اونقدر شکه شده بودم که حتی یادم رفته بود میتونم برگردم؛

من اونیم که سایه ام نداشت

دلش رو توی کوچه جا گذاشت

همون که تو دلش غمارو کاشت

غیر از این سکوت چیزی بر نداشت

من اونیم که گریه می کنه

همون که بغض و ول نمی کنه

همون که هیچکی باورش نکرد

اشک و عاشق گونه می کنه

صدام که سر به آسمون کشید، دلای عاشق و به این جنون کشید

خدا ببخشه اونو که نموند

که قلب سادمو اون به خون کشید

عشق ادعا سرش نشد، آخرش نشد

که یاد من بره

آسمونو باورش نشد ، کبوترش نشد

دوباره بپره

من اونیم که خیره رو دره، خوشیشو میده غصه می خره

که حالش از همیشه بدتره

دل نمیده و دل نمی بره

کسی که با کسی قدم نزد

تو خونه عکسی غیر غم نزد

سری به قلب عاشقم نزد

اونکه رو دلم زخم کم نزد.

با شنیدن صدایش دلِ هراسونو بی قرارم آرام گرفت.

انگار که آرامشو لابه لای کلمه به کلمه ی صدای قشنگش به وجودم تزریق کرده بود.

چقدر قشنگ خوند!

ناباورانه به سمتش برگشتم و دست به سینه به محافظ تکیه دادم .

نفسی عمیق تو هوای نفساش کشیدم.

لبخند رولبم نقش بست و تنها دلیلش الهامی بود که همیشه سکان کشتی غم زدمو ناخدایی می کرد و روحمو به ساحل آرامش می کشوند.

با دستی که به شالش کشید به خودم اومدم و حس کردم معذب، دست از نگاه خیره ام برداشتم و گفتم: خیلی قشنگ و تحسین برانگیز بود.

الهام: ممنون به پای تو که نمی رسه.

همزمان با گفتن این حرف گیتارو به سمتم گرفت.

ازش گرفتم و گفتم: خیلی وقته نزدم.

الهام: حالا بزن.

-ای به چشم!

لبه ی محافظ نشستم و گیتارو روی پام گذاشتم و دستم رو چند بار روی تارها کشیدمو با خنده گفتم: گوشاتو بگیر صدام گوش خراشه.

الهام: اختیار داری.

در جواب حرفش لبخندی زدم و سر به زیر شروع کردم به نواخت آهنگی که تنها به عشق خودش می خواستم بخونم؛

صدای خنده هات هنوز توی گوشمه عطری که میزنی رو لباسیه که میپوشمه

دیگه بدون من یه قدمم برندار یه چیزی بت میگم این دفعه رو نه نیار

هر بار این درو محکم نبند نرو این چشمای ترو نکن تو بدترو

نفسم میبره دل من دلخوره بی تو از دلهره هر دقیقه اش پره

هر بار این درو محکم نبند نرو این چشمای ترو نکن تو بدترو

نفسم میبره دل من دلخوره بی تو از دلهره هر دقیقه اش پره

هر بار این درو محکم نبند نرو این چشمای ترو نکن تو بدترو

نفسم میبره دل من دلخوره بی تو از دلهره هر دقیقه اش پره

بدون تو بدون از این زندگی سیرم به جون هر دومیون نباشی از دست میرم

درارو وا نکن و حرف رفتنو نزن نه دیگه تا نکن به هر دلیلی بد با من

هر بار این درو محکم نبند نرو این چشمای ترو نکن تو بدترو

نفسم میبیره دل من دلخوره بی تو از دلهره هر دقیقه اش پره

هر بار این درو محکم نبند نرو این چشمای ترو نکن تو بدترو

نفسم میبیره دل من دلخوره بی تو از دلهره هر دقیقه اش پره

هر بار این درو محکم نبند نرو این چشمای ترو نکن تو بدترو

نفسم میبیره دل من دلخوره بی تو از دلهره هر دقیقه اش پره

آهنگ هر بار این درو ماکان باند

از اینکه الهام کنارم بود و عشق پنهون تو شعرمو میشنید، دلم کم کم داشت آروم میگرفت و این آرامش با هر نفس بیشتر و بیشتر حس میشد.

انگار سرنوشت داشت رام میشد و دست بر میداشت از جنگیدن با منی که از الفبا عشق فقط و فقط الهامو می فهمیدم.

نمی دونم این نزدیکی دور کی تموم میشه؛ اما کوتاه نمیام و از بدست آوردنش دست بر نمی دارم.

با تموم شدن آهنگ چشمامو باز کردم و به الهام نگاه کردم که صورتش خیس اشک شده بود...

هیوا

با اومدن نگهبان خودمو عقب کشیدم و نفس زنان به دیوار تکیه دادم؛ هنوز چند لحظه نگذشته بود که با صدای حسین به خودم اومدم؛

حسین: بجنب هیوا.

چشمامو باز کردم و دوباره سرک کشیدم، این بار خبری از کسی نبود.

به در اتاقی که حسین کنارش ایستاده بود نگاه کردم.

چطور بازش کرده بود؟!

محض احتیاط نگاهی دیگه به راهرو کردم به سمت حسین رفتم.

حسین که با رسیدن من وارد اتاق شد،

به سمت کامپیوتر مورد نظر رفتم و روشنش کردم.

نگاهمو تو آزمایشگاه چرخوندم؛

اونقدر مجهز بود که به تنهایی میتونست یه پروژه ی بزرگو ساپورت کنه!

چشم از واریسی آزمایشگاه گرفتم و به صفحه ی کامپیوتر دوختم.

بعد از چند لحظه، صفحه ی رمز رو بالا آورد!

با نگرانی گفتم: وای اینکه رمز داره!

حسین: مشکلی نیست این فلشو بزن.

-تو که گفتمی هر اطلاعاتی برداریم سرور شناسایی میکنه.

حسین: فقط میخوام رمزها رو هک کنم.

با شنیدن این حرف سریع فلشو وصل کردم و حسین هم شروع کرد به کارش، لحظه به لحظه فشار استرس روی هر دومون بیشتر میشد.

با نگرانی گفتم: پس چی شد بجنب الان دوربینا کار می افتن!

حسین: باید همین امشب کارشو تموم کنم.

بدون کوچک ترین تردیدی به کارش ادامه داد، اونقدر مصمم بود که حتی به ساعت کامپیوتری دستش نگاه نکرد که حواسش به زمان باشه

زمان همینطور داشت میگذشت و حسین هر راهی رو امتحان میکرد به بن بست می خورد.

همونطور که داشت با کیبورد ور میرفت صفحه ی ساعتش روشن شد.

با روشن شدن صفحه ی سبز رنگ ساعت مچیش دست از کیبورد کشید.

حسین: آه لعنتی، لعنتی... بریم هیوا، سی ثانیه وقت داریم.

از روی صندلی پا شد و تو حالت نیم خیز همون طور که موس به دست داشت، برنامه هارو بست.

فلشو با بستن آخرین برنامه بیرون کشیدم و با هم به سمت در رفتیم.

دستگیره رو آروم پایین کشید و قبل از خروج سرکی کشید.

خیلی آروم گفت: امنه.

جلوتر حرکت کرد و با هم وارد راهرو شدیم، از خم راهرو نگذشتیم بودیم که

حسین سریع برگشت و پشت دیوار پناه گرفت و با دست اشاره کرد که از جام تکون نخورم.

چند ثانیه بعد

دوبار سرک کشید و

به سمتم برگشت، همون طور که نفس نفس میزد گفت: نگهبان داره میاد این سمت.

با نگرانی بهش چشم دوختم و گفتم: حالا چکار کنیم!؟

جوابی نداد و بازم سرشو جلو کشید.

خطاب به نگهبان زیر لب گفت: آه لعنتی برو راهروی کناری، برو...

دفعه ی پیش هم اینجا به مشکل خوردیم اما زمان داشتیم، حالا باید چکار میکردیم؟!؟

هم زمان با این فکرم ساعت مچی حسین شمار های معکوس رو با چشمک زدنش هشدار می داد.

و ما نمی تونستیم فاصله ی دو قدمیو تا دریچه ی وسط راهرو رو طی کنیم.

با صدای شکستن چیزی حسین برای بار سوم سرک کشید، صدای قدم های نگهبان هر لحظه دورتر و دورتر شد

حسین سریع به سمت دریچه رفت و بازش کردو گفت: بدو پنج ثانیه وقت داریم.

به خودم اومدم از حرفش تبعیت کردو از دریچه پایین رفتم، اما لحظه ای نردبون رو پیدا نکردم و زیر پام خالی شد، محکم به زمین برخورد کردم.

حسین سریع پایین اومد و درِ دریچه رو بست.

خودشو به من رسوند و گفت: یا قرآن هیوا سالمی؟!؟

مچ پام به شدت تیر می کشید، به سختی پا شدم و گفتم: آ، آره خوبم.

حسین: می تونی راه بری!؟

از درد لبهامو تو دهنم بردم که ناله نکنم و خیلی محکم گفتم: آره معلومه که خوبم راه بیوفت.

حسین باشنیدن این حرف بی معطلی راه خروج رو در پیش گرفت و منم به سختی همراهیش کردم، تمام سعیم این بود که پا به پاش برم و جا نمونم .

به محض رسیدن به دریچه ای که ازش وارد شده بودیم سریع بیرون رفتیم و سوار ماشینمون که با ما فاصله ی زیادی نداشت شدیم .

حسین بی معطلی راه خونه رو پیش گرفت؛

درد پام هر لحظه شدید و شدید تر میشد.

تا رسیدنمون به خونه، زیر لب با خودش حرف میزد، اونقدر کلافه بود که وقتیم رسیدیم درو بست و ناامید کنار در سُر خورد و نشست.

بهش حق میدادم که حالش بد باشه؛ تلاش زیادی کرده بود اما به نتیجه نرسیده بود.

تصمیم گرفتم چیزی نگم و بزارم تو حال خودش باشه.

چشم ازش گرفتم و لنگان لنگان به اتاقم رفتم...

بغض گلومو گرفته بودم، از اینکه هر بار به در بسته میخوردم بدجوری حالم گرفته بود.

به سمت قاب عکس رهام که روی پا تختی بود رفتم و همزمان گفتم: رهام...

[بغض بدجوری گلومو چنگ زده بود].

-بازم نشد...

با گفتن این حرف بغضم ترکیدو سد اشکام شکست.

عکسشو تو آغوشم گرفتم؛

-زندگیم، داغونم، دیگه بریدم!

عکسو از خودم جدا کردم و بازم بهش چشم دوختم.

پرده ای از اشک دیدمو تار کرد.

هر چی پشش میزدم بازم مثل چشمه میجوشید و قطره ای دیگه جاشو پر میکرد.

از سر دلتنگی عکس رو بالا آوردم و از ته دلم غرق بوسه اش کردم...

با صدای گوشیم چشم های خواب زده امو باز کردم .دستمو به سمت تلفن که روی پا تختی بود دراز کرد.

بدون اینکه نگاهی به صفحه ی تلفن بندازم گوشی رو جواب دادم؛

-الو؟!

[همون طور که حرف می زدم نشستم و به تاجِ تخت تکیه دادم، اونقدر گریه کرده بودم چشمام باز نمی شد].

یاسین :سلام خاله جونم.

لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست و گفتم :سلام به روی ماهت عزیز دلم.

یاسین :خاله دل منو دایی واست تنگ شده.

-من فدای دل تو و دایی حسامت بشم، دایی خوبه؟ زندایی خوبه؟ ماما...

میون حرفم اومدو گفت :اما من منظورم دایی حسام نبودآ.

خندم گرفت از لحن آرامی که برای حرفش زدنش استفاده میکرد دلم قنچ رفت، منم مثل خودش لحنمو آروم کردم و گفتم :پس منظورت کی بود شیطون؟!

یاسین آروم تر از قبل گفت: اگه بگم به مامان کیسوم نمیگی؟! آخه گفت بهت نگم.

-نه جون دلم بگو.

یاسین: دایی رهامو میگم.

دلمو به آتیش کشید با بی تابی گفتم: د...دایی ر...رهام کجا بود؟!!

یاسین: تو یه اتاق بود خاله؛ از پشت پنجره هرچی تورو صدا میزد، نمی دیدیش! من میدیدمش
ها، اما تو ندیدیش .

دایی نگرانت بود خاله به همه ی آدما التماس می کرد مواظبت باشن.

به خدا تو خواب دیدم دروغ نمیگم، کسی باور نمیکنه [مکت کوتاهی کرد].

تو باور میکنی؟!!

قطره ی اشکی لجوجانه از برکه ی چشمم چکید.

دست رو گونه ام کشیدم و گفتم: آره قربونت برم، باور میکنم.

یاسین: خاله؟! تو هنوزم با داییم قهری؟! باهاتش آشتی کن خاله، حالش خوب نیست.

بغض گلومو فرو بردمو گفتم: نه خاله فدات شه من هیچ وقت با داییت قهر نبودم.

چرا خاله جان؟! چطور فهمیدی حالش خوب نیست؟!

یاسین: آخه مثل اون وقتی که دایی حسام تورو برد خونه ی خودشون شده بود؟! خاله یه چیزی بگم جون مامان کیسو به کسی نگی ها!

بغض لعنتیم بی صدا سر باز کردو میون گریه گفتم: نمیگم خاله جان، نمیگم.

یاسین: مثل اون وقتایی که نبودی دایی بعضی وقتا گریه میکرد، آخه می دونی تو نبودی از تنهایی میترسید.

با شنیدن این حرف دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم تلفنو قطع کردم و پتو رو برای خفه کردن هق هق رو دهنم گذاشتم.

سردرد امونمو بریده بود.

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم انگار حسین خونه نبود.

به آشپزخونه رفتم در یخچالو باز کردم و بطری آبو برداشتم که متوجه حرف زدن کسی شدم.

با تردید در یخچالو آروم بستم.

گوشمو تیز کردم صدای حسین بود؛ حتما داشت با خانوادش حرف میزد، همین باعث شد بیخیال به سمت سینک برم.

لیوانی برداشتمو از آب پر کردم.

همونطور که لیوان به دهنم بود و داشتم آب میخوردم؛

ناخواسته اسممو لابه لای حرفای حسین شنیدم.

لیوانو پایین آوردم و متعجب از شنیدن اسمم کنار پنجره طوری که دیده نشم ایستادم.

با اینکه پشت به من داشت با تلفن حرف میزد؛

اما انگار حضورمو حس کرد و سریع به سمتم برگشت.

برای اینکه به بودنم اونجا مشکوک نشه به سمت نزدیک ترین کابینت رفتم، اما انگار بی فایده بود

چون تماسو قطع کرد و چند لحظه بعد اومد داخل؛

به سمتش برگشتم و گفتم: سلام.

گوشیو تو جیب شلوار جینش گذاشت و همزمان خیلی ریلکس جواب داد و گفت: سلام، پات

چطوره!؟

-خوبم ممنون، یه خورده پام تیر میکشه،

چیزی نیست.

[دنبال یه جمله میگشتم تا یه حرفی رو جور کنم که بفهمم داشت درمورد من چی می گفت؟!]

از آشپزخونه بیرون رفت و گفت: من برم ماشین امیرا پسر عمه اش [پس بدم، کلی شاکی شده

دیشب چرا پسش نبردم.

-وای ببخشید، بد شد نه؟! از طرف من ازش معذرت بخواه.

حسین: نه بابا فدای سرت آبجی، گفتم که پات پیچ خورده و نتونستی راه بری.

بعد گفتن این حرف بی معطلی از خونه خارج شد درو بست.

نگاهمو از در بسته گرفتم، چرا من همیشه بهش شک میکنم و حتی یه بارم این شک ها به نتیجه نرسیده.

پوف کرده و شونه ای بالا انداختم؛

از اینکه کاری رو از پیش نبردم کلافه شده بودم و سردردم هر لحظه بدتر و بدتر میشد.

پنیر و نون رو از یخچال بیرون اوردم و زیر کتری و روشن کردم.

طولی نکشید که حسین هم برگشت.

همونطور که وارد آشپزخونه شد، سلام داد.

-سلام چقدر رود برگشتی!؟

حسین: کاری نداشتم، ماشین امیرو تحویل دادم برگشتم.

همونطور که چاقورو به دست گرفت و پنیر رو قاچ کرد گفت: میدونی هیوا یه چیزی خیلی ذهنمو درگیر کرده.

-چی!؟

حسین: اینکه دیشب اون صدایی که به فرارمون کمک کرد یکم مشکوک بود، نه!؟

کمی از چایی شیرینو سر کشیدم و گفتم: چرا فکر میکنی هر اتفاقی که بیوفته باید یه دلیلی داشته باشه؟! خب اون لحظه خدا کممون کرد و شانس باهامون یار بود که اون صدا نگهبانو به سمت در کشوند.

در جواب حرف من چیزی نگفت و فقط شونه ای بالا انداخت.

به چهری غرق در فکرش نگاهی گذرا کردم، مطمئنم ذهن کنجکاوش دست بردار این موضوع همیشه و هزار و یک احتمال برای اون صدا مید.

بی حرف صبحونه رو خوردیم و بعد از خوردن صبحونه هر کدوم به اتاقمون رفتیم...

تا عصر به این موضوع که چطور باید کارمونو پیش ببریم فکر میکردم.

حسین که ازش خبری نبود و از صبح خودشو تو اتاقش حبس کرده بود.

واقعا نوبرش بود که تو این شرایط انقدر ریلکس بگیره بخوابه یا حتی بیخیال درس بخونه!

دیگه داشت حاله از فکر کردن بهم می خورد.

با ناراحتی و کلافگی از اتاق بیرون رفتم، چند بار در اتاق حسین و زدم که بالاخره به خودش زحمت بفرمایید و داد.

وارد اتاق شدم با دیدنش پشت اون لپ تاپ لعنتی کلافه تر شدم و گفتم: داری چکار میکنی؟! انگار کلابی خیال شدی.

حسین: بی خیال چی؟

-بی خیال به قولی که دادی، میدونی هر لحظه که میگذره اون طرح داره به فنا میره؟!!

ما حتی نمی دونیم تو اون آزمایشگاه لعنتی چی میگذره و دارن چه بلایی سر طرح رهام جوون مرگ شده میارن، بی خیالی چون با اینکه ما نتونستیم کاری رو از پیش ببریم با خیال راحت داری درس می خونی.

اصلا همه اتون بی خیالین، همه از پلیس گرفته تا کسانی که تو اون تاز شرکت کردن دست به سینه نشستن ببین چه بلایی سر شب بیداری های شوهر بیچاره ی من میاد.

با گفتن این حرف دیگه نتونستم حال بدمو کنترل کنم.

با گریه به دیوار کنار در تکیه دادم و سر خوردم.

حسین سری از روی تاسف تکون داد و از پشت میز بلند شد و به سمتم اومد و روبروم نشست.

سرشو با دیدن حالم پایین انداخت و مثل همیشه بدون اینکه نگاهم کنه گفت: آبجی بخدا بی کار نشستم، اگه بی خیال بودم و واسم مهم نبود تا این جای کار این همه خودم و تورو به خطر نمی انداختم.

می دونم که کلافه ای و نگران، بهت حق میدم.

اما قبول کن که نمی تونیم بی گذار به آب بزنییم، خودت میدونی چقدر امنیتشون بالاست.

دستی به چشمم کشیدم و گفتم: خب باید بشینیم و دست روی دست بزاریم؟!

حسین: نه من همچین حرفی زدم؟! فکر کردی از صبح اومدم نشستم که درس بخونم؟
 نه آجی، داشتم دنبال یه روش می گشتم که زمان شکستن اون رمز لعنتی رو کمتر کنم.
 دست از گریه برداشتم و گفتم: راست میگی؟

حسین: معلومه که راست میگم.

-حالا به جاییم رسیدی؟

حسین: آگه خدا بخواد آره رسیدم.

-یعنی امشب بازم برمی گردیم؟

-با اینکه یه ریسک بزرگه، آره برمیگردم؛ چون دیگه وقتی برامون نمونده.

با حرف های حسین روزنه ی امیدی به دل تنها و ناامیدم تابید.

امشب دیگه حتما باید به چیزی که میخواستیم میرسیدیم.

با تموم شدن حرف های حسین از اتاق بیرون اومدم.

و بعد از خوردن شام مختصر که حسین زحمت درست کردنش کشیده بود، قرار بر این شد؛ دو ساعت با تاخیر بریم که شیفت نگهبان ها با هم عوض شه.

چون اگه نگهبان قبلی بود به احتمال زیاد از قطع شدن دوربین ها تو دو شب متوالی مشکوک میشد.

بالاخره ساعت موعود رسید.

داشتم بند کتونی هامو می بستم که حسین از کنارم رد شد و گفت: بریم؟

دمپای شلوارمو مرتب کردم و گفتم: آره بریم.

و با تایید من درو باز کردو باهم راهی آزمایشگاه شدیم.

تو راه که بودیم حسین درمورد چند و چون ماجرا بیشتر توضیح داد. به محض رسیدن حسین کنار خیابون پارک کردو نگاهی به اطراف کرد و بعد با هم پیاده شدیم چند دقیقه ای وایسادییم که خیابون بالاخره خلوت شد و حسین نشست و مجدد نگاهی به اطراف کرد با احتیاط کامل دریچه ی فاضلابو برداشت، اول من وارد شدم و پشت سرم حسین اومد و دریچه رو بست.

با بستن دریچه تو تاریکی مطلق غرق شدیم.

برای لحظه ای ترس تموم وجودمو گرفت؛ اما همین که حسین چراغ قوه رو روشن کرد کمی آروم شدم.

به سمتی رفت و گفت: بیا از این طرف.

پشت سرش راه افتاده بودم و با ترس به اطرافم نگاه می کردم.

ما درست از روی سکویی که کنار آب فاضلاب بود راه میرفتیم.

بوی بد فضا با وجود ماکس هم حالمو بهم میزد.

وحشتناک تر از اون صدای موش هایی بود که گاهی از روی میله های کنارمورد میشدن، هر بار
تنمو از ترس میلرزوند.

صدای قطره های آب که با مکثی کوتاه به سطح آب برخورد میکردن سنفونی ترسناکی رو تو
فضای تنگ و

تاریک تونل راه انداخته بود.

دیگه به رسیدنمون چیزی نموند بود که؛

هر دو همزمان از حرکت ایستادیم .

از ترس داشتم جون میدادم ای ...این دیگه کی بود؟!

یکی درست کنار دریچه ای که میخواستیم وارد شیم ایستاده بود.

اونقدر ترسیده بودم که زبونم بند اومده بود.

حسین نگاهی به من کردو به طرف مرد قدم برداشت، منم پشت سرش راه افتادم، تو یک قدمیش
بودیم که گفت: بالاخره رسیدین.

بلند شدو دستی به شلوارش کشید.

کلاه مشکی رنگشو بالا زدو گفت: چقدر دیر کردین!

از اینکه مرد فارسی صحبت میکرد

کمی جا خوردم اما حسین با صدای محکم و مردونش گفت: شما کی باشی که کشیک مارو
بکشی؟!

مرد: حالا هر کی؛ اما اومدم بهت بگم امشب نمی تونی بری داخل، اوضاع خیلی خسته.

حسین: خب گفتم، حالا بکش کنار.

بعد گفتن این حرف قدمی برداشت که از کنار مرد بگذره اما مرد راهشو سد کرد و گفت: انگار نشنیدی چی گفتم؟! میگویم اون بالا برای رفتن امن نیست.

نمی تونی بری؛ یعنی من این اجازه رو بهت نمیدم.

حسین کمی صداشو بالا برد و گفت: اون وقت تو کی باشی که این اجازه رو بهم ندی؟!!

مرد نگاهی به من و بعد به حسین انداخت و گفت: تو فکر کن از هموناییم که نمیتونستیم حالا حالا دست اینارو رو کنیم، آخه میدونی چیه؟! اینا] با انگشت اشاره به دریچه ی آزمایشگاه اشاره کرد] خیلی زیرک و با هوشن.

ای... این درست عین جمله ای بود که یه بار از زبون حسین شنیدم.

اینو وقتی گفت که من ازش خواستم با پلیس همکاری کنیم.

فکری که تو ذهنم بود رو به زبون آوردم؛

ی... یعنی شما پلیسی؟!!

مرد: بله با اجازه تون، اگه شما میدون بدین.

حسین: کارت شناسایی.

لبخندی زد و گفت: اونم به چشم قربان.

[بعد گفتن این حرف دستشو توی جیب داخلی کتش کرد و کارتشو بیرون آورد]

و همزمان که به طرفمون گرفت گفت: سرگرد اردلان ندی هستم.

حسین کارتو از دستش گرفت؛ زیر نور چراغ قوه با دقت نگاهش کرد و بعد چند لحظه گفت: خوب بجنب چرا معطل می کنی؟! ابا مدرک یه قدم فاصله است .

اردلان کارت رو از دستش گرفت و به جیبش برگردوند، خیلی ریلکس گفت: چرا انقدر عجله داری؟!

حسین پوزخندی زد و گفت: فکر کنم داره دیر میشه.

اردلان: نباید بی گذار به آب زد وگرنه مثل دیشب به خطر می افتین و با یه سهل انگاری تمام عملیات به باد میره.

حسین دستی به موهاش کشید و کلافه گفت: امشب مثل دیشب نیست، نگهبانا عوض شدن.

اردلان دستی روی شونه های حسین کشید و گفت: وقتی میگم بی گذار به آب میزنی همینه دیگه، اون بالا امنیت دو برابر شده، خوش تیپ د اگه بری که هرچی رشته کردیم پنبه میشه.

حسین: از کجا می دونی؟! اباید نترس بود، گاهی لازمه از تمامت مایه بذاری.

از کنارمون رد شد و مسیر خروجو پیش گرفت و همزمان گفت: فعلا بیاین بریم بیرون، همه چی رو برات میگم.

همونطور که داشت میرفت نگاهم به رفتنش بود که گفت: میخواید تا کی تو این بوی گند بمونید؟!

حسین که اخماشو در هم کشیده بود و بدون اینکه حرفی بزنه راه افتاد.

با هم از اون فاضلاب بیرون اومدیم.

به محض خروجمون اردلان دستش رو روی گوشش گذاشت و گفت: احد در چه حالی!؟

احد... :

اردلان از ما فاصله گرفت و گفت: باشه الان میام طرف شما، امواج ردیابا رو ضعیف کنید.

نگاهی به ساختمان آزمایشگاه کردم که فاصله ی نسبتا زیادی با ما داشت معلوم نبود اونجا چه خبر بود .

نگاهمو به اردلان دوختم که خطاب به حسین گفت: میری خونه هیچ کاری نمیکنی فهمیدی؟!!

حسین: منم باید بیام.

اردلان از ما دور شدو گفت: با من بحث نکن حسین هیوا رو ببر خونه .

داشتم از تعجب شاخ در میوردم که این اسم منو از کجا می دونست، که حسین صدام زدو گفت :
یاالله هیوا، باید بریم.

با حسین راهی خونه شدیم اما سرعت زیادش و فکر درگیر من از حضور یهویی این پلیس باعث
شد اصلا نفهمم کی رسیدیم.

وارد خونه که شدیم حسین آرام و قرار نداشت.

درست عین شیری که تو قفس زندونی کرده باشنش شده بود، وقتی متوجه ی نگاه های کنجکاو و
ریزبینانه ی من شد به اتاقش پناه برد.

کلافه به اتاقم رفتم، لباس هامو عوض کردم .اونقدر فکرم درگیر وجود اردلان شده بود که خواب
رو از چشمم گرفته بود.

رفتم تو آشپزخونه و برای خودم قهوه رو روی اجاق گذاشتم.

چند لحظه بعد صدای زنگ در بلند شد؛ این وقت شب یعنی کی میتونست باشه؟! به توصیه ی
حسین که میگفت هیچوقت، دیر وقت درو باز نکنم به سمت اتاقش رفتم؛ چند بار در زدم و
صداش زدم اما انگار خواب بود.

آروم در اتاقو باز کرد، تخت خالی بود.

با شنیدن صدای دوش حموم آه از نهادم بلند شد و در اتاقو نبستم و به سمت در رفتم.

با ترس نگاهم به در شیشه ای بود که سایه ی یه مرد پشتش نمایان شده بود.

صدای ممتد زنگ ترسمو بیشتر کرده بود.

دست گیره رو پایین کشیدم و در باز کردم؛

اردلان با چهره ای خسته سلام داد و بدون اینکه تعارفش کنم وارد خونه شد.

-س... سلام.

اردلان همون طور که خونه رو از نظر می گذروند به سمت مبلا رفت و گفت: حسین کو؟!

-الان میگم بیادا!

بعد از گفتن این حرف در رو بستم و به سمت اتاق حسین رفتم؛ انگار هنوزم بیرون نیومده بود، یادداشتی رو نوشتم و به در حموم چسبوندم.

دوباره به آشپزخونه رفتم و مشغول ریختن قهوه شدم، از همون جا گفتم: با شیر یا شکر؟!

اردلان: هیچ کدوم تلخ.

با ترس به سمتش برگشتم، چرا انقدر مرموز بود؟ به سمتم قدم برداشت و درست روبروم ایستاد؛

اردلان: خانم هیوا موسوی، خواهر حسام موسوی و همسر رهام متبسم. روان پزشک، مهره ی دوم

این تز پر رمز و راز. درست نمیگم؟!

زبونم از حرف زدنش بند اومده بود و فقط با سر تونستم حرفشو تایید کنم.

نگاهش رو من ثابت بود و با مکثی کوتاه نگاهشو ازم گرفت و به طرف میز غذا خوری رفت و نشست.

اردلان: همیشه بیرسم چرا اینجایی؟! چرا توام مثل بقیه ی اعضا نمودی و کار رو به ما واگذار نکردی!؟

خودمو به ریختن قهوه ها مشغول کردم و همزمان گفتم: چون که من نمیتونستم بی تفاوت باشم و بشینم از دور فقط تماشاچی باشم.

سینی قهوه هارو برداشتم و به سمتش رفتم.

اردلان: خب چرا با پلیس همکاری نکردی و به جاش با حسین هم دست شدی!؟

دیگه داشتم از سوالاتش کلافه میشدم، قهوه رو براش روی میز گذاشتم و همونطور که نگاهش می کردم گفتم: چون نمی خواستم زحمات پاره ی تنم پای مال بشه، چون دنبال این بودم زودتر به نتیجه برسم.

اردلان: زودتر به نتیجه برسی یا بتونی با اینکارت سرپوش روی نقشه ای که تو سرته بزاری!؟

-نقشه! کدوم نقشه!؟

اردلان: خودتو با حسین هم دست کردی، می دونستی ما همه رو زیر نظر داریم حتی کسی که یک بارم پاش تو این ماجرا باز شده؟! چه برسه به تویی که بعد از رهام متبسم به مرحله ی نهایی اون تز تسلط کامل داشتی.

با شنیدن این حرف، سینی از دستم افتاد و صدای بدی سکوت کوتاه بینمون رو شکست. ای... این محاله ممکنه، هی... هیچ کس از اینکه رهام مرحله ی آخرو تمام و کمال نشونم داد خبر نداشت!

چطور ممکنه اردلان فهمیده باشه!؟

اردلان از روی صندلی بلند شد و با پوزخندی روی لبش بهم خیره شد.

اردلان: هنوز حرفم تموم نشده، تو خواستی تو سایه ی همکاری با حسین این شک رو برداری و مرحله ی نهایی رو دو دستی تقدیم آرماند و پدرش کنی. اما نمیدونستی ماه هیچ وقت پشت ابر نیمونه.

از قضاوت های بی جای اردلان اونقدر حالم بد شده بود که نفهمیدم کی و چطور اشک صورتمو آب یاری کرده بود لابه لای اشکام دهن باز کردم و گفتم: حق با شماست اون طرح به من سپرده شده بود و از این ماجرا هیچ کسی جز منو رهام خبر نداشت، رهام این کارو بخاطر امنیت انجام داد، چون تزیه بار دزدیده شده بود و دیگه این اطمینانو نداشت که همه رو یکجا تو فایل بزاره.

درسته من سکوت کردم اما هیچ کدوم از این حرفایی که گفتین به من ربط داده نمیشه.

چون من و اونقدر به کشورم وفادار بودم که حتی یک بارم با خودم این طرحو مرور نکردم.

اردلان اخماشو در هم کشیدو گفت: اما انگشت اتهام به سمت تو اه.

تو تنها کسی بودی موقع دزدیده شدن تز توی هتل بودی، اینو همهی همگروهیا گفتن!

تو تنها کسی بودی که به رهام نزدیک بودو مانعش شد که از کشور بره، یادته؟

تو کسی بودی که خودتو تو قالب جسیکا جا زدی؟!!

دز داروهای رهام درست همون موقع بود که بالا رفت و حالش روز به روز بدتر شد.

تو تنها کسی بودی که با مجد چند بار قبل از ناپدید شدنش در ارتباط بودی.

همونی که منشیش گفت هر بار که تو پات به اونجا باز میشد، مجد کلافه میشد.

دکتر مجدی که با این همه سابقه یک بار هم به کشورش پشت نکرده.

مجد کجاست هیوا؟! با تو اه یا بلایی سرش اومد؟!!

تو تنها کسی هستی که این اطلاعاتو داشتی و حتی به برادرتم چیزی نگفتی.

بازم بگم؟!!

دستمو روی سرم گذاشتم، روی زمین نشستم و زیر لب زمزمه کردم من هیچ وقت نخواستم

خیانت کنم، اینا همه دروغه، من بی گناهم.

اردلان: دست بردار خانم چقدر خودتو پشت این نقاب پنهون می کنی، تو دیگه دستت رو شده.

حسین: یه راهی هست!

باشنیدن صدای حسین سر برداشتم و با بهت نگاهش کردم، حسین کی اومده بود؟!؟

چی می گفت؟!؟

اردلان: رسیدن بخیر، میشه پپرسم چه راهی؟!؟

حسین نگاهی به اردلان کرد و بعد چشماشو به من دوخت و گفت: من هیوا رو تحویل اونا میدم.

چی منو تحویل بده؟!؟

اردلان خواست حرف بزنه که حسین با بالا آوردن دستش ازش اجازه خواست.

حسین: هیوا میره اونجا و تمام اطلاعاتی که لازمه برای ما جمع آوری میکنه، خودم خوب میدونم کار راحتی نیست، درست مثل یه نفوذی میمونه، باید با احتیاط کار کنه و تمام اطلاعات رو برای ما مخابره کنه.

اردلان: مزخرفه... میفهمی مزخرفه .

هیوا هیچ وقت نمی تونه این کارو بکنه!

اگه بره اونجا حتما اطلاعاتو از دست میده و بخاطر امنیت بالای اونجا نمی تونه به ما سرنخی مخابره کنه، که این یعنی هم هیوا اطلاعاتو از دست میده که واسه ما و اونا خیلی مهمه، هم اگه بفهمن هیوا رو میکشن!

این مسئله دوتا راه حل بیشتر نداره که ما تو هر کدومش بازنده ایم.

حسین از آشپزخونه بیرون رفت و همزمان گفت: چند لحظه بیا باید چیزایی رو واست توضیح بدم.

اردلان با حسین به اتاقش رفت و منم دستی به چشمام کشیدم، بلند شدم و با جارو خاک انداز شیشه خورده هارو جمع کردم.

اشکام بند نمیومد، بعد از این همه سختی حقم نبود این حرفا رو بشنوم.

بی اختیار از ته دل پر دردم اسم رهامو زیر لب زمزمه کردم.

دلم خیلی ازش گلایه داشت؛ گلایه از اینکه منو با این همه درد تنها گذاشت و رفت و من حتی نمیتونم یه لحظه هم بی خیال یادشو عشقش باشم.

بی معرفت دل منو به خودت گره زدی که چی؟! که بزاری بری... ..

قُصه ی عشق تو بَسَم نبود؛

حجم نبودنت بسم نبود که دارم جونمو پاش میدم!؟

بخدا دیگه تحمل اینو ندارم که بگن دارم زحمتای تورو به حراج میزارم!

رهام... رهامم نکنه تو ام فکر میکنی من... من میخواستم طرحمونو...

دست از جارو کشیدن برداشتم و

با حال بدم درست مثل هرشب به اتاقم رفتم و باگریه و هق هق به آغوش باز تخت پناه بردم.

چه می کشید این دلم اونقدر که همدمش شده بود یه تخت که غم و درداشو برای اون زمزمه کردم.

چند روز از اون شب لعنتی گذشت و من بعد از شنیدن حرفای اردلان حالم هر روز بدتر از روز گذشته میشد.

مخصوصا اینکه منو از بیرون رفتن از خونه منع کرده بود، حتی گوشی و لپ تاپ رو ازم گرفت و هیچ راه ارتباطی برام نذاشته بود، طوری که تو این چند روز خبری از بچه ها نداشتم، بدتر از همه این بود که همیشه زیر نگاه ریزبینانه اش بودم.

واقعا شکنجه ای سخت بود برای منی که هیچ گناهی نکرده بودم و تنها گناهم مخفی کردن اطلاعاتی بود که فقط امانت دارش بودم.

اردلان و حسین هم برخلاف برخورد اول رفتارشون با هم تغییر کرد، درست بعد از اون شبی که حسین اردلانو به اتاق خودش برد رابطه اشون باهم خیلی بهتر شده بود. نمی دونم چی بینشون گذشته بود که اونقد اردلان به حرف های حسین میدون میداد و با اون تمام کارهای تحقیق رو انجام می داد!

بهتره بگم بیشتر زمانشونو با حسین میگذروند و من هیچ جوهره نمی تونستم از کاراشون سر در بیارم.

دیگه دست کشیده بودم از دخالت تو این کار، وقتی که سماجت اردلان و همکاری حسین رو می دیدم دلم گرم میشدم و از خدا می خواستم که کمکشون کنه تا حداقل با برملا شدن حقیقت، بار سنگین این تهمت از روی من برداشته بشه.

بوسه ای به دونه های تسبیح زدمو دور مهر پیچیدمش.

با صدای در اتاق همونطور که داشتم مهر و سجاده رو جمع میکردم گفتم: بفرمایید.

با ورود کسی به اتاق سرمو بالا گرفتم و با دیدن اردلان سر به زیر سلام کردم.

اردلان: سلام قبول باشه.

-قبول حق، کارم داشتین؟

اردلان: سریع آماده شو باید از اینجا بری.

-برم! کجا برم!؟

اردلان: وقتی رفتیم متوجه میشی. فقط آنگاهی به ساعت دستش کرد او گفت: ده دقیقه دیگه پایین باش.

مبهوت نگاهش می کردم که از در خارج شد و با بستن در به خودم اومدم؛ چادر و سجاده رو جمع کردم و با استرسی که داشتم بعد از آماده شدن با اردلان همراه شدم.

همونطور که نگاهم به بیرون بود اردلان گفت: وجود من کنار شما خیلی مخفیانه تر از تیم همکارامه که کارشون رو این پروژه انجام میدن.

جز من کس دیگه ای هم مخفیانه داره همین کارو میکنه اما خیلی ریز، پس سعی نکن فکر فرار به سرت بزنه.

با پوزخند به سمتش برگشتم و گفتم: من هیچ وقت چنین کار احمقانه ای نمیکنم؛ چون آبروی خودم و زحمتای عزیزترین کسم به فنا میره.

اردلان: آفرین دختر خوب؛ پس خوب به حرفام گوش کن این جایی که تو داری میری دیگه خونه ی تو محسوب میشه ینی خونه ی هیوا.

البته حسین هم به عنوان زیر دست کنارت، ریز تموم کارتو به ما گزارش میکنه.

خب حالا درمورد کاری که باید انجام بدی؛

با ایمیل هایی که ما از طرف تو فرستادیم تو آرماند رو به خونه ی خودت دعوت کردی،

با این عنوان که میخوای باهاش همکاری کنی، تا به مرحله ی آخر دست پیدا کن! اما نباید بگی که مرحله ی آخر داری، میفهمی چی میگم؟ نباید بگی.

باید کاری کنی که اون تورو به همکاری دعوت کنه.

-اگه نخواد با من هم دست بشه؟

اردلان: نخواد و همیشه نداریم هیوا خانم! وایسا بینم شاید تو نخوای با ما همکاری کنی؟!!!!

با دست ضربه ای روونه ی داشبورد کردم و گفتم: من هرکاری از دستم بر بیاد کوتاهی نمیکنم.

با رسیدنمون دیگه حرفی نزد و کلاهشو پایین کشید و بدون اینکه نگاهم کنه گفت: امکان داره از اینجا به بعد تحت نظر باشیم، خوب حواستو جمع کن که دست از پا خطا نکنی، حالام سمت راستتو نگاه کن.

یه خونه با در چوبی قهوای رنگ؛ همون خونه ست میتونی بری.

نگاهمو ازش گرفتم و بدون اینکه معطل کنم از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت خونه.

به سمت خونه رفتم و به محض زنگ زدنم حسین درو باز کرد.

بدون توجه به خونه کیفمو روی جا کفشی که دم در بود پرت کردم، کلافه دستمو بالا بردم و گفتم: خدایا من کمک خواست اینکه بالای آسمانی بود.

حسین همونطوری که خندشو کنترل کرد انگشت اشاره شو بالا آورد به نشونه ی سکوت دستشو روی لبش گذاشت.

لب زد و گفت: میشنوه!

دستامو که رو هوا بود تو سرم کوبیدم، لب پاینمو به دندون گرفتم.
همون طور که خندید سر به زیر سرشو به چپ و راست تکون داد و از کنارم رد شد و وارد خونه شد.

من پشت سرش راه افتادم؛ خونه ی نقلی و لوکس بود .

حسین همون طوری که به سمت آشپزخونه رفت گفت: برو تو اتاق ته راهرو وسایل لازمتو گذاشتن رو تخت.

بدون حرف به اتاقی که گفت رفتم.

تنفرم از آرماند به حدی بود که میترسیدم موقع دیدن بلایی سرش بیارم! من زیاد اهل فیلم بازی کردن نبودم و همین ترسی به دلم انداخته بود، که از چهره ی رنگ پریدم مشخص بود.

نمی دونم چقدر گذشته بود که روبروی آینه نشسته بودم و برای غلبه به ترسم با خودم حرف میزدم که صدای در اتاق توجه امو جلب کرد؛

بفرمایید آرومی گفتم و کمی خودمو مرتب کردم و به سمت در چرخیدم.

حسین با ورودش متعجب گفت: تو چرا هنوز آماده نشدی؟!

بغض گلومو فرو بردم و گفتم: نه!

دست به ته ریشش کشید و به سمتم اومد.

سرمو پایین انداختم و گفتم: خیلی برام سخته.

لبه ی تخت نشست و گفت: ببین هیوا قبول دارم کار سختی رو بهت محول کردن اما این کار سخت تر از درد هایی که کشیدی نیست، تو باید به دردات تسکین بدی و آرومشون کنی.

–حسین من تاحالا این کارو نکردم هیچ سر رشته ای از انجام دادن این کار ندارم، هر لحظه میترسم خرابش کنم.

حسین لبخندی زدو گفت:اولا که خراب نمیکنی، دوما که تنها نیستی منو اردلانم هستیم.

با اومدن اسم اردلان متعجب گفتم: اردلانم هست؟

در جواب نگاه متعجبم دست به زانو زد و بلند شد، از روی میز آرایش جعبه ی سرمه ای رنگی رو برداشت و بازش کرد. به سمتم اومدو گفت: بیا اینم اردلان.

به جعبه نگاه کردم یه هندزفری خیلی ریز توری که اگه داخل گوش میذاشتی دیده نمی شد.

روشنش کرد و گفت: اینو بزار داخل گوشت.

نگاهی به حسین کردم و بعد هندزفری رو برداشتم و تو گوشم گذاشتم.

اردلان: هیوا؟

-بله!

اردلان: میشه این لوس بازی رو کنار بزاری؟

از حرفی که اردلان زد باز هم اعصابم بهم ریخت، می خواستم جوابشو بدم که...

حسین: اردلان!

حسین هم صدامونو میشنید؟!

اردلان: تو دخالت نکن حسین، مگه همهی پلیسا و چمیدونم مامور مخیا از اول این کاره بودن؟!

-اما من...

اردلان میون حرفم اومد و گفت: اما و ولی نداره، سریع لباستو عوض کن مهمونمون از خونش راه افتاده.

حسین با شنیدن این حرف بیرون رفت.

نگاهی به لباس ها انداختم و گفتم: آقا اردلان؟

اردلان: باز چیه؟!

باز چیه و ...استغفرالله.

-تو این لباس ها روسری پیدا نمیشه!

اردلان: تو اون کمد سمت راست کنار در.

به سمت کم رفتم و بازش کردم کمی که نگاه کردم؛

چند مدل کلاه گیس بود اما خبری از روسری نبود.

-اینجا که پر کلاه گیسِ خبری از روسری نیست.

اردلان: من از اون کمد لعنتی هیچ خبری ندارم.

هرچی که هست برای شخصیت هیوایی اونجا گذشته شده که باید با آرماند هم دست شه.

حرفی نزدم .

بعد از تعویض لباس هام کلاه گیس رو سرم انداختم و بعد از چسبوندنش نگاهی به آینه کردم.

لحظه ای از دیدن ظاهرم دلم گرفت.

بعد رهام داشتم چکار میکردم!!!

با دیدن خودم تو آینه هرچند موهام فقط یه کلاه گیس بود. از خودم بدم اومد، من کسی نبودم که بخوام به هر قیمتی اینطوری بگردم و از زنیتم مایه بذارم.

کلاه گیسو در آوردم و با نفرت به داخل کمد پرت کردم و روسری خودم رو سر کردم.

آرامش باز هم به قلبم برگشت. با لبخندی که روی لبم داشتم به آینه نگاه کردم، اینطوری دلم قرص تر بود.

با صدای اردلان به خودم اومدم.

اردلان: آرماند رسید.

حسین: اوکی.

اردلان: هیوا؟

-بله!

اردلان: تو برو درو باز کن.

زنگ در زده شد بدون حرف دیگه ای از اتاق بیرون اومدم و به سمت در رفتم.

با باز کرد در آرماند خوش پوش و با لبخند جلو اومد.

کنار کشیدم و با روی باز خوشامد گفتم.

سلام کردو داخل شد.

با هم به پذیرایی رفتیم.

کمی که گذشت صمیمی تر شدو گفت: بابت مرگ رهام خیلی متاسف شدم، بهت تسلیت میگم.

نگاهش به چشمام زوم بود، انگار می خواست عکس العملمو بدونه.

حس نفرتم به نگاهشو با لبخندی تصنعی رونمایی کردم و گفتم آره خیلی!

آرماند: ببخشید که اینو میگم این اواخر انگار تو کنارش نبودی، تنها زندگی میکرد.

فنجون قهوه رو بالا آوردمو محتوای تلخشو کمی مزه مزه کردم و گفتم: آخه ما از هم جدا شده بودیم.

آرماند: واقعا!؟

-بله.

آرماند: امیدوارم از این جدایی ناراحت نشده باشی، رهام همیشه شانس داشتن بهترین هارو از خودش میگرفت، هرچند لیاقت داشتنشونو نداشت.

از حرفی که زد دندونامو روی هم قفل کردم که مبادا چیزی بگم، در جوابش بازمم لبخندی زدم و گفتم: دقیقا همینطوره.

آرماند: تو لیاقت بهترین هارو داری هیوا. امیدوارم این شکست روی زندگیت تاثیری نداشته باشه.

تو هم میتونی موقعیت شغلی خوبی داشته باشی، هم موقعیت ازدواج بهتری که در حد خودت باشه.

از حرفاش و رنگ نگاهش حس تنفرم فوران کرد.

نمی تونستم حرف بزنم.

اردلان: حرفی بزن چی شد لال شدی!؟

دست خودم نبود نمیتونستم حرف بزنم، هنوز نیم ساعت نیست که از اومدنش میگذشت؛ مراسم خواستگاری راه انداخته بود.

اردلان داشت خودکشی میکرد که من حرفی بزنم اما بغض لعنتیم ذره ای جا به جا نمیشد که بتونم حرف بزنم.

حسین که انگار اوضاع رو بهم ریخته دیده بود.

وارد پذیرایی شد؛ کنار آرماند نشست و کمی باهاش خوشو بش کرد.

اونقدر درگیر این بغض لعنتی شده بودم که از حرفاشون چیزی نمی فهمیدم.

اردلان: فقط وای به حالت هیوا اگه خرابش کنی.

با شنیدن اسمم از زبون آرماند با تمام قوا باز هم لبخند زدم و گفتم: بله!

-نمی خوای چیزی بگی؟! از ایمیلی که واسم فرستاده بودی!

به خودم اومدم و گفتم: چرا؟!!

-خب بگو منتظرم.

-من اومدم اینجا که برای همیشه بمونم و قصد برگشتن ندارم. با توجه به تعریف هایی که

شنیدم ازت، تو کار خودت یکی از زبده ترینایی، خواستم باهات همکاری کنم.

-همکاری تو چه زمینه ای؟!!

-تو هر زمینه ای، من کنار دست رهام خیلی چیزهارو یاد گرفتم که میتونه به دردتون بخوره.

حسین: آره هیوا بعد رهام حرف اولو تو اون تزی که تو مسابقه ازش رونمایی کردن میزد.

آرمان ابرو هاشو بالا داد و چند بار سرشو بالا و پایین کرد و گفت: که اینطور! این خیلی عالیه.

حسین: عالی واسه یه لحظه ست!

آرماند نگاهی به ساعتش کرد و گفت: متاسفانه من باید برم بیمارستان، هیوا جان! همونطور که کیفشو باز کرد [گفت: اما شمارتو بده باهات تماس میگیرم.

با شنیدن این حرف اردلان به سرعت شماره ای رو که من تا حالا نشنیده بودم تو گوشم خوند و من همونو واسه آرماند خوندم.

دستشو سمتم گرفت و گفت: امیدوارم بتونیم با هم کار کنیم.

نگاهی به دستش که منتظر روی هوا بود کردم.

من به هیچ قیمتی دستمو توی دستای کثیف این حیوون نمی داشتم.

وقتی دید بهش دست ندادم؛

دستشو مشت کرد و با خنده گفت: تو هنوزم به اعتقادات پای بندی؟!!

لبخندی زدمو گفتم: مگه میشه پای بند نباشم؛ حتی درختم رگ و ریشه داره.

برقی به چشماش نشست و ازم رو برگردوند، به سمت در رفت و همزمان گفت: منتظر تماسم باش.

تا دم در همراهیش کردم با رفتنش درو بستم؛

حس انزجار تمام وجودمو گرفته بود .

حسین که وقتی دید حال مساعدی ندارم چیزی نگفت و تنهام گذاشت .

خبری هم از اردلان نبود!

چند بار نفسمو به شدت فوت کردم

و به اتاقم رفتم.

تا آخرای شب هرچقدر منتظر پیغام آرماند موندیم؛ هیچ پیامی به دستمون نرسید.

کتابی رو که دستم گرفته بودم کنار گذاشتم و دراز کشیدم چراغ مطالعه رو خاموش کردم .
چشمامو بستم و به تماشای چهره ی معشوقه ی دل لیلامو که پشت پرده ی پلک های بسته ام
حک شده بود نشستم.

داغ نبودنش بی اراده اشک شدو از گوشه ی چشمم چکید.

میز صبحانه رو جمع نکرده بودم که حسین وارد آشپزخونه شدو گفت: آرماند داره زنگ میزنه هیوا بدو جواب بده.

به سمتش رفتم و تلفنو از دستش گرفتم و جواب دادم.

-الو بفرمایید؟!

آرماند: سلام بر بانوی زیباروی شرقی، صبح بخیر.

-سلام، صبح شمام بخیر.

آرماند: لطفا راس ساعت یازده به آدرسی که برات میفرستم بیا.

-باشه.

آرماند: میبینمت.

تلفنو قطع کردم و رو به حسین گفتم: ساعت چنده؟

حسین: نه و نیم.

-خوبه؟! من میرم آماده شم دیر نرسیم.

از کنارش رد شدم و خواستم از آشپزخونه خارج شم که...

حسین: چرا هندفوری تو نمی ذاری؟ اردلان خیلی شاکیه.

-باشه الان می دارم.

بعد از گفتن این حرف به اتاقم رفتم و هندفیری رو گذاشتم و طبق معمول اردلان باز هم شروع کرد به در آوردن حرص منی که اصلا حال یکی به دو باهاشو نداشتم.

بعد از آماده شدن؛

با حسین از خونه خارج شدیم، اردلان هم تو ماشین منتظرمون بود و مارو به آدرس مورد نظر رسوند و بعد از توصیه های ریز و درشتش که حتی حسین رو هم کلافه کرده بود از تکرار زیادش، اجازه ی پیاده شدن رو صادر کرد و با هم پیاده شدیم.

با ورودمون به ساختمون نگاهم به سمتی کشیده شد که جمعیت کمی تجمع کرده بودن.

لابه لای اونا آرماند ایستاده بود و داشت مطلبی رو توضیح میداد. انگار که سنگینی نگاهمو حس کرد و نگاهشو به سمتم سوق داد؛ با دیدنم لبخندی زد از جمعی که اطرافش بودن معذرت خواست و به سمت ما اومد.

آرماند: خوش اومدین، از این طرف.

به دنبالش به سمت اتاقی رفتیم و بعد از در زدن وارد اتاق شدیم.

پدر آرماند با دیدنم لبخند به لب بلند شد و مارو به نشستن دعوت کرد و گفت: خیلی خوش اومدین، بفرمایید بشنید.

وقتی آرماند گفت شما اومدین که با ما همکاری کنید خیلی خوشحال شدم.

اینجا مرکز تحقیقاتی ماست و از هر نخبه ای با آغوش باز استقبال میکنه.

آرماند: من پیشنهاد میکنم حسین جان هم به جمع ما بیان، آینده ی تضمین شده ای رو برایش رقم میزنیم.

حسین: حتما اگه این شانسو بهم بدین چرا که نه استاد.

آردلان: فعلا واسه شروع خوبه؟! مارو تو سیستم شون راه بدن.]

-ممنون اما من منظورم این همکاری نبود.

آردلان: م، میخوای چی بگی هیوا، هیوا من بهت این اجازه رو نمیدم لعنتی، فعلا واسه پیشنهادش زوده!...

بی اعتنا به حرف های آردلان حواسمو به جمع دادم؛

آرماند مردد نگاهی به پدرش و بعد به من کرد و گفت: پس منظورت از همکاری چی بود؟!

پا رو پا انداختم و به هردوتا شون نگاه کردم و گفتم: منظورم اینه که سطح من در حد سطح دانشجو هاتون نیست که اینجا کار کنم، مطمئناً در آینده به من احتیاج دارین.

آردلان با شنیدن این حرفم نفس راحتی کشید و دیگه چیزی نگفت.

اخممو پر رنگ تر کردم و خطاب به آرماند گفتم: انگار متوجه نشدین از چی حرف می زنم؟!!

آرماند که از حرف من جا خورده بود سعی کرد به خودش مسلط باشه که گفت: نه متاسفانه! واضح تر حرف بزنید.

حالم داشت از وجود کثیفش بهم می خورد، دست خودم نبود از کتماناش خیلی بدم اومد .

حیف، حیف که فعلا واسه رو کردن دستشون خیلی زود بود .

سعی کردم به خودم مسلط باشم؛

مکت کوتاهی کردم و گفتم: شما رو طرح های سنگین تری هم کار می کنید؟!!

مطمئنم به اینجا و این سطحی که من دیدم بسنده نکردین!

پدر آرماند قبل آرماند گفت: درسته بسنده نکردیم، اما برای رسیدن به کسایی که در اون سطح هستند باید خودتو ثابت کنی.

آرماند بعد پدرش گفت: البته بانو شما ثابت شده اید، ولی چه کنیم که این یه قانونه و برای همه برابر.

از حرفش خندم گرفت؛ قانون!!!

آخه مگه تو قانون حالینه عوضی.

-خوبه، من مشکلی ندارم فقط از کی شروع کنیم؟

آرماند خندید و کف زد؛

آرماند: آفرین به این همه سماجت.

از همین الان چگونه؟!

حسین نگاهی به من کرد و گفت: خوبه؟

-اوهوم.

آرماند بلند شد و رو به پدرش گفت: خب پدر، من برم بچه هارو با کار و قوانین آشنا کنم.

با آرماند همراه شدیم و مارو با تک تک قسمت هایی که باید کار میکردیم آشنا کرد.

ما از فردای اون روز مشغول کار شدیم. البته من جدا از اون در بخش مختص به رشته ام کار میکردم.

به دستور اردلان رابطه ام رو با آرماند روز به روز بهتر می کردم و این باعث شده بود دستم باز باشه و هر جا که تو مرکز تحقیقاتی میخواستم می رفتم .

تو اون چند روزی که بین دانشجو ها بودم کم کم همه رو به سمت خودم جذب کرده بودم، طوری که تو کارشون منو به جورایی استاد راهنما میدونستن.

درسته پیشرفت آنچنایی نداشتیم و از شنود هایی که توی اتاق آرماند و پدرش یا حتی تو ماشینش گذاشته بودم هیچ سر نخى به دست نیوردیم، اما از کلافگی های آرماند و پدرش معلوم بود که دستشون برای به پایان رسوندن تز به جایی نرسیده و این تنها دلیلی بود که دل خوش نگه میداشت.

امروز بیشتر از روزهای دیگه کار کرده بودم و خسته و کوفته به رختکن رفتم.
نگاهی به اطراف کردم و وقتی دیدم کسی نیست ارتباطمو با اردلان برقرار کردم.

قبل از اینکه چیزی بگم غرید: معلوم هست کجایی؟! چرا این وا مونده رو خاموش میکنی؟! من نباید بدونم تو اونجا چه غلطی می کنی خانم مظلوم نما؟!!

دیگه به شنیدن این حرفاش عادت کرده بودم و در جوابش ترجیح میدادم سکوت کنم تا اینکه چیزی بگم و تیکه های بیشتری بارم کنه.

با فریادش به خودم اومدم: باتوام؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ببخشید فکر نمی کردم شنیدن بحث های علمی که ازشون سر در نیمایی واست مهم باشه.

نفس کلافه اشو سر داد و گفت: دیگه هیچ وقت حق خاموش کردنشو نداری فهمیدی؟!!

بغضمو فرو بردم و گفتم: بله قربان.

اردلان: بهت نمیدانقدر آرام باشی چیزی شده؟!؟

-نه خوبم قربان.

اردلان: به من نگو قربان، همین الانم بگو بینم چته؟!؟

-هیچی فقط یکم خسته ام.

اردلان: خب بدو بیا بیرون کسی تو مرکز نیست؛ به موندنت اونجا اطمینان ندارم.

-باشه الان میام.

رو پوشمو آویزون کردم و کیف و کفشمو برداشتم، از رختکن بیرون رفتم و به سمت در خروجی قدم برداشتم.

هنوز چندقدمی از شرکت

دور نشده بودم که متوجهی خروج آرماند که عصبی و با سرو وضعی آشفته به سمت ماشینش رفت شدم.

معلوم بود که حال و روز خوبی نداره.

هنوز نگاهم به آرماند بود که اردلان از تو گوشی گفت: چرا خشکت زده برو ببین چشه؟!

متعجب از حرفش گفتم: من؟!

-په نه په من، هدف تو نزدیک شدن به آرماند برو دیگه بهترین موقعست.

هرطوری شده کنارش بمون.

ترسی به جونم افتاد، اما بی توجه بهش به طرف ماشین آرماند دویدم.

سرشو رو فرمون گذاشته بود، خودمو نگران نشون دادم. و با دست چند ضربه به شیشه ماشین زدم.

-آرماند؟ آرماند چیزی شده؟!

سرشو از روی فرمون برداشت؛ چشماش انگار کاسهی خون بود.

با دیدنم تبسمی غمگین کرد و شیشه رو پایین داد.

با نگرانی ساختگی گفتم: چیزی شده؟! حالت خوبه؟!

با همون تبسمش گفت: چیز مهمی نیست فقط یکم ناخوشم.

اردلان: تنهات نذار.

-من میتونم کمکت کنم؟! کاری ازم بر میاد!؟

به پشتی صندلی تکیه داد و نفسش رو با حسرت فوت کرد و گفت: نه ممنون؛ برو استراحت کن، امروز خیلی خسته شدی.

-من تورو اینطوری تنها نمیذارم.

بدون حرف ماشینو دور زدم و سوار شدم.

با لبخند بهم چشم دوخت و گفت: واست مهمه که من ناراحتم؟!؟

به سمتش برگشتم و گفتم: به نظرت اگه مهم نبود من الان اینجا بودم؟!؟

با لبخند نگاه خسته اشو ازم گرفت و ماشینو روشن کرد.

و همزمان گفت: خب، حالا بریم کجا؟!؟

کمی فکر کردم و گفتم: اوممم یه جایی که غماتو یادت بره!

انگار از نگرانییم تعجب کرد با ابروهای بالا پریده اش گفت: توام بلدی مهربون باشی؟!؟

(اردلان: نه خوشم اومد، کارتو خوب بلدی!)

از حرف هاش که همیشه بوی تیکه میداد متنفر بودم،

دلم از غصه به خودش لرزید، اما خم به ابرو نیوردم و با خنده خطاب به آرماند گفتم: بلد هستم منتها با هر کسی مهربون نیستم.

نگاهی گذرا بهم کرد و بازم نگاهش به جاده دوخت و گفت: اوه، اوه چه خوبه که من هر کسی نیستم.

بعد از گفتن این حرف دیگه چیزی نگفت و سکوت تا رسیدنمون به یه محله ی نسبتا خلوت بینمون حکم فرما شد.

حتی اردلان هم چیزی نمیگفت، دلم گواه خوبی از اینجا بودنو نمیداد، به آرماند نگاهي کردم و گفتم: اینجا کجاست؟!

به سمتم برگشت هنوز پکر بود، کناری پارک کرد و بعد از توقف رو به من کرد و گفت: مگه نگفتی بریم یه جایی که حال خوب شه، اینجا یه دیسکوی خیلی با حال داره.

د، دیسکو خدایا منو آورده کجا این عوضی، حالا چکار کنم؟!

تنم از استرس زیاد گر گرفت. دستی به شالم کشیدم که گفت: چیزی شده خوشگل خانم؟!

(اردلان: هیوا، چرا خشکت زده؟! احرف بزنی؛ فقط جا نزن ها خواهش میکنم این فرصت رو از دست نده.)

نگاهمو بالا کشیدم و به چشماش دوختم؛ نمی دونم چطور تنفر رو از چشمام نمیخوند و با همون ترسی که تو وجودم بود گفتم: م، من تا حالا دیسکو نیومدم، میترسم که...

چهره ی پکرش با این حرفم کم کم باز شد و با لحن مهربونی گفت: ترس! آها به همون اعتقاداتت بر میگرده، نگرانی نداره عزیزم تو با منی.

از همون با تو بودنه که میترسم عوضی!

(اردلان: اردلان اینجا کشکه که تو میترسی؟! خیالت تخت آبجی برو سایه اتم.)

لبخند روی لبام نقش بست؛ نه از حرف آرماند بلکه از حرف اردلان که منو یاد غیرت حسام و بودن های رهامی که همیشه دلم بهش قرص بود.

آرماند: بیا دیگه عزیزم؛ مطمئنم به هر دو مون خوش میگذره!

باهم پیاده شدیم و باهاش همراه شدم، وارد جایی به اسم دیسکو که در عمرم فقط چند بار اسمشو شنیده بودم شدم.

با ورودمون از راهرویی گذشتیم که صدای موسیقی هرچه نزدیک تر میشدیم بیشتر شنیده میشد، گاهی در مسیر نیمه تاریک راهرو پسر و دختری همدیگه رو در آغوش کشیده بودن و مشروب از دست معشوقشون کام میگرفتن و صحنه هایی که هزار بار هوس آلودتر از چیزی بودن که بشه به زبونشون بیارم و من فقط با بستن چشم هام از کنارشون میگذشتم.

هرچه جلوتر می رفتم قلبم محکم تر از قبل می‌کوبید نفسم بیشتر می‌گرفت.

از چند پله پیش روم که پایین رفتیم؛

وارد سالنی بزرگ شدیم. اون وسط پر بود از دختر و پسر، زن و مرد چه جوون چه پیر.

با صدای آرماند به خودم اومدم.

آرماند: بیا فعلا بشینیم.

با سر جوابشو دادم و باهاش به سمت پیشخونی رفتیم که تعداد زیاد روی صندلی های کنارش لم داده بودن و مشروب می نوشیدن.

آرماند: خب دوست من چی بزیم؟!

نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم به کلافگیم پایان بدم با حالتی که به ذهنم رسید، دماغو دهنمو جمع کردم و گفتم: هر چیزی، فقط الکلی نباشه.

کمی خودشو کنار کشید و با تعجب گفت: مگه میشه؟!

-واسه تو که نمی دونم واسه من که شدنیه.

آرماند: من که نمیتونم اما تو عجیب نیست که میتونی ازش بگذری!

با ناز گفتم: چطور؟!

آرماند: چون تو خاص ترین دختری هستی که تو تموم عمرم دیدم، اینو به جرأت میتونم شرط
ببندم، اصلا همین...

به چشمام خیره شدو حرفشو ادامه نداد.

با اخم بهش گفتم: اصلا همین چی؟! احرفتو کامل کن.

منتظر نگاهش کردم؛

روشو ازم گرفت سفارش هارو به گارسون گفت.

با لبخند جذابیت صورتشو چند برابر کرد اما با تمام این جذابیت قلب من مثل وقت هایی که برای
لبخند های زیبای عشقم جون میداد حتی ذره ای هم نمی لرزید؛ اصلا لرزیدن پیشکش، تنفر
چنان قلبم رو چنگ میزد و دلم با لج بازی از تپیدن دست بر میداشت حتی نمیخواست حس
تنفرشم داشته باشه .

بالاخره دهن باز کردو گفت: اصلا همین خاص بودنته که عجیب خواستنیت کرده!

با حرفی که زد بهم ریختم؛ اونقدر که حس کردم بند بند وجودم داره با این سکوت اجباری از هم
میپاشه.

به لحظه نکشید که سمت چپ، درست اونجایی که یه روزی دلی وجود داشت؛ انفجاری سهمگین رخ داد و خورده های خاکستر شدهی دلم چنان به جوش اومد که حس کردم؛ خون، مثل چشمه ای از روی تنم جوشید.

آرماند: بفرمایید اینم نوشیدنی بدون الکل!

به خودم اومدم و با تشکری زیر لب لیوانو توی دستام حبس کردم .

سردی لیوان حس خوبی بهم داد.

نمی دونم چقدر از سکوت بینمون گذشته بود که با صدای آرماند به خودم اومدم؛

آرماند: هیوا؟

نگاهمو بهش دوختم؛

آرماند: ممنون که امشب تنهام نذاشتی، امشب از چند شب پیش حالم خیلی بدتر بود.

لبخند ساختگی زدم و گفتم: جداً، خوشحالم که تونستم واست کاری کنم.

اما چرا دکتر آرماندِ نابغه ناراحته؟!

نمیخواهی باهام حرف بزنی؟!

انگشتشو دور جام کشید با مکثی کوتاه گفت: به یه بن بست بزرگ خوردم .

بن بستیی که داره به باختم منتهی میشه.

-مگه چه شده؟! بگو حتما با هم یه فکری به حالش می کنیم.

به صدلی تکیه داد و جامو سر کشید و گفت: به طرح خیلی مهم هست که داریم روش کار میکنیم.

برای کار کردن رو طرح و ساخت داروها به حمایت یه نفر نیاز داریم.

اونم نه اینکه قبول نکنه، چرا، قبول کرد، تازه خیلیم استقبال کرد.

اما خیلی داره بهمون فشار میاره که زودتر تکمیلش کنیم.

-آخه چرا؟!

نگاهشو به چشمام دوخت و با مکثی کوتاه گفت: از شانس بد من این آقا که خیلی هم گردن

کلفت بود و در زمینه ی دارو و داروسازی حرف اول بین المللی رو میزد؛

باورت نمیشه اگه بگم یک باره همه چیزشو از دست داد .

یه جورایی پولدارترین شخص این کشور حالا شده یه فراریه مال باخته.

البته ناگفته نماند با نفوذ و پولی که همین الانم اندازه ی خودش داره دوباره دنبال عوض کردن هویت خودش و قرار شد، برای بالا کشیدن و مطرح شدن دوباره خودش بیاد و طرح بزرگ مارو حمایت کنه، اما حالا میگه اگه تا یکی دو هفته دیگه طرح و تحویلش ندیم با کسایی دیگه وارد معامله میشه.

و این برای ما یعنی فاجعه، یعنی یه طرحی که فقط روی کاغذ میمونه.

-خب خودتون عملیش کنید.

آرماند: هیوا ما نمیتونیم، هزینه های سنگینی داره و همینطور مشکلات دیگه ای که حلشون فقط دست اون آقاست.

امیدوارم اردلان این حرف هارو شنیده باشه؛ من که از شنیدنشون خیلی خوشحال شدم. ته دلم عروسی بود از اینکه حال و روز آرماند سیاه شده بود، از اینکه به این مشکل بزرگ برخورد بود واقعا خدا رو شکر کردم.

انگشتمو روی هندزفری داخل گوشم گذاشتم؛ نکنه بازم خاموشش کردم، هیچ صدایی به گوشم نرسید.

اما نه، اینکه روشن بود.

پس مشکل چی بود؟!

کلافه به سمت جمعیت برگشتم و نگاهی به اطراف کردم .

هرطرف رو نگاه میکردم خبری از اردلان نبود!

یادمه آخرین باری که باهام حرف زد گفت: «سایه اتم.»»

نگران، نگاهمو بین جمعیت میچرخوندم که شاید اردلانو پیدا کنم اما بی فایده بود، چون ردی از اردلان هیچ جا دیده نمیشد.

آرماند: چیزی شده عزیزم؟!

دستشو روی دستم قرار داد؛ با اینکارش کلافه تر دستمو پس کشیدم و گفتم: نه چیزی نشده، دارم به رقصیدناشون نگاه میکنم.

هنوز حرفم تموم نشده بود که بلند شد و دستمو گرفت، اونقدر محکم گرفته بود که هرکاری کردم بیرون بکشمش بی فایده بود.

منو با خودش به سمت جمعیت برد و گفت: اما من فقط دوست دارم رقصیدن تورو ببینم.

دستمو ول کردو کمی ازم فاصله گرفت و شروع کرد به رقصیدن، انگار خیال داشت منم برقصم، اما کور خونده بود!

اخم هامو در هم کشیدم و گفتم: من هیچ وقت نرقصیدم تو خودت می دونی که...

میون حرفم اومدو گفت: می دونم که اعتقاداتت به دور از این هاست، اما تو گفتی به خاطر من یه امشب و اعتقاداتو بزار کنار.

داشت حرف میزد که اخماش در هم کشیده شد.

با حس حرکتی دستی روی بدنم وحشت زده یه قدم به جلو رفتم؛

با جلو رفتنم به آغوش آرماند کشیده شدم.

آرماند: نترس عزیزم من هستم.

از حرفش مو به تنم سیخ شد، من تو آغوش کثیف آرماند چکار میکردم!؟

کف دستام درست رو سینه هاش بود و با حرکاتش منو مجبور به تبعیت میکرد.

آرماند: درست اندازه ی آغوشمی، حس می کنم یه بوی خاصی داری، یه بویی درست از جنس عشق.

هرچی تقلا می کردم دستاش باز نمیشد، خدایا به دادم برس.

خدا؛ من تنهام ... خدایا من بی پناهم پناهم باش.

چهره ی رهام جلوی چشمام نقش بسته بود، بغض داشت خفه ام می کرد. تو اون جمعیت مست، هیچ کی حتی به سمتم نگاه نمیکرد. آرماند دیوونه شده بود؛ هیچ به حرفم گوش نمیداد.

چند لحظه گذشت، حس کردم دست بردار شده و می خواد ولم کنه.

اما، اما یکی از دست های حلقه شده اشو روی پشتم به سمت بالا کشید.

از لمس دستاش متنفر بودم .

دستتو بکش عوضی !

چشمهای مستش قفل صورتتم شد . با تنفر به چشماش نگاه میکردم که حس کردم روسریم از سرم برداشته شد.

لباسشو چنگ زدم و تکونش دادم چکار کردی عوضی؛ هیچ کی جرات نداره به من دست بزنه !

بی اراده اسم رهامو صدا زدم؛

-رهام، کجایی؟!

گریه ام هق هق شده بود، رهام ...

تو اون حال داشتی به این فکر میکردم که چطوری خودمو از دست این بی همه چیز نجات بدم که نگاهم به سمت دست های ظریف و زنونه ای که روی شونه ی آرماند کشیده می شد، با بهت خشک شد.

دست ها به سمت گردنش بالا رفت اونقدر که آرماند

با لمس اون دست ها سرشو خم کرد و نگاه مستش به پشت سرش دوخت.

کم کم حلقه ی دستاش سست و سست تر شد .

صاحب اون دست ها که دختر زیبا رو بود خودش رو جلو کشید تا بیشتر تو دید آرماند قرار بگیره؛ دختر با دلبری هاش نگاه آرماند رو برای خودش خرید و منم از این موقعیت استفاده کردم و خودمو از بغلش بیرون کشیدم.

هراسون روی زمین رو نگاه میکردم .و دنبال روسریم میگشتم معلوم نبود اصلا کجا افتاده بود .از گشتن دست کشیدم خواستم برم که

چند پسر مست با رقص نزدیکم می شدن، اما هر بار با دست پششون میزدم. قدم هامو تند تر میکردم از ترس اشک میریختم و سردرگم دنبال راه خروج میگشتم به سختی از بین جمعیت خودمو به پله رسوندم بعد از گذشتن از راهرو خودمو از اونجای کذایی بیرون کشیدم.

-هیوا...هیوا...کجا؟!

کسی صدام میزدو من

بی هدف و با گام های بلند همونطوری که با ترس و گریه پشت سرمو نگاه میکردم و از اونجا دور میشدم که پام پیچ خورد زمین خوردم.

تمام بدنم درد کشید حتی اونجا هایی که با زمین برخوردی نداشت؛ از ته دل نالیدم.

-رهام...آی

دیگه فهمیده بودم این درد ها از جراحات سطحی نبودن، اینا همون درد های لا علاجی بودن که گاهی تسخیرم میکردن و روح سلاخی شدم رو و هربار به آتیش میکشوندنش.

اردلان: هیوا، خوبی؟!

این صدای اردلان بود!؟

آره خود، خودش بود.

اومدو نگران روبروم نشست و گفت: هیوا چی شده حرف بزن؟!

با گریه التماس کردم و گفتم: اردلان منو از اینجا ببر، توروخدا منو از اینجا ببر.

اردلان: باشه، باشه برم ماشینو بیارم، الان میام.

معطل نکرد و بلند شدو به سمت ماشین دوید.

ماشین درست اونور خیابون بود.

تن پر دردمو جمع کردم و بلند شدم.

اردلان که رسید سوار شدم.

اشکم بند نمی اومد؛ هضم اتفاقی که واسم افتاده بود، برام خیلی سخت بود.

تمام صحنه هاش درست مثل یه فیلم از جلوی چشمام گذشت، با یادآوری برداشتن روسری و نبودنش دستامو رو سرم گذاشتم، از اینکه اردلان منو اینطوری می دید معذب بودم.

سرعت اردلان هر لحظه بیشتر میشد.

هیچی نمیگفت اخماشو در هم کشیده بود.

فرمونو چنان تو دستش فشار میداد که احساس کردم دستاش داره میلرزه.

انگار معذب بودنم رو درک کرده بود، چون لحظه ای بعد بدون اینکه نگاهم کنه با صدای گرفته گفت: آرام باش، هیچ کدوم از این کارا بی جواب نیمونه. آرام بگیر هیوا، بخاطر خدا آرام بگیر، دلمو بیشتر از این خون نکن.

هنوز حرفشو تموم نکرده بود که سرعتش کمو کمتر شد.

به محض توقف ماشین کمر بندشو باز کرد و از ماشین پیاده شد.

صدای باز شدن صندوق عقب به گوشم رسید؛

داشت چکار میکرد؟!!

کاش میومد که زودتر بریم، من اصلا حال خوب نیستم.

چند لحظه بعد اردلان سوار شد و بدون اینکه نگاهم کنه پیرهنی رو به طرفم گرفت و گفت: اینو بنداز رو سرت.

بدون اینکه حتی فکر کنم از کجا اومد

از دستش گرفتم، همونطوری که موهامو پوشوندم میون حق هقم گفتم: ممنون.

نگاهشو بهم دوخت، نگاهش پر بود از خستگی، نگرانی! با مکثی کوتاه گفت: خواهش میکنم.

بعد هم نگاهشو ازم گرفت و به آینه ی بغل دوخت و وقتی مطمئن شد ماشینی رد نمیشه فرمونو پیچوند و راهشو به سمت خونه کج کرد.

تا رسیدن به خونه چیزی نگفتیم و به محض رسیدنمون از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه دویدم.

بعد از اینکه درو باز کردم به اتاقم پناه بردم و درو بستمو به در تکیه دادم.

نگاهم به قاب عکس رهام قفل شده بود.

خجالت زده دستمو رو صورتم گذاشتمو زار زدم.

-نه رهام، نه، به خدا من دوست نداشتم این اتفاق بیوفته؛ می دونم دیدی عزیز دلم.

به سمت تخت رفتم و قاب عکسو بغل کردم؛

-باهام قهر نباش رهام، تورو خدا ازم دلگیر نباش، من نمیخواستم این اتفاق بیوفته.

نمی دونم چقدر از گریه کردنم گذشته بود؛ که صدای در اتاق باعث شد چشم از قاب عکس بگیرم.

اردلان: یاالله.

اردلان بود نگاهمو از در گرفتم و بازم به قاب عکس دوختم.

وارد اتاق شد و به سمتم اومد، کنارم لبه ی تخت نشست.

بعد از مکثی کوتاه گفت: حالت بهتره؟!

دستی روی شیشه ی قاب کشیدم که خیس اشکام شده بود.

دستشو جلو آورد و قاب عکس رو از دستم گرفت.

اردلان: آروم باش هیوا، با گریه کردن هیچی درست نمیشه، تو باید قوی باشی.

با بغض گفتم: قوی باشم که چی بشه؟! من که دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم، دارم؟!

اردلان: آره، داری!

تو عشق رهامو داری، عشق پاکی که تورو تا این سر دنیا کشید، این کمه؟!

-نه کم نیست؛ اما واسه منی که رهام قوی بودن رو یادم داد، واسه منی که همه چیزم اونی بود که الان دیگه نیست، بخدا غیر ممکنه اردلان.

اردلان: هیوا دست از گریه بردار، تو امانت رهام دست منی؛ ازم قول گرفته ندارم اشک به چشمت بیاد، تو رو به دوست داشتنِ مقدست قسمت میدم آروم باش.

بخدا که الان رهام آروم و قرار نداره.

بغضم شکست و بلند داد زدم.

- پس چرا نمیاد آروم کنه؛ اون که میدونست آروم جونمه پس چرا تنهام گذاشت؟!

اردلان: تنهات نذاشته هیوا، خواهش میکنم آروم بگیر، فکر کردی نمی دونیم تو حالت این روزا اونقدر داغونه که شب و روز نداری، از خورد و خوراک افتادی؟!
اینطوری باشه باید یه فکر دیگه ای به حال این ماموریت بکنیم .

حسین: حق با اردلان، هیوا تو داری از پا در میای.

اشکامو پاک کردم و نگاهمو به حسینی دوختم که به سمتم اومدو لیوانی آبو دستم داد، با ناباوری گفتم: حسین تو دیگه چرا؟!
تو که می دونی من نمیتونم نباشم.

حسین همونطور که روی صندلی میز آرایش نشست، گفت: هیوا تو باید تحمل کنی فهمیدی؟!
وگرنه من نمی تونم ازت پشتیبانی کنم، دیگه واقعا حق با اردلانه.

نگاهمو از حسین گرفتم و به گل های قالی دوختم.

نباید میذاشتم منو به این راحتی از مأموریت کنار بذارن.

باید، برای انتقام روی پای خودم وایسم، حق با ایناست؛ کسی که ضعیف و شکننده است خیلی زود از میدون به در میشه.

حتی اگه شده به ظاهر خودمو قوی نشون بدم نمیذارم کنارم بذارن.

نگاهی به حسین و بعد به اردلان کردم و گفتم: من قول میدم به خودم بیام، می دونم بعضی از کارام واقعا کلافه اتون کرده اما این فرصتو ازم نگیرید.

اردلان که نگاهش به من بود و انگار از تحکیم حرفام خوشش اومده بود با لبخند محو گفت: هیچ کی نمیتونه این حقو ازت بگیره.

حسین: همینه، ما هم همینو میخوایم .

راستی اردلان سریع بیا باید اطلاعات امروز رو ببینی.

اردلان بلند شد بره سمت در که با یادآوری حرفای آرماند گفتم: ببخشید آقا اردلان؟

به سمتم برگشت و گفت: ببخشیدم، خب بعدش!؟

-نمیخواید پرسید اونجا چه اتفاقی افتاد!؟

اردلان که انگار با این حرفم چیزی یادش افتاد گفت: چرا بازم اون گوشی رو خاموش کرده بودی؟! مگه من نگفتم این کارو هیچ وقت نکن.

-اما، اما من خاموش نکرده بودم.

اردلان: عجب افس خودش خود به خود خاموش شد؟!

حتما تا حالا فهمیدی که من بدم میاد کسی خر فرضم کنه!

-دور از جونت، اما...

حسین میون حرفم اومدو گفت: ببخشید هیوا میشه هندزفری رو بدی؟ حتما یه مشکلی براش پیش اومده.

اردلان: نه بابا مشکل کدومه؟! این عادت همیشگیشه.

هندزفری رو از گوشم بیرون آوردم و به سمتش گرفتم.

زیر لب تشکری کرد و با دقت بهش چشم دوخت و گفت: حدس میزدم.

اردلان: چیو؟

حسین: باید تعویضش میکردیم .

این گوشیا بخاطر امنیت تا یه زمان خاصی که واسشون برنامه ریزی شده کار میکنن، بعد از اون خود به خود خاموش میشن و تمام اطلاعاتشون به طور خودکار پاک میشه.

اردلان به سمت حسین رفت و گفت: بده من بینم؛ می میردی زودتر بگی.

حسین خندید و گفت: ببخشید، فکر کردم قبلا گفتم .

مشکلی نداره الان هیوا همه چی رو برات میگه.

اردلان چشم از نگاه کردن هذنفری برداشت و تو جیبش گذاشت و گفت:، جون ما؟!!

حسین خندید و زد رو شون اردلان و گفت: جون شوما.

اردلان:عجب رویی داری تو!

حسین بلند خندید و گفت: نفرمایید، در محضر شما شاگردی میکنیم استاد.

تنها کسی که میتونست گاهی اردلان رو بخندونه یا عصبانیش کنه حسین بود .

از جواب هاش واقعا کیف میکردم.

اردلان اخماشو در هم کشید و گفت:سه شماره وقت داری از این اتاق بری بیرون وگرنه استاد شاگردی رو یادت میدم.

حسین نگاهی به من کرد و گفت: آقا ما بریم، که فعلا جوونیم هزار آرزو داریم.

حسین رفت و اردلانم پفی کرد و همون طور که داشت بیرون می رفت، گفت: خدایا عاقبتمونو بخیر کن.

-پس من کی اطلاعاتو بگم!؟

من از تو مشتاق ترم که بفهمم چی شده اما یکم استراحت کن؛ گزارش های حسین تموم که شد چشم.

اردلان که رفت، منم تصمیم گرفتم دوشی بگیرم بلکه سردرد و چشم دردم کمی آروم بگیره.

بعد از گرفتن یه دوش حسابی از اتاق بیرون رفتم.

حسین داشت میز رو میچید.

اردلان هم تو پذیرایی پاشو رو عسلی انداخته بود و دست هاشو پشت سرش گذاشته بود و به پشتی مبل تکیه داده بود.

اولین باری بود که در حال استراحت کردن میدیدمش، چشم ازش گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم تا به حسین کمک کنم.

اردلان: هیوا، میتونی توضیح بدی!؟

با بهت به سمتش برگشتم؛ مگه بیدار بود؟!

-آره.

دستاشو روی صورتش کشید و گفت: پس بیا بشین.

بعد گفتن این حرف پاشو جمع کردو صاف نشست و شروع کرد به کار کردن با لپ تاپش که روی عسلی بود.

منم جلو رفتم روی تک مبل روبروش نشستم.

همونطور که به صفحه ی لپ تاپ زل زده بود، گفت: خب شروع کن؛ با دقت بگو و چیزیم جا ننداز، صدات داره ضبط میشه.

سعی کردم تموم حرف های آرماند رو به یاد بیارم .

بعد مکثی کوتاه تمام حرف های آرماند رو ریز به ریز برای اردلان توضیح دادم، تا پایان حرفام سکوت کرد، خوب میدونستم این سکوتش فقط برای اینه که من تمرکزمو از دست ندم.

هرچی بیشتر پیش می رفتم اردلان مشتاق تر به حرفام گوش میداد.

حرفم که تموم شد؛

دکمه ی استپ رو زد و گفت: اینه، ایول.

[نگاهی به بالای سرش کرد] گفت: نوکر تم خدا.

هنوز تو شوک حرکات اردلان بودم که همچین حرکتی از شخصیت ریلکس و حرص در آرش بعید بود؛ که حسین با رویی گشاده اومد و گفت: به به، چه خبر شده که اینطور گل از گلت شکفت؟!

اردلان که هیچ شباهتی با اردلان قبل از شنیدن حرفام نداشت همون طور که بلند شد و تلفنشو از جیبش بیرون کشید، گفت: حامدی، حسین حامدی بالاخره پیدا شد!

حسین باخنده گفت: جون ما؟!

اردلان: جون شوما.

بعد از گفتن این حرف انگار که تماسش برقرار شده بود، به نزدیک ترین اتاق رفت.

نگاهم هنوز به در بود، حتی یه تشکر کوچیک هم نکرد، انگار نه انگار من بهش اطلاعات رو دادم.

اما من که بخاطر اردلان و تشکرش این کارو نکردم، هدف من انتقام از اون عوضیاست و اینکه نذارم حق عزیزترینم پایمال بشه.

حسین: هیوا، هیوا؟!

با صدا زدناى حسین به خودم اومدم و گفتم: بله؟!

حسین با خنده همونطور که به سمت آشپزخونه میرفت، گفت: بیا غذاتو بخور دختر، انقدر غذا نخوردی آمارش از دستم در رفته!

انقدر هم فکر نکن یا خودش میاد یا نامش.

بلند شدمو به آشپزخونه رفتم.

همون طور که دیس برنج رو از دستش گرفتم، گفتم: نه خودش میاد نه نامه اش، تنها چیزی که میاد قلبمه که از نبودنش درد میاد.

دیس رو روی میز گذاشتم و نشستم.

اردلان وارد آشپزخونه شد و دست هاشو بهم سایید و گفت: غذا چی داریم سرآشپز!؟

حسین همونطور که بشقابشو پر کرد گفت: تو که گفتی سیری و میلی نداری!

اردلان اومدو نشست و گفت: اون مال قبل از به دست آوردن اطلاعات بود داش من.

حسین خندیدو گفت: نوش جان، ولی دم هیوا گرم با این اطلاعات دادنش که تورو کوک کرد.

اردلان که انگار نه انگار حسین چیزی گفته باشه، با اشتها شروع کرد به خوردن.

حسین: خب نمیخواید بگید چطور رد حامدی رو پیدا کردین؟!

اردلان لیوان آب رو سرکشید و گفت: چرا اما بعد از صرف شام.

بعد از خوردن شام و شستن ظرف ها خسته و کوفته به اتاقم رفتم .

رو تخت دراز کشیدم و تو تاریکی اتاق به سقف زل زدم.

ناخودآگاه تمام اتفاق های امروز برام مرور میشد.

امروز هم روز بدی بود، که به کلکسیون روزهای بد بعد از رهام اضافه شد.

گفتن کلمهی بعد از رهام اونقدر برام سنگین بود که اشک بی اراده از گوشهی چشمم چکید.

چقدر این مرد برای من عزیز دوست داشتنی بود!

راستی چی شد، چیشد که رهام انقدر برای دلم عزیز شد؟!

حرف زدناش !

خندیدناش !

نگاه کردنش !

نفس کشیدنش !

نه، از یکی دو تا گذشته بود.

همه و همه با دلم کاری کرده بودن که دلی که مال من بود، تو سینه ی من بود، برای کس دیگه ای
بتپه و زیر، زیرکی و بدون اجازه عاشق کس دیگه ای شده بود.

عاشق کسی که الان دیگه نیست.

و من با یادش شب ها رو به روز میرسونم و روز هارو به شب. ...

صبح با کمی تاخیر به مرکز تحقیقات رسیدیم؛ حسین که از تاخیرش کلافه شده بود سریع
خدافظی کرد و به سمت بخش مربوطه خودش دوید.

منم سریع به رختکن رفتم و لباسامو توی کمد چپوندم و بعد از برداشتن روپوشم خیلی سریع از
رختکن خارج شدم.

دکمه های روپوشم رو بستم و با قدم های بلند به سمت در ورودی سالن رفتم.

با ورودم از همه و بی نظمی که توی سالن بود تعجب کردم!

نگاهی به ساعت کردم پنج دقیقه ام از برگزاری کلاس آموزشی گذشته بود، پس چرا کلاس شروع
نشده؟!؟!!

تو همین فکر بودم که یکی از دانشجو ها گفت: به احتمال زیاد امروز استاد نیاد هیچ وقت دیر
نمی کرد!

یکی دیگه از دانشجو ها گفت: امکان نداره نیان، امروز بحث خیلی مهمیه، اگه نیان خیلی به
مشکل برمیخوریم.

از بین جمعیت جلو رفتم و نگاهی به برنامه ی کاری امروز کردم.

با دیدن برنامه تعجب کردم.

مگه میشد آرماند امروز کلاس به این مهمی داشته باشه و نیاد!!!

هنوز نگاهم به برنامه بود که حس کردم صدای همهمه بچه ها قطع شد.

به سمتشون برگشتم، همه کنار ایستاده بودن و سرشونو پایین انداخته بودن.

رابرت (پدر آرماند) همونطور که با قدم های بلندش به سمتم می اومد خطاب به بچه ها گفت: این همه بی نظمی اینجا سابقه نداشته!

خودمو کنار کشیدم پشت میز ایستاد.

نگاهی به برنامه کرد و گفت: دکتر آرماند چند روزی نیستن و در نبودش این خانم هیوا موسوی مسئولیت آموزش و نظارت روی طرح های شما رو بر عهده داره.

(اردلان: یعنی چی که نیست؟ هیوا دلیلشو جویا شو!)

رابرت ادامه داد و با نگاهی به من گفت: اگه توضیحات ایشون قانعتون نکرد، به من خبر بدین، میام و بحث رو تکمیل میکنم، حالا هم برید سر جاتون بشینید.

[دانشجو ها متفرق شدن و هر کدومشون سر میز هاشون نشستند].

رو به رابرت کردم و گفتم: آرماند چیزیش شده؟! کجاست؟! انگرام کردین.

به چهره ی انگرام خیره شده بود و با لبخند گفت: نگران نباش خانمی، بخاطر

پروژه ای که باید به زودی تحویل بدیم نمیداد، کلی از کارهامون مونده، وگرنه چیزیش نشده .

فقط شما باید زحمت نبودنشو بکشین.

-خوبه پس دیگه جایی برای نگرانی نیست؛ برای آموزش هم خیالتون راحت باشه به درستی انجام میشه.

با شنیدن حرفم لبخندش پررنگ تر شد و گفت: واقعا انقدر به کار خودتون مطمئنید؟!!

لبخندی با ملایمت زدم و گفتم: بله من در زمینه ی آموزش مشکلی ندارم .

کارهایی که اینجا انجام میدم در حد آماتور هستش.

با شنیدن حرفم متعجب گفتم: جدآ!

خب اینطوری که خیلی عالیه، این کار برای شما آزمونی میشه که خودتونو به ما ثابت کنید.

خندیدم و گفتم: و اگه ثابت کنم؟!!

رابرت: بی شک به جایگاهی که حق‌تونه می‌رسین.

بعد گفتن این حرف، قدم زنان ترکم کرد و از سالن خارج شد.

(اردلان: ناپدید شدن آرماند اصلاً خوب نیست، تو که کارت در حد اون نیست، چرا از خودت تعریف کردی؟!)

آروم به سمت تخته رفتم؛ بچه‌ها هنوز حواسشون به من نبود.

همون طور که داشتم نوشته‌های قبلی رو از تخته پاک می‌کردم گفتم: برای یک بار هم که شده اعتماد کن.

(اردلان: باشه هیوا، باشه؛ این گوی و این میدان! من باید به بچه‌ها بگم مراقبتو روی خونه‌ی آرماند و البته آزمایشگاه بیشتر کنن، چند ساعتی نیستم، مراقب خودت باش، یا علی.)

همون طور که برای موفقیتش دعا می‌کردم به سمت قفسه‌ی کتاب‌ها رفتم و کتابی که به موضوع تدریس امروز ربط داشت برداشتم، خدا رو شکر قبلاً در این زمینه کموبیش مطالعه‌هایی داشتم.

با احتیاط بین جمعی که از بهترین دانشجویهای این کشور بودن بحث رو پیش بردم.

گاهی احتیاج به توضیح‌های بیشتری بود و بخاطر همین بین تک‌تک بچه‌ها می‌گشتم و توضیح میدادم.

گاهی نگاهم به اتاق مدیر که طبقه‌ای بالاتر از ما بود و به سالن تسلط داشت می‌افتاد و متوجه‌ی نگاه‌های رابرت که به صندلی چرخ‌دارش تکیه داده بود به کلاس درس میشدم.

و هر بار با دیدنش سعی میکردم اونقدر خوب پیش برم که مورد توجهش قرار بگیرم.

تابلو کاملاً سیاه شده بود، روبه بچه‌ها گفتم: بنویسید که پاک کنم.

به سمت میز رفتم و کتاب رو ورق زدم؛ چیزی از مطالب باقی نمونده بود.

کتاب رو با اطمینان بستم و بعد از چند لحظه توضیحاتمو از سر گرفتم.

کم‌کم بحث تموم شد، بعد از اینکه به سوال‌های بچه‌ها با دقت جواب دادم، هرکدوم مشغول عملی کردن توضیحاتی بودن که براشون شرح داده بودم.

چند باری هندفیری رو چک کردم اما خبری از اردلان نشد.

امیدوارم هر جا که هست حالش خوب باشه.

با احساس سرگیجه‌ای که داشتم پشت میزم نشستم و سرمو روی میز گذاشتم.

چند دقیقه‌ای میگذشت که تو اون حالت بودم که تلفنم زنگ خورد؛

منشی رابرت بود، ازم خواست که به اتاق مدیریت برم، برای گزارش تدریس و امضاء.

تلفنمو برداشتم و به طبقه‌ی بالا رفتم.

به منشی سلامی کردم و به سمت اتاق رفتم.

در زدم و وارد شدم.

اتاقو از نظر گذروشم، انگار کسی نبودم. چند قدم جلو رفتم؛

صدای رابرت که داشت با تلفن صحبت میکرد از بالکن اتاق به گوش می رسید؛

پس اونجا بود!

به سمت یکی از صندلی ها رفتم که بشینم اما برگهای پخش شدهی روی میز رابرت توجه امو جلب کرد.

نگاهم هنوز به برگه ها بود، خیلی کنجکاو بودم که اون برگه ها چی هستن!

هیچ بهونه ای نداشتم که بهشون نزدیک بشم!

دوربین ها حتما ضبطش میکردن.

خواستم بشینم که نگاهم به دفتر بزرگی افتاد که گوشیه ی میز بود و به فونت طلایی رنگ روش نوشته شده بود گزارش، ننشستم و به سمتش رفتم.

طوری که تظاهر کنم میخوام گزارش کار بنویسم.

برگه ها رو ورق میزد، اما نگاهم به کاغذهای روی میز بود.

کمی به نوشته هاش دقیق شدم؛

با دیدن شون خونم به جوش اومد.

آره، این مطالب کمی آشنا بود.

فصل یکی مونده به آخر تز ما راجع به همین موضوع بود.

اونقدر تمرکزمو از دست داده بودم که داشت یادم می رفت عکس بگیرم.

باید حواسمو برای نوشتن گزارش هم جمع میکردم.

به صفحه ی سفید که رسیدم همون طور که گزارش رو می نوشتم، دست بردم و پلاکمو از زیر روسریم کمی بیرون کشیدم و رو به صفحه ها کناره هاشو فشار دادم.

رابرت: هیوا جان کی اومدی!؟

با شنیدن صداش دلم از ترس ریخت.

لبمو به دندون گرفتم که حالمو کنترل کنم.

با رویی گشاده به سمتش برگشتم و گفتم: بله آقا، گفتم تا شما میان من گزارشمو بنویسم، آخه یه خورده عجله دارم.

پشت میزش نشست و سریع برگه ها رو جمع کرد و داخل پوشه گذاشت.

رابرت: امروز عالی بودی، فکر نمیکردم انقدر کارت خوب باشه.

صورتک شادی رو به چهره ام قالب کردم و گفتم: ممنونم دکتر، نظر لطفتونه.

داشتم پای گزارش رو امضاء میکردم که گوشیم زنگ خورد.

با دیدن شماره ی حسین رو به رابرت گفتم: ببخشید.

رابرت: راحت باش دخترم.

تلفن رو جواب دادم و گفتم: بفرمایید.

حسین: هیوا زودتر بیا که بریم، اردلان گفته که امشب نمی تونه بیاد دنبالمون، باید خودمون بریم.

-باشه الان میام.

حسین: منتظر تم.

-خداحافظ.

تلفنو قطع کردم و رو به رابرت گفتم: من می تونم برم استاد؟!

رابرت: آره، بفرمایید دخترم.

بعد از خداحافظی، سریع به رختکن رفتم و لباسمو عوض کردم. از سالن

بیرون رفتم و با حسین همراه شدم.

هر دو تا خونه درمورد اتفاقای امروز حرف زدیم، میون حرفامون حس کردم

حسین نگران به نظر می رسه و سعی می کنه نگرانشو از چشم من پنهون کنه.

چند بار پرسیدم اما طفره رفت.

انگار دوست نداشت من بدونم چرا ناراحته!

واسه همین دیگه سوالمو تکرار نکردم.

خودکارو روی کتاب گذاشتم و به آشپزخونه رفتم و زیر اجاقو خاموش کردم .

داشتم واسه خودم قهوه درست میکردم که حسین وارد شد و گفت :خبری از اردلان نشد؟

به سمتش برگشتم، موهای خیسش به پیشونیش چسبیده بود و قطره های آب رو صورتش میچکید.

-نه خبری نشده، اون حوله برای دور گردنت نیست، بنداز رو سرت و موهاتو باهات خشک کن.

چیزی نگفت و خواست از آشپزخونه بره بیرون که صداش زدم؛

-حسین.

به سمتم برگشت و گفت :بله.

-بشین یه قهوه بیارم بخوری.

حسین: ممنون.

بعد از ریختن قهوه ها به پذیرایی رفتم.

حسین: داری چکار میکنی؟ این همه دفتر و دستک چیه دور خودت پخش کردی؟!

سینی رو به سمتش گرفتم، قهوه رو برداشت.

رفتم سر جام نشستم و گفتم: برای فردا حتما لازم میشه، موضوع تدریسمه نمیخوام کم بیارم.

حسین: خوبه، موفق باشی.

صدای چرخیدن کلید توی در باعث شد هر دو نگاهمون به سمت در کشیده شه.

به لحظه نکشید در باز شد.

اردلان با لباس های خاکی و سر و وضعی بهم ریخته وارد خونه شد و سلام داد.

منو حسین بلند شدیم و با نگرانی به سمتش رفتیم.

حسین: اردلان، چی شده داداش؟! این چه سرو ریختیه!؟

اردلان رو به من گفت: هیوا یه لیوان آب لطفا.

حسین دستشو دور کمر اردلان انداخت و کمکش کرد همونطور که میلنگید بره بشینه.

منم با نگرانی به آشپزخونه رفتم و براش لیوانی آب آوردم و به طرفش گرفتم؛ لیوان آب رو سرکشید و سرشو به پشتی مبل تکیه داد.

حسین نگران تر از قبل گفت: جون به سرم کردی اردلان یه چیزی بگو.

اردلان همون طور که چشماشو بسته بود گفت: چی میخوای بشنوی!

دکتر مجد رو گرفتن و هر روز واسه اینکه مرحله ی آخر اون تز رو می دونه و به زبون نمیاره شکنجه اش میدن، بنده خدا داره از پا درمیاد.

بعد ما اینجا نشستیم و منتظر یه مدرکیم!!!

با شنیدن حرف های اردلان اونقدر تعجب کرده بودم که زبونم بند اومده بود و نمیتونستم چیزی بگم، تنها کاری که تونستم انجام بدم چشم دوختن به حسین بود.

حسین متعجب رو به اردلان گفت: مگه میشه؟! همه ی مدارک بر علیه مجد بود.

اردلان سرشو برداشت به حسین چشم دوخت و گفت: تو یکی دیگه بعید این حرفو بزنی.

حسین: آخه تموم کسایی که ازشون باز جویی کرده بودین یه حرف رو میزدن، این یکم باورشو سخت میکنه!

اردلان پاشو روی عسلی گذاشت و گفت: اینا همه نقشه بوده.

فقط و فقط برای سر به نیست کردن مجد.

حسین: اما سرایدارش، خدمت کاراش، منشیش همه یه حرفو زدن.

اردلان: چی میگی حسین، همهی اینا نون خور آرماند بودن، حتی اون منشی بی همه چیزش که این همه مارو پیچوند!

امشب دیدمش، خونه ی آرماند بود.

حسین: چی! مگه تو خونه ی آرماند بودی!؟

چرا رفتی اونجا؟ دیوونه شدی!؟

اونجا مگسم پیره اونقدر امنیتش بالاست خبردار میشن.

اردلان: نگران نباش کسی نفهمید، رفتنم ضروری بود.

حسین: ضروری! چرا؟!!

اردلان: امروز که فهمیدم آرماند نیومده، حسم بهم میگفت یه اتفاق مهم قراره بیوفته، به خاطر همین تصمیم گرفتم هر جوری شده برم و سروگوشی تو آزمایشگاه آب بدم.

حسین: یا خدا آزمایشگاه هم رفتی؟! تو ساعت کاریشون، وای اردلان!!!

اردلان: آره با پوشیدن لباس های خدمه تونستم بینشون بگردم اما زیاد جلو چشم نبودم. داشتم میگفتم؛ برخلاف همیشه فعالیت زیادی نداشتن، انگار دیگه به این نتیجه رسیده بودن که نمیتونن کاری رو از پیش ببرن. خلاصه فکر کنم با یه برنامه ی از پیش تعیین شده همه راس ساعت ۹ خونه ی آرماند جمع شدن.

حسین: همه یعنی کیا؟!!

اردلان: یعنی کسانی که تو اون آزمایشگاه کار میکنن.

حسین: خب چی شد؟!!

اردلان: میخواستی چی بشه؟ به هیچ عنوان راه نفوذی نداشته بود.

فقط فهمیدم که یه جلسه ی مهم بود و من نتونستم کاری کنم.

حسین: این سرو وضعت چرا این شکلیه! درگیر شدی!؟

اردلان: درگیر؟ انه بابا.

حسین: پس چی!؟

تنها جایی که محافظت نمیشد قفس سگ ها بود، مجبور بودم باهاشون یه نیم ساعتی سر کنم.

البته از قبل با خودم چند تیکه گوشت که به پر بود از داروی بی هوشی برده بودم.

حسین بلند شدو کنار میز عسلی که پای اردلان روش بود نشست و گفت: امان از دست تو و دیوونه بازیات .

پس پات چی شده!؟

شلوارشو بالا زد و نگاهی به مچ پای اردلان کرد.

بعد کمی معاینه گفت: در رفته.

اردلان که معلوم بود با معاینهی حسین درد امونشو بریده، چهرش جمع شدو گفت: آره خیلیم ناجور در رفته.

هنوز حرفش تموم نشده بود که حسین پای اردلان رو چرخوند.

اردلان بلند گفت: آخ، لعنتی یه ندایی میدادی!

از درد چنان دسته ی صندلی رو فشار داد که کم مونده بود خورد و خاک شیر شه.

حسین: اونجوری که بدتر بود؛ انتظار واسه رسیدن درد، از درد کشیدن خیلی بدتره.

بعد به آشپزخونه رفت؛

باند کشی از جعبه ی کمک های اولیه برداشت بازم کنار اردلان نشست.

همینطوری که داشت پای اردلان رو بانداز میکرد، بهش گزارش کار میداد.

حرف های اردلان ذهنمو درگیر کرده بود تو افکارم غرق بودم که؛

اردلان: هیوا تو چکار کردی!؟

حسین بلندشده و گفت: من برم میز رو بچینم.

با رفتن حسین دستی به شالم کشیدم و گزارش امروز رو از سرگرفتم.

بعد از تموم شدن حرفام دستشو به سمتم دراز کرد و گفت گردن بند رو بده برو لپ تا پم بیار
 ببینم چکار کردی!

لپ تا پ رو از کوله ای که همیشه همراهش داشت بیرون کشیدم و گردن بند رو بهش دادم.

بدون اینکه نگاهم کنه لپ تا پ رو ازم گرفت و گفت: برو غذاتو بخور منم الان میام.

دیگه حرفی نزدم و به آشپزخونه رفتم.

پسر احمق هیچی نگفت، حتی یه خسته نباشید! هیچیه، هیچی.

این همه ما گزارش دادیم و نگرانش بودیم!!!

پشت میز نشستیم، حسین بشقاب رو از جلوی دستم برداشت و برام برنج کشید و با خنده گفت:
 چیه، حرصی به نظر میرسی؟!

بازم اردلان...

میون حرفش اومدم و گفتم: نه مهم نیست غذاتو بخور.

سرشو جلو آورد و آروم گفت: به این رفتارش عادت کن، بی خیال.

لبخندی زدم و همونطور که بشقابو از دستش گرفتم، گفتم: سعی میکنم.

حسین: ایول، همینه سعی کن.

بعدم رو به پذیرایی کمی صداشو بالا برد و گفت: اردلان بیا غذا؟!

اردلان: کار دارم بعدا میخورم.

خداروشکر که نیومد و بیش از این با حرفا و رفتارش آزارم نداد.

تو سکوت و آرامش با حسین غدامو خوردم .

بعد از شستن ظرفا از آشپزخونه بیرون رفتم؛ اردلان با اون لباس های پاره پورش و گرد و خاک گرفتتش هنوز هم سرش تو لپ تاپ بود !

حسین هم همینطور چهار چشمی چشماشو به لپ تاپش دوخته بود.

شب و روز کار میکردن، من واقعا به جای اونا احساس خستگی میکردم !

بی حرف از کنارشون رد شدم و خواستم وارد اتاقم شم که اردلان صدام زد؛

اردلان: هیوا؟!

به سمتش برگشتم و گفتم: بله!؟

اردلان: بیا بشین با دقت این مطالبی که عکس گرفتی رو بخون، من ازشون سر در نمیارم.

راه رفته رو برگشتم و با وجود خستگی زیادم، با دقت مشغول خواندن مطالب شدم.

اونقدر غرق خوندنشون شده بودم که وقتی به خودم اومدم حسین و اردلان همونجا خوابشون برده بود!

بعد از نوشتن اطلاعاتی که به دست آورده بودم بلند شدم و نمازمو خوندم.

دیگه خواب از سرم پریده بود پسرا رو بیدار کردم و بعد از خوردن صبحونه طبق معمول راهی آزمایشگاه شدیم.

کتاب رو ورق زدم و به صفحه ی مورد نظر که رسیدم کتاب رو برداشتم و رو به بچه ها گرفتم؛

-این همون مطلبی بود که توضیح دادم؛ من بدون استدلال حرف نمی زنم.

همه سکوت کردن و سرشونو پایین انداختن.

[چند لحظه سکوت]

با صدای دست زدنی که از ته سالن اومد سکوت شکست، همه با تعجب به سمتی که صدا اومد برگشتیم...

به به بالاخره آقا سرو کله اش پیدا شد!

آرماند: کاملاً درسته مادمازل، کی اینجا با حرف شما موافق نبوده؟!

به سمتم اومد و روبه بچه ها گفت: این خانم کم کسی نیست، بیشتر از من نباشه کمتر نیست.

کارش خیلی درسته، هرکسی مشکل داره به سلامت.

[با مکث کوتاه ادامه داد]

حالا هم برید چون امروز استثناً کلاس تعطیله!

دانشجوها باشنیدن حرف آرماند بلند شدن و وسایلشونو جمع کردن و کم کم از سالن خارج شدن.

از اینکه کلاس رو تعطیل کرد عصبی شدم، با اخم هایی در هم به سمتش برگشتم و گفتم: اما درس هنوز تموم نشده!!!

به طرفم اومد و چند لحظه به چشمام خیره شد، انقدر ازش متنفر بودم که هر بار بهم خیره میشد احساس میکردم هر لحظه میفهمه!
لبخندی زد و کتاب رو از دستم گرفت.
همونطور که نگاهش به کتاب بود گفت:
آرماند: بهت تبریک میگم.

-بابت چی؟!-

آرماند: تو امتحانت سربلند شدی؟!!

حرفاش کمی گنگ بود، متوجه ی منظورش نشدم، گفتم: همیشه واضح تر حرف بزنی.

آرماند: اوهوم چرا که نه؛ نبودن من، تشکیل شدن این کلاس، انتخاب تو، همهی اینا برنامه ای برای سنجش تو بود.

-سنجش من؟! واسه چی؟!-

آرماند: نگو که نمی دونی دارم از چی حرف میزنم!

-نه نمی دونم.

آرماند: سنجش تو بخاطر انتخاب شدنت برای پیوستن به تیم حرفه ای ما بود.

با حرفی که زد چند لحظه مبهوت بهش خیره شدم .

یعنی من واقعا تونستم اعتمادشونو جلب کنم؟!

آرماند: چرا همچین نگاهم میکنی؟!

به خودم اومدم، خنده ای تصنعی زدم و گفتم: باورم نمیشه به این زودی بهم اعتماد کرده باشین.

آرماند: باشین نه باشی.

با حرفی که زد از تعجب مکث کوتاهی کردم و گفتم: میشه واضح تر توضیح بدین.

آرماند: اومدن تو به تیم، کار من بود و برای ثابت کردن تو به تیمم باید این کارو میکردم.

هیوا تو تنها کسی هستی که میتونی از کارم گره باز کنی.

از اینکه داشتم این حرفا رو میشنیدم خیلی خوشحال بودم، بعد مرگ رهام هیچی تا این حد
حالمو خوب نکرده بود!

همین که داشتم به طرحش نزدیک میشدم برام کافی بود.

آرماند: هیوا!!

با صدای آرماند به خودم اومدم و گفتم: بله؟

آرماند: هیچ وقت به هیچ مردی خیره نشو، چون با نگاهت ته قلبشو میسوزونی.

بعد گفتن این حرف نگاهشو ازم گرفت و به طرف در رفت.

از حرفی که زد اونقدر عصبی بودم که اگه میتونستم خرخرشو میجویدم.

آرماند: به جای وایسادن اونجا، برو آماده شو باید بریم آزمایشگاه.

با شنیدن اسم آزمایشگاه پوزخندی رو لبم نقش بست، چنان بلایی به سرش بیارم که مرغ های
آسمون به حالش گریه کنن.

همونطور که به سمت رختکن رفتم؛ برای اردلان پیام گذاشتم.

اینم از هدف، بالاخره بازی شروع شد.

انگار میخواستم بجنگم؛ هر لحظه حس انتقامم بیشتر از لحظه ی قبل میجوشید، جون گرفته بودم، درست مثل آتش فشانی که بعد از مدت ها میخواست فوران کنه.

همون طور که زیر لب با رهام حرف میزدم و میگفتم: فقط ببین چی به روزشون بیارم. ...

بعد از تعویض لباس ها کیفمو برداشتم و با روحیه ای بالا رفتم که با آرماند همراه شم.

با سوار شدنم، ماشین رو راه انداخت و گفت: چه سرعتی! نه بابا خوشم اومد.

در جوابش با طنازی خندیدمو پشت چشمی نازک کردم و گفتم: حالا کجاشو دیدی.

تا رسیدن به آزمایشگاه آرماند از هر دری حرف میزد، من هم بی اعتنا به حرف زدنش، با هر نفسم عهد میبستم که من هیچ وقت خام حرفاش نشم.

واقعیتش این بود که دلم با شنیدن حرف های آرماند هر بار عصبی میشد و المشنگه به پا میکرد؛ هروقت این حالو داشتم لبخند رو لبم نقش میبست، آخه حس میکردم رهام هنوزم زنده است و شاید رنگ عوض کرده و بعد مرگش اومده و داره از قلبم پاسبانی می کنه که مبادا کسی جاشو بگیره.

با رسیدنمون به آزمایشگاه؛

بدون حرف از ماشین پیاده شدم.

این خواب نبود، من بالاخره تونستم وارد آزمایشگاه ممنوعشون بشم.

لحظه ای محوطه ی آزمایشگاه رو از نظر گذروندم؛ امنیت بالایی داشت.

دوربین های زیادی به فاصله ی خیلی کم نصب شده بودن.

آرماند تا پیاده شد نگهبان به سمتش اومد و مشغول حرف زدن شدن؛ با فکری که به ذهنم رسید، کیفم رو باز کردم و بدون اینکه گوشی رو بیرون بیارم دکمه ی فیلم برداری رو زدمو صفحه اشو قفل کردم.

آرماند: هیوا، چرا وایسادی راه بیوفت.

ماشینو دور زد و کنارم ایستاد.

با نزدیک شدنش هیوای درونم به خودش لرزید، اما با نهبی که به خودم زدم به ترسم غلبه کردم و همونطور که مثلا دنبال چیزی در کیفم میگشتم گفتم: فکر کنم گوشیمو جا گذاشتم.

آرماند: نگران نباش، زنگ میزنم نگهبان بگرده.

نداشتم حرفش تموم شه گوشو بیرون کشیدم و گفتم: ایناها پیداش کردم.

آرماند خندید و گفت: امان از دست تو، حالا دیگه بیا که کلی کار دارم.

بعد از گفتن این حرف، وارد آزمایشگاه شد.

منم با دستی که دسته ی کیفمو نگه داشته بودم.

گوشی رو برای فیلم برداری نگه داشتم و پشت سرش وارد شدم.

با ورودمون؛ آرمانده همه ی بخش هارو یک به یک توضیح داد و منو با تمام اعضای گروه آشنا کرد.

گروهی که متشکل از ده نخبه ی برتر دانشجوهای پزشکی بود.

آرماند منو به تک تک اعضای تیمش معرفی کرد.

گوشی رو تا حد امکان به سمتشون گرفتم و چهره اشون رو ثبت کنم.

بالاخره بعد از معرفی آرماند همه رو دعوت به نشستن کرد و همونطور که کتشو در میورد در مورد کارهایی که امروز پیش برده بودند پرسید، ماژیک هارو برداشت و تابلوی چرخدارو به سمت جمع کشید و شروع کرد به توضیح دادن، خیلی هم خوب و شیوا مطالب رو توضیح داد.

اما حواس من اونجا نبود!

هرچقدر آرماند توضیح میداد بغض بیشتر گلومو لگد مال میکرد.

دست خودم نبود، با دیدن آرماند در حال توضیح دادن، بدجوری داغ نبودن رهام دلمو به آتیش کشید، اونقدر که در جواب سوال هاش از ترس شکستن بغضم سکوت اختیار کردم.

توضیح هاتش که تموم شد، نگاهی به ساعت دستش کرد و گفت: برای امروز تمومش میکنیم. فردا سعی کنید زودتر بیاین که بحث بعدی رو بازبینی کنیم.

مثل همه وسایلمو جمع کردم، بدون حرف پاشدم و بی توجه به آرماند راهمو کشیدم و رفتم.

چند لحظه نگذشته بود که آرماند صدام زد؛

به سمتش برگشتم.

با قدم های بلندش بهم رسید و گفت: داری کجا میری بذار برسونمت!

و بعد از گفتن این حرف بدون اینکه اجازه ی حرف زدنو بهم بده، ماشینشو دور زدو سوار شد.

به ناچار سوار شدم.

تحمل چنین شرایطی واسم خیلی سخت بود، از طرفی هم باید طوری رفتار میکردم که آرماند رو به خودم مشکوک نکنم.

با ورودمون؛ آرمانده همه ی بخش هارو یک به یک توضیح داد و منو با تمام اعضای گروه آشنا کرد.

گروهی که متشکل از ده نخبه ی برتر دانشجویهای پزشکی بود.

لحظه ی معرفی

گوشی رو تا حد امکان به سمتشون گرفتم و چهره اشون رو ثبت کنم.

بالاخره بعد از معرفی آرماند همه رو دعوت به نشستن کرد و همونطور که کتشو در میورد در مورد کارهایی که امروز پیش برده بودند پرسید، ماژیک هارو برداشت و تابلوی چرخدارو به سمت جمع کشید و شروع کرد به توضیح دادن، خیلی هم خوب و شیوا مطالب رو توضیح داد.

اما حواس من اونجا نبود!

هرچقدر آرماند توضیح میداد بغض بیشتر گلومو لگد مال میکرد.

دست خودم نبود، با دیدن آرماند در حال توضیح دادن، بدجوری داغ نبودن رهام دلمو به آتیش کشید، اونقدر که در جواب سوال هاش از ترس شکستن بغضم سکوت اختیار کردم.

توضیح هاتش که تموم شد، نگاهی به ساعت دستش کرد و گفت: برای امروز تمومش میکنیم.

فردا سعی کنید زودتر بیاین که بحث بعدی رو بازبینی کنیم.

مثل همه وسایلمو جمع کردم، بدون حرف پاشدم و بی توجه به آرماند راهمو کشیدم و رفتم.

چند لحظه نگذشته بود که آرماند صدام زد:

به سمتش برگشتم.

با قدم های بلندش بهم رسید و گفت: داری کجا میری بذار برسونمت!

و بعد از گفتن این حرف بدون اینکه اجازه ی حرف زدنو بهم بده، ماشینشو دور زدو سوار شد.

به ناچار سوار شدم.

تحمل چنین شرایطی واسم خیلی سخت بود، از طرفی هم باید طوری رفتار میکردم که آرماند رو به خودم مشکوک نکنم.

من که منتظر شنیدن این حرف بودم با مکث کوتاهی گفتم: به نظرت من از اون سر دنیا فقط واسه همکاری اومدم؟ امطمئنم اونقدر عاقل هستی که اینطوری فکر نکرده باشی!

حتما به این فکر کردی که این وسط باید یه چیزی به منم برسه، نه!؟

دنده رو عوض کرد و گفت: خب توام به همون اندازه که به بقیه‌ی بچه های تیم رسیده میرسه.

نگاهی بهش انداختم گفتم: سهم من اندازه‌ی اوناست؟! اصلا قضیه ی سهم به کنار، تو چرا منو آوردی تو این تیم وقتی که اعضاش کامل بودن!؟

یعنی الکی میخوای منم جزئی از این گروه کنی، بدون اینکه کاری کنم اندازه‌ی بقیه که زحمت میکشن بهره ببرم.

با این حرفم مکث کوتاهی کرد و گفت: نه خب چون، چون تو برای من حسابت از بقیه سواست، احساس کردم داری اونجا تلف میشی.

از دست این همه دروغی که میگفت خیلی کلافه بودم .

چه فایده، چه فایده که باید بعد شنیدن این حرف کمی نرم میشدم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: واقعا میخوای باور کنم؟!

نه، نه دیگه؛ نداشتیم، خودت خوب می دونی که چرا منو وارد تحقیقاتت کردی، خودت خوب می دونی که چقدر به وجود من لازم داری .

درست نمیگم؟

سرعتشو کم کردو گفت: درستته عزیزم آره، من تورو نه واسه تحقیق بلکه واسه همیشه لازم دارم، اصلا تو، تو وجودت ضروریه، حالا این حرفا یعنی چی؟ !

چی از جونم میخوای هرچی میخوای فقط اشاره کن.

لحظه ای از شنیدن حرفاش حالم بدتر از بد شد!

پوزخندی انکار نشدنی رو لبم نقش،

درو باز کردم و قبل از اینکه پیاده شم گفتم: مطمئنی؟! آخه من قصد دارم بگم

یا نیستم یا نصف قرارداد باید به من برسه.

با شنیدن این حرف مات و مبهوت بهم چشم دوخت.

انگار انتظار شنیدن این حرفارو ازم نداشت.

ازش چشم گرفتم و بدون اینکه چیزی بگم پیاده شدم.

از اینکه با شنیدن حرفم انقدر جا خورده بود حالم کمی بهتر شدو دلم آروم گرفت.

هنوز مونده، به وقتشم نشونش میدم که با حرفاش و رفتارش دلم نلرزید و فقط آب در هاونگ کوبیده.

آخه کدوم حکومتی دو حاکمه بوده که دل من باشه !

محاله این دل جز رهام کس دیگه ای رو به تخت بنشونه، اصلا خیلی وقته که تو سرزمین دل من دروازه ها رو برداشتن و به جاش دیوار های بلند و قطوری از یاد و عشق و خاطرهی رهام کشیدن که

کسی خدایی نکرده خدشه ای به شکوه پادشاه دلم وارد نکنن.

پادشاهی که ثانیه ها برای یاد کردنش به اندازه سال های نوری از هم دورند.

کلید رو از کیف بیرون آوردم و در رو باز کردم.

به محض ورودم به خونه اردلان و حسین هردو به سمتم برگشتن.

حسین با دیدن من گفت: بابا ایول! دمت گرم گل کاشتی آبجی.

لبخندی زدم و گفتم: ممنون، شنیدن؟!

حسین: آره، چند بارم!

به اردلان که سکوت کرده بود نگاه کردم و گفتم: چطور بود؟!

اردلان به پشتی مبل تکیه داد و گفت: نه خوشم اومد، میشه روت حساب کرد. فقط یه چیزی
واسم مسئله شده!

حسین: اردلان، جون خودت بازم از هیچ مسئله نسا.

به سمت آشپزخونه رفتم؛

همون طور که لیوانی آب از آب سرد کن پر کردم گفتم: چرا چیشده؟!

اردلان: هیچی، فقط چرا توی آزمایشگاه ارتباط قطع شد؟!

از اینکه اردلان فکر کنه کاسه ای زیر نیم کاسه بوده به درگاه آشپزخونه رفتم و گفتم: نمیدونم!

خیره به چشمام شده بود، از این نگاه موشکافانش حس بدی بهم دست میداد، اخمام رو در هم کشیدم و گفتم: اینطوری نگاهم نکن وقتی میگم نمیدونم یعنی نمیدونم.

لیوان آب رو روی پیشخون گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم.

اردلان: حالا چرا همچین ترش میکنی!؟

اگه زیر سر تو نیست پس لزومی نداره ناراحت باشی.

به سمتش برگشتم و بدون حرف گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم و به سمتش رفتم .

تلفن رو به سمتش گرفت و گفتم: بیا بگیر، تنها فیلمی که توش ذخیره کردم مربوط میشه به آزمایشگاه، بخش ها و اعضای اون گروه.

حدس زدم بخاطر امنیت بالایی که اونجا هست آنتنش رو کنترل کنن احتمالا واسه همینه.

تلفن رو از دستم گرفت؛ بی درنگ به اتاقم برگشتم و انقدر اعصابم از رفتارهای اردلان بهم ریخته بود که در اتاق رو محکم بستم.

دیگه از گریه متنفر بودم؛ از اینکه اشک بریزم و ناراحت شم متنفر بودم .

من باید محکم باشم قول داده بودم به خودم!

تازه تونستم بین اون عوضیا خودمو جا کنم.

بعد از تعویض لباسم دراز کشیدم و چشمامو بستم.

دلتنگی بدجوری دلمو بی قرار کرده بود!

از وقتی اردلان تلفن خودمو ازم گرفت دیگه نتونستم با هیچ کدوم از بچه ها ارتباطی داشته باشم .

ارتباط که هیچ، اونقدر دلتنگشون بودم که حتی دیدن عکس هاشون هم آرومم میکرد.

بی اراده به سمت پاتختی شونه به شونه شدم و طبق معمول قاب عکس رهام رو برداشتم و بعد از بوسیدنش به آغوش کشیدمش؛

عمیق و از ته دل عطر یادش رو به جونم کشیدم.

اردلان: هیوا؟ هیوا خانم!؟

با شنیدن صدای اردلان چشم های خواب زدم رو چند بار روی هم فشار دادم بلکه بتونم بهتر ببینمش .

خودمو بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم.

اردلان: شرمنده بد موقع بیدارت کردم.

دستی به چشمم کشیدم و گفتم: نه مشکلی نیست، چیزی شده؟!

لبهی تخت نشست و گوشی رو به طرفم گرفت و گفت: آرماند چند بار تماس گرفت خواب بودی.

پیام فرستاده که فردا راس ساعت ۹ بری مرکز.

-مرکز؟! مرکز چرا؟

اردلان: گفته که باید به توافق برسید و شرطی که گذاشتی رو باید پدرم بشنوه.

-باشه، حتما میرم.

اردلان: قضیهی این شرط چیه؟!

-هیچی، بخاطر اینکه شک نکنه چرا قراره همه چی رو بذارم کف دستشون و هیچی ازشون

نخوام، شرط گذاشتم که باید قراردادشون رو با من نصف کنن.

اردلان: بعد اونا چی گفتن؟! به نظرت قبول میکنن؟

-مجبورن قبول کنن؛ اونا وقت زیادی ندارن، حامدی طرح رو خواسته.

اردلان خندید و گفت: فکر خوبیه، اما سعی کن باهاشون راه بیای.

-باشه، چشم.

دست به زانو زدو بلند شد و به سمت در رفت .

کمی پاش میلنگید، قبل از اینکه از اتاق بره بیرون به سمتم برگشت و گفت: هیوا میگم... ..

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد و گفت: میدونم گاهی تند میرم، به دل نگیر.

[سرشو پایین انداخت و برگشت که بره]

شنیدن این حرف از اردلان بیشتر شبیه خواب بود؛ اما درک میکردم، این پسر واقعا از جون دل مایه میداشت، یک دقیقه هم برای خودش نبود.

-درک میکنم شرایط سختی داری، بهش فکر نکن.

قبل از اینکه در رو ببندم گفت: ممنون، شب بخیر.

بعد گفتن این حرف درو بست.

با رفتن اردلان بازم دراز کشیدم و قاب عکس رهام رو به آغوش کشیدم و با فکریایی که تو سرم برای ملاقات فردا می کردم، خوابم برد.

دست از دوییدن برداشتم و همونطور که نفس نفس میزدم، به پشت سرم نگاه کردم، خبری از خودش نبود، اما صدای خنده هاش همه جارو پر کرده.

هنوز رو برنگردونده بودم که صداش خیلی نزدیک تر از اون چیزی که فکرشو میکردم به گوشم رسید، انگار درست پشت سرم ایستاده بود!

باشنیدن صداش مو به تنم سیخ شد و وحشت زده ازش فاصله گرفتم و بلند جیغ زدم.

از خواب پریدم و با ترس نگاهمو تو اتاق چرخوندم.

خبری از آرماند و خنده های وحشتناکش نبود.

انگار همه چی خواب بود.

پتو رو کنار زدم و لبه ی تخت نشستم.

انقدر ترسیده بودم که هنوزم نفس هام بریده بریده بود و تنم میلرزید.

بلند شدم و به آشپزخونه رفتم؛

لیوانی آب سرد از آب سرد کن ریختم و یک نفس سر کشیدم.

اونقدر نفسم تنگ بود که به بالکن آشپزخونه پناه بردم و با تمام وجودم هوای آزادو نفس کشیدم و به طلوع خورشید چشم دوختم.

کمی که گذشت به داخل برگشتم و کم کم تدارکات صبحونه رو فراهم کردم.

هنوز هم ترس داشتم و تمام فکر و ذکرم شده بود اون خواب لعنتی .

بازم خندهاش توی گوشم اکو می شد.

نشستم و به سفره نگاه کردم چیزی کم نداشت.

چایی هارو روی نعلبکی گذاشتم که

حسین وارد آشپزخونه شد.

حسین: سلام صبح بخیر.

جوابشو با رویی گشاده دادم که اردلان هم وارد آشپزخونه شد؛

اردلان: سلام صبح همگی بخیر.

حسین نشست و گفت: الهی آمین!

-سلام، صبح شمام بخیر.

بعد از خوردن صبحونه همه با هم راهی مرکز تحقیقات شدیم.

طبق معمول اردلان بعد از رسوندن ما رفت و حسین هم مثل همیشه به بخش مربوطه ای که کار میکرد رفت.

بخشی که حسین بود یه جورایی اجرایی شدن طرح ها رو زیر نظر داشتن و با احتیاط کارها و تحقیقاتشونو زیر نظر داشت.

با رفتن حسین بدون اینکه به رختکن برم به سمت اتاق مدیریت رفتم.

منشی با دیدنم لبخندی زد و گفت: چه به موقع، منتظرتون بودن بفرمایید داخل.

لبخندی زدم و بعد از تشکر به سمت اتاق رفتم و به محض در زدن، با صدای بفرمایید به داخل دعوت شدم.

دستگیره رو پایین کشیدم و وارد شدم .

مثل همیشه با خوش رویی سلام دادم و نشستم.

آرماند: سلام، چه خوش وقت.

پدر آرماند) رابرت (با لبخند گفت: کسی که بخواد عضو خانوادهی من شه بایدم خوش وقت باشه.

(اردلان: چه غلطا!)

از حرفی که پدر آرماند زد، کمی جا خوردم، که انگار آرماند متوجه شد؛

نگاهی به پدرش کردو گفت: منظور پدر، خانواده ی علمیه.

رابرت: خب هیوا جان، آرماند همه چی رو برای من توضیح داد، اما ترجیح دادم بیای و با هم دیگه بشینیم و به توافق برسیم.

نگاهی به آرماند کردم و گفتم: من فکر کردم همه چی رو برای پسرتون توضیح دادم.

رابرت: بله توضیح دادین اما، اما واقعا شرطتون بی انصافه.

-چطور؟! مگه شما نباید هرچه زودتر طرحتونو تحویل بدین؟! خب اگه میدونید پیشنهاد منصفانه نیست، میتونید درخواستمو رد کنید.

-خب ما هم هزینه ی زیادی کردیم و با این شرطی که شما گذاشتین، هیچ سودی واسمون نمی یاره.

آرماند: هیوا جان، اگه با ما همکاری کنی تنها به یه تز اکتفا نکردی، با ما که باشی آینده ات تضمین میشه.

آینده ای که باشما تضمین بشه، بره به درک.

(اردلان: بهشون بگو چند درصد مد نظر تونه.)

با صدای اردلان به خودم اومدم و درست همون حرفی که گفت رو پرسیدم.

رابرت: خب من ۳۰ درصد رو پیشنهاد میکنم.

(اردلان: ۳۰ درصد رو قبول نکن، کمتر از چهل نباشه.)

پافشاری اردلان رو برای درصد ها نمیدونستم مهم این بود که من برم و بینشون باشم.

لیوانی آب برای خودم ریختم و گفتم: نه، کمتر از چهل و پنج درصد من به هیچ عنوان قبول نمی‌کنم.

رابرت نگاهی به آرماند کرد و گفت: ما بخاطر پنج درصد بحث کردیم؟!؟

آرماند نگاهش به من دوخت و گفت: هیوا جان یکم با من راه بیا ناسلامتی ما دوست و همکاریم.

کمی از محتوای لیوان رو سرکشیدم و با مکثی کوتاه گفتم: من اگه دارم درصد رو پایین میارم فقط بخاطر تو، باشه الانم مشکلی نیست .

پنج درصد دیگه پایین میام فقط به خاطر دوستیمون، دیگه کم تر از این امکان نداره.

آرماند با شنیدن حرفم چشمکی زد و روبه پدرش کرد و گفت: پدر نظر شما چیه؟!؟

رابرت با کلافگی سری تکون داد و گفت: باید فکر کنم، نظرمو تا شب اعلام میکنم.

بلند شدم و کیفمو روی دستم انداختم و گفتم: باشه، پس من میرم و منتظر تماستون میمونم.

آرماند تا دم در همراهیم کرد و در آخر قبل از اینکه خداحافظی کنم گفت: هیوا؟!؟

به سمتش برگشتم و گفتم: بله؟!؟

نگاه نافذشو به چشمام دوخت و گفت: ممنونم که بخاطر من کوتاه اومدی.

اخم نمایشی کردم و گفتم: تو دوستمی اینو یادت باشه.

با لبخند بهم خیره شد بود که ازش رو گرفتم و به سمت در رفتم.

داشتم از بخش اداری خارج میشدم که با صدای منشی به سمتش برگشتم؛

منشی: خانم موسوی؟

-جانم!؟

منشی: میشه حالا که دارین میرین کمدتونو خالی کنید، آخه واسه کسی که جایگزین شما میاد، لازمش داریم.

-باشه الان خالی میکنم.

منشی: مچکرم.

با لبخند ازش رو گرفتم و به رختکن رفتم، کتاب هایی رو که اونجا داشتم، برداشتم که بذارم داخل کیفم، که چشمم به کتاب هایی افتاد که از پدر آرماند برای مطالعه گرفتم، باید بهش پس میدادم. فایل رو خالی کردم و برای تحویل کتاب ها بازم به بخش اداری برگشتم.

از راهرو گذشتم و به قسمت مدیریت که رسیدم خبری از منشی نبود!

(اردلان: تا ده مین دیگه احد میاد دنبالت من کار دارم، نمیتونم پیام.)

نگاهمو به اطراف چرخوندم معلوم نبود منشی کجا رفته!

صدایی که از اتاق مدیریت به گوشم رسید توجه ام رو جلب کرد.

به اتاق نزدیک شدم و دستمو برای در زدن بالا بردم که شنیدن اسم رهام لابه لای حرفاشون مانع در زدنم شد.

کمی گوشمو تیز کردم که؛

آرماند: حالا چرا ناراحتی؟! از بلایی که سر رهام آوردیم که سخت تر نیست، تو به من فرصت بده چنان رامش میکنم که یادش بره قرارداد برای چی بود.

با شنیدن حرف آرماند نفسم به تنگ اومد؛ دستمو روی گلوم گذاشتم.

آرماند داشت چی میگفت!؟

ر...رهام...من...منو چکار کردن!؟

دستم روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و چند بار بریده، بریده نفس کشیدم.

رابت: رهام فرق داشت، اون خیلی به من نزدیک بود، خیلی بهم اعتماد داشت ضربه زدن بهش خیلی راحت بود.

دنیا دور سرم چرخید؛ به دیوار کنارم تکیه دادم.

اردلان صدام زد؛

(اردلان: هیوا...هیوا کجایی!؟)

-...

زبونم بند اومده بود، انگار که تموم کلمه ها تسلیم حالِ بدم شده بودن.

آرماند: هه آره، هیچ وقت یادم نمیره اون روز رو که تمام مدارک پزشکیشو طوری چیدیم که بیماریش درست همون بیماری خانوادگیشون بود.

اونقدر احمق بود که بعد از شنیدن حرف تو حتی یه سی تی اسکن ساده هم نداد.

حرف های آرماند درست مثل کبریت تو انبار باروت قلبم رو منفجر کرد؛ تمام بدنم گر گرفت .
دیگه نه نفسی برای کشیدن داشتم، نه قلبی برای تپیدن!

(اردلان: لعنتی به حرفی اینا گوش نده!)

-...

بند اومده بود زبونی که کلی حرف داشت اما هیچ کی حرفاشو نشنید.

(اردلان: هیوا گوشت با منه؟! خودم همه چی رو واست توضیح میدم، بخدا!...)

دستمو بالا بردم و ارتباط رو با زدن دکمه قطع کردم .

باید میفهمیدم چه بلایی سر رهام آوردن.

رابت :ساده نبود، فقط بیش از حد به من و تشخیصم اعتماد داشت .

می دونی پسرم، همه ی اون اتفاق تقصیر من بود.

من فکر کردم با این کارم رهام دست از تلاشش برمیداره و میدون رو واسه تویی که همیشه سایه
ی رهام رو سرت سنگینی میکرد خالی میکنه.

اما نه، اون درست مثل اسمش یه مبارز بود.

هیچ وقت تسلیم نشد و تا لحظه ی آخر

جنگید، اونم با علمش و من در برابر این قهرمان باختم.

طوری که حتی این روز ها هر کاری میکنم، باز هم نمی تونم به راه حل هاش برای دست یابی به این تز لعنتی دست پیدا کنم!

شنیدن حرف های رابرت حال بدمو بدتر کرد.

دیگه نتونستم اونجا بمونم و حرفاشونو بشنوم.

قدم تند کردم و قبل از اینکه کسی بفهمه اونجا بودم بیرون رفتم.

اونقدر حالم بد بود که نمیدونستم کجا میرم!

قدم هام کم کمتر شد، بیهدف میدویدم و از کنار آدم هایی که یه جور خاصی نگاهم می کردن میگذشتم.

راوی -

هر که را دیدیم از مجنون و عشقش قصه گفت

کاش میگفتند در این ره چه بر لیل گذشت. ...

بی هدف می دوید فقط میخواست دور شه.

دور شه از جنونی که به سرش زده بود، از حسی که به یک باره برافروخته شده بود؛

هیوا دیگه اون هیوا قبل نبود، چشماش کویری تشنه شده بود.

طوری که انگار نه انگار این چشم ها همون چشمه های زاده ی دریا بودند که با یاد رهام هر لحظه اشکشون جاری میشد.

حرف هایی که شنیده بود، هر بار بلندتر از بار قبل تو گوشش اکو می شد .

اونقدر که دیگه از پا دراومد و نفس زنان از حرکت ایستاد و دستاشو به زانو هاش تکیه داد.

پای هر نفسش بی اراده اسم رهام رو از لابلای بغض های آوار شده ی گلوش صدا میزد.

کم کم پاهاش سست شد و به زمین نشست.

مگه تحمل این تکیه گاه چقدر بود که هر بار سرنوشت بار سنگینی از درد و رنج رو به دوشش
بذاره و خم به ابرو نیاره!!!

آره اون درست مثل کشتی طوفان زده ای شده بود که تسلیم طوفان شده و سرگردان و ویران به
ساحل نشسته.

بغض گلوش رو فرو برد و

به رود و معشوقه هایی که دست در دست هم از روی پل عشاق میگذشتند چشم دوخت؛

معشوقه هایی که قفل عشقشونو به پل عشاق چفت میکردن و کلیدش رو به رود مینداختن که
مبادا دست روزگار اونارو به باز کردنش مجبور کنه.

دلگیر از صحنهی روبروش چشم گرفت؛ درست بعد رهام تمام دونفره های عاشقانه برای دل داغ
دارش طعنه شده بود.

دست به زمین زد و بلند شد.

صدای قدم هایی که از پشت سرش میومد توجه شو جلب کرد.

به پشت سرش چشم دوخت و با دیدن ...

هیوا-

اردلان از کی اینجا بود که من متوجه نشدم؟!!!

همون طور که دستاش تو جیبش بود، قدم زنان به سمتم اومد.

اردلان: حالت خوبه؟

-نه چرا باید خوب باشم، شنیدی چی گفتن!

شنیدی رهام منو چطوری از پا در آوردن!

در جواب حرفام سکوت کرده بود و سرش رو پایین انداخته بود.

-تو... تو میدونستی عزیز منو اینا به کام مرگ کشوندن؟!

میدونستی و دم نزدی؟!

همونطور که سرش پایین بود حرفمو با سر تایید کرد.

-خُ...خب چرا به من چیزی نگفتی؟!

چرا نگفتی...

میون حرفم اومد و گفت: نگفتم چون عکس العملت معلوم نبود چیه، نگفتم که حالت این نشه .
میفهمی؟! نگفتم چون دیگه کاری از دستت بر نمی اومد.

-باید میگفتی این حق من بود که بدونم.

(نفسی تازه کردم (از همه اتون دلگیرم، از همه تون؛ از رهامی که هرچقدر به دست و پاش افتادم،
گفت قبلش پیش بهترین دکترا رفتم، گفت بهشون اعتماد داره، اون از حسین که میدونست دز
داروهای رهام بالاست اما کاری نکرد .

اینم تو اردلان. ...

اما دیگه بسه، دیگه نمیشینم که کسی واسم تصمیم بگیره، خودم می دونم چکار کنم.

میروم و اون جوری که میخوام درستش میکنم.

از کنارش رد شدم و به سمت خیابون رفتم؛

بههم رسید و باهام هم قدم شد؛

اردلان: ماشین اونجاست.

حوصله ی جرو بحث نداشتم و به سمت ماشین رفتم و سوار شدم .

دستمو لبه ی پنجره گذاشتم و سرم رو بهش تکیه دادم.

بی حرف ماشینو روشن کرد و به راه افتاد.

چند لحظه از حرکتمون نگذشته بود که گفت :میدونم الان حالت بده، حتما از زمین و زمان شاکی هستی که تمام این مسیر رو تا اینجا دویدی!

می دونی یه جورایی درکت میکنم، یه واقعیت هایی اونقدر برای آدم تلخه که دوست داری تا عمر داره، تو هر ساعتش، نه تو هر ثانیه اش، نه اصلا تو هر لحظه اش فرار کنه و دور شه.

اما غافل از اینکه اون واقعیته؛

تا کجا میتونی فرار کنی؟! اصلا گیرم که اونقدر دور شدی که دست کسی بهت نرسید؛ یادت باشه، یادت باشه اونی که داری ازش فرار میکنی درست مثل سایه باهاته، شاید تو نبینیش اما همیشه هست.

همونطور که به روبه رو چشم دوخته بودم گفتم :اما من دیگه فرار نمیکنم.

اردلان :پس چرا گفتی میرم!؟

گفتم: میرم و انتقام لحظه به لحظه ی درد کشیدنای رهام رو میگیرم، میرم و زنده اشون نمیدارم؛
فکر کردی از خون رهام میگذرم!؟

فقط یه اسلحه، یه اسلحه دستم بیاد میدونم چکار کنم.

با تعجب نگاهی به من انداخت و با اخم به جاده چشم دوخت.

اردلان: تو حق هیچ حرکتی رو بدون اجازه ی ما نداری.

-من دیگه برای هیچ کاری از شما اجازه نمیگیرم.

اصلا ما دیگه راهمون از هم جداست، دیگه نمیتونی منو مثل مهره هات بچرخونی آقای مثلا پلیس؛ تو چه جور پلیسی هستی که یه بیگناه رو مجرم میکنی واسه اینکه پرونده ات پیش بره!

به جنون رسیده بودم، هرچی این مدت سکوت کرده بودم و تو خودم ریخته ام رو با فریاد سر اردلان خالی کردم و اون فقط در جواب حرف های من سکوت کرده بود و تنها واکنشش فشردن فرمون با دستای مردونه اش بود.

به محض رسیدنمون به خونه با عصبانیت از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم.

زنگ در رو ممتد و یک پارچه فشار دادم؛

حسین هراسون در رو باز کرد و با نگرانی گفت: هیوا! چی شده!؟

بدون اینکه جوابشو بدم با عصبانیت کنارش زدم و به سمت اتاقم رفتم .

تمام وسایلمو با عصبانیت تو چمدونم ریختم.

نگاهی تو اتاق انداختم، دیگه چیزی نمونده بود.

قاب عکسش ...همه چیزم بود.

بوسه ای به عکس زدم و گذاشتمش تو چمدون و زیپشو کشیدم و دستش رو تو دستم گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.

اردلان غرید :وایسا بینم.

با فریادش متوقف شدم؛

صدای نزدیک شدن قدم هاش به گوشم رسید اما برنگشتم.

حسین :بچه ها چه خبرتونه آروم باشید!

اردلان :یادت باشه کی هستی و چرا اینجایی؛ فهمیدی؟!

حق نداری پاتو از این در بیرون بذاری، فهمیدی؟! حق ن، دا، ری!

دسته ی چمدونو از دستم کشید و به سمت اتاق بردشو پرتش کرد تو اتاق.

اردلان: کاری نکن مجبورشم بفرستمت ایران.

نگاهمو با خشم به چشماش دوختم و گفتم: باشه من اینجا میمونم، من بازم کوتاه میام، اما بشین و تماشا کن هیوا چکار میکنه!

ازش رو گرفتم و خواستم به اتاقم برگردم، میدونستم حرفی رو بزنه حتما انجام میده، من قصدم انتقام بود، اینجا بودن مانعی براش ایجاد نمیکرد.

به محض رفتن تو اتاقم چمدون رو همون گوشه رها کردم و به سمت کیفم رفتم و تلفنم رو بیرون کشیدم و خواستم روشنش کنم اما هرکاری میکردم کار کردن باهاش امکان پذیر نبود! یعنی سرور این امکان رو بهم نمیداد.

وای...وای اردلان خدا لعنتت کنه.

حتی کنترل این گوشی لعنتی رو ازم گرفته بود.

با حرص به سمت چمدون رفتم و لباس هامو بیرون کشیدم و عوضشون کردم.

قاب عکسو بازم کنار تختم برگردوندم .

رو تخت دراز کشیدم و تنها به این فکر می کردم که چطوری باید دل داغ دیدم رو آروم کنم؟!

بالاخره من که آرماند و رابرت رو میدیدم!

بالاخره که نوبت تازوندن منم میشد!

تو همین فکر بودم که در اتاقم زده شد. روسریم رو جلو کشیدم و روی تختم نشستم؛

-بله؟

در اتاق باز شد و اردلان وارد اتاق شد.

در اتاق رو بست و به در تکیه داد.

اردلان: آرماند چند بار زنگ زده؛

خدا رو شکر ندیدی و جواب ندادی وگرنه چند تا درشتم بار اون می کردی!!!

پیام زده که پدرش قبول کرده و امشب واسه گرفتن یه جشن کوچیک تورو به خونه اش دعوت کرده.

-چرا من ندیدم!؟

اردلان: خودت که بهتر می دونی، کنترل اون گوشی با منه، صلاح دیدم با این حالت نتونی باهاش کار کنی.

نگاهمو بهش دوختم و خواستم جوابشو بدم که...

انگشت اشارشو بالا آورد و رو لبش گذاشت و گفت: هیس، نمیخوام هیچ توضیح، نیش و کنایه ای! سریع آماده شو که برسونمت .

با این حرکتش حرف تو دهنم کلید شد و قبل از اینکه بخوام بازش کنم از در خارج شد.

بلند شدم و همون طور که داشتم آماده می شدم؛

برای لحظه ای یاد اسلحه ای که اردلان برای مراقبت از خودم بهم داده بود افتادم.

بی اراده پوزخند رو لبم نقش بست.

به سمت کمد رفتم و کیف هارو زیرو رو کردم.

با پیدا کردن اسلحه، گوشه ی تخت نشستم و بوسه ای به بدنه ی سردش زدم.

خشابشو بیرون کشیدم؛

پر بود، درست همون چیزی بود که من میخواستم.

خشاب روجا زدم و سریع تو کیفم پنهونش کردم.

برای آخرین بار نگاهی به آینه کردم و بعد از پوشیدن کفش هام از اتاق بیرون زدم.

اردلان روی کاناپه نشسته بود و سرشو میون دستاش گرفته بود.

از کنارش رد شدم و گفتم: من آماده ام.

سرشو برداشت و بعد از کشیدن یه نفس عمیق حسین رو صدا زد.

اردلان: حسین کجا موندی؟!

حسین همونطور که داشت دکمه ی پیرهنشو میبست از اتاق اومد بیرون و گفت: اومدم بریم.

با تعجب نگاهمو از حسین گرفتم و گفتم: حسینم میخواد با من بیاد؟!

اردلان بلند شد و کتشو برداشت و همونطور که به طرف در رفت، گفت: آره، حسین هم میاد، مگه همیشه حسین کنار دستت نبود؟!

—چرا، اما اون دعوت نشده.

کفشاشو بالا کشید و گفت: گفتم که حسین احتیاجی به دعوت نداره چون همیشه همراهته.

از خونه خارج شدیم و بعد از سوار شدن با هم عازم خونهی آرماند شدیم.

تا رسیدن به خونهی آرماند کسی حرفی نزد اما به محض رسیدنمون اردلان رو به من و حسین گفت: یه بار گوشی هارو چک کنید، نبینم برید اونجا و ایرادی پیش بیاد.

حسین: مال من حله.

منم دست بردم و رو هندزفری گذاشتم.

با صدایی که موقع لمس کردن به گوش رسید گفتم: واسه منم مشکلی نداره.

دیگه حرفی نمونده بود از ماشین پیاده شدم و همراه حسین به سمت خونه ی آرماند رفتیم.

قبل از اینکه حسین زنگ رو بزنه؛ در باز شد.

حسین نگاهی گذرا به من کرد و جلو رفت و برای ورودم درو هول داد و کناری ایستاد.

همین که وارد شدم، حسین هم پشت سرم وارد شد.

با ورودمون نگاهی به اطراف چرخوندم،

حیاطی بزرگ و سر سبز، همونطور که کنار حسین داشتم از حیاط میگذشتم.

پسری جوون با کت شلوار سرمهای به استقبالمون اومد، کناری ایستادو دستاشو در هم قفل کرد و با لبخندی که روی لبش بود گفت: خوش آمدین خانم، آقا و پسرشون خیلی وقته منتظر شما هستن.

-متشکرم، میشه مارو راهنمایی کنید؟

خدمتکار: بله حتما از این طرف تشریف بیارین.

پشت سر خدمتکار راه افتاده بودیم که مارو به پذیرایی بزرگی برد که آرماند و پدرش اونجا بودن، با دیدنمون بلند شدن و به استقبالمون اومدن.

آرماند: سلام چقدر دیر کردین.

از دیدنش خونم به جوش اومد، نفس های عصبی و بریده بریدم به سختی کنترل کردم با تموم قوا جلوتر رفتم و همون طور که نشستم گفتم: کار برام پیش اومده.

رابرت: ایرادی نداره فقط خواستم زودتر در جریان شرط قرار بگیری.

بهش چشم دوختم و گفتم: شرط!

چه شرطی!؟

رابرت نگاهی به آرماند کرد و گفت: پسرم نگفتی!؟

آرماند که با حسین حرف می زد با حرف پدرش به من نگاه کرد و گفت: نه.

خواستم بیاد اینجا حضوری بهش بگین.

(اردلان: زود باش لعنتی حرف بزن، بازم چی میخوای بگی!؟)

رابرت همون طور که پیش رو از روی لبش برداشت و دودشو بیرون داد، گفت: من قبول کردم که چهل درصد قرار داد برای تو باشه، اما وقتی قرارداد نوشته شه باید بیای و مسئولیتی رو که بخاطر این چهل درصد بر میداری به عهده بگیری.

(اردلان: ایول منم همینو میخواستم این عالیه).

-باشه، به کارم اطمینان دارم، مشکلی نیست.

رابرت وقتی دید حرفمو با قاطعیت گفتم لبخند محوی به چهره‌اش نشست و با مکثی کوتاه گفت: تبریک میگم.

هنوز حرفش تموم نشده بود که تلفنش زنگ خورد و با یه ببخشید بلند شد و از جمع ما فاصله گرفت.

آرماند پاشد و رو به من و حسین گفت: بلند شید بریم تو حیاط، اونجا میز شامو چیدن.

با اینکه حالم داشت ازش بهم می خورد اما برای نزدیک شدن بهش مجبور بودم باهاش صمیمی باشم .

به خاطر همین با رویی گشاده گفتم: واقعا؟ چه خوب.

چشم های آرماند از واکنشم برق زدو لبخند به لب گفت: آره، بفرمایید.

بعد از گفتن این حرف خودشو کنار کشید و راه برام باز کرد.

با بلند شدن من حسینم بلند شد و پشت سرم راه افتاد.

آرماند: راستی به عنوان دستیار برای کار تو آزمایشگاه کی رو انتخاب میکنی؟!

خندیدم و به حسین نگاهی کردم و گفتم: این پرسیدن داره!

معلومه دیگه؛ حسین.

حسین: باعث افتخارمه که همراهیت کنم.

-ممنون.

آرماند قدم زنان مارو به حیاط برد اما نه اون حیاطی که ازش گذشته بودیم.
یه جور حیاط خلوت که درست پشت ساختمون قرار داشت و با وجود کوچک بودنش با گل های
زینتی آراسته شده بود.

واقعا زیباییش وصف نشدنی بود؛

اونقدر که منو بی اراده یاد گلخونه ی پدرم انداخت.

بغض سنگینی گلومو گرفت؛

تمام خاطرات بازم منو به پای میز محاکمه کشیدن!

خاطرات با پدرم ... با مادرم ... با تموم هستییم، رهام!

با یادآوری اسم رهام، آسمون دلم یکباره ابری شد.

بی توجه به آرماند و حسین به گل ها نزدیک شدم و همونطور که قدم زنان از کنارشون رد
میشدم، احساس کردم کسی درست پشت سرم ایستاده!

کمی جلوتر اومد و رو به روم ایستاد؛

آرماند بود که با نگرانی گفت: هیوا، حالت خوبه؟!

نگاهمو بالا کشیدم برای هزارمین بار تو خیالم با تنفر درونم به قتل رسووندمش، درسته خیال بود اما به وقتش تقاص تموم دردهای عشقمو ازش میگرفتم.

نگاهمو ازش گرفت و همونطور که سرمو پایین انداخته به نشونه‌ی نه سرمو تکون دادم.

آرماند: چرا عزیزم چی شده؟!

بدون اینکه جوابی بدم به سمت گل‌های رز فرانسوی که درست لابلای درخت‌ها به طرز طبیعی کاشته شده بودن رفتم.

خم شدم و با تمام وجود بو کشیدم.

آرماند هم به سمت یکی از محافظ‌ها رفت و نمیدونم چی بهش گفت که محافظ به بقیه‌ی محافظ‌ها اشاره کرد و با هم از حیاط بیرون رفتن.

کنار گل‌ها نشستم و دستمو روی گل‌برگ‌های لطیفشون کشیدم.

نفسی عمیق کشیدم و قلبم رو به آرامش دعوت کردم که صدای آرماند باز هم قلبم رو خراشید.

آرماند: بلند شو خانمی، الان میون این گلها گم میشی.

خدمتکار به سمتمون اومد و گفت: آقا میز چیده شد امر دیگه ای نیست؟!

آرماند تکیه اشو از درخت گرفت و گفت: نه ممنون، میتونی بری.

رو به من کرد و خواست حرفی بزنه که گوشیش زنگ خورد.

نگاهی به صفحه اش کرد و بدون اینکه جواب بده رو به من گفت: ببخشید، الان برمی گردم.

بعد از گفتن این حرف ازم رو گرفت و به سمت خونه رفت.

حسین کناری ایستاده بود؛

همون طور که داشت به اطراف نگاه میکرد با دیدن آرماند سریع به سمتم برگشت و سری به نشونهی چی شد به چپ و راست تکون داد.

آروم طوری که حرف زدنم مشخص نباشه گفتم: کار داشت.

(اردلان: معلوم نیست اینجا چه خبره، حسین یه کاری کن!)

حسین با شنیدن این حرف شروع کرد به دادن اطلاعات به اردلان .

لابلای اطلاعاتش فهمیدم اینجا تنها فقط با یه دوربین ساپورت میشه.

سریع نگاهم به سمت آرماند کشیده شد که داشت از مون دور میشد.

ازش متنفر بودم و هر لحظه دوست داشتم یه گلوله تو مغزش شلیک کنم.

شاید الان برای کشتنش بهترین موقعیت بود؛

آره، الان وقتش بود .

به اطراف نگاه کردم، چون لابلای درخت ها بودم در تیررس دوربین ها نبودم.

همه چی برای انتقام فراهم بود.

کیفمو باز کردم و اسلحه رو بیرون آوردم؛

بعد کشیدن گلن گدن به سمت آرماند که

چیزی به ورودش به خونه نمونده بود نشونه رفتم.

(صدای حسین که گفت :داری چکار میکنی هیوا !بنداز اون اسلحه رو شوخیت گرفته؟!)

از هذفتری کمی تمرکزمو بهم زد.

پشت بندش اردلان فریاد کشید و گفت: داری چکار میکنی؟!)

اما گوشم بدهکار این حرفاشون نبود، چون قلبم فرمان آتش صادر کرده بود، انگشتم رو روی ماشه فشار دادم و تیر رو شلیک کردم.

چشم هامو که بعد از شلیک گلوله بسته بودم، آروم باز کردم.

خبری از آرماند نبود!

(اردلان: حسین چی شد؟! چرا حرف نمیزنید!)

باصدای داد اردلان به خودم اومد.

حسین هم با مکثی کوتاه گفت: ت... تیرش به خطا رفت.) .

بعد از گفتن این حرف با عصبانیت به سمتم اومد.

شوکه شده نگاهمو از روبرو گرفتم و به تفنگی که دستم بود دوختم؛

چرا! چرا! هی... هیچ اتفاقی نیوفتاد.

تفنگ از دستم کشیده شد .

حسین با عصبانیت همون طور که خفه کن رو از تفنگ جدا کرد و تو جیب گذاشت، تفنگ رو هم زیر کتش مخفی کرد، گفت: دختر داشتی دستی، دستی همه چی رو به باد میدادی، وای خدا این چه کاری بود که کردی؟!

شانس آوردی که تیرت خطا رفت.

بعد از گفتن این حرف دیگه چیزی نگفت؛ انگار که فهمیده بود حال خوب نیست، سری از روی تاسف تکون داد و گفت: بیا بریم، الان میان فکر میکنن خبریه.

بعد گفتن این حرف بهم پشت کرد و به سمت میز رفتم، هنوز شوکه بودم و مبهوت به کاری که چند دقیقه پیش بی نتیجه موند فکر میکردم که حسین کلافه صدام زد.

حسین: هیوا تورو به جدت قسم بیا.

با شنیدن این حرف به خودم اومدم و به سمت میز رفتم.

همین که نشستم آرماند و پدرش هم بعد از چند لحظه به ما پیوستن.

باهم مشغول خوردن غذا شدیم، با اینکه حال خوب نبود، اما سعی کردم مثل همیشه نقاب لبخندمو به صورت غم زده ام قالب کنم، چون احساس میکردم که آرماند بیش از همیشه به من توجه میکنه.

و این توجه حتی از چشم حسین هم پنهون نمونده بود.

اونقدر که گاهی متوجه میشدم که حسین زیر لب به آرماند بد و بی راه میگفت .

برخلاف حسین، رفتارهای آرماند چندان برام مهم نبود، چون من هدف دیگه ای داشتم، چنگ و دندونامو تیز کرده بودم که به هر قیمتی شده این پدر و پسرو به نابودی بکشونم.

همه چی به ظاهر آروم بود و این وسط تنها چیزی که توجهامو بیش از اندازه جلب خودش کرده بود، چند تماسی بود که به رابرت شد و هر بار هم تماس هارو رد می کرد !
خیلی کلافه به نظر می رسید.

همین که غذاشو خورد، معذرت خواست و به بهونه‌ی رفتن به بیمارستان مارو ترک کرد.

بعد از خوردن غذا برنامه‌ی کاریمو با آرماند تنظیم کردیم.

لابلای توضیحات و حرف هام حس میکردم که نگاه آرماند با همیشه فرق کرده بود، انگار که اصلا حواسش به حرفام نبود و گاهی فقط سرشو به نشونه ی تایید حرفام تکون میداد.

توضیحاتم که تموم شد خودکار رو روی برگه ها گذاشتم و گفتم :خب این برنامه ی منه اگه جایی سوال یا پیشنهادی دارین بگین.

آرماند تکیه اشو از مبل گرفت و کاغذ های جلو دستمو برداشت و گفت :نه عالی بود، سوالی ندارم اگه ام سوالی پیش اومد لابلای کار ازت می پرسم.

-خوبه موافقم.

بعد از گفتن این حرف نگاهی به حسین کردم و گفتم: بریم؟!!

حسین بلند شد و دستی به کتش کشید و گفت: بریم.

آرماند: هنوز که خیلی زوده بمونید!

همون طور که به تبعیت از حسین بلند شدم، گفتم: نه ممنون، باید فردا زودتر از همیشه بیدار شم کلی هم کار داریم.

همونطور که به سمت در راهنمایی مون کرد، گفتم: باشه، پس زیاد اصرار نمیکنم، هر جور راحتین.

همون طور که حرف میزدیم به سمت در همراهیمون میکرد، اما به محض رسیدن تو حیاط؛

حسین گفت: استاد دیگه زحمت نکشید ما خودمون میریم.

به سمت آرماند برگشتم و گفتم: آره، حسین راست میگه، خودمون میریم شما بفرمایید.

آرماند با شنیدن این حرف انگار تسلیم شد و از حرکت ایستاد.

با حسین دست داد و گفت: دوست داشتم همراهیتون کنم، شبتون بخیر.

حسین: شب شمام بخیر، خداحافظ.

نگاهشو به من دوخت و گفت: شب شمام بخیر.

نگاهمو از نگاه خیره اش گرفتم، تنفرم به حدی رسیده بود که حتی نمیتونستم تو چشماشم برای
یه لحظه خیره شم.

از خونه که خارج شدیم به لحظه نکشید که اردلان جلو پامون ترمز کرد.

به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

با کاری که امشب انجام دادم، باید منتظر توپ و تشرهاش باشم.

به محض سوار شدنمون هر دو سلام کردیم اما هیچ عکس العملی جز تگون دادن سر ازش
ندیدیم!

راه افتاد، کم کم ماشین شتاب گرفت؛ اونقدر که احساس کردم سرعتش بیش از حد معمول شده.

هر لحظه سرعتش بیشتر و بیشتر میشد.

با کلافگی گفتم: چه خبرته، یواش تر.

اردلان که تا اون لحظه سکوت کرده بود، با صدای بلند غرید: تو داشتی اونجا چه غلطی میکردی؟
 خودخواه، میفهمی اگه اون گلوله رو فقط آرماند حس می کرد الان چی میشد؟!
 دیگه بهت اجازه نمیدم لعنتی دیگه بهت اجازه نمیدم.
 تو از همین لحظه دیگه بین ما نیستی.
 حذفی حذف.

اونقدر از حرفای اردلان جا خورده بودم که فقط با دهن باز برای چند لحظه بهش خیره شدم.
 حسین: آروم باش اردلان.

اردلان دنده رو عوض کرد و گفت: الان تو آرومی ها!
 حسین من نمی تونم مثل تو آروم باشم.
 تمام زحمتام داشت به باد میرفت لعنتی، من خیلی چیزامو پای این پرونده گذاشتم .
 نمیتونم رفتارای اینو ببینم و هر بار ازش بگذرم.

حرفی نداشتم بزنم، از طرفی حق رو به اردلان میدادم، از طرفی هم زبونم بند اومده بود بخاطر
 دلی که به تازگی تمامم رو تسخیر کرده بود، هیچ حرف حسابی حالیش نمیشد. ...

تا رسیدنمون دیگه نه کسی حرف زد نه سرعت اردلان کمی کاسته شد.

به محض رسیدنمون از ماشین پیاده شدم و همراه حسین وارد خونه شدیم.

از حرف های اردلان ترس زیادی داشتم.

اگه، اگه عملیش میکرد چی؟!

به اتاقم پناه بردم، درو کلید کردم.

تصمیم گرفتم، جلو چشمش نباشم بلکه این فکر از سرش بره.

بعد از اینکه لباسمو عوض کردم، به آغوش تختم پناه بردم.

اونقدر این آغوش بهم آرامش میداد که

که چشمم هر شب به مناسبت این آرامش ضیافت بزرگی رو راه میانداختن، اونقدر بزرگ که حتی بالشم از خوردن اشکام مست میشد.

کم کم چشمای خیسم، هنوز با دنیای سردو بی احساس خواب یخ نزده بودن که صدای بحث کردن های اردلان و حسین بالا گرفت.

اولش فکر کردم دارن سر من بحث میکنن اما بعد اسم احد وسط اومد!

اسمی آشناتر که منو وادار به بلند شدن از تخت کرد؛

مجد!

یعنی چه اتفاقی واسش افتاده بود؟!

همین که از اتاق خارج شدم؛

حراسون رو به اردلان و حسین که روبروی هم ایستاده بودن گفتم: د...دکتر مجد چی شده؟!

اردلان با قیافه ی برزخیش به سمتم برگشت و گفت: به تو ربطی نداره چمدونتو بیار .

مگه نگفتم تو دیگه حق دخالت نداری؟!

انگار نشنیدی!!!

حسین کلافه همون طور که با دست موهاشو چنگ زد، گفت: مگه نمی گم مجد موقع فرار تیر خورده، پس نمیتونی هیوا رو حذف کنی.

اردلان: چرا میتونم، خوبم می تونم.

حسین: نمیتونی اردلان لج نکن .

بعد از هیوا، مجد میتونست نقشه رو پیش ببره.

اردلان: الانم میتونه، تیر خورده، نمرده که...

حسین: د لعنتی امون بده بگم بقیه حرفای احد چی بود!

اردلان با شنیدن این حرف با صدای تحلیل رفته اش گفت: چی گفت؟

حسین: بابا جراحتش سطحی نیست؛ حالش وخیمه، خدا کنه فقط زنده بمونه!

اردلان شوکه شده به حسین نگاه کرد و گفت: ای... این محاله، احد گفته بود که میتونه بدون اینکه خطری تهدیدش کنه بیرون بکشتش.

حسین: خب بخاطر همین احد به تو زنگ نزد چون شرمنده بود.

اردلان قدمی به عقب برداشت و روی مبل پشت سرش نشست و با صدای تحلیل رفته گفت: حاجی حتما الان خیلی از دستم شکاره.

هنوز باورم نمیشه چطور ممکنه مجد رو فراری داده باشن، وای نه، اگه سارا بفهمه پدرش تیر خورده!

حسین: من برم گزارش امشب رو بفرستم.

اردلان با سر حرفش رو تایید کرد، معلوم بود حالش اصلا خوب نیست که اینجوری نشسته و چمباتمه زده!

به آشپزخونه رفتم و بعد از آوردن یه لیوان آب، به سمتش رفتم و روی مبل کنارش نشستم.

سکوت اونقدر بینمون سنگین بود که شکستنش واقعا برام سخت بود.

آروم لیوان آب رو به سمتش گرفتم و گفتم: بگیر، یکم حالتو آروم میکنه.

سرشو از میون دستاش برداشت و لیوان آبو از دستم گرفت .

سکوت کرده بود، همونطور که لیوان رو تو دستاش گرفته بود، تو افکارش غرق شده بود.

باید یه کاری میکردم تا شاید کمی آروم شه و بتونه بهم اعتماد کنه .

بخاطر همین لب باز کردم و گفتم:

می دونم الان یه جورایی از همه طرف ناامید شدی؛ از من...

از دکتر مجد، که نمی دونم چرا میخواستی جایگزین من بشه؟!

اما می دونی، بهترین ناخدا، ناخدایی که تو روزهای طوفانی بتونه سکانشو نگه داره.

شاید از حرفی که می زنی خوشت نیاد و بهش بخندی، اما میشه یه خواهش کنم؟ یک بار، فقط یه

بار دیگه بهم اعتماد کنی؟!

با گفتن این حرف نگاهشو بالا کشید و بهم چشم دوخت؛

اردلان: من الانم به تو بی اعتماد نیستم. در واقع اگه اعتماد نداشتم الان اینجا نبودم.

اگه الان باز خواستش میکردم که پس چرا میخوای حذفم کنی شاید اعصابش بیشتر بهم میریخت، بخاطر همین گفتم: میشه یه بار دیگه بهم این فرصت رو بدی؟!

کمی از آب رو نوشید و گفت: سخته، می دونی چرا؟ چون تو از وقتی که واقعیتو فهمیدی رنگ عوض کردی و دیگه اون هیوای سابق نیستی.

من نمی گم انتقام گرفتن حق تو نیست، چرا حقته منم پشتتم، اما نه اینطوری، نه اینطوری که برای انتقامت خودتم به کشتن بدی و تمام زحمت های ما رو هم به هدر بدی، متاسفانه تو بدترین راهو برای انتقام انتخاب کردی.

با حرفی که زد سرمو پایین انداختم، حق کاملاً با اردلان بود.

من دیگه زیادی داشتم تند میرفتم.

با سکوت دوباره حرفشو از سر گرفت.

اردلان: سرتو پایین ننداز؛ لااقل پیش من، چون من حالتو درک میکنم، منم یه روزی یکی بودم مثل تو، هیچی واسم مهم نبود جز گرفتن انتقامم.

اینایی میگم رو خوب بشنو، نه اینکه بگم تا واسم دل بسوزونی، میگم که بدونی چرا اینجام.

[با تعجب بهش چشم دوختم، چی میخواست بگه؟!]

مکثی کرد و بعد از کشیدن نفسی عمیق، دوباره ادامه داد]

اردلان: منم اینجام که انتقام بگیرم؛ انتقامی که چند سال از زندگیمو پاش گذاشتم.

لابد با خودت میگی برای چی؟!

این پرونده سال هاست بسته نشده.

شروعش برمی گرده به بعد از اینکه من، بعد از یه ماموریت خیلی مهم با دوتا از بهترین دوستانم به درجه ی افتخاری سرگرد رسیدیم.

این یه گام خیلی بزرگ برای ما بود که رویای هر پلیسی میتونه باشه.

خلاصه این موفقیت ها ادامه داشت تا رسیدن به این پرونده ی لعنتی.

پرونده ای که دوتا از صمیمی ترین دوستانم تو جریانش از دست دادم، دوتا شیر مرد، دوتا یل.

اولش هامون رو از دست دادم و این برای منی که بچه ی پرورشگاه بودم و بیش از حد متکی به دوستم بودم خیلی ضربه ی سختی بود.

شدم یه زخم خورده که هر جوری شده میخواد انتقام دوستشو بگیره و اینطور شد که با دوست دیگه ام امین هم قسم شدیم که تا این پرونده رو به سرانجام نرسوندیم دست بر نداریم.

هر دو شب و روزمونو با تلاش های زیادی سپری میکردیم تا حدودیم موفق شدیم اما یه روز که رفتیم ثمره ی کارمونو بگیریم؛

روزگار باهامون تا نکرد... و بازم شکست خوردیم.

اون روز فقط به شکستمون ختم نشد.

چون امین بعد از یه درگیری مسلحانه شهید شد.

بعد از اون اتفاق دیوونه شده بودم.

دیگه هیچی واسم مهم نبود فقط دنبال حامدی و دارو دستش میگشتم.

به خونشون تشنه بودم!

اونقدر که شده بودم یکی مثل تو، حتی خیلی بدتر. ...

بی گذار به آب میزدم، از جونم میگذشتم و خطرناکترین جاها نفوذ میکردم، تا جایی پیش رفتم که پام تو خونه ی حامدی باز شد.

یکی از زیر دستاش شدم.

اونقدر که تونستم با کمک همکارم چند نفر دیگه باندشو از هم بیاشونم و همه رو دستگیر کنم به جز خود حامدی.

بازم خودم درگیر پرونده کردم، اونقدر که وقتی به خودم اومد؛

نامزدم... نامزدم حلقه اشو پس فرستاده بود.

حالم داغون شد، رفتم که برش گردونم اما بی معرفت واسه برگشتنش شرط گذاشت.

شرطش این بود که دست از کارم بکشم و این واقعا برام ممکن نبود و من قبولش نکردم.

همش بی فایده بود، هرکاری کردم پروانه برنگشت که نگشت.

من دیگه هیچی رو برای از دست دادن نداشتم .

حس انتقامم پررنگ و پرنگ تر شده بود، تا حدی که همه زندگیم شده بود این پرونده.

همه ی این اتفاق ها از حاجی پنهون نبود؛ چند وقت باهام حرف زد تا بالاخره تونست منو قانع کنه که راهم درست نیست.

انتقامم رو بگیرم اما از راهش. ...

حاجی، حاجی که می گیم فقط یه سردار و رییس نیستا؛

یه اسطورست که اگه اون نبود من الان اینجا نبودم.

با کمک های اون بود که راهمو پیدا کردم.

خلاصه سر تو درد نیارم بعد اینکه ما راهمونو پیدا کردیم یه روز حاجی احضارمون کرد به دفترش.

اونجا یه پرونده دستم داد و گفت رد پای حامدی اینجا دیده شده .

من که تشنه ی مدرک و سرنخ بودم؛

پیگیر اون پرونده شدم .

با خوندنش، اسم رهام متبسم زیر و روم کرد .

دلَم باز آشوب شد که نکنه رهام برادر هامون باشه!

با یکم تحقیق و پرس و جو راحت دستم اومد که خودشه.

اون پرونده گواه خوبی رو از حال رهام نمیداد.

انگار من باز هم دیر رسیده بودم.

خیلی تلاش کردم که بازم به رهام برسم . شاید یکم دیر اما موفق شدم.

حداقل خودمو برای حفظ دست رنجش برسونم.

و اونجا بود که به تو رسیدم و بقیه اشو مطمئناً از بری.

[أنفسشو پوف کردو دستی تو موهاش کشید و ادامه داد]

همه ی این حرفا واسه این بود که شاید با شنیدنشون دست از این کارت برداری، من بازم با خودت کارو پیش ببرم، بعدشم این بود که بدونی تو امانتی . امانت رهام دست من، امانت هامون ...

دست روی گونه هام کشیدم، چقدر اشک ریخته بودم و متوجه نشدم!
انگار پای هر کلمه از حرفاش قطره اشکی رو به یادگار هدیه داده بودم.

مثل اینکه دیگه حرفی برای گفتن نداشت

چون لیوان نیمه خالی دستشو روی میز عسلی گذاشت و بی حرف بلند شد و از کنارم رفت.

هنوز تو فکر حرفاش بودم که صدام کرد؛

اردلان: هیوا؟

به سمتش برگشتم و منتظر نگاهش کردم.

اردلان: اگه تغییر کردن رو تو خودت میبینی، بلند شو بگیر بخواب که فردا سر حال بریم به جنگشون.

با شنیدن حرفش تشویش دلم آرام گرفت، خوشحال از شنیدن حرفش بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.

اردلان خطاب به من با صدای خسته اش گفت: شب بخیر.

زیر لب جوابشو دادم و این بار با خیالی آسوده تر، از اینکه فردا میتونم به کارم ادامه بدم به اتاقم رفتم.

همین که سرمو رو بالش گذاشتم بخاطر خستگی چشمم، خواب امونم نداد و به خواب رفتم.

چند روز از اون شبی که حرف های اردلان رو شنیدم، گذشت.

انگار با شنیدن حرفاش حس انتقامم بیشتر شده بود.

روزها و شب ها بی وقفه کار میکردم و تمام تلاشمو برای بدست آوردن جواب نهایی تز به کار میبرد.

به امید این که با بدست آوردن جواب بتونم هرچی زودتر شر آرماند و پدرش و اون حامدی بی همه چیز رو از دنیای پزشکی و دارو کم کنم و تو بستن این پرونده به اردلان کمک کنم.

به لطف خدا همه چیز خوب پیش رفت، تا اینکه یه جای کار، به مشکل بزرگی برخوردیم؛

که تمام معادلاتمو به هم میزد.

چند بار دیگه اون مبحث رو مرور کردم اما بی فایده بود.

هر بار جوابش مثل پتک تو سرم میخورد؛ کلافه خودکارو روی برگه ها کوبیدم و سرمو با دستم نگه داشتم.

-لعنتی، لعنتی چرا من متوجه ی این اشتباه بزرگ نشدم.

نگهبان :خانم، خسته نباشید.

سرمو برداشتم و دستی به چشمم کشیدم و گفتم :ممنون.

نگهبان چند قدم جلو اومد و گفت :دیگه هیچ کی توی آزمایشگاه نمونده.

دکتر آرماند هم یه عمل اورژانسی داشت و مجبور شد بدون اطلاعاتون بره .

گفتن که بهتون بگم برای امروز کافیه.

با شنیدن این حرف حال بدم بدتر شد؛ لعنتی نمیزاشت که من توی آزمایشگاه تنهایی بمونم.

هر وقت خودش میرفت، منم مرخص میکرد.

بعد از مکثی کوتاه گفتم :باشه.

با گفتن این حرف به سمت در رفت و گفت :ممنون خانم، فقط تا پنج دقیقه دیگه درها بسته

میشه زودتر بیاین.

با رفتن نگهبان وسایلمو جمع کردم و همونطور که زیر لب هرچی به دهنم رسید نثار آرماند کردم

و از سالن خارج شدم.

(صدای خنده ی اردلان تو گوشم پیچید؛ چته تو دختر؟! چرا انقدر عصبی هستی؟! ایرادی نداره این ما نیستیم که عجله داریم اونا هستن که باید دنبال ما بیان.
دم در منتظرتم زودتر بیا).

در جواب حرفش چیزی نگفتم هنوز نمیدونست چه اتفاقی افتاده که همچین حالش خوب بود.

به محض خارج شدنم از محوطهی آزمایشگاه؛

به سمت ماشین اردلان رفتم.

قبل از اینکه سوار شم کیف لپ تاپ و وسایلمو رو صندلی شاگرد گذاشتم؛

رو به اردلان گفتم: میتونم یکم قدم بزوم؟!؟

همونطور که بهم نگاه میکرد، کنجکاوانه یکی از چشماشو جمع کرد و گفت: قدم، قدم چرا؟!؟

-میخوام بادی به سرم بخوره، یکم خستهام.

رنگ نگاهش عوض شد و دوستانه گفت: میخوای باهات بیام؟!؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم: نه میخوام تنها باشم.

لب پایشو به دندون گرفت و با مکثی کوتاه گفت: باشه فقط زودتر خونه باش.

چشمامو رو هم فشردم و گفتم: چشم.

ماشینو روشن کرد و همزمان گفت: بی بلا، برو به سلامت.

درو بستم و دستمو بی حرف به نشونه ی خداحافظی بالا بردم، از ماشین فاصله گرفتم.

باید از این فرصت استفاده میکردم و به فکر کمی آزادی میدادم.

اما انگار بی فایده بود.

چون ذهنم دوباره به سمتش کشیده میشد.

این اشتباه از کجا پیدا شد؟!

چرا تا حالا بهش برنخوردم؟!

اونقدر ذهنم درگیرش شد که اجازه ی استراحتو ازم گرفت.

مدام حرف ها و توضیح هات رهام از ذهنم میگذشت و بیشتر برای رسیدن به جواب کنجکاوم می شدم.

من مطمئن بودم ایده ی رهام هیچ نقصی نداشت چون ما در مرحله های آخر امتحانش کرده بودیم.

هرچی بیشتر فکر میکردم بیشتر کلافه میشدم.

یعنی این چند روزی که من زحمت کشیدم بی فایده بود؟!

با صدای تلفنم به خودم اومدم؛

هوا کاملا تاریک شده بود، سرمو برداشتم و نگاهی به اطراف کردم، اینجا کجا بود؟!

اصلا متوجه نشده بودم چطور به اینجا رسیدم.

هنوز صدای زنگ تلفنم قطع نشده بود که چشمم از اطراف گرفتم و جواب دادم.

اردلان: الو هیوا کجایی؟!

دوباره نگاهی به اطراف کردم و گفتم: خودمم نمی دونم کجام، اما تا نیم ساعت دیگه خونه ام.

اردلان: دیر کردیها، زود بیا.

-باشه، خداحافظ.

اردلان: به سلامت.

بعد از قطع کردن تماس با اولین تاکسی که براش دست بلند کردم به خونه راهی شدم.

حال خوبی نداشتم، کاش حداقل دکتر مجد حالش خوب بود و میتونستم با اون در میون بزارم .

برای لحظه ای صدای رهام تو گوشم اکو خورد؛

رهام " :مرگ رهام، جون من اینا رو خوب به حافظت بسپاری ها، فردا روزی لازم شد من نبودم...

— اِرهام زبونتو گاز بگیر، من نبودم چیه؟! اصلا من نمیخونم که تو همیشه باشی.

یادمه وقتی این حرف رو گفتم چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد با همون لبخندی که همیشه دلمو میبرد، گفت: این تن بمیره اذیت نکن، خودت که می دونی منظورم چیه، حالا برو بخون..."

راننده: خانم رسیدیم، پیاده نمیشید.

با صدای راننده به خودم اومدم و چشمامو باز کردم، سرمو از روی پشتی صندلی برداشتم.

بعد از حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شدم.

به محض اینکه وارد خونه شدم؛

حسین از تو آشپزخونه صدام زد: هیوا تویی؟

اردلان: حسین؟

حسین: جانم ارباب؟

اردلان: وقتی تو اینجایی، منم روبه روتم، اونی که از در میاد واقعا سوال داره کی باشه؟!

حسین: گیر میدیا، حالا ما یه چیزی گفتیم!

کفشامو در آوردم و از راهرو گذشتم و گفتم: آره، سلام.

بعد از گفتن این حرف خواستم به اتاقم برم که اردلان صدام زد:

اردلان: هیوا بیا بشین غذا بخور.

به راهم ادامه دادم و گفتم: نوشجان، میل ندارم.

دستم رو دستگیره ی در بود که اردلان غرید:

اردلان: وقتی میگم بیا یعنی بیا؛ این چه وضعشه، چند روزه ندیدم غذا بخوری!

حسین: اردلان خواهش میکنم آرام تر، هیوا آبجی اردلان راست میگه دیگه، لباساتو عوض کردی بیا بشین غذاتو بخور.

اردلان: نخیر الان بیا بشین سر میز.

حسین: لج کردیا!

اردلان: این بره تو اون اتاق دیگه بیرون نمیاد؛ [شنیدی هیوا بیا بشین سر میز این
یه دستوره.

کیفمو کنار در گذاشتم و به ناچار آشپزخونه رفتم؛ انگار رفتار خوب این چند روزشو چشم زدم!
پشت میز نشستم و به بشقاب که از غذا برام پر کرده بودن نگاه کردم.

به ناچار مثل اونا مشغول خوردن شدم، اما هر کاری میکردم غذا از گلوم پایین نمیرفت.
میونه های غذا بخاطر بغضی که تو گلوم داشتم غذا پایین نرفت و تو گلوم پرید. اونقدر راه گلوم
رو بسته بود که نفس کشیدن برام سخت شده بود و شروع کردم به سرفه.

اردلان: چی شد؟!

حسین همونطور که لیوان آب رو پر کردو دستم داد گفت: بیا.

لیوانو از دستش گرفتم و میون سرفه هام لیوان آب رو سر کشیدم.

اونقدر حالم بد بود، لقمه که پایین رفت و راه گلوم باز شد.

بغضم سر باز کرد و زدم زیر گریه.

با این کارم اردلان و حسین متعجب نگاهم کردن!

هر کدام از سوال می‌کردم چی شد و دلیل گریه ام چیه؟

تحمل نگاه های خیرشون اونقدر واسم سخت بود که صورتمو میون دستام پنهون کردم.

حسین با نگرانی گفت: چی شده هیوا؟!!

دیه چیزی بگو!

در جواب نگرانی های اردلان و حسین گریه اجازه‌ی حرف زدنم ازم گرفته بود.

کم کم دست از سوال کردنشون برداشتن.

انگار حالمو درک کردن و برای چند لحظه سکوت کردن، اونقدر که کمی از شدت گریه ام کم شد.

نفسی عمیق کشیدم و برای توضیح سعی کردم به خودم مسلط باشم.

-من... من... تا... تا حالا هرچی پیش رفتم؛ بی فایده بود.

حسین سر صندلیش نشست و گفت: یا خدا چرا؟!!

مگه چی شده؟!!

اردلان بشقابش رو کنار زد و گفت: چرا؟! نمیخوای حرف بزنی چی شده!

سرمو پایین انداختم و همونطور که نگاهم به دستام بود گفتم: حل این ترم مثل یه پازل میمونه، هر مرحله اش یه تیکه است و اگه حتی یه مرحله نباشه یا نقص داشته باشه کل کار ایراد پیدا میکنه.

من تو این چند روز تمام تیکه ها رو طبق اصول قبلی که امتحانشو پس داده بود کنار هم چیدم.

اما... اما... در نیامد، اونی که باید باشه نیست و جواب نمیده.

حسین با نگرانی نگاهی به اردلان کرد و گفت: مگه میشه، حتما یکی از مراحل ایراد داره.

از حرفی که حسین زد کمی دلگیر شدم و با دلگیری نگاهمو بین اردلان و حسین چرخوندم و گفتم: نه... نه... تورو خدا همچین چیزی نگید، رهام این طرحو بارها و بارها امتحان کرد، اگه جوابی ایرادی داشت لابد اون موقع هم خودشو نشون میداد.

اردلان که تا اون لحظه ساکت بود و با اخم های در هم کشیده بهم چشم دوخت و گفت: به همین

زودی ناامید شدی؟!!

تو هنوز یه بار امتحان کردی.

-خب وقتی نمونده.

از روی صندلی بلند شد و به سمت لپ تاپش که روی این بود رفت و گفت: سه روز وقت کمی برای امتحان مجدد نیست، تو میتونی از نو پیش بری.

حسین بلند شد و همون طور که میز و جمع می کرد گفت: به نظرم حق با اردلان.

بلند شدم و وسایل روی میز رو داخل هم گذاشتم و گفتم: می دونم سه روز وقت کمی نیست؛ من حاضرم از جونم مایه بزارم، اما شما در جریان نیستین، یه جای کار میلنگه اونم اساسی!

اردلان خیلی ریلکس همونطور که سرش تو لپ تاپ بود گفت: چرا نمیخوای اعتراف کنی که از اون مرحله هیچی یادت نیست؟

این همه مارو سر دوندی که چی بشه!؟

متعجب به اردلان چشم دوخته بودم! چطور میتونست این حرفا رو بگه! اونکه میدونست من از جون دل مایه میدارم.

اردلان: ها چرا اینطوری نگاهم میکنی!؟

آها یه احتمال دیگه ام هست...

حسین همونطور که لیوانی آب برای خودش ریخت گفت: احتمال!

چه احتمالی!؟

اردلان پوزخند به لب نیم نگاهی به من انداخت و گفت: شاید هیوا خانم طرحو به دست آورده و با اون چهل درصد قرار داد حواسش به جای دیگه است و نمیخواه با ما همکاری کنه!

با شنیدن این حرف دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم؛

ظرف های دستمو رو سینک کوبیدم و طلبکار به سمتش رفتم و عین دیوونه ها داد زدم و گفتم: چی گفتی؟!

تو... تو چطور به خودت اجازه دادی چنین غلطی رو به فکرت راه بدی؟! ها؟!

پوزخندش پرنگ تر شد و همونطور که روی صندلی کنار پیشخوان نشسته بود کمی خودشو جلو کشید و گفت: آنچه عیان است چه حاجت به بیان است .

اگه غیر از این بود تو الان باید به جای این فیلم بازی کردنا تو اتاقت بودی و دوباره روش کار میکردی، تو که میگی راه و چاهشو بلدی!

حسین: بس کن اردلان.

اردلان نگاهی گذرا به حسین انداخت و به منی که از حرص و عصبانیت نفس نفس میزدم خیلی ریلکس گفت: درست نمی گم؟!

عصبی اخمامو درهم کشیدم و گفتم: نه درست نمی گی!

اردلان نقاب آرامش شو با عصبانیت درید و با صدای بلند غرید: پس چرا معطلی؟! برو و روش کار کن.

ناباورانه بهش چشم دوختم؛ اشکام جوشید و دیدمو تار کرد، اونقدر بغض تو گلوم انباشته شده بود که نمیتونستم جوابشو بدم.

هرچند اردلان با حرف های من قانع نمیشد و کوتاه نمیامد، بخاطر همین بی فایده بحث نکردم و بدون هیچ حرفی به اتاقم پناه بردم.

با ورودم به اتاق چشمم به چشمای قاب شدهی عکس رهام دوخته شد؛

بغض سنگینی گلومو گرفت، اما این بار برای گریه و ناله نیومدم، اومدم جوابی رو که همه چیز به اون بستگی داره به دست بیارم.

تکیه امو از در بسته ی اتاق گرفتم و بعد از بوسیدن قاب عکس رهام به سمت لپ تاپ و پرونده ها که روی میز بود رفتم.

با اینکه چند روزی بود خواب خیلی کم به چشمم اومده بود و واقعا خسته بودم اما بی اعتنا به خستگی زیر لب نام خدارو زمزمه کردم و برای دومین بار از مرحله ی اول همه چیز رو از سر گرفتم.

هرچی بیشتر پیش میرفتم، رگه های ضعیف ایراد ها رفته رفته بزرگ میشد.

این مشکل لعنتی از همون مرحله اول وجود داشت و رفته رفته بزرگ و بزرگ تر شده بود و همین باعث شده بود که هرچی بیشتر پیش می رفتم کار برام سخت تر شه!

کلافه بلند شدم و به سمت تخته وایت برد روی دیوار رفتم.

با بلند شدنم احساس سر گیجه ی وحشتناکی بهم دست داد، اونقدر که به دیوار تکیه کردم.

کمی که حالم بهتر شد چشم باز کردم و به سمت تخته رفتم و داشتم تخته رو پاک می کردم که صدای در افکارمو درید.

همون طور که تخته رو پاک کردم گفتم: بفرمایید.

سکوت اتاق با باز شدن در شکست.

حسین: سلام چطوری!؟

به سمتش برگشتم و گفتم: علیک سلام؛ موضوع رو به آرماند گفتم!؟

بدون اینکه بیاد داخل گفت: آره گفتم؛ وای هیوا همین که حرفا رو بهش گفتم داشت از نگرانی پس میوفتاد.

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم: چرا؟!!

حسین: فکر میکرد تو میخوای دورشون بزنی و خودت بری کارو تحویل بدی.

تخته پاک کن رو سر جاش گذاشتم و گفتم: مگه تو چی گفتی؟!!

حسین: هیچی، همون حرفای خودتو گفتم، که نمیتونی بری، احتیاج به تمرکز بیشتری داری و روز آخر هم برای تحویل و آزمایشات حتما سر میزنی، همینا!

-نکنه پاشه بیاد اینجا!

حسین: نه نگران نباش؛ خواست بیاد گفتم دوست نداره موقع انجام کار کسی رو ببینه.

آها! تازه گفت بگو وقتی بیکار شد با من تماس بگیره.

کتاب رو برداشتم و بازش کردم، همزمان گفتم: باشه، حتما.

حسین: خب دیگه من برم، کلی کار دارم، فعلا.

بعد از گفتن این حرف درو بست رفت.

نفسی عمیق کشیدم و خداروشکر کردم که حداقل استرس آرماند رو نداشتم.

همون طور که کتاب رو ورق می زدم و به مطالب نگاه می کردم؛ تک تک توضیحات رهام تو ذهنم مرور میشد و همین انگیزه ای بود برای دست از تلاش نکشیدن. ...

ثانیه ها به دقیقه کشید و دقیقه ها به ساعت و ساعت ها هم کم کم گذشتن اما تغییری توی هیچ کدوم از جواب ها ایجاد نشد.

اونقدر دل شوره داشتم که تمرکزی واسم نمونه بود .

تو نداشتن تمرکز، آرماند هم بی سهم نبود و با تلفن های گاه و بی گاهش حالمو بدتر میکرد.

اردلان و حسین هم با دیدن اوضاع، با اینکه کاری از دستشون برنمی اومد دست کمی از من نداشتن .

بیچاره اردلان بیش از حد تحت فشار بود، با تلفن های مکرری که بهش میشد معلوم بود که اوضاع هیچ خوب پیش نمیره!

چون تمام تماس ها، هر بار با داد زدن و جر و بحث خاتمه پیدا میکردن!

درست مثل الان؛ اما این دفعه انگار جرو بحثش فقط به تلفن ختم نشد و حالا داشت با حسین بحث میکرد.

با بالا گرفتن دعواشون نگران از اتاق بیرون رفتم.

حسین: هر کاری میخوای بکنی راحت باش، دیگه به من هیچ ربطی نداره.

این حسین بود! چقدر عصبی به نظر میرسید!

از خم راهرو گذشتم که چشمم به اردلان افتاد؛ روی مبل نشسته بود و سرشو میون دستاش گرفته بود.

حسین هم با دیدن من به سمت در رفت و بعد از برداشتن کتش از روی چوب لباسی درو باز کرد؛

-حسین کجا؟! -

و بی اعتنا به حرف من از خونه بیرون رفت و در رو محکم بست.

هنوز باورم نمیشد دیدن این رفتار از حسین، واقعا تو این مدت حتی یک بار هم ندیده بودم از کوره در بره!!!

اردلان: هیوا تمام مدارک و اون لپ تاپ، هرچی که به اون تیز مربوطه همه و همه رو بردار بیار میخوام ببرمشون.

با شنیدن حرف های اردلان نگران به سمتش برگشتم و گفتم: چی...چی؟! -

قطره ی اشکی از چشمم چکید، من خیلی زحمت کشیده بودم.

با صدای گرفته از بغضم گفتم: می خوای چکار؟

با طعنه و عصبانیت گفت: ببین هیوا به تو یکی دیگه حوصله ی جواب دادنو ندارم.

بردار بیار میخوام ببرم پیش کسی که دردشو می دونه.

اشکمو از رو گونه ام پس زدمو گفتم:

مگه دکتر مجد بهوش اومده؟!

سرشو از میون دستاش برداشت و با قیافهی در هم بدون اینکه جواب سوالمو بده، غرید: نشنیدی چی گفتم؟! باید با توام بحث کنم، بردار بیار.

"بردار بیا" رو چنان محکم با تحکیم گفت که ازش رو گرفتم و به سمت اتاق رفتم.

پس حسین هم بخاطر همین ناراحت بود.

با اشک های بیصدام، تمام مدارک و لپ تاپ رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

خبری از اردلان نبود؛ اما صداش از اتاق مبهم به گوشم می رسید که داشت با تلفن حرف می زد.

داشتم تو حجم زیادی از بغض جون میدادم.

مدارک رو روی میز گذاشتم.

این همه زحمت، این همه سختی برای به دست آوردن جایگاهی پیش آرماند و پدرش چی شد؟!

داشت به کجا میرسید؟!

یعنی این بار حق برای حق دار نبود و همه چیز به باد رفت؟!

همون طور که داشتم به اتاقم برمیگشتم

فکری ذهنم رو درگیر کرد؛

چرا حسین باید از بردن تز پیش دکتر مجد اونقدر ناراحت بشه؟!

چند لحظه به این سوال فکر کردم،

جوابی نداشتم که دل بی قرارومو قانع کنم.

من واقعا نمیتونستم مثل حسین از کنار این قضیه بگذرم، این حق من بود که بدونم اردلان چکار داره می کنه.

هنوز این حرف تو ذهنم داشت مرور می شد که به سمت کمد رفتم و اولین مانتویی که به دستم رسید رو تن کردم و به سمت در رفتم.

دستم به دست گیره ی در نرفته بود که پشش کشیدم.

داشتم چکار می کردم محال بود اردلان منو با خودش ببره!

باید یه فکر دیگه ای می کردم؛

چند قدم عقب گرد کردم و با نگاهی به پنجره فکری به ذهنم رسید؛

به سمتش رفتم بی معطلی از پنجره بیرون رفتم.

نگاهی به اطراف کردم، همه جا تاریک بود؛ بدون کوچکترین مکثی به سمت ماشین دویدم.

میونهی راه از فکر بسته بودن در قلبم فرو ریخت.

به ماشین که رسیدم این ماشین همون ماشین شاسی بلندی بود که اردلان همیشه مارو باهاش جابه جا میکرد.

امکان داشت قایم شم پشت صندلی عقب متوجه حضورم بشه، چرخیدم و به سمت پشت ماشین رفتم و آروم دکمه رو زدم؛

با باز بودن در کمی از نگرانی و دل شوره ام کاسته شد .

قبل از اینکه سوار شم دوباره به در خونه نگاهی کردم؛

هنوز بیرون نیومده بود .

خیلی آروم در رو بالا زدم و پشت صندلی عقب دراز کشیدم.

قلبم چنان از استرس میتپید که هر لحظه منتظر بیرون زدنش بودم.

سرمو کمی بالا بردم، از پشت شیشه های دودی ماشین چشمم به در خونه دوختم و منتظر اومدن اردلان شدم.

هنوز چند لحظه نگذشته بود که اردلان با مدارک و لپ تاپم از خونه بیرون اومد.

خیلی سریع سرمو پایین کشیدم که دیده نشم.

به لحظه نکشید که صدای باز شدن در به گوشم رسید؛

برای دیده نشدن کمی بیشتر خودم رو جمع کردم.

اونقدر استرس داشتم که فکر می کردم هر آن قلبم از سینه بیرون می زنه!

به محض روشن کردن ماشین راهشو پیش گرفت؛ در طول مسیر از ترس دیده شدن سعی کردم کوچیک ترین تکونی به خودم ندم.

انگار مقصد نزدیکی رو در پیش نداشت، چون بیش از نیم ساعت بود همین طور در حال حرکت بود.

دل شوره ی عجیبی داشتم، اونقدر که حتی احساس میکردم از درون دارم به خودم میلرزم.

از بی اعتمادیم به اردلان پشیمون شده بودم.

با این ندا، که دلم میداد می ترسیدم اتفاق بدی بیوفته، اما مهم تر از من و حال من اون مدارکی بود که عشقم رو بخاطرش کشتن؛ باید می فهمیدم اردلان میخواد چه بلایی سرشون بیاره!

با توقف ماشین قلبم از تپیدن ایستاد، به لحظه نکشید که اردلان ماشین رو خاموش کرد و پیاده شد.

چند لحظه بعد که حس کردم اردلان ازم فاصله گرفته، کمی خودمو بالا کشیدم و نگاهی به اطراف کردم.

همه جا تاریک بود؛ اما با چراغ های روشن اطراف ساختمون تا حدودی میشد فهمید که وسط یه مزرعهی بزرگ بودم!

نگاهی به اطراف کردم؛ تمام زمین های اطراف ساختمون رو گیاهایی با ساقه های بلند پوشونده بود.

با اینکه استرسم هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد اما باز هم بخاطر هدفم دستمو به سمت دستگیره ماشین بردم و تا خواستم بازش کنم صدای دزدگیر ماشین بلند شد!

با ترس نگاهی به اطراف کردم و با باز شدن در ساختمون خودمو سریع پایین کشیدم و روکش ماشین رو روی خودم کشیدم.

با صدای قدم هایی که به ماشین نزدیک میشد، خودمو بیشتر جمع کردم.

مرد: چیزی نبود قربان، احتمالاً یه جنوری خودشو به ماشین زده و فرار کرده.

صدای قدم های مرد که دور ماشین چرخی زد، بدجوری ترس رو به جونم انداخته بود.

چند لحظه که گذشت انگار مرد رفته بود!

آروم سرمو از زیر روکش بیرون کشیدم و به اطراف چشم دوختم؛ وقتی خیالم راحت شد که کسی نیست، نگاهی به قفل ها کردم؛ آره لعنتیا، همه پایین بودن!

برای بیرون رفتن از ماشین نگاهی به اطراف کردم و همین که خبری از کسی نبود بلند شدم و خودمو رو صندلی عقب انداختم و بازم سرمو دزدیدم و پشت صندلی راننده خودمو پنهون کردم.

می دونستم اگه دست ببرمو قفل راننده رو بالا بکشم، ریموت بدون صدا باز میشه.

پس آرام قفل رو بالا کشیدم، که با تیک ماندی همه ی قفل ها همزمان باز شدن.

بی معطلی دست بردم و دستگیره ی در رو باز کردم و سریع پایین رفتم و بدون کوچک ترین درنگی بعد از بستن در خودمو تو ذرت های ساقه بلند انداختم.

کمی بی حرکت ایستادم؛ حدس می زدم جایی که اردلان باشه، یعنی همکاراش هم هستن!

پس با احتیاط سعی کردم کمترین تکون رو به ساقه ها بدم و از لابلاشون بگذرم.

قبل از اینکه از لای ذرت ها خودمو بیرون بکشم برای اطمینان نگاهی به اطراف کردم و بعد از این که مطمئن شدم خبری از کسی نیست بیرون اومدم و به سرعت به سمت ساختمون رفتم؛

درست زیر پنجره ای به دیوار تکیه دادم و سعی کردم دنبال راهی برای ورود به ساختمون بگردم.

آروم با احتیاط داشتم ساختمونو دور میزدم اما متاسفانه خبری از هیچ راهی برای وارد شدن جز در اصلی نبود.

هنوز مونده بود که ساختمون رو کاملا دور بزنم که صدای حرف زدن دو نفر با هم به گوشم رسید!

نگاهی به اطراف کردم، جایی برای پنهون شدن قبل از اینکه دیده بشم نبود، تنها راه چاره رو تو فاصله گرفتن از شون دیدم .

بخاطر همین پا تند کردم و به سرعت از خم ساختمون گذشتم.

هنوز چند قدمی نرفته بودم که با بلند شدن پارس سگ ها دلم ریخت.

بی اراده قدم های تندم به دویدن تبدیل شد .

با شنیدن صدایی که داشت از خم ساختمون که کمی جلوتر بود، خواستم به عقب برگردم اما اون

دو نفر پشت سرمو چکار میکردم !!!

خواستم به سمت ذرت ها برم اما کمی با من فاصله داشتن و قبل از رسیدن دیده میشدم.

نگاهمو کلافه به اطراف چرخوندم انگار داشت دستم رو میشد .

درست بالای سرم کمی جلوتر نگاهم به پنجره اتاقی افتاد که چراغش خاموش بود، باد داشت پرده اشو برای من به علامت باز بودن تکون میداد؛ بدون کوچک ترین فکری به سمتش دویدم و از پنجره ای که ارتفاع زیادی هم نداشت خودمو به داخل انداختم.

از برخوردم با زمین کتفم به شدت تیر کشید، اما باید پا می شدم و قبل از اینکه به پارس سگ و باز بودن پنجره مشکوک بشن پنجره رو می بستم!

به سختی همون طور که کتفمو ماساژ دادم پاشدم و پنجره رو بستم.

همین که پنجره رو بستم کمی فاصله گرفتم که سایه ام از اون طرف دیده نشه.

نفس زنان لبه ی تختی که کنار پنجره بود نشستم .

چند تا نفس عمیق کشیدم و کمی که حالم جا اومد زیر لب خداروشکر کردم که از اون مخمصه نجاتم داد.

بلند شدم و با قدم های آرام به سمت در رفتم؛ لای درو باز کردم، هیچ صدای به گوش نمیرسید.

سرمو بیرون بردم و نگاه کردم؛ یه راهرو نسبتا طولانی که پر بود از در اتاق هایی که هرکدومشون بسته بودن.

من درست تو آخرین اتاق سمت راست بودم که با دیدن شرایط مناسب و نبودن کسی از اتاق بیرون اومدم.

آروم و با احتیاط قدم برمی داشتم و از کنار درهای بستهی اتاق ها گذشتم و هر چی بیشتر جلو میرفتم صدای آشنای اردلان رو واضح و واضح تر میشنیدم.

دیگه به انتهای راهرو رسیدم؛

آروم به دیوار تکیه دادم، سرم رو از گوشه ی دیوار با احتیاط جلو کشیدم.

نگاهم به سمتی که صدا میومد سوق دادم؛

با دیدن صحنه ی روبروم تمام تنم یخ زد!

مسخ شده همون جا خشکم زد.

باورم نمیشد، اونقدر شوکه شده بودم که نفس کشیدن برام سخت بود.

اینی که روبروم بود کی بود؟!!!!

خدایا ای... این یه خوابه !

ره... رهام... رهام م... من؟!!!!

دهن باز کردم که صداش کنم اما لب های باز شدم لرزید.

نفسم گرفت و ز... زبونم... بند اومده بود!

چ... چشمم هیچ حرکتی نمی کردن، حتی پلک زدن هم یادشون رفته بود چه برسه به اینکه

بخوان بهم ثابت کنن که این یه خوابه!!!

پاهام، پاهام که این همه دنبال رهام دویدن... حالا... ت... توان حرکت نداشتن، درست عین

ستون های بتونی انگار که با حرکت بیگانه بودن!

شده بودم یه مجسمه، خشکم زد بود. انگار که از اول هیچ حیاتی در من نبود و تمام اعضای بدنم از حرکت ساقط شده بود.

ا... اما نه، ق... قلبم دیوانه وار داشت رهام رو التماس میکرد.

تموم وجودم تمنای مردی رو میکرد که پیش روم ایستاده بود؛

نمیتونستم حتی به سمتش برم.

خیلی سعی کردم صداش کنم؛

اما نمیشد، دستمو به سمتش دراز کردم، تو همون حالت بودم که احساس کردم کسی از پشت سر داره بهم نزدیک می شه.

بی اعتنا بهش خواستم رهام رو صدا بزنم که؛ درد شدیدی توی گردنم پیچید، برای لحظه ای دنیا دور سرم چرخید.

تعادل رو کمی از دست دادم اما قبل از افتادن دست دراز شدمو به دیوار تکیه دادم، که یه وقت نیوفتم.

دوست نداشتم نگاهم رو از رهام بگیرم، چقدر این خواب واقعی بود، اونقدر واقعی که با این حال هم نمی خواستم چشم هامو ببندم.

دل بیچاره ام؛

عاجزانه به پای چشم هام افتاده بود و التماس میکرد که روی هم نرن و لحظه ای بیشتر بتونه عزیز کردشو ببینه؛ دیگه دست از تنگ شدنش برداره.

دل بود دیگه؛ ساده و خود باخته اونقدر که برای لحظه ای بیشتر تماشا کردن عشقش حاضر بود
تپش هاشو به غنیمت بده. ...

ا...امادرد این توان رو از چشمام گرفته بود و برای لحظه ای تکیه ام به دیوار خورد و رو زمین سُر
خوردم و در همون حال که چشمام داشت سنگین میشد، بالاخره تونستم اسمش رو با صدای
تحلیل رفته صدا کنم؛

و بعد برای چند ثانیه ف... فقط شاهد دوییدن اردلان و بلند شدن عشقم از روی ویلچر باشم. ...

تو عالم خواب و بیدار میون درد با صدایی خش دار

همونطور که داشتیم رهام رو صدا میزدیم به خودم اومدم.

درد امونومو بریده بود؛ اونقدر که نمیتونستم سرمو تکون بدم بینم کجام؟!

نگاهم به سقفه سفید رنگ اتاق بود

هنوز هم بی اراده داشتیم رهام رو زیر لب صدا میزدیم.

هرچی صدا میزدیم جوابی نمیشنیدم،

کم کم صدام تحلیلی رفت و گریه شد.

چرا از این خواب ها واسم من فقط درد میمون چرا؟!

چرای آخرو بلند با گریه گفتم

رهام:الله اکبر، سبحان الله

باشنیدن دل نشین ترین صدای دنیا؛ بی اعتنا به دردی که داشتیم، سرمو به سمتش چرخوندم.

این دیگه خواب نبود خدایا! مطمئنم این رهام منه که رو به تو سجاده انداخت و داره نماز میخونه.

خدایا شکر!

بهش چشم دوخته بودم و

میون درد و گریه فقط خدا رو شکر میکردم،

-خدایا شکرت! خدایا شکر! خدایا شکرت!

هرچی بیشتر میگفتم، گریه و هق هقم بیشتر میشد

با تموم شدن نمازش همون طور که دوزانو سر سجاده نشسته بود، تسبیح رو تو دستش
میچرخوند به من خیره شده بود.

و بدون کوچیک ترین حرفی؛ بی صدا به پهنای صورت اشک میریخت.

لرزش شونه های مردونش دلمو ریش کرد، نگاهش درست مثل ذربینی بود که آفتاب بهش
میتابید.

چشماهای بی سوش میدرخشید و جونمو به آتیش میکشید،

طوری بهم خیره شده بود که انگار منو میدید انگار دلتنگم بود، انگار خیلی انتظار یه لحظه
دیدنمو کشیده بود.

مهر رو با یه تای کوچیک سجاده پوشوند و به سختی بلندشد.

دستمو به سمتش دراز کردم و اسمشو زجه زدم.

-رهام.

به اومد و گفت: جون دلم خانمم، الهی من قربون رهام گفتناش شم.

میون گریه مات و مبهوت به اومدنش نگاه میکردم

این نگاه ها!

ای...این راه رفتن!

م...مگه عشقم منو میدید؟!

انگار متوجهی تعجبم شده بود

لبخدی زد و

خودشو بهم رسوندو دستم و تو دستش گرفت، با لمس و گرمای دستش بند بند وجودم جون گرفت.

درست مثل درختی خشک و بی برگ که با اومدن بهار جون میگیره .جون گرفتم.

دستمو بوسید و گفت :خیلی بی ریخت شدم!

در جواب حرفش اونقدر بغض داشتم که نمیتونستم لب باز کنم چیزی بگم فقط بهش چشم دوخته بودمو نگاهش میکردم.

همون طور که کنارم رو تخت نشست

بهم خیره شد و گفت :از اینکه این شکلی شدم جا خوردی؟

با گفت این حرفش بغضی از بغض های نشکسته امو قربونیه چشماش کرد و همون طور که بلند

گریه کردم میونه گریه گفتم :تو داری میبینی رهام!

چشمامو رو هم گذاشتم از ته دل زار زدم.

خدایا رهامم داره میبینه.

انگار رهام هم با گریه های من بغض گلوش بیشتر شد و دستی به صورتش کشید باصدای گرفته از بغضش گفت: آره قربونت برم، رهامت داره به لطف اون بالا سری بازم صورت مثل ماهتو میبینه.

با شنیدن حرف رهام نگاهمو بالا کشید و از ته دل خدارو شکر کردم.

نگاهمو به پایین سوق دادم و به چشمایی که دارو ندارم بود چشم دوختم.

با چهرهی رنج دیدش لبخندی زد و گفت: بسه زندگیم، آروم باش.

مگه بس کردن این اشکا دست من بود!

این چشم ها به اراده ی دلی میباریدن که با هر تپش رهام رو فریاد میزدن.

بوسه ای ب دستم زدو دستشو از دستم بیرون کشید

و با دستای مردونش صورتمو قاب کرد چشمامو بستم و نفسی عمیق کشیدم، اشکام دیوونه وار

میبارید، سرمو کمی خم کردم و از سر دلتنگی بوسه به دستش که کنار لبم بود زدم و دوباره

چشمامو باز کردم.

خیلی آروم سرمو که کج کرده بودم به سمت بالا چرخوند و همزمان سرشون جلو کشید و بوسه

ای عمیق و طولانی به پیشونیم زد.

چند لحظه گذشت که مهر لباشو از روی پیشونیم برداشت و پیشونیشو رو پیشونیم گذاشت.

همزمان با این حرکت هر دو با هم نفسی عمیق کشیدیم.

من هنوز هم اشک می ریختم. دست خودم نبود؛ آخه یه مرده رو جون دوباره بخشیدن کمتر از معجزه نیست.

پیشونیشو از پیشونیم جدا کرد و همونطور که نگاهم میکرد دستاشو رو گونه هام کشید گفت :
 بسه خانمی، بس اتیش میگیرم، تمومش کن این اشک ریختناتو قلبم، دیگه... داره تموم میشه ه،
 همه چی؟! !

با لمس دستاش اشکام لج باز تراز قبل بازهم چیکیدن، حق هم داشتن خیلی وقت بود که این دست ها به داد ریختناتون نرسیده بودن،

همونطور که داشت

حرف میزد درستامو بالا اوردم و روی تک تک اجزای صورتش کشیدم، دست خودم نبود دلتنگ
 باهام کاری کرده بود که دیوونگی واسم یه لقب آبرومند بود...

با این کارم حرفشو ادامه نداد و همونطور که لبخند رو لب هاش نقش بست چشماشو بست و
 نفسی عمیق کشید.

انگار با این کارم دلتنگیاشو تحریک کردم که یک باره منو تو آغوشش کشید، اونقدر محکم که
 درد تو ستون فقراتم پیچید تموم دردم و با آخ آرومی کوتاه کردم که گفت :نوکرتم هیوا به خدا
 جونمی، به همون خدا نفسمی، این همه سختی بخاطر من؟!!

بخاطر منی که این همه باهات بد کردم؟!!

به خاطر منی که خوبیاتو با بدی جواب دادم؟! غلط کردم هیوا، بخدا هرچی بود از عشق زیادم بود،
 بگذر، بگذر از این همه سختی که بخاطر منه بی معرفت کشیدی بگذر، تورو خدا ببخش

اشکام انگار با گفتن این حرفا جون دوبارهای گرفته بودن دیوونه وار تر از قبل شروع به باریدن کردن

دستامو بالا اوردم و محکم بغلش کردم.

میون حرفش اومدم و باگریه گفتم: رهام

دستشو رو نوازش گونه رو صورتم کشید و گفت: جونِ دلم؟

چشمامو به چشم های منتظرش قفل کردم و گفتم: دیگه تنهام نذار، باشه؟!!

رهام دیگه هیچ وقت خودتو ازم نگیر.

من بیتو هیچم].مکثی کردم با گریه دستمو رو حلقه ی دستمو محکم تر کردم]

خواستی بازم تنهام بزاری بگو، بگو که جونم بدرقهی راحت کنم.

حلقه ی دستاشو محکم تر کرد و گفت: خدا لعنتم کنه اگه تنهات بزارم لامصب تو که نمیدونی چی کشیدم هرچی از دردام بگم کمه هیوا به خدا به سنگ دلتنگیام و دردام هیچ حرفی نیست.

با همون حال میون هق هقام گفتم: من یه قول میخوام، یه قول مردونه که مهر تموم حرفات شه

...و

صداش رشته ی حرفامو دریید؛

رهام با زدن بوسه ای به گونه ام خودشو جمع کردو کنارم نشست و دستمو گرفت و گفت :
بفرمایید.

دستی به چشمم کشیدم و شالمو مرتب کردم.

همین که رهام اجازه رو صادر کرد در باز شد.

اردلان ایستاده تو چهار چوب در نگاهی به من و بعد به رهام کردو طلب کارانه گفت : دیدی
نمرده؟ !

گفتم این زن تو تا منو دق مرگ نکنه نمی میره!

بعد تو نگران بودی، بیا تحویلت زن ندیده ی بدبخت!!!

رهام دستمو بالا بردو میون هر دو دستش پناه داد، نگاهی به اردلان کرد و گفت : خداروشکر
چیزیش نشده اردلان والله همین جا خونت ریخته بود.

خنده ای کردو تکیه اشو به چهار چوب در داد و گفت : آخه به من چه؟! !

یکی دیگه زده، من تاوان پس بدم؟! !

رهام: هرچی این آتیشا از گور تو بلند میشه.

اردلان: بیا اینم شد حاجی واسه من؛ همه تون دیواری کوتاه تر از اردلان بیچاره پیدا نکردین؟! اون از حاجی که میگه " تو نباید بازم پای رهامو تو این قضیه باز می کردی، ما قرار نبود رهامو دخالت بدیم "

اینم تو که میگی من زنتو آوردم اینجا؛ تو که بهتر از همه زنتو میشناسی برادر من، حرف حرف خودشه، به مولا دیشب تعجب کردم این طرح رو دو دستی تحویل داد.

از خونه که اومدم بیرون تا اینجا چند بار ردیابشو چک کردم، تو نگو خانم ردیاب رو جا گذاشته. آخه من چه می دونستم زن تو کماندو می شه و منو نیروهای محافظی اینجارو همچین میپیچونه که خودمونم نفهمیم!!!

همین طور حرف میزد و حرص می خورد، اونقدر حرفاشو حرص خوردنش خنده دار بود که رهام نتونست خودشو کنترل کنه و قاه قاه خندید؛

با شنیدن صدای خنده هاش دلم وا شدو جون گرفتم اونقدر که منم باخندهاش خندوندم.

اردلان هم تکیه اشو از در گرفت و همونطور که به سمت لپ تاپ روشن روی میز رفت، گفت: هعییی قربونت برم خدا؛ کارم به جایی رسیده دیگه بهم میخندن، بلندشو رهام، بلند شو ببینم چکار کردی؟! اصن تونستی کاری کنی؟! یا این همه بلا که سرم اومد، بی فایده بود!

رهام رو به من کرد و با صدایی آروم تر گفت: خیلی درد داری؟

اگه درد داری بگو بهت مسکن بدم.

چشمامو به چشماش دوختم و با لبخند گفتم: نه بهترم.

اردلان میون حرفم دویید و گفت: رهااااا وقت نداریم .

رهام چشماشو با لبخند روی هم فشردو همونطور که به سمت اردلان رفت و کنارش نشست گفت:
سعی داشتن طرح رو به نوعی منحصر به فرد کنن و کاملاً به نام خودشون ثبت کنن؛

اما نمی دونستن که این کار راه حل دیگه ای نداره و تنها راهش همونیه که برای ماست؛ تغییر
های هیوا اشتباه نبود. نگاهشو با لبخند بهم دوخت]

همونایی بوده که من بهش سپردم؛

[رو به اردلان کرد] حتی مال اونا هم اشتباه نبوده!

اردلان: یعنی چی؟!

درست حرف بزن ببینم چی میگی!؟

رهام نگاهی به لپ تاپ کرد و با مکثی کوتاه گفت: ببین اینو؛

راهی رو که آرماند رفته، مسیر اصلی رو به حدی تغییر داده که یا جواب نمیده یا اگه هم جوابی
بده اونقدر ضعیفه که تو دراز مدت به نتیجه میرسه!

اونم شاید. ...

احتمالاً خودشم اینو فهمیده و خواسته از طریق هیوا به نتیجه برسه.

اردلان دستی به ته ریشش کشید و گفت: خب پس چکار کنیم؟!

نگاهی به رهام کردم و گفتم: یعنی طرح اصلی رو بدیم؟!

اردلان محکم و بی مکث گفت: اصلا حرفشم نزن، حاجی نمیداره.

رهام تکیه اشو از صندلی گرفت به سمت لپ تاپ خم شد و گفت: من یه پیشنهاد دارم؛

نمی دونم جواب بده یا نه!

اردلان: خب بگو ببینم چیه؟!

رهام به صندلی تکیه داد و گفت:.

نگران تز نباش؛ ما وقتی رو تزمون کار کردیم شکست های زیادی داشتیم که به مرور حل شد، اما قبل از این که به این جواب نهایی برسیم یه بار به بن بست خوردیم که جواب کاملا مشابه بود اما یه ایراد ریز باعث می شد تو مرحله ی اجرایی جواب نده، اونو جایگزین میکنیم.

اردلان چند لحظه به فکر فرو رفت و بعد گفت: خوبه، فکر خوبی به نظر میرسه.

از فکری که کرده بود لبخند رو لبم نقش بست و گفتم: بهترین راه ممکن، این راه بود.

اما این لبخند چند لحظه بیشتر طول نکشید که؛

اردلان: خب آقای دکتر اینی که گفתי توضیح نمیخواد؟!!

رهام نگاهی به من کرد و گفت: چرا؛ میخوام یه نکاتی رو یاد آوری کنم.

اردلان: باشه، چقد طول میکشه؟!!

باید با هیوا برگردیم، قراره آزمایشگاه داره و فردا هم که...

هنوز حرفش تموم نشده بود که رهام سرشو میون دستاش گرفت و از درد چشماشو روی هم فشرد.

با نگرانی گفتم: ر...رهام، رهام؟

اردلان دست پاچه به سمت در رفت و گفت: دکتر، یکی دکتر و صدا بزنه.

با نگرانی از روی تخت بلند شدم، گردنم به شدت درد میکرد، بی توجه به دردم به سمت رهام رفتم.

رهام تو همون حالش گفت :چیزی نیست، دکتر و چرا صدا میزنی؟! احتما خوابه، بگو بیدارش نکنن خوبم .

بخاطر خیره شدن به لپ تاپ و نخوابیدن، تا یه مدت باید مراعات کنم.

اردلان :اگه اینطور بود چرا نگفتی؟! تو تمام دیشب رو به لپ تاپ زل زده بودی!

با شنیدن این حرف به سمت لپ تاپ رفتم و درشو بستم و گفتم :هیچی اندازه سلامتیت مهم نیست، به من بگو کاری بود.

رهام به میز تکیه داد و همونطور که خواست بلند شه گفت :چی بگم همین جوریشم وقتتون کمه.

اردلان زیر دستشو گرفت و کمکش کرد به سمت تخت بره.

به کمک اردلان آروم دراز کشید.

به سمتش رفتم، روی تخت نشستم.

اردلان هم بدون اینکه بشینه به سمت در رفت .

کمی عصبی و نگران به نظر میرسید، قبل از اینکه از در خارج بشه گفت :وقتی حالت بده دیگه حق نداری نگاه اون لپ تاپ کنی، خیر سرم تازه عمل کردی و اینا واست ممنوعه!

همین که اردلان رفت، بدون اینکه حرفی بزنم با نگرانی به رهام چشم دوختم؛ تو مدتی که من نبودم چه اتفاقی واسش افتاده بود؟!

چرا من باید از زنده بودن رهام بی خبر میموندم؟!

چرا... چرا... چرا!!

و هزار سوال بی جواب دیگه ای که خوب درک میکردم الان وقت پرسیدنشون نیست، اما منم نگران بودم.

رهام: چیزی شده؟ اچرا ساکتی و اینطوری بهم خیره شدی!؟

-چیزی که نشده؛ فقط هزار سوال بی جواب دارم که ذهنمو درگیر و نگران کردن.

با چهره ای که رنگ به رو نداشت لبخندی زد و کمی خودشو بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد و گفت: درک میکنم که سوال های زیادی داری و از دست منم خیلی دل گیری، اما الان صلاح به توضیح نیست، جدا از اون؛ تو باید دو ساعت دیگه بری آزمایشگاه، باید قبل رفتن همه ی توضیح هاتو به خوبی یاد گرفته باشی.

حالام پاشو و اون لپ تاپو بیار که با مطلب توضیح بدم.

احساس کردم کمی خشک جوابمو داد!

دلَم کمی از جوابی که داد گرفت.

جواب دلتنگی ها و نگرانی های من این بود!؟

این همه گشتن و گشتن... تو همین چند لحظه فراموش شد!

می دونم؛ کار زیادی نکردم بخاطر عشقم، اصلا بخاطر دلَم بود که این کارو کردم.

با گفتن این حرف دلَم به خودش لرزید؛ انگار اونم از رهام دلگیر بود.

سرمو پایین انداختم که بغض و اشکای حلقه زده تو چشمامو نبینه.

نمی دونم چم شده بود احساس میکردم رهام مثل قبلا نیست، میخواست گرم باشه اما نمیتونست.

شاید من زیادی تو این شرایط ازش انتظار داشتم یا... یا شایدم... دلیلش اون حلقه ی ناشناخته ای بود که تو انگشتش جا خوش کرده بود.

نفسی عمیق کشیدم و بلند شدم .

بعد آوردن لب تاپ، رهام بدون هیچ حرف اضافه ای رفت سر اصل مطلب و شروع کرد به توضیح دادن.

در طول توضیح هاش اصلا نگاهم نمیکرد و با دقت زیاد همه ی موارد رو برام مرور کرد.

منم سعی میکردم حرفی نزنم که رشته ی کلام از دستش نره.

جدا از دلگیری که داشتم، گاهی میون توضیح هاش اونقدر تو دلم قربون صدقه اش میرفتم که ناخواسته لبخند رو لبم مینشست.

دست خودم نبود؛ دل بود دیگه، عاشق بود، نه برای شکستنش ازم اجازه می گرفت نه برای بی تاب شدنش.

حدوداً ساعتی از توضیح هاتش گذشته بود که خودکار رو روی کاغذ گذاشت؛ اولش فکر کردم تموم شد اما کلافه گفتم: وقتی تموم شد بگو.

با تعجب گفتم: چی تموم شد!!!

رهام: خانم جان، من دارم واسه شما توضیح میدم و کاغذ سیاه میکنم، بعد شما از اول تا حالا منو نگاه میکنی؟!

از اینکه رد نگاهمو زده بود تعجبی نکردم چون رهام بود دیگه!

بخاطر همین با لحنی که خنده توش موج می زد گفتم: تو این کشور نگاه کردن جرمه؟!

خیره نگاهم کردو با مکثی کوتاه گفتم: آره جرمه، چون من وقتی تو داری اینطوری نگاه میکنی، نمیدونم دارم چی میگم حواسم پرت میشه.

لبخند رو لبم نقش بست، انگار منتظر شنیدن همین جواب بودم که کمی، فقط کمی خیال دلم راحت شه.

رهام: چرا میخندی؟!

دستمو زیر چونه ام گذاشتم و با حالت متفکرانه ای گفتم: به نظرت خنده دار نیست؛ دکتر متبسم با نگاه یه نفر نتونه مطلبی رو توضیح بده؟!

انگار فهمید موضوع از چه قراره؛ دستاشو بغل کرد و با نگاه مردونه اش بهم چشم دوخت و همونطور که سرشو تکون میداد گفت: به همین راحتی میگی یه نفر! این یه نفر، شاید به ظاهر یه نفر باشه اما همیشه یکه، شاید اون یه نفر به تنهایی یه دنیا باشه، شایدم یه عشق باشه که اگه نباشه واویلاست. حتی اون یه نفر میتونه یه نفس باشه که زندگیم بهش بنده.

با شنیدن این حرفا قلب بی قرارم از تپیدن ایستاد.

چشم هامو که قفل چشماش شده بود پایین انداختم و به برگه های جلو دستم دوختم.

دماغمو گرفت و همزمان که کشید، گفت: خب حالا خانم یه نفر چیزی فهمیدی؟!؟

همونطور که سرم پایین بود گفتم: آره، تا اینجا که یادآوری شد مشکلی نداشتم.

خندید و گفت: ایول! پس بریم ادامه؟!؟

-آره بریم.

با تایید من رهام جدی تر از قبل موضوع رو از سر گرفت. ...

تا پایان توضیحاتش هیچ بحثی بجز موضوع مورد نظر نداشتیم.

دیگه چیزی از پایان کار نمونه بود که اردلان به اتاق اومد و زمان رو بهمون یادآوری کرد.

خیلی زود تر از چیزی که فکرشو میکردم توضیحات رهام تموم شد.

چون وقت زیادی نداشتیم، بعد از برداشتن مدارک از اتاق بیرون رفتیم و با اردلان همراه شدم.

هرچند دلم نمیخواست از رهام جدا شم اما شرایط چنین اجازه ای رو بهم نمیداد.

موقع خداحافظی و قبل خارج شدن از خونه بی اراده اشکام جاری شد.

اردلان نگاهی به من و بعد به رهام کرد؛ انگار متوجه ی حال بدم شد و بخاطر همین به سمتم اومد و کیف لپ تاپ رو ازم گرفت و گفت: تو ماشین منتظرم زیاد دیر نکن.

به محض این که رفت و تنهامون گذاشت؛ سرمو پایین انداختم و سعی کردم اشکامو پاک کنم که رهام به سمتم اومد و آروم منو به آغوشش کشید.

با این کارش دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و میون گریه لباسش رو چنگ زدم، عطر تنشو به جونم کشیدم، از رفتن میترسیدم!

من هیچ حس خوبی به رفتن نداشتیم اما الان دست خودم نبود باید میرفتم.

رهام همونطور که بوسه ای به سرم زد و دستشو نوازش گونه رو سرم کشید با صدای گرفته گفت: آروم باش، هیوا بخدا دارم آتیش میگیرم، تو حالمو با گریه هات بدتر نکن، خیلی باهام حرف زدن، خیلی با خودم کلنجار رفتم که بذارم پات تو این قضیه باز شه، سخته به مولا می دونم خیلی سخته اما ما باید دووم بیاریم، هیوا اینجا دیگه رهام و هیوایی رو باید کنار بذاریم.

چون فقط زندگی ما نبود که تا حالا تباه شد؛ زندگی خیلی ها رو بازی دادن این نامردا، جدا از این ما نباید خودخواه باشیم، اینجا حرف از یه کشور که ما هم باید به نوبه خودمون مدافعش باشیم.

اگه من سرد بودم بخاطر این بود فکر همچین واکنشی رو میکردم که...

نداشتم حرفشو ادامه بده؛

خودمو از آغوشش بیرون کشیدم و یه قدم به عقب برداشتم .

نباید میذاشتم بیش از این ادامه بده، حرفاش هم اونو عذاب میداد هم منو نابود میکرد.

بخاطر همین به سمت در رفتم و گفتم: می دونم رهام، می دونم که دارم با پای خودم میرم، خواهش میکنم مواظب خودت باش، خداحافظ.

از در بیرون رفتم؛

همونطور که داشتم به سمت ماشین میرفتم، رهام صداشو بالا برد و گفت: تنهات نمیذارم هیوا.

به محض سوار شدنم اردلان حرکت کرد؛ تا رسیدنمون به خونه سعی بر آرام کردنم داشت؛

همین که به خونه رسیدیم بخاطر اینکه وقت زیادی نداشتیم سریع لباسامو تعویض کردم و از اتاق بیرون رفتم، همین که از اتاق بیرون رفتم صدای خنده های حسین رو شنیدم و طبق معمول حرص خوردنای اردلان رو که گفت: نخند احمق حاجی خیلی عصبی شد، به والله اگه نزدیکش بودم احتمال داشت یه بلایی سرم بیاره.

از خم راه رو گذاشتم و با دیدن حسین سلام دادم که حسین با خوش رویی سلام کرد و شروع کرد به دست زدن؛

حسین: ایول بابا، الحق که آبجی خودمی دمت گرم عجب کماندیی بودی و رو نمیکردی.

نگاهی گذرا به اردلان کرد و گفت: خدایش روی بعضیا کم شد ها، ایول.

اردلان با شنیدن این حرف کوسنی رو به سمت حسین انداخت و گفت: ببند دهنتو؛ به جای این حرفا بلند شین بریم که دیر میشه.

همین رو که گفت هر دو همزمان بلند شدن و اردلان جلو تر از ما به سمت در رفت و من و حسین پشت سرش راه افتادیم که حسین گفت: از اینکه بالاخره فهمیدی رهام زندهست خیلی خوشحالم؛ ازم دلگیر نشو تنها دلیل امنیتی باعث نگفتن این حرف بود، می دونم ازم دلگیری اما حلالم کن.

اردلان: مدیونی اگه حلالش کنی، همین نارفیک اگه دیشب خونه میموند الان تو حالت این نبود.

حسین در رو کلید کرد و گفت: بد کردم هیوا؟!!

بد کردم زمینهی فرارتو فراهم کردم؟!!

در جواب حرف هاشون حرفی نمیزدم و گاهی هم به کل کل هاشون میخندیم؛ واقعیتش از هیچ کدومشون دلگیر نبودم، چون زنده بودن رهامو به وجود اونا مدیون بودم و قرار نبود کسی رو بخاطر نبودن رهام سرزنش کنم.

با رسیدنمون به آزمایشگاه اردلان طبق معمول گوشی ها رو چک کرد و وقتی از سالم بودن ارتباط مطمئن شد، اجازه ی خروج رو صادر کرد و ما از ماشین پیاده شدیم.

همون طور که با حسین هم قدم شده بودم و داشتیم حرف میزدیم؛

برای لحظه ای احساس کردم سگِ نگهبان داشت به سمتم حمله ور میشد، اونقدر فاصله ام باهاش نزدیک بود که حتی فرصت فرار رو هم نداشتم.

حسین منو به عقب کشوند و همزمان گفت: مواظب باش.

بی اراده جیغ کشیدم و چشم هامو بستم.

بی طاقت چشم هامو با نگرانی باز کردم که نگاهم به حسین افتاد، اون حیوون چنان با حسین گلاویز شده بود که هر لحظه منتظر بودم حسین رو از پا در بیاره!

بی اراده جیغ میکشیدم و اسم حسین رو صدا میزدم.

اما کسی صدامو نمیشنید!

سگ هم که یه سگ معمولی نبود، یه سگ دانمارکی بود؛ از همون هایی که اونقدر قوی و هیکلی هستن که برای نگهبانی به کار میگیرنشون.

فریاد کشیدم: چرا کسی نیست؟

نگهبان؟

لعنتیا کجاییین!؟

بی فایده بود!

با داد زدنم کسی سراغمون نمی اومد.

اما خداروشکر چند لحظه بیشتر نگذشته بود که حسین سگ رو به عقب حول داد و با حرکتی به موقع پاشو بالا برد و رو سر سگ فرود آورد؛ به محض اینکه سگ زمین خورد، حسین نفس نفس زنان نگاهی به من کرد و میون نفس های گرفته اش گفت: بریم.

همین که دیدم حسین حالش خوبه به سمت کیفش رفتم و با برداشتنش وارد سالن آزمایشگاه شدیم.

با دیدن نگهبان کنار اطلاعات دستی به چشمام کشیدم و به سمتش رفتم.

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟! وظیفه ی تو چیه!؟

چرا هرچی صدات می زدم کر شده بودی، احمق چرا سگ رو نبستی!؟

نگهبان که از برخورد من شوکه شده بود؛ با تعجب گفت: از چی حرف می زنی خانم؟!

همه دورمون جمع شدن با جمع شدنشون فریاد کشیدم؛

-با یه داد کوچیک چطور همه اینجا جمع میشی اما اون بیرون هرچقدر جیغ کشیدم و صدا زدم کسی به داد حسین نرسید ها؟!

آرماند: این جا چه خبره؟!

با شنیدن صدای همه کنار زدن و راه رو براش باز کردن.

-وای به حالتون اگه بلایی سر حسین می اومد، وای بحالتون.

آرماند که حال آشفته امو دید به سمتمون اومد و رو به نگهبان گفت: چی شده؟!

نگهبان هم انگار منتظر شنیدن این حرف بود، نگاهی به من کرد و با مکثی کوتاه همه چیز رو برای آرماند توضیح داد.

منتظر تموم شدن توضیح هاتشون نمودم و به سمت حسین برگشتم

-بیا بریم اتاقم.

با گفتن این حرف حسین باهام همراه شد.

(اردلان: آروم باش هیوا، چه خبرته یکم به خودت مسلط باش، حالا که چیزی نشده.)

با ورودمون به اتاق به صندلی اشاره کردم و گفتم: بشین.

همین که نگاهم به لباس های پاره اش افتاد و سرو صورت خونیش اشکم در اومد .

اون که نشست منم وسایل رو روی میز گذاشتم و به سمت کمد رفتم .

بعد از برداشتن بتادین و گاز استریل کنارش نشستم.

تو اون حالش که هنوزم نفساش تنظیم نشده بود گفت: آجی دیگه گریه چرا!! همه چیز که تموم شد.

میون گریه همونطور که بتادین رو روی گاز میریختم گفتم: حرف نزن حسین، حرف نزن، اگه بلایی سرت میومد من هیچ وقت خودمو نمیبخشیدم.

(اردلان: با حرف نزدن حسین موافقم، اما با نبخشیدن تو، نه.)

گاز استریل رو روی زخماش کشیدم، چشماشو از درد جمع کرد و تو همون حال گفت: چرا نبخشی آبجی گلم؟! من باید از تو مراقبت کنم، کار زیادی که نکردم، دارم وظیفه ام رو انجام میدم.

(اردلان: راست میگه بابا اونقدر تحویلش نگیر.)

با شنیدن صدای در، دستی به چشمام کشیدم و گفتم: بفرمایید.

آرماند وارد اتاق شد و گفت: بچه ها واقعا ببخشید، نمی دونم چی بگم.

حسین قبل از من تو نقشش فرو رفت و گفت: ایرادی نداره استاد، پیش اومده دیگه، مهم اینه که اتفاقی نیوفتاد.

آرماند به سمتمون اومد و نگاهی به صورت حسین کرد و گفت: زخماش سطحین جای نگرانی نیست.

چقدر دلم میخواست آرماند جای حسین بود که میفهمید حسین چه بلایی سرش اومد.

آرماند: راستی هیوا زودتر بیا پایین، همه منتظر تو هستن.

حسین با شنیدن این حرف دستمال رو از دستم گرفت و گفت: آره هیوا، تو برو منم سرو صورتمو بشورم میام.

(اردلان: برو دیگه دایه‌ی مهربون تر از مادر نشو.)

چاره ای نبود باید میرفتم؛ همین جوریشم دیر رفته بودم و اگه زودتر نمیرفتم، احتمال داشت وقت کم بیارم.

بیش از این معطل نکردم و با آرماند همراه شدم.

میدونستم کار سختی رو به عهده دارم اما باید از این امتحان سر بلند بیرون میومدم.

همین که وارد اتاق کنفرانس شدم همه به احترام ورود ما ایستادن.

با اکراه به نشستن دعوتشون کردم و به جایگاهم رفتم.

همون طور که لپ تاپ رو بیرون آوردم گفتم: در بین توضیح هاتم سوال نپرسین، در آخر اگه سوالی موند، بهتون وقت میدم و پاسخ سوالتون رو میدم.

کم کم توضیح هاتم رو شروع کردم؛ هرچی بیشتر پیش میرفتم؛ تیم آرماند کنجکاو تر و مصمم تر به توضیح هاتم گوش میدادن.

هر لحظه شرایط واسم سخت تر میشد، چون مرحله به مرحله توضیحاتم سخت و سخت تر میشد و منم با یادآوری گوش زد های رهام به خوبی از پسشون برمیومدم اما یه جای کار...

یه جای کار...هرچقدر به مطلب نگاه کردم هیچی دستگیرم نمیشد، نگاهی گذرا و کلافه به حسین که بین جمعیت نشسته بود کردم؛ بازم به مطالب خیره شدم.

یکی از اعضای تیم همراهم که نشسته بود گفت: چی شد استاد؟! انگار شمام باید بیای بشینید!

آرماند با عصبانیت گفت: حرف نباشه؛ چند ساعت دارن توضیح میدن اون وقت یه دقیقه اجازه نمیدین تمرکز کنن.

با بحث اونا داشتم کلافه تر میشدم که صدای رهام تو گوشم پیچید: هیوا جان؟

با شنیدن صدایش آرامش طنین انداز جسم و روحم شد.

رهام: می دونم امکان حرف زدن نیست؛ آروم باش، من داشتم توضیح هاتو گوش می دادم، عالی پیش رفتی .

حالا نوبت عمکرد سلول هاست که در این مرحله چه واکنشی نشون میدن.

هنوز رهام حرفشو تکمیل نکرده بود که موضوع مورد نظر یادم افتاد، همزمان با توضیح هاتی که رهام واسم میگفت منم دقیقا حرفاشو تکرار میکردم .

با فکر اینکه از اول بحث حرفامو گوش کرده، روحیه و جونی دوباره گرفتم.

انگار نه انگار چند ساعت بود که یه بند داشتم توضیح میدادم، محکم و قاطع جواب رو بیان کردم و رو تابلو شرح دادم.

معلوم بود که داشتن توجیه میشدن و از نتیجه راضی بودن.

اونقدر که بعد از تموم شدن توضیحاتم همه از روی صندلی ها بلند شدن و شروع کردن به دست زدن.

(رهام: تو یه نابغه ای هیوا یه نابغه!)

از اینکه تونسته بودم متقاعدشون کنم، اونقدر خوشحال شدم که بی اراده لبخند رو لبم نقش بست و گفتم: مرسی، مرسی که...

(اردلان: دختر دیوونه حرف نزنیا؛ در ضمن اگه نابغه ای باشه اون حسین نه تو...)

با آوردن اسم حسین نگاهم تو جمعیت چرخید؛ همونطور که دست میزد با لبخند دستشو مشت کردو چند بار رو هوا تکون داد.

با اومدن آرماند به سمتم؛ چشم از حسین گرفتم و به اون نگاه کردم.

آرماند: عالی بود عزیزم.

با لبخند نمایشی گفتم: ممنون.

درست روبروم ایستاد و گفت: میدونستم پشت این فیس رویایی و خواستنییت، ذهنی به همین زیبا خودشو پنهون کرده.

(رهام: این، عوضی به چه حقی داره...)

با حرف رهام دلم آشوب شد، مونده بودم چه جوابی به آرماند بدم!

لپ تاپ رو خاموش کردم و گفتم: ممنون.

(اردلان: "بر خر مگس معرکه لعنت" چه وقت این حرفا بود! هیوا ارتباط رو با رهام قطع کردم، دست پاچه نشو و به خودت مسلط باش)

حسین به سمتمون اومد و همین طور که برگه ها و کتاب هارو برداشت گفت: استاد عالی بود؛ خسته نباشین، برنامه چیه؟ میریم خونه؟

آرماند رو به حسین گفت: نه حسین جان من و هیوا میخوایم به افتخار این پیروزی بزرگ یه جشن دونفره بگیریم.

حرفش که تموم شد بی معطلی قبل این که اردلان بگه برو گفتم: اما من واقعا خسته ام؛ ترجیح میدم استراحت کنم، جشن رو بذاریم برای فردا بعد از پیروزی نهاییمون.

انگار از رد کردن پیشنهادش ناراحت شد؛ چون مکث کوتاهی کرد و با دلخوری گفت: باشه هر جور تو راحتی، منم باید برم بیمارستان.
مواظب خودت باش عزیزم، فعلا بای.

بعد از خداحافظی با آرماند وسایلم رو به کمک حسین برداشتم و به سمت در رفتم؛ درست وقتی که از در سالن خارج شدیم رابرت با چند مرد به سن و سال خودش کناری ایستاده بودن؛
بعد از سلام و معرفی، فهمیدم آقایون نماینده های حامدی هستن و اومده بودن که روی طرح نظارت داشته باشن. خداروشکر از تعریف و تمجید هاشون معلوم بود از کارم راضی بودن و اومده بودن که منو برای ثبت قرار داد رسماً دعوت کنن...

همین که حرفاشون تموم شد، پاکتی رو به سمتم گرفتن و گفتن "برای حضور در جلسه ی فردا، باید حتما این نامه رو همراه خودم داشته باشم".

درو آرام و بی صدا باز کردم؛ میدونستم اردلان با کوچک ترین صدایی از خواب بیدار میشه! پس خیلی آرام به آشپزخونه رفتم، اونقدر استرس داشتم که میلیم به خوردن هیچی، حتی یه لیوان آب هم نمیکشید.

بیشتر از همه چی به هوای آزاد احتیاج داشتم و با باز کردن درب بالکن، هوای تازه رو بی اراده به ریه هام کشیدم و با پاهای برهنه رو سنگ های سرد بالکن پا گذاشتم و روی صندلی نشستم وزانو هامو به آغوش کشیدم.

کاش پیش رهام بودم، کاش حداقل اردلان اجازه میداد باهاش تلفنی حرف بزنم.

با گفتن این حرف یاد حکومت نظامی امشب اردلان افتادم؛

اول که برگشتنمون گفت لباس مناسب برای فردا آماده کنم.

بعدم گفت زود غذا بخوریم، که بخاطر اینکه نداشت حتی تلفنی با رهام حرف بزنم اشتها کور شد.

بعدشم خاموشی سر شب به خاطر عملیات فردا؛

با آوردن اسم عملیات دوباره تنم لرزید و بازم دست به دامان خدا شدم؛ همونطور با خدای خودم زیر لب نجوا میکردم.

اردلان: نگران نباش، خیلی زود بایه چشم به هم زدن همه چی تموم میشه.

با شنیدن صدای اردلان از آسمون چشم گرفتم و به قامت مردونش که توی چهار چوب در ایستاده بود چشم دوختم؛ انگار اونم بیخواب شده بود.

دستی به چشمام کشیدم و گفتم: واقعیتش هرچقدر میخوام آرام باشم نمی تونم، دلم خیلی آشوبه.

به سمتم اومد و رو صندلی کنارم نشست و سکوت کوتاه بینمون رو شکست و گفت: به نظرم دلت بیشتر تنگه، نه اینکه بگم نگران فردا نیستی نه، اما نبود رهام به این دل آشوبی دامن زده، یه جورایی بهونه گیری و حالا که هست، دوست داری کنارت باشه.

با بهت نگاهش کردم؛ چقدر خوب تونسته حالمو بفهمه.

هنوز نگاهمو ازش نگرفته بودم که حرفشو ادامه داد و گفت: بهتره به اتفاقاتی که ممکنه فردا بین قرارداد بیوفته انقدر فکر نکنی.

مطمئن باش هرچی که بشه نه تنها من و حسین بلکه همه‌ی بچه‌ها نمیداریم تو کوچیک ترین آسیبی ببینی.

نگاهمو ازش گرفتم و سر به زیر ازش تشکر کردم.

بعداز مکثی کوتاه گفت: هیوا؟

–بله!

اردلان: میگم خیلی خوش بحالته ها!

–چطور؟!

اردلان: اون سر دنیا داداشت هر روز زنگ میزنه و حالتو میپرسه، خدا برات حفظش کنه، تو این دنیا داشتن یه داداش هم برای مقابله با تنهایی کافیه.

با یادآوری حسام لبخندی رو لبم نقش بست، اما برای تکمیل حرفش با مکثی کوتاه گفتم: اما من یه داداش ندارم.

متعجب نگاهم کرد و گفت: یعنی جز حسام؟

میون حرفش اومدم و گفتم: بله، دوتا داداش که شاید برادر خونیم نباشن اما به اندازه ی حسام واسم عزیز هستن.

اونقدر از هوش بالاش مطمئن بودم که حدس میزدم تا الان حتما فهمیده.

نگاهشو به چشمام دوخت و با لبخند گفت: حسین که یه جورایی به داداش شبیه اما مطمئنی داداش به این بد اخلاقی به کارت میاد؟

خندیدم و گفتم: داداش، بد اخلاقم تاج سر.

اونم خندید و گفت: به قول حسین "جون ما؟" راس میگی آجی؟

با گفتن کلمه ی آبجی کمی مکث کرد؛ انگار جا خورده باشه چند بار آروم گفت :آبجی،آبجی،
چقدر شیرینه گفتن این کلمه.

-آره شیرینه نه به شیرینی داداشی گفتن!

هنوز حرفم تموم نشده بود که اردلان دستشو روی گوشش گذاشت و گفت :جونم حاجی!؟

-...

بلند شد و گفت :چشم حاجی، چشم، الان میفرستم بخوابه.

-...

اردلان :باشه حاجی عصبی نشو خودمم استراحت میکنم.

بلافاصله رو به من کرد و گفت :بلند شو آبجی، بلند شو که بریم بخوابیم، حاجی شاکیه، میگه چرا
تا حالا نخوابیدین!؟

سریع بلند شدم و گفتم :چشم شب بخیر.

با لبخند گفت :شبت بخیر.

دیگه نموندم و جلوتر از اردلان وارد خونه شدم و به اتاقم رفتم.

با استرس برای هزارمین بار نگاهی به ساعت دیواری انداختم.

چرا هنوز اجازه ی حرکت رو صادر نکردن!؟

اونقدر استرس به وجودم رخنه کرده بود که ناخودآگاه پامو تکون میدادم.

اردلان: هیوا آماده ای؟

با شنیدن صداش به سمتش برگشتم؛ برای اولین بار قامت رشیدشو تو لباس نظامی دیدم.

همونطور که داشت، میکروفن روی گوششو تنظیم میکرد به سمتم اومدو گفت: ببینمت! سرشو

به سمتی کج کرد (آبجی جان، قرار نیست نگران بشی ها!

واسه این که خیالشو راحت کنم.

لبخند تصنعی رو مهر لبام کردم و گفتم: خوبم، مشکلی نیست.

همین که حرفم تموم شد؛

با صدای باز شدن در اتاق به سمت راه رو برگشتیم، حسین آماده از اتاق بیرون اومد و گفت :
اردلان همهی مهره ها به محل قرار اومدن، چکار کنیم!؟

اردلان: پس وقتشه .

(دستشو روی گوشش گذاشت، انگار بازم داشت حرف های مافوقش رو گوش میکرد! به لحظه
نکشیده باشه ای زیر لب گفت بعد رو به ما کرد)

اردلان: بجنبین حالام وقت شماست؛ باید به موقع برسید که یهوقت دیر نشه.

همزمان با گفتن این حرف حسین به سمتم اومد و گفت: آماده ای؟

با شنیدن این حرف از جام بلند شدم و کیفمو که برداشتم، گفتم: آره بریم.

همون طور که به سمت در میرفتیم؛ اردلان پشت سرمون راه افتاد و گفت: مو به مو مطابق نقشه
پیش برید، من و بچه ها درست پشت سرتونیم، نگران هیچی نباشید برید به امید خدا.

هر دو با هم از خونه که بیرون زدیم اردلان طبق نقشه با ما همراه نشد و فقط منو حسین بودیم؛
حسین طبق آدرس به سمت محل قرار حرکت کرد و همون طور که من از هذفریم شنیدم اردلان
هم با فاصله پشت سرمون راه افتاد؛ مسیر نسبتاً طولانی و خارج از شهر بود و تو یه منطقه ی
ویلایی قرار داشت.

به محض رسیدنمون؛ در به صورت اتوماتیک باز شد و حسین ماشین رو به داخل محوطه ی بزرگ هدایت کرد و درست پشت ماشین های صف شده پارک کرد.

نگاهمو به اطراف چرخوندم؛ با دیدن محافظ هایی که نقطه به نقطه ی ساختمون ایستاده بودن دلم از ترس لرزید.

حسین همزمان با این که پیاده شد گفت: پیاده شو.

با تردید نگاهی به اطراف کردم و پیاده شدم؛ پامو که زمین گذاشتم تمام اسلحه ها به سمتمون نشونه گرفته شد، نگاهی با ترس به حسین کردم که گفت: نگران نباشید خانم، بخاطر امنیت این کارو میکنن، هنوز حرف حسین تموم نشده بود که یکی از محافظ ها که خیلی هیکلی و درشت اندام بود به سمتمون اومد و گفت: کارت ورود.

به سختی حرفشو هجی کردم و کارت ورود رو از کیفم بیرون کشید.

و با دستی که سعی می کردم لرزششو کنترل کنم به سمتش گرفتم.

کارت رو بی حرف از دستم گرفت و بازش کرد؛ به لحظه نکشید که نگاه اخم آلودشو بالا کشید و نگاهی به حسین و بعد من انداخت و گفت: خوش آمدین از این طرف.

بعد از گفتن این حرف دستشو بالا برد و با این حرکتش همه ی محافظ ها بی حرف اسلحه هاشونو پایین انداختن.

چند قدم که جلو رفت منو حسین با هم، هم قدم شدیم و پشت سرش راه افتادیم.

نفس هام از استرس زیاد میلرزید؛ نگاه تموم محافظ ها رو روی خودم حس میکردم، اونقدر که راه رفتن برام سخت شده بود.

چند پله ی قبل از ورودی ساختمون رو بالا رفتیم و قبل از ورودمون دو محافظ مرد به سمتمون اومدن؛ یکی به سمت حسین رفت و به بازرسیش مشغول شد اما دومی قبل از اینکه به من دست بزنه حسین گفت: دستتو بکش!

محافظه با اخم به سمت حسین برگشت و خواست حرفی بزنه اما قبل اینکه صدایش در بیاد؛

آرماند: آره راست میگه، دستتو بکش، این عروسک بلوری قابل لمس نیست.

محافظ با تعجب نگاهی به آرماند کرد و گفت: اما آقا...

آرماند با اخم های در هم کشیده اجازه ی حرف زدن رو بهش نداد و گفت: نشنوم!

بعد هم بی توجه به محافظ که اخماشو در هم کشید و سر به زیر سر جاش ایستاد به سمتمون اومد و گفت: سلام، چقدر دیر کردین!

لبخندی به روش زدم و گفتم: واقعیتش آدرس رو بلد نبودیم، با پرس و جو پیدا کردیم.

حسین: یعنی خیلی دیر کردیم؟

آرماند نگاهی به حسین کرد و گفت: نه بابا، فقط فکر کردم اتفاقی افتاده.

(دستشو به سمت راهرویی که طول زیادی نداشت و یه در بزرگ تهش بود دراز کرد؛)

آرماند: از این طرف خواهش میکنم.

راهمونو به سمتی که اشاره کرد کج کردیم و با نزدیک شدنمون به اتاق، آرماند در رو باز کرد.

برای تسلطم نفس عمیق کشیدم و سعی کردم آرام باشم، پشت سر آرماند وارد اتاق شدیم و با ورودمون همه نگاه ها به سمتمون کشیده شد.

حسین کنارم ایستاد و همراهش به سمت جمع حرکت کردم.

آرماند مارو به جمع معرفی کرد؛ هیچ کدومشونو قبلا ندیده بودم اما وقتی به حامدی رسیدیم؛ چهره ی پسرش دانیال پیش روم نقش بست.

هنوز به خودم نیومده بودم که با پوزخندی که رو لبش بود گفت: هیوا موسوی، دختر دکتر موسوی!

به سختی لبخند رو به لبام قالب کردم و گفتم: بله جناب حامدی، چه خوب منو میشناسین.

لبه ی کتشو با دست نگهداشت و گفت :امیدوارم، مثل پدرت احمق فرضم نکنی، چون گذشته ثابت کرده هیچی رو بی جواب نمیدارم دختر جون!

پیش رو بالا آورد و همون طور که نگاهشو به نگاهم گره زده بود، پک عمیقی به پیپ زد.
از گنگ بودن حرفاش سر در نیوردم اما اینو خوب میدونستم که تو هر کثافتی دست داشته.

تنباکوی دود شده رو توی صورتم فوت کرد و گفت :ازت خوشم میاد؛ چون جَنَم یه مردو تو چشمت میبینم، بهتره بری خودتو نشون بدی.

خواستم از کنارش رد شم که گفت :می دونی که اینجا جای اشتباهی نیست، این جا دنیای برنده هاست.

به سمتش برگشتم و گفتم :آره می دونم دنیای برنده ها به هر قیمتی.

بعد گفتن این حرف رومو ازش گرفتم و به سمت میز بزرگی که گوشه‌ی سالن بزرگ و مجلل بود رفتم.

رو به حسین کردم و کیف لپ تاپم رو ازش گرفتم و نشستم .

همین که من نشستم بقیه هم یکی یکی اومدن و دور میز نشستن.

با اومدنشون نگاهی به حسین که عین بادیگاردها کنارم ایستاده بود کردم و گفتم :پروژکتور رو روشن کن.

نگاهی بهم کرد و با همون اخم روی پیشونیش گفت: بله، چشم.

حسین که رفت مشغول روشن کردن لپ تاپ و آوردن قسمت مورد نظر من شدم.

(اردلان: هیوا یادت نره، این آخرین فرصته و تو باید مدرک کافی رو جمع کنی، اونقدر که بدونی این پروژه رو برای چی میخوان؟! اما باید یه مدرک دندون گیر داشته باشیم.)

حسین کنارم ایستاد و گفت: حله خانم، بفرمایید.

-ممنون.

برای ساکت کردن جمع چند بار خودکارمو به میز زدم و گفتم: خب آقایون اگه اجازه بدین شروع کنیم!

همه با حرفم سکوت اختیار کردن.

با مکثی کوتاه از جام بلند شدم و بحث رو شروع کردم؛

نباید از همین اول دلیل استفاده از طرح رو ازشون میپرسیدم، وگرنه شک میکردن.

سعیم بر این بود بحث رو کم کم با زیرکی پیش می بردم.

همین که زمینه های استفاده رو مطرح میکردم و این که باید من در جریان باشم که حداقل دز داروهارو کنترل کنم در اون زمینه، یک باره نماینده ای از حامدی میون حرفم اومد و گفت: خانم موسوی این سواتون رو تکرار نکنید چون ما قرار نیست توضیحی راجع به این سوال بدیم، در ضمن امیدوارم قصد نداشته باشی تو برنامه ی ما خودتو جا بدی، چون این محاله ممکنه، ما تو بندهای قرارداد ذکر کردم که فقط طرح رو میخرم و توضیحی درمورد اینکه در چه زمینه ای استفاده میکنم نمیدم.

آرماند قبل از اینکه من چیزی بگم رو به حامدی گفت: خانم موسوی همچین قصدی ندارن.

نگاهی گذرا به حامدی و بعد به آرماند کردم و گفتم: من همچین حرفی رو کی زدم دکتر؟! من خودمو در قبال این دارویی که قراره فردا تو بازار عرضه شه مسئول می دونم.

حامدی عصبی نگاهی به آرماند کرد و بعد رو به من گفت: و اگه من قبول نکنم!؟

-منم به این قرارداد تن نمیدم!؟

آرماند: اما هیوا تو در این مورد حرفی نزدی!؟

-حالا می زنم جناب دکتر؛ آقای حامدی باید با من طرحشو در میون بذاره، روش استفاده، حتی هدفشو، این حق منه که بدونم.

حامدی سکوتشو شکست و میون حرفم گفت: باشه، هیچ ایرادی نداره؛ من براتون میگم اما شما باید تا پنج سال طرحتون رو در اختیار شرکت من بذارید و به هیچ قیمتی به شرکت های دیگه نفروشین و برای من کار کنید، باید اینو کتباً اعلام کنید.

با شنیدن حرف های حامدی نگاهی به حسین کردم و گفتم: باید کمی فکر کنم، تا شما قهوه ای بخورید و قرارداد هارو تنظیم کنید، منم راجع به این موضوع کمی فکر کنم.

حامدی همون طور که داشت از روی صندلی بلند میشد گفت: باشه اما زیاد کشش نده؛ نمیخوام زیادی معطل شم، کار دارم.

همه به تبعیت از حامدی یکی، یکی بلند شدن، فقط من مونده بودم و حسین که با رفتن اونا صندلی کنارمو پس کشید و نشست.

با لبخندگفت: آفرین چه جسارتی، حالا می خوای چکار کنی!؟

همونطور که با لپ تاپ کار میکردم گفتم: نظر تو چیه!؟

حسین: نظر خودت شرطه اما به نظرم قبول کن که بگه برای چی لازمش داره، مدرک از این دندون گیرتر نداریم.

(اردلان: چی میگی حسین؟! این حرف تو نیست!)

لپ تاپ رو خاموش کردم و گفتم: منم نظرم با حسین یکیه و میخوام همین کارو بکنم.

(اردلان: نه هیوا، نه این یه ریسکه؛ اونجا پره از محافظ، شاید ما نتونستیم به موقع برسیم تو نباید موافقت کنی، حسین تو یه چیزی بگو!)

(حسین: من نمیتونم باهاش مخالفت کنم، چون خودمم با هیوا هم عقیده ام! آخه تا کی، تا کی باید این روباه پیر مارو بازی بده؟!)

لبخند رو لبم نقش بست؛ از اینکه حسین هم باهام هم عقیده بود خوشحال بودم، چون با وجود اون دیگه اردلان نمیتونست مانع ام بشه.

(اردلان: حسین من موافقتم، جون هیوا در خطر، تزد در خطر، دستور میدم این کارو نکنی.)

(حسین: دستورت به سرم ریئس؛ خیالت تخت من قراره از هیوا مراقبت کنم، بسپارش به من. بخدا حق با ماست اردلان، اگه توام جای ما بودی همین کارو میکردی...)

حامدی: مشورت هاتون تموم نشد خانم موسوی؟!)

با اومدن حامدی به سمتمون حرف های حسین ناتموم موند و من بی درنگ جوابشو دادم.

از رو صندلی بلند شدم و لپ تاپم رو تو کیفم گذاشتم و گفتم: بله تموم شد.

حامدی: خب به چه نتیجه ای رسیدین؟

-اینکه شرط شمارو قبول کنم .

اما قبل از ثبت قرارداد باید موضوع رو بدونم.

حامدی: چرا؟! اچه فرقی میکنه!؟

-شاید شما بعد از ثبت توضیح ندادین اصلا خودم شاید من نرخ کارمو بیشتر کردم.

پوزخندی رو با نگاه خیرش همراه کرد و گفت: درست مثل پدرت زیرک و باهوشی، باشه بیا.

بعد گفتن این حرف به سمت بقیه رفت و منو حسین هم همراهش به جمع مذاکره کننده ها رفتیم.

به محض نشستن توضیحاتشو شروع کرد.

حامدی: خب دوستان؛ خانم موسوی ظاهرا شرط مارو قبول کرد و با اجازه ی همه، من برای ایشون از هدفی که داریم توضیح مختصری بدم.

یکی از شرکا: ببخشید که اینو میگم اما، آقای حامدی مطمئنید ایشون این موضوع رو به جایی درز نمیدن؟!

حامدی نگاهی به من کرد و گفت: نه نگران نباش حالا که قبول کرده، خودشم به جمع ما میاد و لو دادن ما یعنی لو دادن خودش .

نگاهی به اون مرد که هنوز اسمشو نمیدونستم کردم و گفتم: من به فکر سود بیشترم و میخوام یکی از شما بشم، هیچ وقت همچین کاری رو نمیکنم.

با گفتن این حرف آرماند و پدرش تعجب و بهت تو چهرشون بی داد میکرد.

سعی کردم نگاهشونو نادیده بگیرم و به حامدی نگاه کنم.

حامدی که سکوت جمع رو دید با لبخند گفت: خوبه؛ پس دیگه مشکلی نیست، خب خانم موسوی ما هدفمون...

توضیح هاتشو کم کم شروع کرد و

هرچی بیشتر توضیح میداد، بیشتر به کارهای کثیفی که قصد انجامشونو داشت پی میبردیم.

فروخت داروهای بدل به قیمت داروی اصلی.

کم کردن دُز داروها نسبت به دز ثبت شده ی روی جلدش.

و وحشتناک تر از همه قطع دارو تو بازار برای چند ماه که درخواست ها زیاد شه و بعد همین کثافت کاری رو ادامه بده.

تمام حرفاش داشت ضبط تصویری میشد، تا مدارک دندون گیری بشه برای ریشه کن کردنش!

و من بی صبرانه منتظر اون لحظه بودم. ...

حرف ها ادامه پیدا کرد، تا اینکه رابرت و آرماند بالاخره معترضانه حرف های حامدی رو قطع کردند و همین که فهمیدن اصل موضوع رو، خواهان سود بیشتری شدن.

و همین باعث اختلاف دو طرف قرارداد شد.

حامدی که قبلا تمام این شرط ها رو قید کرده بود و دیگه نمی خواست بیش از این باجی به رابرت و آرماند بده.

بخاطر همین حرف زدن هاشو داشت کم کم بالا میگرفت.

رابرت: پس همین جا این قرارداد فسخه!

حامدی خندید و روبه جمع گفت: میشنوی چیه میگه؟

تو نمیتونی پا پس بکشی، واست گرون تموم میشه!

رابرت رو به ما گفت: بلند شید، چرا نشستین؟! نکنه میخواید تز رو مفت از دست بدین؟!.

با حرف رابرت آرماند و بقیه کارکنانش بلند شدن و منم با تردید ساختگی برای نشون دادن عکس العمل حامدی بلند شدم، حسین که پشت سرم بود، خودشو جلو کشید و کنارم قرار گرفت.

هنوز از جامون حرکت نکرده بودیم که حامدی تفنگش رو بیرون کشید و به تبعیت از اون بقیه ی شرکاش تفنگ هاشونو رو به ما نشونه رفتیم.

رابرت: تو نمیتونی رو به من اسلحه بگیری، به من احتیاج داری.

حامدی: نه اشتباه نکن من دیگه نه به تو احتیاج ندارم، نه به پسرِت چون هیوا با من میمونه.

آرماند: این یه خیال خامه هیوا با ما قرار داد داره). همزمان با گفتن این حرف تلفنش رو رو از جیبش بیرون کشید).

حامدی: به خودت زحمت نده، محافظاتون...

همین که این حرف رو گفت نگاهی به مردی که کنارش بود کرد، انگار بهش علامتی داد و مرد

با علامت حامدی دستش رو روی گوشش گذاشت و گفت: بکشیدشون.

به محض اینکه حرفش تموم شد؛ صدای تیر اندازی بلند شد.

به لحظه نکشید رابرت و تیمش اسلحه هاشونو بیرون آورد، اولین تیر رو رابرت به سمت همون مردی که دستور کشتن محافظ هارو داد شلیک کرد و کشتش و در کمترین زمان همه به سمتی رفتن و پناه گرفتن، حسین هم تو این موقعیت منو به سمتی کشیده شد. گشه ای پناهم داد...

تیر اندازی بینشون بالا گرفت تا حدی که چند نفر از شرکا کشته شدن.

هدف حامدی به دست آوردن تیر بود،

هدف رابرت حفظ تیر که قبلا براش زحمت کشید بود، شده بود.

صدای گلوله و تیراندازی بیرون بدتر از اینجا بود و همین حالِ نگرانمو نگرانتر کرده بود.

پس چرا اردلان حرکتی نمیکرد؟ کی میخواست عملیاتشو شروع کنه!؟

باشلیک هایی که به سمت ما میشد، حسین به ناچار برای دفاع از من، منو به پشت پیشخونی که مشرب ها روش بودن پنهون کرد و خودش گاهی مجبور به تیر اندازی میشد.

کمی خودمو جابه جا کردم خواستم نگاهی به اطراف کنم که دستم محکم به سمت پایین کشید شد.

حسین: از جات بلند نشو رابرت تیمشو از دست داده داره به سمت ما شلیک میکنه.

ترس تمام وجودمو در بر گرفت؛ تعداد تیر هایی که به سمت ما رونه میشد بیشتر شده بود...
 کمی که گذشت دوباره حسین دستمو کشید و از پشت پیشخون منو به سمت دیگه ای کشوند.

حسین: اونور امن تره

تا این حرف رو گفت کنارش شروع به دویدن کردم،
 اما با دیدم آرماند که از روبرو به سمتمون تفنگ رو نشونه گرفته بود برای لحظه ای جا خوردم.

آرماند!

چطور ممکنه!

تیر که شلیک شد، بی اراده چشمامو بستم، اما برای لحظه ای حس کردم کسی خودشو جلو
 کشید و مانع تیر خوردنم شد،

کمتر از چند ثانیه این بار سرمو به آغوشش کشید،

همزمان به اسلحه اش به پشت سرم که انگار کسی قصد شلیک داشت تیر زد.

میدونستم کسی جز حسین این کارو نمیکنه،

دوست نداشتم چشمام رو باز کنم،

حسین رو تو اون حال ببینم

اما تا کی! همین که چشمامو باز کردم و نا باورانه بهش نگاه کردم.

تو همان حالت جیغ کشیدم: حسین...

صورتش خیس عرق بود و چشماشو از درد زیاد که داشت رو هم فشار می داد،

کمی خودم و کنار کشید تا تکیه گاهش بشم، دستمو دور کمرش انداختم و به سمت ستون
بردمش کنار ستون سر خورد و رو زمین نشست. همین که ما نشستیم در سالن به صدای بدی باز
شد.

صدای تیر اندازی بالا گرفت، با شنیدن صدای اردلان کمی از ترسم کاسته شد...

-اسلحه هاتونو بندازین.

-دیگه راه فراری ندارین. شما در محاصره ی ما هستین.

خیالم راحت شد، بی اعتنا کنار حسین زانو زدم با نشستیم حسین که تو اون حال هم دست
بردار نبود نگاهی به خشاب اسلحه کرد و خواست بلند شه که مانع شدم.

میون گریه با التماس گفتم: حسین تو نمیتونی

چشماشو از درد روی هم فشار داد و گفت: میتونم، کمک کن بلند شم.

-نه حسین نه...

همین که دید من مخالفت میکنم دستشو به ستون گرفت و به سختی سعی کرد بلند شه.

پشت ستون پناه بگیره؛ خواستم بلند شدم مراقبش باشم که متوجه ی حامدی شدم، که داشت با اسلحه به سمتون میومد.

سریع به سمت کیف رفتم و خواستم لپ تاپو بردارم که شروع کرد به تیر اندازی.
اما من دست بردار نبودم برای اولین بار ترس و کنار گذاشتم و به سمتش رفتم.
دیگه داشتم به کیف میرسیدم که درد شدیدی تو بازوم پیچید.

-آی...

درد امونمو برد کنار کیف زمین خوردم،

حسین که تازه متوجه ام شده بود فریاد کشید: هیوا...

و با اون حالش بی معطلی از اون فاصله به سمتم دوید.

با دیدن آرماند که از یه طرف بهم نزدیک میشد و حامدی که از طرف دیگه می اومد میون درد گفتم

-نه حسین مراقب باش.

اما حسین توجهی نکرد و بی باک به سمتم دوید و خودشو سپرم کرد

همین که تیر به تنش اثابت کرد، کمی به پشت خم شد اما خم به ابرو نیورد.

تیر دوم رو که خورد، میون درد یا حسین رو زمزمه کرد.

با گریه جیغ کشیدم: نه...

هرچی تقلا کردم از حصار دست هاش بیرون برم و مانع تیر خوردنش بشم بی فایده بود.

-بکش کنار حسین... تورو خدا!

صدای غرش اردلان که ناباورانه فریاد کشید: حسین...

و بعدم صدای چند تیر پشت سر هم، به لحظه نکشید که اردلان کنارمون زانو زد.

ناباورانه بلند شدم و نگاهی به اردلان و بعد به حسین که غرق خون شده بود کردم و اسمشو چند بار زیر لبم صدا زدم؛

-حُ... حُسین... ..

حسین که از درد داشت چشماشو رو هم فشار می دادو لباسو به دندون گرفته بود، به سختی گفت: آ... آبجی... گ... گریه نکن... د... دیگه... ه... همه... چ... چی... تموم شد... ..

اردلان مردونه اشک می ریخت و میون گریه فریاد کشید: یکی آمبولانس خبر کنه... با شمام!

حسین دست های خون آلودشو روی دستای اردلان گذاشت و با لبخندی که به لب داشت میون
درد به سختی گفت: اردلان؟

اردلان موهای خیس عرق حسین رو کنار زد و گفت: جونم.

لبشو به دندون گرفت و نفسی پر درد کشید و گفت: قول دادی ها، مردِ و قولش.

میون گریهی مردونش نالید: آره مردِ و قولش پس توام سر قولت بمون و نرو.

سرفه ای کرد و گفت: موندم دیگه، گفتم تا تهش باهاتم اینجا تهش بود!

اردلان بوسه ای به پیشونی حسین زد و گفت: حسین حرف نزن لعنتی آمبولانس داره میرسه.

لبخند به چهره ی پردردش کشید و ادامه داد: تهش دستگیری ح ... حامدی بو...

کم کم حرف زدنش تحلیل رفت و

حرفش تموم نشده بود که چشماش رو هم رفت و ...

اردلان چند بار حسین رو صدا زد اما حسین انگار به خواب عمیقی فرو رفته بود، عاجزانه و با صدای پر دردش نالید: نه حسین تو نباید بمیری؛ چشمتو باز کن مرد... با توام، بهت دستور میدم، مگه من مافوق نیستم؟! لعنتی چرا اطاعت نمیکنی!؟

ناباورانه حسین رو چند بار تکون داد.

-اینم دوباره بازیه؟! حسین پ... پاشو می دونم زنده ای دیگه گولتو نمیخورم، خ... خون این... اینا همش الکیه نه اردلان؟! انه داداشی! یه چیزی بگو... ..

اردلان با دیدن حال من سکوت کرد و چیزی نمیگفت.

داد زدم: اردلان بیدارش کن، یه چیزی بهش بگو!

دو مرد با روپوش سفید کنارمون اومدن، با دست پششون زدم.

-بهش دست نزنید؛ این سالمه... زندهست من می دونم... برید کنار!

دیوونه شده بودم، نمیخواستم کسی نزدیک پیکر بی جون حسین بشه.

رهام: هیوا چی... چی شده عزیزم!؟

با شنیدن صدای رهام به سمتش برگشتم؛ از در سالن وارد شد و هراسون و نگران به سمتم اومد و گفت: یا خدا! چی... سرت اومده؟!

دست سالمم رو روی دستی که گلوله خورده بود گذاشتم و به سختی بلند شدم و با قدم های سست به سمتش رفتم و زجه زدم؛

-رهام بیا... بیا بگو حسین...

هنوز حرفم تموم نشده بود که سرم گیج رفت و احساس کردم زیر پام خالی شد.

رهام: هیوا...

رهام که فاصله ی زیادی باهام نداشت خودشو بهم رسوند؛ بغلم کرد چند بار صدام زد، اما چشمام بی توجه به اون رو هم رفت و بسته شد.

راوی -

چند قدم آخرو بلندتر برداشت و قبل از اینکه هیوا بیوفته آغوشش و باز کرد و مانع زمین خوردنش شد.

از دیدن لباس غرق در خون عشقش پاهاش سست شد، و همون جا روی زمین نشست.

به اطراف نگاه کرد؛ خواست، درخواست کمک کنه، اما همین که سرشو برگردوند، با دیدن حسین زبانش بند اومد، دیگه نتونست حرف بزنه.

نفس هاش کم کم تحلیل رفت و نفس کشیدن و اشش سخت شد، انگار کسی به عمد راه نفس کشیدنشو بسته بود.

این صحنه و اشش آشنا بود، خیلی آشنا، اونقدر آشنا که بی اراده اشک از چشمش چکید، برای لحظه ای حس کرد سرنوشت، مرگ خانوادشو از نو به تصویر کشیده .

چشم های اشک بارشو بست، میدونست دلش طاقت دیدن اون ملافه ی سفید رو که داشتن روی صورت حسین میکشیدن رو نداره...

نفسی عمیق کشید کمی قلب رنج دیده اش تسکین بده چند لحظه بعد

چشم های بستشو روی به هیوا باز کرد و میون نفس های تنگش آروم صدا زد؛

رهام: ه... هیوا... قلب من!

دست های لرزونشو بالا آورد و روی تن خونی هیوا کشید، دنبال جای تیر میگشت. معلوم نبود کجاش تیر خورده از بس که لباسش خون آلود شده بود.

آروم دستش رو از روی قفسه ی سینه عزیزترینش بالا کشید، چند بار این کارو تکرار کرد، انگار باور نداشت که تیری به پیکره ی نحیف عشقش اثابت نکرده.

همین که خیالش راحت شد،

بی اراده بغض گلوشو چنگ زد،

با حال زارش پیشونیشو روی پیشونی هیوا گذاشت نمیخواست مانع ریختن اشکاش بشه چون دلش خیلی به حال عشقش میسوخت، خوب میدونست تحمل این همه درد و رنج هیوای عزیزشو بد جوری به تنگ آورده گریه کرد. همون طور که داشت اشک میریخت، آروم زمزمه کرد؛ همه چی تموم شد، عزیز دلم دیگه همه چی تموم شد. پاشو هیوا خواهش میکنم.

میونه گریه اش لحظه ای اومدن هیوا به سمتش جلو چشمش تصویر شد، یادش افتاد که هیوا دستش روی بازوش بود و با یادآوری این صحنه دست برد و بازوهای ظریف هیوا رو واریسی کرد.

الهام-

با دیدن مریم که هراسون و نگران به سمتم اومد، پامو روی زمین گذاشتم و مانع تاب خوردنم شدم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چیه؟! چی شده!؟

درست روبروم ایستاد و نفس زنان دستی به شالش کشید و گفت: خانم بزرگ، گفتن صداتون بزخم، کارتون دارن.

از روی تاب بلند شدم و هنوز چند قدمی برنداشته بودم که مریم دوباره صدام زد؛

مریم: خانم؟

ایستادم و منتظر نگاهش کردم و گفتم: جانم!

سر به زیر به سمتم اومد و گفت: خانم بزرگ عصبانیه، تورو خدا هر چی می‌گه جوابشو با نرمی بدین، میترسم قلبشون بازم خدایی نکرده بگیره.

از این همه مهربونی لبخند رو لبم نقش بست، گونه اشو بوسیدم و گفتم: باشه مهربان جان، خیالت راحت.

لبخندی زد و گفت: ممنون خانم.

از کنارش گذشتم و به خونه رفتم.

وارد خونه شدم، به سمت خاله که کنار پنجره ی تمام قد همون طور که روی صندلی گهواره ایش نشسته بود، رفتم.

خاله بدون اینکه برگرده، انگار که از حضورم مطلع شده باشه گفت: مادرت همیشه میگفت
"نگرانم از اینکه بچه ام دختره"

من هیچ وقت نگرانیشو درک نکردم؛ می دونی چرا؟! چون من ظاهر زندگیشو میدیدم؛ پول،
ثروت، عشق دیوونه وار بابا به مامانت و خیلی چیزهای دیگه!

راستش اون همه کبکبه و دبدبه ای که بابات داشت، بهم این اجازه رو نمی داد مامانتو درک کنم،
چون مادرت هیچ وقت از دردش هیچی نمیگفت!

می دونی چرا؟! چون اون یه عاشق بود، پدرشو بخاطر عشق زیر پا گذاشت، آبروی دلش میرفت
اگه به گوش آقا بزرگ میرسید، پدرت باهاش بد تا میکنه.

بخاطر همین همیشه سکوت میکرد و ما هم بی خبر بودیم از اینکه عشق می تونه اونقدر کثیف
باشه که یه عاشق دل باخته رو مثل پدرت بخاطر طمع بیش از حدش به پول، یک باره زیرو رو
کنه.

خلاصه کنم؛ پدر به ظاهر عاشقت بعد چند وقت پا روی عشق و علاقه ی مامانت گذاشت و رفت
سراغ یکی دیگه.

من اینو بعدها فهمیدم؛ درست وقتی که مادرت بخاطر مریضیش روز به روز داشت آب میشد و
پدرت خبرش اومد که با زن دیگه ای یه جای دیگه ی دنیا داره خوش میگذرونه و درست چند روز
بعد از مرگ مادر بی پناهت برگشت و صاحب عذاش شد.

خدا رو شکر آقا بزرگ عمرش کفاف نداد این سرنوشت تلخ رو ببینه و این درد برای تنها کس و
کار مامانت یعنی من، موند که تا ابد رو دلم سنگینی کنه.

هعییی؛ همه چی مثل برق گذشت، اونقدر که تنها وارث خواهرم بعد از مرگ مامانش روز به روز
خانم تر و زیبا تر میشد.

از دور هواشو داشتم.

چون دوست نداشتم اونم مثل خواهرم اتفاقی براش بیوفته.

خلاصه چند وقت که گذشت خبر رسید که الهام گوشه گیر من با وجود مخالفت های زیاد پدرش، با کسی که دوستش داشته نامزد کرده، نگران شدم که مبادا به سرنوشت مادرش دچار شه و همین باعث شد کلی تحقیق کنم که بفهمم آراد رستمی، تنها پسر یه خانواده ی آبرومند و با اصل و نسله؛ کمی خیال دلم راحت شد. همه چی خوب بود تا اینکه یه روز به گوشم رسید پدرت برای دومین بار داشت تیشه به ریشه ی خواهرم میزد و دخترشو بخاطر پول به پسر حامدی پیشکش کرده.

بعد از اون هرچی گشتم و گشتم دستم به یادگار خواهرم نرسید، میدونستم حالت خوب نیست .

مادرت هر شب به خوابم میومد و آه و ناله میکرد، ازم می خواست دخترش رو نجات بدم اما نمیشد، دستم به جایی نمیرسید.

آبه اینجا که رسید صدش میون بغض لرزید و گریه شد، با مکثی کوتاه ادامه داد]

انگار خدا دلش به حال مادرت سوخت و با این اتفاقا تورو به من رسوند.

نمیدونی الهام، نمی دونی دنیا مال من شد، وقتی در این خونه باز شد و تو اومدی و گفتم فقط با یه آدرس که پشت عکس خانوادگی مادرت بوده به این روستا اومدی.

با اومدنت حالم خوب شد، واقعا بهتر از این نمی شد!

انگار دوباره خواهرم کنارم بود، انگار ناهیدمو داشتم.

اما حالا که میبینمت بازم حالت خوب نیست و شدی مثل همون روزای اول، شاید خیلی هم بدتر از اون روزا!

اونقدر بد که حتی یادت میره سلامم کنی! همش تو فکری و گریه میکنی.

دیگه طاقت اشکاشو نداشتم، به سمتش رفتم و کنار صندلیش زانو زدم، سرمو روی زانوهایش گذاشتم، بوی آشنای مادرم رو به وجودم کشیدم، با این کار بغضم بی اراده شکست.

خاله مانعم نشد و فقط دست نوازش روی سرم کشید.

خاله: عزیزکم چرا با خودت می جنگی؟! مگه تو نمی خواستی از شر حامدی خلاص بشی، مگه نمی خواستی پدرت به سزای اعمالش برسه.

مگه تو این همه سختی نکشیدی که به آرامش برسی، پس کو اون آرامش؟!

چرا... چرا دل اون پسر بیچاره رو که یه عمر دل و جانشو به پای عشقت داد شکستی؟!

بخدا که بد کردی ای، بخدا که بد کردی با این طفل معصوم، خودت می دونی بخاطر عشقت چکار کرد، دردم از اینکه که می دونی و این کارو میکنی.

چرا منه آفتاب لب بومی رو دم آخر عذاب میدی؟!

من خیالم از تو راحت نیست.

آخه عزیزم چرا برگشتی و گفتی به درد هم نمیخورین؟ چرا گفتی دوستش نداری؟!

با هر حرف خاله چهرهی مسخ شده ی آراد جلو چشمم بیشتر نقش میبست؛ چهره ای که با مخالفت من روبرو شد، نه الان بلکه هیچ وقت دیگه از جلوی چشمم کنار نمیره!

به اینجای فکرام که رسیدم درد بزرگی رو دلم سنگینی کرد، ناخواسته تموم دردامو بلندتر از اینکه فقط با خودم حرف بزنم زجه زدم.

-آره خاله دارم؛ مگه میشه آراد رو دوست نداشت؟! خاله آراد قلبمه، همین طوری نگاهش نکن
ها، دنیامه، من جون سخت اگه دنیا رو با سختیاش تحمل کردم فقط به عشق آراد بود.

اما خاله آراد من حیفه، اون لیاقتش یکی مثل خودشه، من دیگه اون الهام نیستم! ابا گریه اینو
فریاد زدم]

خاله تو یکی بفهم من دیگه اون الی نیستم، بعد این همه وقت چطور پیام و زندگی عزیز ترینمو
خراب کنم و انگشت نماش کنم؟!

وقتی خانوادش واسه یدونه پسرشون آرزو دارن.

چطور؟!

حالا من بیوه، من افسرده که

دیگه دنیایی ندارم، چطور روم بشه بازم عروسشون شم؟!

خاله تورو خدا نگو برو و بهش بله بگو،

دل من تحمل نداره، یهو دیدی بازم دیوونه شد!

بزار حالا که خواسته عاقل باشه راه خودشو بره.

طالع من و عشقم جداییه، هر وقت بهش نزدیک شدم واسش سختی و رنج آوردم! این چه
عشقیه؟!

هر چقدر هم عاشق باشم، نباید عشقمو، عزیز دلمو بچزونم؛ فردا از این ور و اونور هزار حرف
میریزه رو سرش، نمیگن نامزدت تا حالا کجا بود؟!

نمیگن رفت دنیارو گشت، بد و خوب کرد، بازم به تو رسید .

این جماعت که نمی دونن آراد نبود اما عشقش بود که الهام رو سر پا نگه داشت.

اینا که نمی دونن پای هر نفسم یاد آراد رو کاشتم که خدایی نکرده فراموشی به خودش اجازه می
 بده که تو دلم جوونه بزنه.

دلم طاقت این همه درد رو نداشت، از همه ی حرفام دست کشیدم و تسلیم اشکام شدم.

آراد: ای... این جماعت، اونقدر حرفاشون مهمه که بی قراریا و دلتنگیای من به چشمت نیاد بی
 معرفت!؟

[ناباورانه به سمت صدایی که به گوشم رسید برگشتم؛ آ... آراد!]

ای... اینجا چکار میکرد؟ یعنی همه حرفامو شنیده بود! با فکر اینکه حرفامو شنیده میون گریه
 دوباره بغض کردم، دیدنش تو اون حال و وضع، حالمو بدتر کرد، اونقد که بارونی تر از قبل همون
 طور که نگاهش میکردم اشک ریختم!]

تکیه اشو از دیوار گرفت و چند قدم به سمتم اومد و گفت: تقصیر تو نیست؛ آخه تو نبودی ببینی
 من دونه دونه گاه های این انبارو کنار هم ردیف کردم که سوزنو پیدا کنم!

چیز کمی گم نکرده بودم، که سر سری از گشتنش بگذرم.

عشقم بود، جونم بود، مگه شوخی بود آدم به این سادگی از جونش بگذره!!! نبودی ببینی الی،
 شبو به روز دوختم

اما نبودی!

من بهت گفته بودم نباشی روزگارم سیاه!

می دونستم تو انقدر پام هستی که حداقل نزاری روزگارم سیاه شه.

من احمق چه می دونستم همین روزگار لعنتی طمع تو کرده، می خواد تورو ازم بگیره!

به اینجا که رسید؛ صداش تسلیم بغضش شد و لرزید.

دلم آتیش گرفت، همیشه از گریه کردنش میترسیدم .

سرمو بلند کردم و خواستم حرف بزنم که دستشو بالا آورد و به نشونه ی سکوت رو لبش گذاشت.

آراد: هیس! هیچی نگو ای، هیچی نگو. نمی خوام بازم مخالفتاتو بشنوم.

[اشک از چشمام چکید، میون گریه لب باز کردم]

-آراد...

چشمای اشک آلودشو بهم دوخت و انگشتش رو روی لبش گذاشت و گفت: هیش، لعنتی... فکر کردی اگه گریه کنی کوتاه میام؟! نه... نه من آدم فراموش کردنتم نیستم.

حالا که خدا جوابمو داده و تورو بهم برگردونده؛

نه روزگار، نه سرنوشت، نه طالع، نه حتی خودت نمیتونی حریفم شید!

فهمیدی ای... هرچی کشیدم دیگه بسمه.

فاصله ی کم بینمونو با چند قدم طی کرد و درست روبروم نشست.

دلم از خیره شدن نگاهش، از اخم روی پیشونیش لرزید .

نگاهمو پایین انداختم و که گفت :به من نگاه کن الی!

نمی تونستم نگاهش کنم؛ دست خودم نبود اگه نگاهم رو به چشماش می انداختم از تصمیم کوتاه میومدم اما...

با صدای تحلیل رفته رفته گفت :گریه نکن، منو نگاه کن .

بی معرفت این همه دوییدم حقم این نیست داشته باشمت!؟

اشک امونمو برید؛ خوب می دونستم حقش بود، بخدا که حقش بود.

با اشکی که از چشمم چکید، دستشو جلو آورد و قطره ی اشک درست تو دستش افتاد!

دستشو بالا آورد و زیر چونم گذاشت و آرام سرمو بالا کشید و به صورتم خیره شد؛ با دیدن اشکام چشمای پر از اشکشو رو هم گذاشت، هنوزم طاقت دیدن اشکامو نداشت، همین که چشماشو رو هم گذاشت همراه با نفس عمیقش اشک جمع شده ی چشماش روی صورت پر دردش چکید.

به لحظه نکشید که چشماشو باز هم به چشمم دوخت و گفت :حقم نیست!؟

میونه گریه به چشماش خیره شدم؛ اونقدر دلتنگ این نگاه بودم که دوست داشتم تا ابد خیره بشم به چشماش، من تو عالم چشماش غرق بودم که دلم بعد از سال ها لب باز کرد و گفت :ه ... هیچ کس نمیتونه این حق رو ازت بگیره.

همین که این حرفو گفتم درد بدی تو معدم پیچید و از درد چشمامو رو هم بستم و لبمو به دندون گرفتم.

آراد: الی، الی خوبی؟!

خاله: الهام دخترم، چی شد یا جد سادات الهام. ...

به سختی لب زدم: قرص هام.

دیگه داشتم کم کم بی حال میشدم که حس کردم به جلو کشیده شدم و تو آغوش دریایی آراد غرق شدم، نمیدونم درد آروم گرفت یا دواى من آغوشی بود که همیشه دردا مو تسکین می داد ...

صدای آروم آراد به گوشم رسید، انگار داشت با کسی تلفنی حرف میزد؛

آراد: آوا، گر نبودی که!

- ...

آراد: نخیر دیگه بلندتر از این نمیتونم حرف بزنم، نمی فهمی میگم الهام خوابه؟!

- ...

آراد: چی! من! من! زن ذلیلیم؟! تو چی گفتی! مگه دستم بهت نرسه دخترهی...

- ...

آراد: آره، اصلا تو راست میگی، من زن ذلیلیم.

بعد از مدت ها چشم هامو با لبخند باز کردم.

نفسی عمیق کشیدم، خبری از درد نبود.

به سمتی که صدای آراد رو شنیدم نگاه کردم؛

چند لحظه بعد تلفن رو قطع کرد و بدون این که برگرده، پشت به من کنار پنجره ی باز ایستاد و

به غروب خورشید خیره شد و من با لبخند به آراد و خورشیدی که تو قاب پنجره به زیبایی جا

شده بودن نگاه میکردم، که آراد به سمتم چرخید؛

اونقدر غیرمنتظره چرخید؛ که حتی نتونستم لبخندم رو پنهون کنم، به سمتم اومد و لبخند به لب

گفت: بهتری؟!

کمی خودمو بالا کشید و گفتم: آره، خوبم.

کنارم رو تخت نشست، کمی بهم خیره شد و انگار که چیزی یادش افتاده باشه، با مکثی کوتاه گفت: بار آخرت باشه این کارو با خودت میکنی ها؟! !

-چه کاری؟! -

آراد: آخه تو که معدت حساس و عصبیه چرا نون و آبشو میبری؟!!

کمی از جدی بودنش جا خوردم؛ نگاهمو ازش گرفتم و سرمو پایین انداختم و زیر لب گفتم: از کجا فهمیده آخه؟!!

انگار که حرفمو شنیده باشه گفت: مریم بهم آمار غذا نخوردناتو داد، میشه بپرسم چرا این کارو کردی؟ دلیلت چی بوده؟!!

سرمو بیشتر تو گردنم فرو کردم و گفتم: دست خودم نبود، اون روزی که بهمون اطلاع دادن که پدرمو دستگیر و حامدی رو کشتن و...

داشتم چی میگفتم؟!!

همینم مونده بود بگم توام تو حال بدم دخیل بودی !

حرفمو ادامه ندادم که آراد کمی خودشو جلو کشید و کنجکاوانه گفت: و...

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: و این که ... این که کسی رو از خودم و دلم گرفته بودم که بعد از اون شاید فقط مرگ...

(بازم بغض لعنتی گلومو گرفت)

انگار فهمید چه دردی رو دارم تحمل میکنم، آروم دستشو جلو کشید:

خواست دست رو دستم بزاره کلافه دستشو که رو هوا بود به موهاش کشید، میون حرفم اومد و گفت: الهی اون کس پیش مرگ بغض کردنات شه، اصن نمیخواد توضیح بدی، واسه منم سخت بود، اون شب که قبل رفتنت از خونه مون اون حرفارو زد، دنیامو بهم ریخت.

تا امروز که آقا جون گفت یه خانمی به خونه زنگ زده و خودشو خانم بزرگ معرفی کرده و گفته باید همین امروز برای دیدنش برم، فقط یه مرده ی متحرک بودم.

با تعجب میون حرفش گفتم: خانم بزرگ، چرا؟!

لبخندی زد و گفت: منم نمی دونستم

تا رسیدم اینجا صد بار مردمو زنده شدم. هر چقدر شمارتو می گرفتم خاموش بودی، نگران بودم اتفاقی برات افتاده که خبرم کردن.

اما رسیدم خانم بزرگ منو پای میز محاکمه برد و از تو، از عشقم به تو پرسید

(به اینجا که رسید لبخندش عمیق تر شد و با خنده ادامه داد)

وای الی نبودی ببینی خانم بزرگ چقدر سوال پرسید.

خلاصه وقتی فهمید عاشق سینه چاکتم اما تو پسم زدی گفت؛

(به اینجا که رسید چشماشو ریز کرد)

"پس چند لحظه بمون" بعدش مریم رو صدا زدو گفت تو رو صدا بزنه.

من دست پاچه شدم و از عکس العمل تو نگران!

این حال از چشم خاله جانت پنهون نموند و بازم گفت "این تنها فرصتیه که بتونی الهام رو برای خودت نگه داری پس ازش استفاده کن."

آراد برای خندوندن من تمام این صحنه هایی که پشتشون کلی غم و غصه بود رو اونقدر با ادا و اطوار تعریف کرد که کم کم باعث خنده هام شد.

نمی دونم چقدر گذشت که با صدای

در اتاق به خودم اومدم؛

آراد نگاهشو ازم گرفت و خودشو عقب کشید و گفت: بفرمایید!

با بفرمایید آراد، خاله به همراه مریم که سینی غذا رو به دست داشت وارد اتاق شدن.

خاله جلو اومد و نگاهی با اکراه به آراد انداخت و خواست کنارم بشینه که آراد به خودش اومد و سریع بلند شد و دست پاچه کنار کشید و همون طور که سرشو پایین انداخت دستاشو تو هم قفل کرد و گفت: اِ شرمنده خانم بزرگ، بفرمایید.

خاله نشست و همون طور که عصاشو کنارم گذاشت گفت: عزیز خاله بهتره؟!

لبخندی زدم و دستاشو گرفتم و گفتم: آره خاله جون خیلی بهترم.

آراد به سمت مریم رفت و غذارو از دستش گرفت و گفت: ممنون مریم خانم.

مریم همون طور که لبخند به لب داشت رو به من با چشم و ابرو به آراد اشاره میکرد، گفت: خواهش می کنم آقای دکتر.

با اومدن آراد کنارم نگاهمو از مریم گرفتم و به آرادی که داشت قاشق رو از غذا پر میکرد دوختم.

قاشقو بالا آورد و نزدیک دهنم گرفت؛ خجالت زده نگاهی به قاشق و بعد به آراد کردم؛

انگار حالمو زیر نگاه من و زیر نگاه سنگین خاله به هر دو مون فهمید؛

لبخندشو عمیق تر کرد و رو به خاله که با اون نگاه سنگینش داشت شقه امون میکرد گفت: گفتم شاید خودش نتونه!

[هنوز نگاه خیره ی خاله روش زوم بود]

که گفت: بهش ب ... بدم؟!

[بازم خاله چیزی نگفت و فقط نگاهش کرد]

آراد بیچاره بالاخره کم آورد و قاشق رو تو بشقاب گذاشت و دستم داد و آروم گفت: بیا بگیر جون عزیزت الان می کشتم.

از حرفش خندم گرفته بود، مخصوصا اونجاش که بازم بلند شد و سربه زیر دست هاشو تو هم گره کرد.

با خنده ای که به سختی پشت لب های بسته ام حبسش کرده بودم نگاهی به خاله انداختم، که داشت با لبخندی ملیح روی لب هاش به آراد نگاه میکرد.

با دیدن نگاهم رو به من سری به نشانه ی تحسین تکون داد و خطاب به آراد گفت: خب آقای رستمی؟

آراد بدون این که سرشو برداره تو همون حالت گفت: جانم خانم بزرگ.

خانم بزرگ: جانت بی بلا، می شه بگید شما الان چه نسبتی با دختر من دارین؟!

آراد با این حرف سرشو بالا آورد و نگاهی به من و بعد خانم بزرگ کرد و گفت: ها... من... چیزه ... من...

[سرشو پایین انداخت] جسارت نشه خانم جان اما من که قبلا عرض کردم خاطر دخترتونو میخوام.

با شنیدن این حرف قلبم تاب خورد و بلند تر از قبل تپید.

احساس کردم نوای قلبم به گوشه خاله رسید؛ با خجالت سرمو پایین انداختم و از ته دل قربون صدقه‌ی دست پاچه شدن های مردونش رفتم.

که با صدای خاله به خودم اومد؛

خاله: خب به نظرت ما در این باره رسم و رسومی نداریم؟!

آراد مکثی کرد و گفت: ح...حق با شماست خانم جان.

خاله دستمو تو دستش فشرد و گفت: خب پس برو اون طوری که در شأن دختر منه بیا.

آراد: چشم خانم، حتما همین کارو میکنیم.

خاله با شنیدن این حرف بلند شد و به سمت در رفت و همزمان گفت: خوبه، حالا بیا دخترم میخواد استراحت کنه و توام باید کم کم راهی تهران شی.

با گفتن این حرف آراد نگاهشو به من دوخت و چقدر دلم برای پرسه زدن تو نگاهش تنگ شده بود!

غرق نگاه مظلومانش بودم که آروم لب زد و گفت: نمیشه بیشتر بمونم؟!

آروم خندیدم و شونه ای بالا انداختم .

خاله همون طور که پشتش به ما بود از در خارج شد و گفت: چرا هنوز وایسادی پسر، راه بیوفت.

آراد با چهره ای آویزون شده آروم گفت: اومدم خانم جان.

و بعد از گفتن این حرف به سمت در عقب عقب راه رفت گفت: خانم کوچیکه مراقب خودت باش تا برگشتم.

و قبل از اینکه از در خارج شه، با دست مشت شدش روی قلبش زدو گفت: عاشقتم.

همین که از اتاق بیرون رفت، بی هوا دلم گرفت؛

قاشقی که دستم بود رو تو بشقاب گذاشتم.

دیگه میلی به غذا خوردن نداشتم.

اونقدر از رفتن و دور شدنش میترسیدم که تو این مدت هر بار هم برای مدتی کوتاه ازم دور

میشد، دلم میلی به تپیدن نداشت و نفسم در هوای نبودنش به تنگ می اومد. ...

با تکون خوردن تشک به خودم اومدم و به مریم که کنارم نشست چشم دوختم.

لبخند زنان بوسه ای به گونه ام زد و گفت: الهی من دورت بگردم چی شد یهو بی؟!

نگران نباش این آقا آرادی که من دیدم، دلش طاقت دوری و ندیدن تو نیاره و زودتر میاد دنبالت.

-ممنون، عزیزم...

هنوز حرفم تو دهنم بود که صدای خوردن چیزی به شیشه حرفمو قطع کرد؛ مکث کوتاهی کردم و به پنجره نیم نگاهی کردم.

خواستم بزم حرفی بزنم که دوباره صدای پنجره بلند شد.

مریم همون طور که بلند شد گفت: خانم فکر کنم کسی داره به عمد میزنه!

سینی غذا رو کنار گذاشتم و منم از تخت پایین اومدم و پشت سرش به سمت پنجره رفتم.

مریم پنجره رو باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت؛ به لحظه نکشید که برگشت و گفت: آقا دکتر خانم جون!

با شنیدن حرفش به سمت پنجره رفتم و با دیدن آراد که کنار ماشینش ایستاده بود و واسم دست تکون می داد، منم دست تکون دادم.

آراد با صدای نسبتا بلند گفت: زود برمی گردم.

-برو به سلامت.

با شنیدن حرفم لحظه ای مکث کرد و خیره نگاهم کرد و با ناراحتی گفت: چطور برم آخه؟

-چرا چیزی شده؟! -

آراد: نه؛ اما دلم طاقت نمیاره، بی تو برم.

-اِ لوس نشو، منتظرتم برو دیگه الان خاله...

با شنیدن کلمه ی خاله میون حرفم اومد و به نشانه ی سکوت دستشو بالا آورد و گفت: هیس، الان میشنوه!

[بازم دست تکون داد]

آراد: خداحافظ.

دستمو بالا بردم و گفتم: خدا به همراهات.

ازم چشم گرفت و لحظه ی آخر داشت سوار میشد که برگشت و با دست آروم به سینه اش زد و گفت: این تن بمیره گوشیتو روشن کن.

دستم رو چشمم گذاشتم و گفتم: خدا نکنه، چشم.

در جوابم لب زدن "عاشقتم" و بعد از گفتن این حرف
سوار ماشین شد و دنده عقب از حیاط خارج شد و رفت...
آراد...

با صدای زنگ گوشیم چشم از جاده گرفتم و به صفحه ی روشن چشم دوختم.

"عسل"

سرعتمو کم کردم و کناری پارک کردم، تلفن رو برداشتم و جواب دادم.

-سلام زن دادا...

یا شنیدن صدای گریه ی عسل حرف تو دهنم ماسید.

-چرا گریه میکنی؟!

میونه گریه گفت: کجایی؟!

-نزدیکیای تهران، چی شده؟! شاهین چیزیش شده؟!

-آره ی... یعنی نه، می شه خواهش کنم بیای اینجا؟! من حریف شاهین نمیشم، دیوونه شده

-خونهی شاهینی؟

-آره. منتظرتم...

بعد از گفتن این حرف تماس قطع شد،

با نگرانی چند بار عسل رو صدا زدم

-الو...عسل...الو.

نگاهی به صفحهی گوشیم؛ قطع شدن تماس نگرانیم رو بیش از پیش کرد، خواستم دوباره باهاش تماس بگیرم، اما منصرف شدم و تلفن رو روی صدلی شاگرد انداختم.

خیلی سریع ماشین و راه انداختم و به راهم ادامه دادم...

معلوم نبود شاهین داشت با خودشو زندگیش چکار میکرد؟!؟

خیلی نگرانش بودم.

بعد مرگ رهام؛ نه تنها شاهین بلکه همه ی ما شوکه شدیم، یه جورایی دیگه هیچ کدوممون اون آدم قبل نبودیم و هرکی تو لاک خودش بود.

من سعی میکردم با کارم خودمو درگیر کنم، حس میکرد هر چی بیشتر خودمو مشغول کنم، کمتر جای خالیشو حس میکنم.

حسام هم دست کمی از من نداشت، خیلی وقت بود که دیگه شیفت مخالف من کار میکرد.

نمی دونم چرا؟!؟

اما هر سه تامون داشتیم از هم فرار میکردیم، انگار که با دیدن هم، داغ نبودن رهام برامون تازه میشد و سعی می کردیم با دوری از هم این درد رو کمی تسکین بدیم...

با رسیدنم از ماشین پیاده شدم و به سمت در رفتم، زنگ واحد ۱۱ رو زدم، چند لحظه بعد در باز شد و بالا رفتم .

به محض خارج شدنم از آسانسور صدای داد زدن های شاهین به گوشم رسید!

سریع از آسانسور خارج شدم و زنگ رو چند بار پشت سر هم زدم.

صدا قطع شد و چند لحظه بعد دستگیره پایین کشیده شد و در کمی باز شد.

بی معطلی درو به عقب هل دادم و وارد خونه شدم.

شاهین پشت به من به سمت کاناپه رفت و نشست و سرشو میون دست هاش گرفت.

نگاهمو تو خونه چرخوندم، دنبال عسل میگشتم که با صدای هق هقش کنار میز ناهار خوری پیداش کردم؛ تو خودش جمع شده بود و زانوهایشو بغل کرده بود و سر روی زانو هاش گذاشته بود.

با دیدن اوضاع نا باورانه گفتم: ای... اینجا چه خبره!؟

نگران به سمت عسل قدم برداشتم؛

-عسل حالت خوبه!؟

هیچ واکنشی نشون نداد!

همون طور که سرش رو زانوش بود گریه میکرد.

شاهین: ولش کن آراد، اون باید انتخاب کنه، این اداها فایده ای نداره.

از دیدن حال عسل چنان عصبی شده بودم که به سمت شاهین برگشتم و غریدم: خفه شو نامرد!

به چه حقی روش دست بلند کردی!؟

دهن باز کرد که حرفی بزنه اما انگار پشیمون شد، کلافه دست تو موهایش کشید و از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفت.

از این حرکتش بدتر کلافه شدم اما درست نبود که منم عصبی بشم، اوضاع رو بدتر کنم، بهتر بود فعلا کمی عسل رو آرام میکردم؛

از شاهین رو گرفتم و به آشپزخونه رفتم و با لیوانی آب برگشتم و کنار عسل که مظلومانه سرشو رو پاش گذاشته بود نشستم؛

-بیا زن داداش یکم از این آب رو بخور آرام بشی.

میون هق هقاش آرام سرشو برداشت و با چشم های خیس اشکش بهم خیره شد و ملتسمانه گفت: آراد تورو خدا نذار شاهین بره.

با گفتن این حرف دوباره گریه اشو از سر گرفت!

لیوان آب رو دستش دادم، با وجود اینکه از حرفش تعجب کرده بودم اما با لحن آرومی گفتم: بره، کجا بره زن داداش؟!

کمی از آب رو سر کشید و لیوان رو کناری روی زمین گذاشت و با حال بدش ادامه داد: میره آراد، این شاهینی که من دیدم میره و منم جا میذاره!

با این حرف شاهین که ساکت بود؛ شاکمی به سمتمون اومد و خطاب به عسل گفت: جا می ذارم! آره جا میذارم، بی معرفتی مثل تو رو باید جا گذاشت عسل، باید جا گذاشت!

تو... تو زخم بودی بی معرفت، من بخاطر تو از همه کس و کارم گذاشتم، منتهی نیست، اما تو نتونستی تو روی خونوادت وایسی و بگی الان وقتش نیست، شوهر من عزا داره، داغ دیده است نمی تونه بیاد و بعد از دوماه از مرگ رفیقش جشن عروسی راه بندازه!

آره، قبول دارم قول دادم دیگه تاریخ رو عوض نکنم اما عسل اونمی که مُرد رهام بود میفهمی همونی که خرج عروسیمون رو دو دستی تقدیم کرد .

عسل باصدای گرفته از گریه میون حرفش اومد و گفت: می دونم، بخدا آدم نمک شناسی نیستم شاهین.

اما بابام و داداشام دیگه از این وضع کلافه شدن؛ تو از کجا می دونی من باهاشون حرف نزدم؟!

به خاک رهام حرف زدم التماس کردم اما قبول نمیکنن، فکر می کنن یه کاسه ای زیر نیم کاسه ست.

تقصیر من چیه که بابام قبول نمی کنه تاریخ عقب بیوفته، تقصیر من چیه که مامانم، بابام موافقت نمیکنن باهات پیام؟!

من بی معرفت نیستم شاهین، تو بی معرفتی که میخوای بری و بزنی زیر همه چی!

بعد از گفتن این حرف دیگه نتونست حرفشو ادامه بده و بلند تر از قبل گریه کرد و اشک ریخت.

نگاهمو با اخم های در هم کشیده به شاهین دوختم و گفتم: قضیه ی رفتن چیه؟!

در جوابم فقط سری از روی تاسف تکون داد و رو نزدیک ترین مبل نشست.

آروم تر از حد معمول به عسل که کنارم بود گفتم: زن داداش شما برو تو اتاق استراحت کن، من باید باهش کمی صحبت کنم.

نگاهم کرد و گفت: فقط منصرفش کن؛ خواهش میکنم.

از دوست داشتن بی ریش لبخندی رولبم نقش بست و چشمامو رو هم گذاشتم و گفتم: خیالت تخت مگه از روی جنازه ی من رد شه .

دستی به چشماش کشید و همونطور که با هم بلند شدیم گفت: خدا نکنه...

با رفتن عسل به اتاق، منم رفتم و کنار شاهین نشستم.

دیدن حال خرابش، حالمو بد جوری بهم می ریخت .

کمی بیشتر بهش نزدیک شدم و دستمو دور گردنش انداختم و سرشو بوسیدم و گفتم: نبینم
غمتو رفیق، مگه من مرده باشم که تو همچین بشینی .

آخه چرا داری آرامش خودتو زنتو بهم میزنی؟!

می خوای بری، همه چیو ول کنی که چی بشه؟!

با گفتن این حرفم سرشو از میون دستاش برداشت و همون طور که تکیه داد نفسشو فوت کرد و
گفت: دارم دیوونه میشم، آراد دست خودم نیست، رفتن شاید حالمو بهتر کنه.

اینجا همه چی رنگ رهامو داره!

هرجا میرم رهام هست!

سرمو با ناراحتی پایین انداختم و گفتم: واسه مام سخته. درک میکنم اما بالاخره باید با نبودنش
کنار بیایم.

شاهین: آره می دونم واسه شمام سخته؛ اما من نه مثل تو بودم که هر شب به هرشب به رهام سر
بزنم و دل بهونه گیرم آروم کنم و نه مثل حسام که اونقدر غرق کار شم که خودمو توش گم کنم.

قبول کن واسه من تحمل این درد خیلی سخت تر بود.

وقتایی که شما به دیدن خانواده‌هاتون میومدین ایران، من تنها رهام رو داشتم که کنارم باشه.

شما برای هرچیزی حتی امتحان کوچیک، پدر و مادرتون حامیتون بودن و دعائون میکردن اما من تنها رهامو داشتم که برام حامی بود.

می دونست تنهام به هیچ قیمتی تنهام نمی داشت چون خوب فهمیده بود آدم تنهایی نیست. ...

اون وقتی که می خواستم درسمو ول کنم و برم دنبال کار که بتونم آینده امو بسازم، یادته؟!

می دونی کی بود که کمکم کرد خرج تحصیلمو در بیارم؟!

اصلا ببینم تو تعجب نکردی من چطور قبول شدم؟!

می دونی کار کی بود؟!

[مکث کوتاهی کرد]

کار رهام بود، پسره ی دیوونه سر امتحانی که برای گزینش دستیار اساتید دادیم برگشو با من عوض کرد و جواب هارو از دم نوشت که من بتونم وردست استاد شم و کار کنم.

درس هامونو نمیگی [میون گریه خندیدو گفت] یادته چقدر کلافه اش میکردم که درس بخونم!

الحق که داداش بزرگه بود.

[با حرف های شاهین خاطرات برام زنده شده بود اونقدر که نفهمیدم کی چشمام خیس اشک شده بود]

اینایی که گفتم فقط قلم کردم، وگرنه خیلی بیشتر از اینا مدیونشم و این برای من هضمش آسون نیست.

میدونی

تو و حسام یکی از عزیزاتونو از دست دادین اما من تنها عزیزمو و از دست دادم که همیشه پشتم بود.

[دستی به چشماش کشید و سعی کرد کمی به خودش مسلط باشه]

شاهین :یه جورایی می خوام فرار کنم

از خودم از شما از کارم. ...

کارم ... کارم ... ازش بیزارم، این همه درس خوندم که چی؟! که درد رفیقمو که هر لحظه کنارش بودم نفهمم!!!

با گفت این حرف سرشو میون دستاش گرفت و شونه هاش لرزید.

باید آرومش میکردم نمیتونستم دست رو دست بذارم که رفیقم زیر بار دردش له بشه.

دستمو بالا بردم و برای تسکین دردش روی شونه گذاشتم و گفتم: چرا این حرفو میزنی؟! امگه خود رهام نبود که هر بار نگرانی های مارو با یه حرفی می پیچوند و ما هم باور میکردیم!

اره میدونم ما نفهمیدم اما در برابر کی؟! در برابر رهامی که از ترحم بیزار بود، و هزار و یک دلیل منطقی برای خون دماغاش میورد، شاهین بفهم رهام نمیخواست ما رو درگیر دردش کنه چون می دونست ما داغون میشیم...

کمی به خودت بیا

تو نه تنها با این فکرات داری خودتو نابود میکنی بلکه عسلم داری با خودت به این نابودی میکشونی، رهام همه ی این کارهایی که قلم کردی رو کرد، که تو آروم باشی که دل سرد نشی.

حالا بجای اینکه کار رهام رو ادامه بدی داری گند میزنی به زحمتاش.

فکر رفتن رو از سرت در بیار؛ به والله اگه دم هواپیما هم باشی نمیدارم از اینجا بری.

بشین به کارت فکر کن.

به عسلی که بهت تکیه کرده؟ اداری دم از مردونگی رهام میزنی خودت چی، داری؟ ااینا
مردونگی همه چی رو گذاشتن و رفتن؟!

باور کن، من درد نبودن عزیزمو کشیدم، چه اینجا، چه هر جای دیگه ی دنیا نمیتونی از یادش فرار کنی.

میدونی چرا؟!

[دست روی قلبم گذاشتم]

چون اون این جاست، تو قلبت...

بشین سر زندگیت رفیق،

دردت تنهاییه به خاک رهام دیگه تنهات نمیدارم، درداتو خودم می خرم،

دردت نبودن رهامه؟!

اصلا رهامت میشم، فقط نکن، تو رو به خاک رهام با زندگیت این کارو نکن.

دیگه اونقدر حالم بد شده بود که دیگه نتونستم حرفم رو ادامه بدم، عینک و از رو چشم برداشتم و روی عسلی انداختم هرکاری میکردم اشکام بند نمی اومد دوست داشتم بمیرم و این حال شاهین رو هیچ وقت نبینم...

صدای گوشیم سکوت سرد و پر درد بینمونو شکست.

بلند شدم و همین طور که به آشپزخونه رفتم گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم.

با دیدن شماره اش ناخودآگاه لبخند رو لبم نقش بست

لیوان آب رو پر کردم و همون طور که از آشپزخونه بیرون اومدم جواب دادم.

-جانم.

با صدای آرام و ظریفش گفت :جانت بی بلا؛ به سلامت رسیدی؟!

با حرف زدنش قند تو دلم آب شد؛

لیوان آب رو دست شاهین داد و همونطور که نشستم گفتم :آره، ممنون .تو حالت چطوره؟!
بهتری؟!

-اوهوم خوبم.

-خداروشکر که خوبی، من یه جاییم عزیزم بعدا بهت زنگ میزنم.

-باشه، پس فعلا.

-به سلامت.

تلفن و قطع کرد و نگاهی به شاهین انداختم، برای عوض کردم حالا و هواش با خنده گوشی رو روی هوا تکون دادم و گفتم :اگه گفتی کی بود؟!

لیوان آبروی میز گذاشت و گفت: سلام می دادی خدمتش مامانت بود دیگه!

-من گفتم مامان! نه مامان نبود. عمرا بتونی حدس بزنی، یه بار دیگه میتونی شانس داری بگی

سرشو به پشتی مبل تکیه داد و همونطور که به سقف نگاه میکرد گفت: چه میدونم آراد، وقت گیر آوردی ها؟!!

گوشیو روی میز گذاشتم و گفتم: بی ذوق، من احمق و بگو، فکر می کردم الان اگه بگم الهام بود کلی ذوق میکنی.

همین که حرفمو شنید با مکثی کوتاه سرشو برداشت و با نگاهی گنگ نگاهم کرد و گفت: گفتی کی بود؟!!

عینکم و برداشتم و همونطور که شیشه اشو پاک کردم گفتم: هیچی ولش کن، مهم نیست.

صاف تو جاش نشست و گفت: دِ درد و مهم نیست، گفتم چی گفتی؟! درست شنیدم، گفتی الهام!

دستی ب سرم کشیدم و با خندهای خجالتی سرمو پایین و بالا کردم.

کم کم لبخند لابلای چهره ی غم گرفته اش نمایان شد.

-بعد تو بی معرفت چطور دلت میاد تنهام بذاری؟! حالا که دارم دوماه میشم.

میون لبخندش با تعجب گفت: مگه میشه؟! مگه داریم!؟

سر به سرم که نمی ذآری!؟

نگاه عاقل اندر فهمی بهش کردم و گفتم: تو این وضعیت چطور من جرعت کنم سر به سرت
بذارم؟! با این اخلاقت میزنی منم مثل عسل...

با اخم های در هم کشیده میون حرفم اومد و گفت: من هیچ وقت دست رو عسل بلند نکردم،
حالام زبون درازی نکن و بی کم و کاست توضیح بده ببینم چطور شد که اینطور شد.

-نه دیگه نداشتیم؛ اول بیا پایین.

نگاهی به اطراف کردو با تعجب گفت: پیام پایین! از کجا!؟

-از خر شیطون جانم!

مشتی حواله ی بازوم کرد و با لبخندی تلخ گفت: مسخره...

-روانی مسخره چیه؟! خیالت راحت اگه پایین نیای همچین پایین میاریمت که دیگه هوس
سواری نکنی.

لبشو به سمت پایین کمونه کرد و گفت:!

-آره، حالام برو یه سر به عسل بزن ببین حالش خوبه، بیارش که برای هر دوتاتون توضیح بدم.

تکیه داد و گفت: باید خوابیده باشه، تو بگو.

با چشم غره گفتم: پاشو شاهین خواب نیست، میدونم.

-بی خیال الان برم نمیداد، جون تو، حالِ ناز کشیدن ندارم.

بلند شدم و دستشو کشیدم و گفتم: بلند شو بینم؛ تا از دلش در نیوردی نبینمت. حرف رفتنم نزن.

بلند شد و کنارم ایستاد و گفت: آراد من تصمیم جدیه؛ کارای رفتنم رو انجام دادم.

الان اصلا وقت فلسفه چیدن برای یه دندگیاش نبود، سعی کردم مخالفتی نکنم که کمی آرام شه سر فرصت باهاش حرف میزدم. با مکشی کوتاه گفتم: برای کی؟!

-آخر هفته ی بعدی.

-خب تا آخر هفته ی بعد کوتاه بیا، شاید پدر عسل راضی کردیم وباهات اومد، هرجوری شده درستش میکنیم.

فعلا خدا رو خوش نمیداد این دختر حالش این جور باشه.

نگاهشو ازم گرفت و همون طور که سرش رو پایین انداخت گفت: چقدر همه چی از دید تو ساده حل میشه.

دست روی شونه اش گذاشتم و گفتم: برو، سخت نگیر.

بی حرف ازم جدا شد و به سمت اتاقی که عسل بود رفت.

چند دقیقه ای بود منتظرشون بودم، که بالاخره در اتاق باز شد و شاهین به همراه عسل بیرون اومدن.

برخلاف رفتش، وقتی اومدن خیلی خوشحال به نظر میرسید!

دیدن این رفتار از شاهین تعجبی نداشت، همیشه به راحتی می تونست درداشو پشت خنده هاش و روحیهی فولادیش پنهون کنه و به روشم نیاره.

همین که همراه عسل اومد و نشست، گفت: خب حالا نوبت تواه آقا آراد!

زود بریز رو دایره ببینم چکار کردی؟!

عسل با اشتیاق پشت بند شاهین گفت: وای آراد؛ پس شاهین راست میگه، خدا رو شکر!

با خجالت میونه خنده دستی به سرم کشیدم و سر به زیر گفتم: ممنون زن داداش.

شاهین میون حرفم اومد و گفت: رفیقم اگه سختته بده خودم به جات بکشم؟!

نگاهی بالا کشیدم و گفتم: چیو؟!

خندید و گفت: خجالتو دیگه؛ معلومه خیلی سنگینی میکنه!

با چشم به عسل اشاره کردم و با چشم غره گفتم: نه لازم نکرده تو برای خودت بکشی کافیه!

عسل با مکثی کوتاهی خندید: چه بکش، بکشیه! منو الهام جون اصلا راضی نیستیما.

با گفتن این حرف هر سه با هم خندیدیم.

و من بالاخره تمام ماجرا رو برای شاهین و عسل تعریف کردم. ...

شاهین که درد ها و سختی های منو دیده بود، می دونست برای رسیدن به خواستم چی کشیدم و سعی میکرد همه جوهره خودشو خوشحال نشون بده.

طوری که بعد از مرگ رهام حس کردم اولین باریه که از ته دل خوشحاله و می خنده!

اینو از تنها حرفش فهمیدم که گفت " :تو که به عشقت بررسی حال همه امونو خوب میشه، حتی ... حتی رهامی که دیگه بینمون نیست " .

وقتی این حرف رو زد، چشمام برق زد، برق نگاهش از جنس اون بغض هایی بود که به حرمت شادی ها هیچ وقت نمیشکستن و پشت لبخندی تصنعی و نگاه مات حبس میشدن.

حرف هام که تموم شد؛ کمی بعد از خوردن یه چای دور هم کتم رو از روی دسته ی مبل برداشتم و همین که خواستم پاشم؛

شاهین : کجا میری؟! بمون بعد از شام برو.

کتمو تن کردم و همون طور که گوشی رو از روی عسلی برداشتم، گفتم: نه ممنون، باید برم خودت که مامان رو میشناسی، الان چشماتش به در که من برم خونه.

عسل : آخی، بگردم مامانه دیگه.

باشه برو اما قول بده ان شاء الله دفعی بعد با الهام خانم بیای!

خندیدم و همون طور که با هم به سمت در رفتیم گفتم: ان شاء الله، چشم حتما.

همین که از خونه ی شاهین بیرون زدم، به سمت خونه حرکت کردم. ...

به محض این که به خونه رسیدم و ماشین رو وارد حیاط کردم؛

مادرمو روی بالکن دیدم، که با دیدنم از پله ها سرازیر شد.

آوا و آقا جون هم، همونطور با هم حرف میزدن و میخندیدن از پله ها سرازیر شدن.

قبل از همه مامان بهم رسید.

با چشم های گریون و لب هایی خندون خودش به آغوشم انداخت و گفت: الهی مادر دورت بگرده؛
مبارک باشه شاه دوما مامان.

خندیدم و بوسه ای از ته دل به سرش زدم و همونطور که صورتشو با دستام قاب کردم، خنده به
لب گفتم: دردت به جونم ثمین مامان، گریه کردنت واسه چیه آخه؟!

با انگشت شصت گونه های ترشو پاک می کردم که گفت: امشب دنیا مال من شد، بالاخره عزیز
جونم درد دلش دوا شد، میخوای اشک شوقم در نیاد؟!

با شنیدن حرفش قربون صدقه اش میرفتم که ...

آوا همونطور که کنار بابا به ما نزدیک شد، گفت: مامان جان قربونت برم؛ همچین داداشمو
چسبیدی میترسم چیزیش بشه و خدایی نکرده به...

بابا انگار حرف آوا به دلش خوش نیومد که میون حرفش اومدو گفت: آوا بابا! تو که انقدر حسود نبودی، بغل میخوای به خودم بگو!

آوا سرشو پایین انداخت و گفت: معلوم بود؟!

با این حرفش منو مامان همزمان خندیدیم؛

-نه آجی گلم؛ اصلا.

بابا به سرش بوسه ای زد و خطاب به ما گفت: حواستون باشه دارین به تاج سر من می خندین ها!

میون خنده گفتم: من غلط بکنم به تک دختر حاج حبیب بخندم.

عرشیا: دایی... مبارکه... دایی جونم؟

با صدای دایی گفتن عرشیا همه به سمتش برگشتیم، با عجله به کمک رامین (شوهر آوا) از دوچرخه اش پایین اومد، و به سمتم دوید؛

کمی از مامانم جدا شدم و آغوشم رو براش باز کردم که خودشو تو بغلم انداخت و گفت: دایی مبارکه، کجاست؟!

بوسه ای به گونه اش زدم و گفتم: کی کجاست؟!

سرشو کج کرد و کلافه گفت: اُ دایی اذیتم نکن دیگه، بگو زن دایی کجاست؟!

رامین همون طور که دوچرخه ی عرشیا رو به درخت تکیه داد، گفت: دیدی گفتم پسر، کی به داییت زن میده آخه؟

آوا: اِ رامین!

عرشیا هم طلبکار تر از آوا یه دستشو دور گردنم انداخت و گفت: مگه داییم چشه؟ هرچی باشه از عمو پدرام(داداش رامین) که بد تر نیست.

از حرف عرشیا همه خندیدن و آوا میون خنده گفت: من دور پسر بگردم که انقدر هوا خواه دایی شه.

عرشیا هم کلافه تر از قبل رو به جمع گفت: ای خدا یه لحظه اجازه بدین، دایی خب حرف بزن زن دایی واسم گرفتی یا نه!

اگه گرفتی پس کجاست؟ امن دارم شرطو می بازما.

آقاجون با لحنی که خنده توش موج میزد گفت: بابا جان بقالی که نیست.

باحرف آقاجون دستاشو بغل گرفت

و با اخم هایی در هم کشیده سرشو پایین انداخت و گفت: اصلا نخواستم.

دلّم برای حرص خوردناش ضعف رفت.

دستی به سرش کشیدم و همونطور که با بقیه قدم زنان به خونه میرفتیم گفتم: قربونت برم دایی همین طوری که همیشه زن دایی رو برات بیارم.

تو همون حالت زیر چشمی نگاه می کرد و گفت: پس چطوری!؟

-باید ثمین مامان به خاله اش زنگ بزنه و اجازه ی خواستگاری بگیره.

عرشیا نگاهش رو به مامان دوخت و گفت: مامانی زود تر زنگ بزن زن دایی بیاد.

مامان لبخند به لب گفت: چشم عزیز دلّم حتما.

همین که وارد خونه شدیم دور هم نشسته بودیم و من مشتاقانه داشتم به سوال های مامانم جواب میدادم که صدای آهنگی با ولوم بالا همه رو متعجب کرد.

نگاهمو چرخوندم به سمت اسپیکر ها که چشمم به رامین و عرشیا افتاد که با ریتم آهنگ شروع به رقصیدن کردن.

رامین همونطور که با عرشیا می رقصید گفت: شا دوماد بیر وسط.

بعد از گفتن این حرف به رقصیدنش ادامه داد، آوا هم که انقدر شاد و خوشحال بود که بلند شد و با رقص به جمع شون پیوست؛

آقاجون لبخند به لب چشم از من گرفت و به بچه ها خیره شد.

من که با دیدن حرکاتشون خندم گرفته بود، گفتم: تحویل بگیر مامان وقتی یه دیوونه رو دومادمون کردی باید انتظار همچین حرکتی رو هم داشته باشی.

مامان خندید و گفت: پسرم چه کنم؛ وقتی تورو دیدم دیوونه شدی، دوست نداشتم پسر مردم رو هم دیوونه کنم.

با تعجب نگاهم به مامان بود که رامین از طرفداری مامانم خنده ی مستانه ای کرد و گفت: خدایش تاج سرمی حاج خانم.

مامان در جواب نگاهم گفت: امیدم، همچین نگاهم نکن؛ حرفمو پس نمیگیرم تو که از مجنون دیوونه تری!

رامین رقص کنان به سمتم اومدو همین طور که دستمو گرفت، گفت: پاشو برادر زن؛ دیوونگی هم عالمی داره، باید امشب رو جشن گرفت.

با بلند شدنم همه شروع کردن به دست زدن؛ مامان و آوا همزمان کل کشیدن ...

نمی دونم چقدر از دیوونه بازیامون گذشته بود که باصدای مامان همه به سمت آشپزخونه رفتیم

و با هم مشغول خوردن غذا شدیم اما عرشیا لب به غذا نزد و از همون اول یه ریز به مامان میگفت: ثمین مامان دیگه زنگ بزن.

رامین لیوان آب رو سر کشید و گفت: بابایی، باشه غذا خوردیم چشم، زنگ میزنیم.

عرشیا با دست روی میز زد و گفت: نه، ما دیر غذا خوردیم الان اونا میخوابن.

رامین که کنارم نشسته بود عصبی شد و خواست چیزی بگه که دست روی شونش گذاشتم و با اشاره لبمو به دندون گرفتم و لب زدم؛ ولش کن بچه است.

سری تکون داد و رو به عرشیا گفت: پسر باباش اگه ده تا لقمه بخوره به جون عرشیا زنگ میزنیم.

عرشیا: اگه نخورم چی!؟

رامین: اون وقت داییتو زن نمیدیم؛ که ترشی قشنگ جا بیوفته.

عرشیا قاشقو برداشت و گفت: من از ترشی بدم میادا!

آوا: آره مامانم غذا تو بخور، زن دایی رو بیاریم شیرینی میدیم.

بعد از گفتن حرف آوا عرشیا بالاخره آروم شد و شروع کرد به غذا خوردن.

رامین که نفسی از سر آسودگی کشید و گفت: اوف، خدا بهمون رحم کنه این بزرگ شه زن بخواد چکارم میکنه؟ امونم نمیده. ...

همه از لحن کلافه ی رامین خنده اشون گرفته بود که عرشیا گفت: بابا؟

رامین: جونم بابا؟

عرشیا: اگه منم زن بخوام واسه منم میگیری!؟

با گفتن این حرف دیگه کسی نتونست جلو خندشو بگیره و همه بلند خندیدن.

بعد از خوردن غذا که با شوخی های رامین با عرشیا نمیدونم چطوری گذشت.

تو پذیرایی با رامین و بابا نشسته بودیم که

مامان تلفن به دست کنارم اومد و گفت: شماره بگیر مادر، زودتر بگیر خیالم راحت شه.

لبخندی رو لبم نقش بست.

تلفن رو از دست مامان گرفتم و رو به بابا که نگاهش به تلویزیون بود گفتم: آقا جون اجازه میدید
مامان زنگ بزنه واسه قرار خواستگاری!؟

بابا با لبخند به من و بعد مامان نگاه کرد و گفت: زنگ بزن خانم اما قبلش واسه عاقبت بخیریشون
یه قربانی نذر کن.

مامان با شنیدن حرف بابا لبخند زنان گفت: الهی دورشون بگردم حتما.

لیوان شربتو روی میز گذاشتم و شمارهی خانم بزرگ رو گرفتم و تلفنو به مامان برگردوندم.

تماس که وصل شد مامان شروع کرد به صحبت کردن و خودشو معرفی کردو کم کم سر صحبت
رو باز کرد. ...

قرار و مدار خواستگاری رو برای پس فردا شب گذاشت.

حال همه مون دیدنی بود.

شادی تو چهره ی تک تک اعضای خانوادم موج میزد؛ خانواده ای که هر لحظه درد کشیدن منو
حس کرده و هر بار سعی میکردن مرحمی روی دردم باشن.

حالا با دیدن حال خوبم انگار دنیا به نامشو سند خورده بود.

خسته و کوفته بعد از کمی نشستن کنار بقیه، تصمیم گرفتم به اتاقم برم؛

بدون این که چراغ رو روشن کنم تو تاریکی اتاق به سمت تخت رفتم و خودمو روی تخت رها کردم.

خیلی خسته بودم، اونقدر که فکر می کردم اگه چشمامو روی هم بذارم به لحظه نکشیده خوابم می بره، اما تا چشم هامو رو هم می داشتم تصویر الهام جلو چشمم نقش می بست. اونقدر دلتنگ بودم که تحمل بسته بودن چشم هامو نداشتم و با فکر این که کنارم سریع چشمامو باز میکرد.

با لبخندی ناخودآگاه گوشه رو از روی پا تختی برداشتم، پیام رسان مربوطه رو باز کردم و روی اسمش کلیک کردم؛

آنلاین بود.

بی هوا تنم گر گرفت و دلم با ریتم تندی تپید.

انگشتم برای تایپ بین کلمه ها سرگردون بود و نمیدونست باید چی تایپ کنه که معادل دل تنگیام و عشق به جنون رسیدم باشه.

داشتم با خودم فکر می کردم که؛

الهام در حال تایپ...

تپش های قلبم بی اراده بهم ریخت و با ریتم نامنظمی به تپیدنش ادامه داد، نفس هام از هیجان دیدن این جمله تند و کوتاه به کشیدن تن می دادن که بالاخره پیام دریافت شد.

الهام: هنوز بیداری؟!

لبمو از هیجان به دندون گرفتم، واقعا خود الهام بود؛ نه خواب بود، نه حتی اون خیال هایی که گاهی با واقعیت هم دست میشن که عشقتو دست بندازن.

در جوابش تایپ کردم؛

- سلام عشقم، آره خوابم نمی بره.

الهام: امروز که باید خیلی خسته شده باشی.

-آره، اما یه چیزی نمیداره بخوابم.

الهام: چی؟!؟

الهام: مریضی؟!؟

الهام: آراد؟!؟

الهام: چی شده؟

-نه خانمی، نه! خوبِ خوبم بهتر از این نمیشم، اما یکی که قلبمه، یکی که دل تنگشم، یکی که باید باشه تا باشم، یکی که عمرمه، یکی که هستی، یکی که نفسمه، یکی که دارو ندارمه، یکی که جونمه، الهاممه خوابو با دوریش از چشم هام گرفته.

چند شکلک خجالت رو کنار هم صف کرد و بعد بازم در حال تایپ...

الهام: اون یکی که قلبته که دل تنگشی که باید باشه تا باشی که عمرته که هستیته که نفسته که دار و ندارته که جونته؛

تو... تو همه چیزیشی کار از نفس و قلب این چیزا گذشته، واقعا تو کی هستی!؟

دلی که تو این سال ها، غم نبودن عشقش، هر بار مثل خروار ها خاک روش ریخته میشد و یه جورایی دفن شده بود چنان با خوندن کلمه به کلمه ی این متن تپید که با هر تپیدنش غم ها رو کنار می زد.

دست بردم و در جوابش تایپ کردم.

- من فدای حرف زدندات، همیشه خوب می دونی چطوری دل عاشقمو عاشق تر و بی قرار تر کنی!

یعنی تو هنوز منو نشناختی؟ انمی دونی من کیم!؟

الهام: راستشو بخوای نه؟! تو هنوز برای من کشف نشدی، چطوری بگم؟! تو نه قلبی، نه نفس تو یه عضو جدیدی... اینو تو سال های نبودنت فهمیدم، درد ثانیه به ثانیه شو با همین قلبی که با حرفات بازم بهش جون بخشیدی حس کردم.

با فکری که هر لحظه اش درگیر یادت بود حس کردم، آراد تو یه عضو جدیدی که قلبم، فکرم، نفس هام، همه و همه به وجودت احتیاج دارن.

(استیکر گریه)

- جونم دلم؟! چی شد خانمی!؟

بازم شکلک گریه و آراد نوشت که قلبمو فرو ریخت!

- الهام! زندگی؟!!

پی.ام ها رو سین میکرد اما جواب نمیداد.

کلافه از صفحه خارج شدم، فوراً شمارشو گرفتم؛

با اولین بوق برداشت.

نگران صدای زدم: الهام؟

با صدای آروم و لحنی پر بغض گفت: جونم!

تنم از جونم گفتنش لرزید.

کلافه تر از قبل با بغض گفتم: راست... راستکی د... داری گریه میکنی، قلبم؟ اچی شد؟ ابا... باهام حرف بزن!

با مکثی کوتاه جواب داد: دلم برات تنگ شده بود، برای مهربونیا، برای ح... حرف زدنا، ه... همینایی که گفتم... دل مردمو لرزوند! باورت میشه؟! دلم تا امشب تپیدن رو یادش رفته بود!

دلَم با شنیدن لحن پر بغض صداش آتیش گرفت.

می فهمیدمش، اونقدر دلتنگی تو حرفاش موج میزد که بی اراده بغضم مثل بهمنی سهمگین فرو ریخت و اونقدر حرف زدن رو برام سخت کرده بود که نتونستم لب باز کنم.

الهام با مکثی کوتاه ادامه داد؛

با همون لحن پر بغضش صدام زد: آراد؟

میشه باهات حرف بزنم؟! یه حالیم خودمم نمی دونم چم شده!

به سختی لابلای بهمن فرو ریخته ی بغضم حرف دلمو بیرون کشیدم و گفتم: حرف بزن دردت به قلبم، حرف بزن آروم شی؛ ف... فقط قلبم میگیره عشقم این طوری گریه نکن.

بعد از گفتن این حرف از تخت پاشدم و به سمت پنجره رفتم؛

هوا اتاق برام خیلی سنگین بود، با باز کردن پنجره انگار که راه نفس هام باز شده باشه چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم کمی دلَم رو آروم کنم و چند لحظه بعد با جون دل به حرف هایی که رو دلش سنگینی می کرد گوش دادم و گاهی هم سعی بر آروم کردنش داشتم.

حرف های زیادی برای گفتن داشت،

از نبودنم گفت از دردی که وقتی خبر مرگمو به دروغ بهش داده بودن گفت، از دنیل از اجبار پدرش و گاهی هم از درد هایی که دوری رو تا سر حد مرگ برایش تعبیر کرده بود... ..

هرچی بیشتر می گفت بیشتر اشک می ریخت، حال منم دست کمی از اون نداشت اما دوست نداشتم با اشکام به حال بدش دامن بزنم.

کم کم سعی کردم با حرفام آرومش کنم.

خورده بغض های شکسته امو کنار زدم و آروم گفتم: زندگیم؟!

الهام: جانم!

-دیگه بسه قربونت بشم بلندشو یه آبی به سرو صورتت بزن.

الهام: نه حالم خوبه.

با لحن دستورانه ای گفتم: حرف نباشه میگم پاشو یعنی پاشو، دوست ندارم با چشم های اشکی بخوابی.

در جوابم مکثی کوتاه کرد، انگار که بلند شده باشه گفت: چشم، اما...

-جونم خانمی؟!

الهام: همه جا تاریک، می شه باهام حرف بزنی؟!

ناخودآگاه لبخند رو لبم نقش بست و گفتم: هنوز هم همون ترسوی خودمی ها، باشه برو، خوب حالا چی بگم؟!

(مکث کوتاهی کردم (آها خاله بعد از اومدن من چی گفت؟!

با لحن شیطونی گفت: انتظار داری از کسی که منو بخواد جز تعریف چی بگه؟

منم که منتظر عوض کردن حالش بودم با لودگی در جوابش گفتم: اِ خب حالا کی تورو خواسته!

الهام: آراد!

خندیدم و میون خنده گفتم: به فدای آراد گفتنت.

الهام: خدا نکنه یعنی تو...

-حرف ناتومشو تموم کردم و گفتم: یعنی من نه، خیالت راحت، من نوکرتم هستم.

خندید و میون خندش گفتم: خدایا شکرت.

لحظه ای خنده اش قطع شد و بعد از کشیدن یه نفس عمیق گفت: یه بار کمه هزاران بار شکر،
بخشید من صورتمو یه آب بزدم برگردم.

-چشم.

الهام: بمونیا!

-باشه عشقم هستم.

با صدای تلفن چشم هامو باز کردم،
شماره ناشناس بود، تمایلی به جواب دادنش نداشتم و بی خیال خودمو روی بالش رها کردم.
برای لحظه ای یاد دیشب افتادم. ...

الهام... ای دادِ بی داد دیشب چطور خوابم برد؟!!

آه طفلک میترسید... ای وای حتما خیلی دل خور شده!

گوشی رو برداشتم، هشت میس کال از همون شماره‌ی ناشناس، بی اعتنا به شماره همین که
صفحه رو باز کردم چند پیام نخونده از الهام رو دیدم بی معطلی سراغشون رفتم؛

الهام: خیلی بدی آرادا!

الهام: چرا خوابیدی ا، ترسیدم) شکلک گریه)

الهام: البته خیلی خسته بودی؛ حق داشتی ببخشید.

الهام): شکلک خجالت زده (ولی بدم نشدآ.

الهام: بابت لالایی ممنون، دلم آرام گرفت.

الهام: صدای نفسات زیباترین آهنگ آرامش بخشیه که روح مردم و زندگی میبخشه... شبِت بخیر.

بند بند وجودم از خوندن پیام هاش چنان غرق شادی شده بود که لبخند بی اراده روی لبم کمونه کرد.

بی شک صبحی که با حرف های زیبای عشقم شروع بشه؛ اون روز خوشی ها سر تعظیم فرو آورده و منتظر حضور من هستن.

با همون لبخند دست بردم و تایپ کردم؛

- سلام بانو جان؛ صبح قشنگت بخیر، بابت دیشب شرمنده اتم، اصلاً نفهمیدم چطور خوابم برد، البته برو خدا رو شکر کن که موقع این دلبری کردنات بیدار نبودمآ... ..

اما مشکلی نیست؛ می زنم به حساب بعداً باهات تسویه میکنم.

- *جواب نمیدی؟! ساعت چنده؟! یعنی خوابی؟!

(نگاهی به ساعت کردم از دو گذشته بود)

اوه اوه ساعت دو!

خب خانم گل من برم.

فقط بدون کلمه ای برای تایپ نیست؛ چون تموم کلمات، این عشق و دلتنگیاشو میشناسن و تسلیم شده سر فرود آوردن، نه که فکر کنی اینا حرمت سرشون میشه ها، نه.

این اگه بخوان کنار هم ردیف شن مثل گرگ می درن.

اگه دیدی کنار کشیدن، فقط و فقط واسه خاطر اینه که می دونن تو نبرد با عشق من جز باخت چیزی دستشونو نمیگیره .

آخه می دونی اصن اندازه ای نیست که عشقمو با گفتن اون کلمه لا به لاش پناه بدم. ...

بعد از نوشتن حرف های دلم پی.ام رو سند کردم و به صفحهی گوشی بوسه ای زدم و کنارش گذاشتم، از تخت بلند شدم و خواستم از اتاق بیرون برم که تلفن زنگ خورد؛

برگشتم و نگاهی به صفحهی گوشی که روی پا تختی بود، کردم؛

بازم همون شمارهی ناشناس!

تلفن رو برداشتم و روی تخت نشستم و تماسو وصل کردم.

جواب دادم: بله بفرمایید؟

اردلان: مرد حسابی چرا گوشیتو جواب نمیدی؟!

با شنیدن صدای اردلان کمی نگران شدم، امیدوارم این همه زنگ دلیل خاصی نداشته باش.

-آخه جناب سرگرد من از کجا شمارتو بشناسم! یه مسج می دادی با سر جوابتو میدادم.

اردلان: تو که خواب بودی، من مسج هم میدادم، چطور جواب میدادی؟!

از زیرکی بیش از حدش خبر داشتم اما حالا که نیست چطوری فهمیده خواب بودم؟!

-امون از دست تو اردلان از کجا فهمیدی من خواب بودم؟! نکنه اینجایی؟!

اردلان: یه نگاه به بازدید تلگرامت انداختم ساعت پنج و سی و هفت دقیقه بود، جدا از اون صدای تقریبا گرفته ات و جواب ندادنت، تو روزی که شیفت کاریت نیست، یعنی اینکه...

میون حرفش اومدم و گفتم: تسلیم آقا خواب بودم؛ مگه میشه تورو پیچوند اخب حالا بگو چطور شده یادی از ما کردی؟!

اردلان: نترس اتفاقی نیوفتاده، شهر در امن و امان است.

-ترس، نه بابا کی گفته من ترسیدم!؟

اردلان: کسی نگفته، از اون مکث کوتاهی که اول مکالمه، وقتی صدامو شنیدی، میشه فهمید که شما نگرانی که نکنه دوباره اتفاقی افتاده که اردلان زنگ زده.

با لحنی تسلیم شده از زیرکی بیش از حدش خندیدم و گفتم: ایول بابا، دست مریزاد داری، من کشته ی این شم پلیسیتم.

اردلان: اونقدر زبون نریز، همچین مالیم نیستم، به به و چه داشته باشم.

-اختیار داری داداش؛ شما سروری، حالا نمیخوای بگی قضیه چیه زنگ زدی!؟

اردلان: راس ساعت چهار بیا به این آدرسی که واست میفرستم، می فهمی!

-بگو چی شده؟! نکنه اتفاقی افتاده!؟

کلافه گفت: صلاح نیست الان بگم، فقط به موقع اونجا باش، ترافیک بود و این حرفا سرم نمیشه، سر ساعت اینجا باش حالا هم کار دارم، خداحافظ.

بعد از گفتن این حرف تلفن رو قطع کرد.

با تعجب گوشی رو پایین آوردم و به صفحه اش نگاه کردم.

سر از کارش در نمی آوردم، همیشه کاراش قابل پیش بینی نبود.

نفسمو پوف کردم و بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون، خونه غرق در سکوت بود، همون طور که از پله ها پایین می رفتم مامان رو صدا زدم؛

-مامان... ثمین بانو؟

وارد آشپزخونه شدم، عجیب بود که این وقت روز هیچ کی حتی مامان هم خونه نبود!

به سمت یخچال رفتم که بطری آب رو در بیارم؛ با دیدن یادداشت روی در، بطری رو برداشتم در یخچال رو بستم و یادداشت رو خوندم.

[مامان: سلام شاه دوما، صحت خواب، من با بچه ها واسه خرید لباس رفتم،

غذات رو گاز حتما گرم کن بخور].

کاغذ رو روی پیشخون گذاشتم و لیوانی آب برای خودم ریختم، همون طور که لیوان آب رو سر کشیدم به سمت گاز رفتم و زیر گذارو روشن کردم.

بعد از خوردن غذا به اتاقم رفتم و همون طور که جلوی آینه داشتم دکمه ی آستین پیراهن مشکیمو میبستم نگاهم به عکس چهار نفرهی منو بچه ها که کنار آینه بود افتاد؛ دستم روی دکمهی پیرهنم خشکید، این روزها بدجوری جای خالیش، خودش و به رخ دلم میکشید!

قدمی به جلو برداشتم و همونطور که به چهره ی فراموش نشدنیش خیره بودم با دلی گرفته گفتم: غم نبودنت داره از درون آتیشم میزنه رفیق، دلم نمیخواد این پیرهن مشکی رو در بیارم...

بین میخوام دوماه شم؛ نه این پیرهن به دوماه آ میاد، نه این ریش و این قیافه ی درب و داغون ...

سری از روی تاسف تکون دادم دستی به چشمم کشید، سویچ و موبایلم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

همون طور که داشتم ماشین رو از حیاط بیرون می بردم نگاهی به پیامی که اردلان فرستاده بود کردم و به محض خروج از خونه راه آدرس رو در پیش گرفتم و رفت...

راوی...

همین که به آدرس مورد نظرش رسید از ماشین پیاده شد و نگاهی به اطراف کرد.

خیابون نسبتا آروم بود و منطقه ای که اومده بود جای مشکوکی به نظر نمیرسید، دستشو بالا آورد نگاهی به ساعتش انداخت هنوز ده دقیقه مونده به ساعت موعود مونده بود نگاهشو بین خونه های اطراف چرخوند، به سمتی خونه ای که طبق آدرس درست روبروی پارک بود و دری سرمه ای، طلایی داشت قدم برداشت.

به در که رسید

دستی به موهاش کشید و یقه ی کتش رو کمی صاف کرد و زنگ در رو زد.

چند لحظه بعد صدای مردی به گوشش رسید.

-بفرمایید.

و بعد در باز شد، با باز شدن در وار ساختمون شد.

کنجکاو همون طور که قدم بر میداشت به اطراف نگاه کرد، هنوز کسی به استقبالش نیومده بود

ظاهر خونه بر خلافه خونه های امروزی ساده بود اما حیاط سبز و صفا ای که داشت آراد رو

اونقدر جذب خودش کرده که متوجه ی حضور مردی که به استقبالش اومده بود، نشد.

مرد لبخند به لب خطاب به آراد گفت: سلام، خوش اومدین.

آراد با شنیدن صدای مرد به خودش اومد و به سمتش برگشت خنده کنان گفت: ببخشید؛ من

محو زیبایی حیاطتون شده بودم.

مرد با چهره ی آرومی که داشت گفت: بهتون حق میدم، کار جناب سرگرد حرف نداره.

با اومدن اسم سرگرد، آراد یادش افتاد که واسه چی به این جا اومد.

آراد دستی به موهاش کشید و گفت: آه اونقدر اینجا زیبا بود که یادم رفت برای چی مزاحمتون

شدم؛ میشه به جناب سرگرد بگید آراد اومده؟

-شما بفرمایید داخل؛ جناب سرگرد و بقیه هم راس ساعت میرسن.

با اومدن اسم بقیه آراد با تعجب گفت: بقیه! مگه جز من کس دیگه ای قرار بیادا!

-بله، شما فعلا بفرمایید.

آراد کلافه از این که مثل همیشه از کارای اردلان بی خبر بود به صدلی های زیر آلاچیق اشاره کرد و گفت: ممنون من اینجا منتظرشون می مونم.

مرد پشت سر آراد که قدم زنان به سمت آلاچیق میرفت راه افتاد و گفت: باشه هر جور دوست دارین، من برم براتون یه چیزی بیارم بخورین.

آراد همونطور که نشسته؛ تشکری کرد و مرد هم بی حرف به سمت خونه رفت و تنه اش گذاشت.

کلافه نگاهی به ساعتش انداخت هنوز چند دقیقه به چهار مونده بود، اوضاع براش نگران کننده به نظر میرسید و همین باعث شده بود که دیگه میلی به دید زدن حیاط زیبا و دلنشین نداشته باشه و همون طور که از نگرانی پوست لبشو میجوید با هزار و یک فکر که در یک آن ذهنشو درگیر کرده بودن منتظر اردلان بمونه...

چند لحظه نگذشته بود که باز شدن در حیاط توجه شو جلب کرد؛ کمی بعد از باز شدن در شاهین و عسل و پشت سرشون هم حسام و سارا وارد شدن.

آراد با دیدن دوستاش متعجب و با لحنی آروم گفت: ای... این جا چه خبره!؟

بعد از گفتن این حرف با مکشی کوتاه بلند شد تا به شاهین و حسامی که دیگه باهاش فاصله ی زیادی نداشتن دست بده.

انگار اون ها هم از دیدن آراد تعجب کرده بود و حسام بدون سلام با لحنی نگران گفت: توام اینجایی؟!!

-آره الان رسیدم

عسل که نگران با نگرانی گفت: جمع شدن همهی ما چه دلیلی میتونه داشته باشه.

شاهین همون طور به آراد دست داد اطراف رو نگاه میکرد گفت: اینو باید از سر گرد پرسید. حالا چتونه جو میدین

سارا با آشفتگی رو به حسام گفت: تو مطمئنی خودِ سرگرد بود بهت زنگ زد؟!!

حسام با وجود نگرانی که برای هیوا داشت، با لبخند به سمت سارا که نگرانی تو چهرش بی داد میکرد رفت و همون طور که به نشستن دعوتش کرد گفت: آره بابا، حالا چرا نگرانی؟!!

شاهین هم کنار عسل نشسته و پا رو پا انداخت و گفت: نگرانی نداره، به منم خود سرگرد زنگ زد.

آراد هم باشنیدن حرف شاهین خطاب به جمع گفت: آره به منم همینطور...

هنوز حرف آراد تموم نشده بود که...

اردلان: سلام،

باشنیدن صدا همه همزمان به سمتش برگشتن و با دیدن اردلان سلام دادن و ایستاد منتظر ورودش شدن.

اردلان هم،

همونطور که قدم زنان به آلاچیق نزدیک می شد،

برای لحظه ای نگاهشو بین جمع چرخوند و نگرانی رو تو چهره ی تک تکشون دیدی.

وارد آلاچیق شد و به پسر ها دست داد وبدون کوچک ترین مکثی گفت: همگی خوش اومدین، بفرمایید بشینید، خواهش میکنم.

اردلان: خوبه، حاله هیوا هم خوبه، اصلا چطوره ببینیش که خیالت راحت شه؟!؟

شاهین با تعجب گفت: ببیندش!

حسام میون حرف شاهین اومد؛

حسام: مگه هیوا اینجاست!؟

اردلان جرعه ای از شربت رو سر کشید و همون طور که لیوانو روی میز گذاشت با سر حرفش رو تایید کرد و آب دهنشو قورت داد و گفت: آره اینجاست.

لبخند به چهره ی نگران حسام دوید و گفت: خ...ب، خب پس چرا معطلی!؟

نکنه اتفاقی افتاده سرگرد!؟

اردلان نگاهشو به چهره ی نگران حسام دوخت؛

اردلان: اتفاق! در حال حاضر که نه، چون دیگه اتفاقی برای افتادن نمونه، یه جورایی همه ی اتفاق ها افتادن.

برای دیدن هیوا هم عجله نکن چون باید قبلش یه چیزهایی رو توضیح بدم.

نگاه نافذشو تو جمع چرخوند، به آراد که رسید لحظه ای مکث کرد، با دیدن چهره ی نگران آراد بالاخره قفل سکوتشو شکست؛

اردلان: هیچ میدونی حامدی فقط به زندگی شخصیت مربوط نمیشد!؟

نگاهش رو به سمت سارا سوق داد؛

-سارا مجد، دختر یکی یدونهی دکتر مجد، حدس میزدی که نبود پدرت به دوست چندین و چند سالش رابرت مربوط بشه؟!

نگاهش رو به حسام و بعد بین تک تک جمع چرخوند.

-می دونستین آرماند هم دانشگاهیتون، رقیبی که همیشه از رهام عقب بود؛ برای بدست آوردن تزتون قصدِ جون صمیمی ترین دوستتون، رهام متبسم رو کرد؟!

لحظه ای همه از شنیدن حرف های اردلان یخ بستن، انگار آب سردی که بر پیکره هاشون ریخته بود اونقدر سرد بود که توان حرف زدن رو ازشون گرفته بود؛ آرماند باهاشون چکار کرده بود! حتی باور هاشون هم این انتظار رو نداشت که آرماند برای بدست آوردن تز دست به چنین کاری زده باشه. ...

شاهین سکوت جمع رو با لحنی عصبی که کم کم اوج میگرفت شکست؛

شاهین: لعنتی، لعنتی، لعنتی، نامرد، نامرد...

چهره به خشم نشسته ای شاهین هر لحظه برافروخته تر از لحظهی قبل میشد و عصبی تر و بلند تر داد زد؛

-میکشمش ...اون لعنتی رو میکشم!

همه شوکه شده بودن، هیچ عکس العملی نشون نمیدادن، چی باید میگفتن؟!

مگه تسکینی برای این درد لعنتی وجود داشت؟!

شاهین بی قرار سرشو بین دستاش گرفت و موهاشو چنگ زد.

اردلان هم سرش رو پایین انداخت و نتونست حرفی بزنه، برای لحظه ای یاد خودش افتاد که این درد رو کشیده بود؛ خودش مزه ی این درد رو چشیده بود می دونست هیچی تسکینش نمیده.

حسام بهت زده به شاهین نگاه میکرد و چیزی نمیگفت.

آراد که هضم این حرف ها برانش سخت شده بود، بلند شد و دستی به موهاش کشید و روبه بیرون آلاچیق کرد!

شاهین که تحمل از دایرت المعارف کلماتش خط خورده بود، سرشو برداشت و رو به حسام و آراد غرید: چقدر گفتم این روباه همینطوری نمیشینه؟!

با دست به سرش کوبید و همون طور که نگاهی به آسمون کرد دستی به چشماش کشید و گفت: خدا... خدا... قربونت برم اون بالا نشستی و فقط نگاه کردی؟!

اردلان با شنیدن حرف شاهین سر برداشت و بالاخره دهن باز کرد؛

اردلان: اگه مینشست و نگاه میکرد الان این نبود...

شاهین با شنیدن این حرف نگاه غضبناکشو به چشمای اردلان دوخت، سردی و بی تفاوتی اردلان انبار باروتشو کبریت زد، عصبی از جا بلند شد و مثل شیر زخم خورده به سمتش هجوم برد و اجازه نداد که اردلان حرفشو تموم کنه و یقه اشو چنگ زد.

شاهین: تو چی میگی ها؟!

[حسام و آراد هر دو به سمت شاهین رفتن

آراد: دیوونه شدی شاهین!!!

حسام: با این کارات اگه چیزی درست میشه بگو منم مثل تو شم، بس دیگه شاهین کوتاه بیا.

شاهین بی توجه به اونا بلند تر از قبل داد زد]

شاهین: مارو اینجا جمع کردی که اینا رو بگی لعنتی؟! پس شما چکاره اید؟! نشستین و نگاه

کردین که ببینم چی سر رفیقم میاد؟!

عسل با گریه به شاهین التماس کرد؛

-شاهین بس کن، دیوونه شدی؟

سارا، غسل رو به آغوش کشید و رو به شاهین گفت: شاهین دست بردار تو رو خدا...

جدا از این جمع کمی اون طرف تر درست پشت پنجره ی پذیرایی اون خونه، رهام کنار هیوا بی قرار و دل تنگ به دوستاش خیره شده بود و گوش به زنگ منتظر اردلان بود، اما با دیدن دست به یقه شدن شاهین دووم نیورد.

با تعجب تو همون حالت که به صحنه ی روبروش خیره شده بود گفت: این روانی چه مرگشه؟ چرا همچین می کنه!؟

هیوا نگاهشو از صحنه ی روبروش گرفت و گفت: این شاهین بعد از تواه، افسرده و بی طاقت و پرخاشگر .

هیچ کدوم از ما با نبودنت نتونستم کنار بیام.

آبا یادآوری غمی که باهاش سر کرده بودن سرشو پایین انداخت [واقعا سخت بود. ...

رهام از صحنه ی پیش روش چشم گرفت و به سمت هیوا که سرشو پایین انداخته بود چرخید، لبخند رو لبش نقش بست و همزمان هیوا رو به آغوش کشید.

بوسه ای به سرش زد و کمی خودشو عقب کشید و گفت: پایه ای بریم به سختیای بقیه ام پایان بدیم!؟

هیوا سرشو برداشت و سوالی تر از رهام گفت: بریم بیرون؟! پس اردلان چی؟! گفت تا زنگ نزدم نیاید.

رهام از نگرانی هیوا خندش گرفت و بوسه ای کوتاه به لبش زد و همین طور که دست هیوا رو تو دستش چفت کرد، گفت: اون مال وقتی بود که یقه اش تو دستای شاهین نبود، حالا اگه دیر برسیم امکان داره داش شاهین به زنگ نرسوندش!

و بعد از گفتن این حرف هر دو وارد حیاط شدن؛

همونطور که چشمشون به شاهین بود به سمت آلاچیق پیش رفتن.

معرکهای که شاهین به پا کرده بود باعث شده بود کسی متوجهی اومدن رهام نشه؛ تا این که اردلان از دست کارهای شاهین طاقتش طاق شد و کلافه برای لحظه ای سرشو تکون داد، میخواست توضیح بده که چشمش به رهام که داشت بهشون نزدیک میشد، خشکید.

خیلی زود به خودش اومد.

حتما برای آروم کردن شاهین نقشه ی به سرش زد که دستاشو پس زدو گفت: دهه اجازه نمیدی حرف بزیم، نه خدا، نه ما که وسیله هاشیم تماشاچی نبودیم، تموم تلاشمون نگهداری از رفیقتون بوده.

شاهین همونطور که از عصبانیت نفس، نفس میزد با حالت تمسخر آمیز بازم میون حرف اردلان اومد و گفت: هه، نگهداری، میشه بیرسم منظورت از نگهداری چیه؟! اصلا معنی نگهداری چیه سرگرد؟!

اردلان که قصد داشت همه چیز رو آرام، آرام توضیح بده، از دست شاهین بخاطر وضع موجود کلافه شد و همون طور که دستی دور لبش کشید با لحنی که سعی میکرد آرام جلوه کنه گفت :
نه، شما نمیخواه نگهداری رو واسم معنی کنی،

چون من دارم دنبال کلمه ای بزرگ تر از نگهداری میگیرم می دونی چرا؟!!

چون ما واسه نجات رفیقت از جونمون مایه گذاشتیم.

چون خیلیا از جون خودشون دست کشیدن که خدشه ای نه به دوست شما، نه به تاز شما وارد شه.

[صداشو بالا برد]

می فهمی؟! از جونشون گذشتن که ... که الان دوست شما صحیح و سالم برگرده.

حیات برای لحظه ای بین تک تک شون از تپیدن ایستاد .

چی شنیدن!

رفیقشون صحیح و سالم!

برگشته!

سکوت و مطلق برای لحظه ای بین اون همه همه همه حکم فرما شد.

همه انگار گوش هاشون تکونده بودن که اردلان با ادامه حرفش مهره تایید به شنیده هاشون بزنه؛

اردلان که با یادآوری شهادت حسین حال چندان مساعدی نداشت اما با مکث کوتاهی برای خوب شدن حالش، نفسی گرفت و همون طور که قدمی به عقب برداشت و دستاش رو از بالا رها کرد روبه همه گفت: باورتون نمیشه نه!

باورتون نمیشه که مرگ رفیقتون یه صحنه سازی بود برای نجات دادنش از قفس کفتار هایی که واسش دام پهن کرده بودن و الان صحیح و سالم پشت سرتون ایستاده؟!

با شنیدن این حرف برق از نگاه همه پرید، حرف اردلان اونقدر به قلب های بی تپش شون شوک بزرگی بود که

کم کم نفس ها با ریتم سنگینی برگشت.

کسی جرعت برگشتن رو نداشت؛ نه از اینکه ترسی از زنده شدن یه مرده داشته باشن نه...

از اینکه، می ترسیدن خواب باشن و به محض برگشتن، بازم به بیداری تلخ برسن. ...

اما... اما... نه حسام، نه شاهین، نه حتی آرادی که برای صبوریش تحسین میشد تاب نیوردن و برگشت. ...

صحنه ساز زندگی عجب صحنه ای رو برای این چهار رفیق رقم زده بود، صحنه ای وصف نشدنی که در تمام عمرشون بی شک به یادگار حکاکی میشد.

با دیدن رهام اشک به دیده های همه لونه کرد و بغضی به تهدید شکستنش تیغ روی تک تکشون گذاشته بود اما؛

شاهین قبل از همه با نگاهی دوخته شده به رهام، بی اعتنا به بغضی که عین بختک روی گلوش آوار شده بود به سمتش قدم برداشت.

آراد با پاهای زنجیر شده از بهت و ناباوری، به دنبال شاهین کشیده شد، حسام با بار سنگینی از بغض و چشم های به اشک نشسته به دو عزیزش چشم دوخت، نمیتونست قدم برداره می ترسید که سراب باشه و به محض نزدیک شدنش همه چی بازم به دوری و نرسیدن تبدیل شه.

اما... اما همین که شاهین به رهامی که با لبخند و چشم های به اشک نشسته رسید و با چشم های خون شده از اشک های جاریش رفیقش رو میون اشک صدا زد و گفت: ر...رهام؟

و رهام با لحنی غرق شده در شوق و گریه گفت: جونم رفیق!

به سمتشون قدم برداشت؛

شاهین باشنیدن صدای رهام دست های لرزونشو بالا برد و روی صورت رهام که از اتفاق های افتاده و درد های کشیده ای از بیماری و دوری نشعت گرفته بود کشید،

انگار باورش نمیشد رفیق محکم و سَر و صفتش انقدر دردِ این بیماری نامردش

بهبش چربیده باشه که همچین از رنگ و رو انداخته باشدش!

میون حال وصف نشدنش لب زد و گفت: چی سرت اومده رفیق!؟

رهام که تحمل غم خوردن رفیقش رو نداشت قدمی به جلو برداشت و محکم و مردونه شاهین رو به آغوش کشید و گفت: هیچی رفیق غمت نباشه، درست میشه.

آراد که درست پشت سر شاهین بود جلو اومد و بی تاب هر دوشونو به آغوش کشید. ...

حسام با چشم هایی اشک بار و لبایی تبسم چشیده نگاهشو از دوستاش گرفت و به هیوایی دوخت که با اشک شوق و لبهایی خندون نگاهشو از پسرا گرفت و با نگاه داداشش تلاقی کرد و حسام با همون تبسم آغوششو واسه درونه ی عزیز کردش باز کرد و هیوا هم بی طاقت به آغوشش پناه برد.

عسل و سارا با ذوقی که به قلبشون نشست به هم قدم برداشتن و به جمعشون پیوستن.

انگار حال خوش مسیرشو عوض کرده بود و درست از روی درهی غم زد و مخوفشون پلی به سوی خوشبختی ساخته بود.

با دیدن حال خوبشون حتی اردلان هم لبخند زنان محو تماشای این خنده ها و خوشی هاشون شد و تو همون حال بالاخره بعد از مدت ها با لبخندی عمیق و از ته دل زد و نفسی آسوده کشید و خدای بزرگشو زیر لب شکر کرد .

با برداشتن این بار سنگین از روی شونه های رنج دیده اش حالش خوب شده بود، درست مثل بیماری لا علاجی که به معجزهی خداهش درد بی امون دلش بعد این همه سال بالاخره آرام گرفت ...

#پارت

لیلا چو مجنون میشود

#به_قلم_مه_گل

رهام-

خودم رو از آغوش شاهین بیرون کشیدم و به سمت آرادی رفتم که با ریشی نسبتا بلند و پیرهن مشکی آغوشو برام باز کرد.

با لحنی تحسین کننده، گفتم: عجب تیپی شدی تو عزای من داداش کوچیکه!

بعد این حرف محکم به آغوشم کشیدمش، دیدن حال و روزش بد جوری حالم رو گرفت.

از دل تنگی زیاد بوسیدمش، اون هم بد تر از من از سرو کولش دلتنگی میباید، دستاشو دور گردنم حلقه کرده بود و همون طور که سر تراشیده امو میبوسید گفت: تیمم کجا بود؟! با رفتنت به خاک سیاه نشستیم، پسر داغونمون کردی رفت.

با دست چند بار به پشتش ضربه زدم و گفتم: از دور برگردون، برگرد در خدمتیم.

با دستی که رو کمرم میکشید ضربه ای زد و گفت: خدمت از ماست داداش بزرگه.

حسام: با مرام، ما رو هم دریاب!

با شنیدن صدای حسام، کمی از آراد فاصله گرفتم و همون طور که یه دستم رو به پشت آراد بند کرده بودم با لبخند به حسام که با یه دست هیوا رو به آغوش قرار گرفته بود چشم دوختم.

اونم دست کمی از آراد نداشت، خبری از موهای همیشه ژل زد و مرتبش نبود و همه رو به طرف خوابونده بود و پیرهن مشکی تنش رد نبودن منو بدجوری به رخ میکشید.

با مکثی که کرده بودم انگار حسام غم نگاهم رو خوند، بوسه ای به سر هیوا زد و از هیوا جدا شد و به سمتم اومد.

دستاشو روی شونه هام گذاشت و به چشمام خیره شد و با مکث کوتاهی گفت: می دونم سخت بود اما گذشت، توأم بگذر.

با یادآوری گذشته برای لحظه ای همهی سختیا و درد کشیدن هام مثل فیلم کوتاه از جلوی چشمم گذشت؛ هضمش برام سخت بود، اونقدر سخت که سرمو همون طور که از روی تاسف تکون دادم پایین انداختم و گفتم: سعی میکنم، اما زمان میبره.

حسام که حالمو دید محکم و مردونه بغلم کرد و گفت: نبینم غمتو رفیق.

آراد شونه امو فشرد و گفت: آره داداش، سرتو بالا کن مگه من مرده باشم تو سرت پایین باشه.

شاهین: مرده باشم، مرده باشم... دِ تو غلط... لا اله الا الله، همینم مونده تو چیزیت بشه!

[بعد از گفتن این حرف خطاب به من]

شاهین: ببینمت!

از آغوش حسام بیرون اومدم و خنده به لب گفتم: جانم؟

دستی به لباسم کشید و گفت: جونت بی بلا، تا حالا کلمه ی غم خوار به گوشت خورده؟!
مکشی کرد و ادامه داد: غم خوارتم در بست، تو فقط آدرس بده جنازه تحویل بگیر.

اردلان: من نمی دونم تو دکتری یا قاتل زنجیره ای؟!

شاهین چرخید و سمت اردلان که قدم زنان از آلاچیق بیرون اومد رفت و با حالتی شرمنده،
اردلان جدی و بی تفاوت رو بغل کرد و گفت: شرمنده سرگرد به والله...

اردلان میون حرفش اومد و مردونه چند بار با دست به پشت شاهین زد و گفت: دشمنت شرمنده؛
هرچی بوده گذشته.

شاهین کمی فاصله گرفت و شرمسار گفت: آخه من...

اردلان باز هم میون حرفش اومد و گفت: بس کن پسر، می زدیم هم خیالی نبود، چون
میفهمیدمت.

سرش رو بالا گرفت و گفت: خلاصه مخلصتیم در بست.

اردلان همونطور که دستی به پشت شاهین کشید، گفت: قربون مرامت.

بعد از گفتن این حرف با نگاهی به من گفت: راستی تیمتون باید الان با من بیاین.

هیوا: کجا؟! واسه چی!؟

همه نگاهمون به اردلان بود، که گوشیش زنگ خورد و همزمان با بیرون آوردنش نیم نگاهی به صفحه اش کرد و رو به ما گفت: قراره بیاید مرکز به یه سری سوالا جواب بدین، زیاد وقتتون رو نمیگیره.

دم در منتظرم، زودتر بیاید.

و بعد از گفتن این حرف از جمع دور شد و به سمت در حیاط رفت.

هیوا رو به همه گفت: اینطوری که همیشه پس چطوری به بقیه خبر اومدن رهام رو بدیم؟

شاهین خنده کنان نگاهی به من کرد و گفت: فکر کنید رهام بدون اطلاع بره خونه، یا خدا از فیلم وحشتناک ها هم بدتر میشه همه پس میافتن، نه آراد!؟

آراد که کنار من بود، با لحنی کش دار لب هاشو به سمت پایین کمونه کرد و گفت: نه!

شاهین که جواب آراد تو ذوقش زده بود؛ کمی جا خورد، اما کم نیاورد که هیچ، با حالت طلب کارانه گفت: کوفت و نه، درد و نه، خیلیم وحشتناکه نه حسام؟

حسام هم در جوابش لحظه ای فکر کرد و همراه با تکون دادن سرش گفت: نه!

با نه گفتن حسام همه خندیدن حتی خود شاهین هم از بد جنسی بچه ها خندهاش گرفته بود، میون نوای دل نواز خنده هاشون برای طرفداری از شاهین گفتم: حق با شاهین، چرا دستش میاندازید؟!؟

شاهین که حمایت من رو دید به سمتم اومد و دست هاش رو باز کرد و گفت: الهی من قربون عزراییل بشم که همچین تو رو آدم کرده.

و باز من رو به آغوش کشید و بوسه ای به صورتم زد و همونطور که خودشو کنار کشید گفت: نه جدا از شوخی عسل و زن داداش سارا که لازم نیست با ما بیاین، برن خونهی داش رهام و خبر اومدنش رو بدن.

عسل جمع رو از نظر گذروند و گفت: فکر خوبیه، نه؟!؟

باز هم آراد و حسام که رو نه کوک شده بودن با لحن کشداري همزمان گفتن: نه

شاهین بلافاصله گفت: نه نکمه، شوخی، شوخی با عشق منم شوخی.

همونطور که رفت و کنار عسل ایستاد گفت: عزیزم هر کاری دوست داری بکن، اصلا میخوای رفتی اونجا بگو حسام و آراد رو دادیم رهام رو گرفتیم. تازه بگو یه چیزیم سر دادیم که قبول کردن.

با حرف هایی شاهین همون طور که میخندیدم آراد و حسام با هم، هم قدم شدن و به سمت شاهین رفتن، شاهین همون طور که عقب، عقب میرفت دستاشو جلو آورد و به نشونه ی ایست گفت :

جلو نیاید جنس فروخته شده پس گرفته نمیشود.

باشنیدن این حرف حسام و آراد قدم هاشونو توند کردند و دنبال شاهین دویدند.

آراد: پس بگو این مدت گوشه گیر بودی، به خودت استراحت دادی که حالا رونمایی کنی.

شاهین همونطور که به سمت در خروجی دوید گفت : سرگرد کجایی که ترورم کردن...

بالاخره همه از خونه بیرون زدیم و

طبق حرف های شاهین، عسل و سارا قرار شد با ماشین حسام به خونه برن و ما هم با اردلان همراه شیم.

همین طور که هر کدوم به سمت ماشین ها رفتن که سوار شن، نگاهم به سارایی افتاد که

بی تاب به نظر میرسید، به سمتش رفتم و قبل از اینکه سوار بشه صداش زدم؛

-سارا؟

به سمتم برگشت و با لبخندی ساختگی که به صورت گرفتاهش قالب کرده بود، گفت: جانم.

رو به روش ایستادم؛

-نگران به نظر می‌ای، چیزی شده؟

با شنیدن حرفم، نگاه غم گرفته اش به پایین سر خورد و گفت: بابام... پس بابام چی؟ کی ازش خبری می شه؟!؟

همون طور که نگاهش کردم لبم رو داخل دهنم جمع کردم و با مکثی کوتاه فکری به سرم زد.

درسته اردلان گفته بود، هیچ خبری از مجد به بیرون درز نکنه تا به طور کامل پرونده بسته میشه، اما این حق سارا بود که از حال پدرش خبر داشته باشه، هرچند خیلی کم.

دست از فکر کردن برداشتم و گفتم: نگران نباش؛ فقط بدون که حالش خوبه و کارش تموم شه برای همیشه برمی گرده.

سارا ناباورانه نگاهش رو بالا کشید .

خوب منو میشناخت، اهل امید دادن های بی خودی نبودم.

با چشم های به اشک نشستاهش بهم خیره شد و گفت: و... واقعا؟!؟

چشم هام رو روی هم گذاشتم و با سر حرفش رو تایید کردم.

ماشین پشت سرم توقف کرد و اردلان کلافه گفت: زهام بیا دیگه!

-باشه اومدم!

دست بردم و در ماشین رو باز کردم و گفتم: سوار شو! دیگه ام نگران نباش.

سارا که سوار شد در رو بستم و خودمم سوار ماشین شدم و اردلان راهش رو در پیش گرفت...

به محض رسیدنمون با راهنمایی اردلان به اتاقی رفتیم که با ورودمون

مارو به نشستن دعوت کرد و بعد از نشستن ما به سمت در که تو همون اتاق به جای دیگه ای منتهی میشد رفت و گفت: الان برمی گردم.

هیوا همونطور که اتاق رو از نظر می گذروند گفت: کجا رفت؟!

حسام پاشو رو پا انداخت و گفت: چیزی نگفت.

شاهین: فکر کنم رفت دَرش بیاره.

آراد قبل از همه با تعجب گفت: چیو؟!

شاهین چشم غره ای رفت و گفت: چیه؟ عصاش رو دیگه این پرسیدن نداره؟! [خطاب به من
گفت] خودش کم بود یه عصا قورت داده دیگه ام به زندگی من بی کس اضافه کرد!
[با دل خوری بهم چشم دوخت] آخه مگه من چیم از این عصا قورت داده کمتر بود؟!]

با شنیدن این حرف بچه ها خندیدن و من رو به شاهین اخم هام در هم کشیدم و گفتم: ببینم تو
خجالت نمیکشید، تا یه ساعت پیش تو عزای من با گریه عربده میکشیدی، معرکه گرفتی؟

کمی خودشو رو صندلی بالا کشید با حالت گریه ی زنونه ای دست رو صورتش گذاشت و گفت:
خوب چکار کنم عشقم تو نبود تو دو قطبی [یه نوع بیماری روانی] گرفتم.

وقتی بودی حالم خوب بود اما از وقتی رفتی روزگارم سیاه شد.

[یه پس گردی به آراد زد]

آراد دستی به سرش کشید و گفت: چرا میزنی؟!

شاهین: به مرگ همین ثمره ی عشقمون، اگه دروغ بگم!

از لحن و حرکاتش بالاخره خنده رو لب هام اومد و با دیدن خنده هام همون طور که سر آراد رو به
جلو کشید و بوسیدش گفت: حتما باید جون بدم تا بخندی؟ فکر کردم خندیدن یادت رفته!

سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم: امون از دست تو شاهین، امون.

حرف تو دهنم بود که در اون اتاقی که اردلان رفته بود باز شد و مردی حدوداً شصت ساله با سر و ریشی سفید قبل از اردلان از اتاق خارج شد و به سمتون اومد.

اردلان درست پشت سرش قرار گرفته بود.

با اومدنش به سمت ما به احترامش ایستادیم و بهمون دست داد و اردلان همزمان معرفی کرد:

اردلان: جناب سرهنگ باقری، ریئس و سرور بنده. اینم آقا رهام امانتی که دستم دادین تحویل شما؟

با معرفی اردلان دست سرهنگ رو به گرمی فشردم و گفتم: از دیدنتون خیلی خوشبختم؛ بابت زحماتی که کشیدین، بی نهایت ممنون.

سرهنگ همون طور که با دست مخالفش دستمو گرفته بود دست دیگه اش رو روی شونم گذاشت و گفت: انجام وظیفه بوده پسر، ممنونم از تو و خانمت که پا به پای ما اومدین.

هیوا: خواهش میکنم، در ازای کاری که شما کردین ما کاری نکردیم.

با لبخند نگاهی به هیوا کردم؛

-بله همینطوره.

سرهنگ نگاهی به هردومون کرد، انگار اون هم سختی هایی که کشیده بودیم رو درک کرده بود که لبخند رو لبش نقش بست و گفت: ان شا الله که دیگه بد نبینید .

لبخندش رو با لبخند جواب دادم و گفتم: ممنون.

دستش رو از دستم بیرون کشید و به سمت بقیه رفت و همونطور که اردلان بچه ها رو معرفی میکرد با تک تکشون به گرمی دست داد و احوال پرسى کرد.

با نشستن همه سرهنگ هم پشت میزش نشست و اردلان هم اومد کنار من نشست.

سرهنگ پرونده ای از روی پرونده های کنار دستش برداشت و بازش کرد و همزمان با ورق زدن پرونده گفت: اردلان؟

اردلان تو جاش صاف نشست؛

اردلان: جانم حاجی؟

سرهنگ: آقایون از جریان برگشتن دوستشون با خبر هستن؟

اردلان: نه حاجی وقت نشد توضیح بدم.

سرش رو از پرونده برداشت و با برداشتن تلفن گفت که جای بیارن و بعد رو به ما گفت: خب آقاییون واستون سوال نشد که رهامتون چطوری برگشت؟!

نگاهم به بچه ها بود که شاهین قبل از همه گفت: والله چی بگیم جناب سرهنگ؛ سوال که چرا، اما از رفیقمون خبر داریم، عزرائیل به اون عظمتش رو فراری میده.

آراد و حسام که برای خندیدن معذب به نظر می رسیدن با لب های بست بودنش رو جار نزد.

با صدای غم گرفته و خش دار آراد به خودم اومدم؛

آراد: چ... چطور ممکنه حسین... یا خدا... حسین شهید شده؟!

نگاهش رو از سرهنگ به سمت من سوق داد، تحمل نگاه ناباورانش رو نداشتم، همون طور که سرم رو پایین انداختم حرفش رو با تکون دادن سرم تایید کردم!

ه خنده کنان نگاهی به من که؛

با اخم و چشم غره برای شاهین خط و نشون می کشیدم؛ که روبه سرهنگ کرد و گفت: سرهنگ توضیح هم ندادین، ندادین.

سرهنگ خنده کنان گفت: چرا؟!

آب گلوشو با حالت ترس قورت داد و با کمی لکنت ساختگی گفت: همه چی دستم اومد، اگه یه همچین نگاهی به عزرائیل کرده باشه الان استعفاش کتباً تحویل داده شده.

سرهنگ خندید و همون طور که به صندلیش تکیه داد گفت: آقای دکتر، اصلاً بهتون نمی اومد انقدر شوخ طبع باشید.

مخصوصاً چند باری که بچه ها باز جوییتون کردن کلاً حالتون برخلافه الان بود، نه تنها شما بلکه بقیه‌ی دوستانتون هم بیش از حد یه دوست ناراحت بودین .

آقای رستمی که هرشب خبر می رسید که به رفیقش سر میزنه و چند ساعتی رو کنارش می گذرونه.

آقای موسوی که خودشو اونقدر درگیر کار کرده بود برای جواب دادن به سوال های ما به سختی از بیمارستان بیرون کشیده میشد.

و اما شما شاهین جان فکر کنم اگه رهام چند روز دیرتر برمی گشت برای همیشه رفته بودین.

خلاصه من که غبطه ی همچین دوستانِ جانی رو خوردم.

آقا رهام باید به همچین رفاقت هایی قسم خورد، واقعا مقدس هستن...

خب حالاجدا از این موضوع شما هم باید از اتفاق های افتاده و سختی هایی که رهام و همچنین هیوا خانم کشیدن مطلع بشین و هم برای از این به بعد و شاید کار های بعدیتون عبرت بگیرین...

کم کم توضیح های سرهنگ شروع شد.

و از محافظت هایی که تحت نظارت ارگان خاصی از وقتی که ما کار رو این طرح بزرگ رو شروع کردیم گفت تا اتفاق ها و سختی هایی که در طول این مدت پیش اومده بود.

گاهی حرف های سرهنگ تعجب برانگیز بود و بچه ها لابلش سوال می کردن و هرچی بیشتر موضوع پیش میرفت بچه ها از موضوع بیشتر مطلع میشدن.

گاهی نگاه غم زده و خریدارانه به من میانداخت و معلوم بود که سختی هایی رو که با بند بند وجودم تحمل کردم رو با جون و دل میفهمیدن در این بین هر بار که نگاهم به هیوا می افتاد احساس میکردم کا غبار غم چهرش بیشتر از لحظه ی قبل میشه.

کم، کم حرف های سرهنگ به سمت اون شب کذایی رسید؛

سرهنگ: چند وقتی بود که حال رهام به جای این که رو به بهبودی بره پس رفت میکرد و روز به روز بدتر میشد. با اینکه ما کارمون مراقبت از تز بود و فکر می کردیم رهام میخواد به بیگانه ها تحویلش بده اما

تصمیم گرفتیم که دارو ها و مراحل درمانشو زیر نظر بگیریم.

با این تصمیم تیم مجربی از پزشکی رو خیلی سریع دست و پا کردیم و مدارک های پزشکی و مراحل درمانشو برای پزشک ها شرح دادیم؛ چند روزی طول نکشید که جواب پزشک ها با کار هایی که اونجا برای درمانش انجام میدادن زمین تا آسمون فرق میکرد.

و این موضوع اینو ثابت میکرد که این گروه جدا از خواستن تز، می خواستن رهام رو از میدون به در کنن؛ از اونجایی که فهمیدیم رهام بی گناه و تو مخمسه افتاده و خیلی حال خوبی نداره، تصمیم گرفتیم که از این چرخه هرجوری شده بیرون بکشیمش.

اینطور شد اون شبی که رهام حالش بد بود رو با برنامه ای از پیش تایین شده با دارویی که حسین به غذاش اضافه کرده بود بی هوش کنیم.

هیوا: چطور ای... این کارو... کردین چطور ممکن بود؟! وقتی که حسین علایم حیاتی رهام رو گرفت و علایم هیچ بود.

یعنی حسین با شما هم دست بود؟!

سرهنگ عینکش رو بالاتر گذاشت و گفت: تمام اون اتفاق ها، همه و همه صحنه سازی نیروی از دست رفته ی ما بود.

هیوا ناباورانه یی... یعنی حسین نیروی پلیس بود؟!

سرهنگ سرشو پایین انداخت و گفت: حسین یه نیروی همیشه جاودان از ما بود که وظیفه اش حفاظت از تز و رهام بود و با برنامه ریزی وارد این ماجرا شده بود.

با شخصیت ساختگی دانشجوی ترم آخر تو بیمارستان فعالیت کرد. وقتی هم که رهام به خارج رفت مثلا اتفاقی سر راه رهام قرار گرفت و اونو راضی به اومدنش به خونهی شخصیش کرد.

با همون شخصیت برای نفوذ بین رابرت و آرماند وارد دانشگاهی که اونا تدریس می کردن شد و وقتی هم که شما وارد ماجرا شدی اوایل خیلی مشکوک شدیم، اما کم کم با ابراز عشقت به رهام فهمیدم که اومدنت و بازی کردن نقش جسیکا فقط و فقط برای بودن کنار رهام بوده نه چیز دیگه! ما تمام مدت حواسمون بهتون بود اما نامحسوس.

هیوا دلگیرانه گفت: خ... خب چرا اونم مثل اردلان خودشو معرفی نکرد، مگه ما برای اردلان ساز مخالف زدیم؟!

سرهنگ: نه دخترم نه، اون...اون سرباز بود!

یه سربازِ گمنامِ مهدی صاحب الزمان.

هویت این سرباز هارو حتی خانواده هاشونم نمی دونه مگه این که مثل حسین به شهادت برسن!

با گفتن این حرف مهر سکوت به لب های همه نشست .

سکوتی از جنس بُهت و ناباوری، سکوتی که تک تک کلمات رو برای وصف مردونگی این مرد به اسارت برد، اسارتی به درازای ابد و یک. ...

انگار نبض مردونگی که مدت ها بود از تپیدن ایستاده بود، با مردونگی که این مرد به خرج داد دوباره تپید.

آره شاید اون یه سرباز بود؛ اما نه هر سربازی، یه سرباز واقعی، که به عشق فرمانده اش مهدی صاحب الزمان یار

آره شاید اون یه سرباز بود؛ اما نه هر سربازی، یه سرباز واقعی، که به عشق فرمانده اش مهدی صاحب الزمان (عج (یار بودنش رو جار نزد.

با صدای غم گرفته و خش دار آراد به خودم اومدم؛

آراد: چ...چطور ممکنه حسین؟! یاخدا...حسین شهید شده؟!!

نگاهش رو از سرهنگ به سمت من سوق داد، تحمل نگاه ناباورانش رو نداشتم، همون طور که سرم رو پایین انداختم؛ حرفش رو با تکون دادن سرم تایید کردم!

تنم با صدای گریهی هیوا که سکوت اتاق رو شکست، مثل بیدی مجنون لرزید، به سمتش برگشتم و خواستم آرومش کنم که بلند شد و با یه ببخشید اتاق رو ترک کرد.

با رفتنش بلند شدم و خواستم حرفی عذر خواهی کنم که...

سرهنگ اجازه‌ی حرف زدن رو بهم نداد و گفت: مشکلی نیست پسرم برو دنبال خانمت.

سری چپ کردم و با عذر خواهی از سرهنگ و بچه‌ها ازشون رو گرفتم و به سمت در رفتم که اردلان صدام زد.

اردلان: رهام؟

دستم روی دستگیرهی در بود که به سمتش برگشتم که سویچ رو به سمتم انداخت و همزمان گفت: لازمت میشه.

رو هوا گرفتم اش و همزمان که درو باز کردم، برم بیرون به نشونه‌ی تشکر براش دست بلند کردم و از اتاق خارج شدم.

نگاهمو به دنبال هیوا به اطراف چرخوندم که درست موقع خروج از در دیدمش.

از بین افرادی که تو راهرو در رفت و آمد بودن گذشتم و همین که از در خارج شدم

باز هم نگاهی به اطراف کردم؛

با دیدنش لبهی باغچه به سمتش رفتم.

مثل گل آفتاب گردون که آفتاب رو ابر های آسمون ازش دریغ کردن، سرشو پایین انداخته بود و

شونه های ظریفش میلرزید.

قدم زنان به سمتش رفتم و کنارش نشستم با لحنی آرام گفتم: خانمم چرا با خودت این کارو

میکنی؟ مگه تو قول ندادی دیگه کمتر چشم های آسمونیتو ابری کنی؟!

میون گریه اش با لحنی که جیگرمو کباب کرد گفت: باورش واسم سخته.

دستمو با احتیاط دور شونه هاش حصار کردم و گفتم: الهی من پیش مرگ اشکات بشم چته تو

آخه؟!

پاشو، پاشو بریم که داریم کم، کم معرکه میگیریم.

دست سالمشو روی چشم هاش کشید و همراه من بلند شد.

همون طور که با هم به سمت ماشین رفتیم گفتم: الحق که کسی قول زنونه رو قبول نداره؛ آخه

عزیزِ دلم تو مگه قول ندادی خودتو اذیت نکنی؟ از وقتی به هوش اومدی کارت شده گریه.

ریموت ماشین رو زدم و درو باز کردم وقتی نشست، درو بستم و ماشین رو از جلو دور زدم و خودمم سوار شدم و از کلانتری خارج شدیم.

هنوز هم داشت گریه میکرد اما آرام و بی صدا!

کلافه دستمو از روی دنده برداشتم و همونطور که یه دستم به فرمون بود روی گونه های ترش کشیدم؛ با لمس این خیسی گونه هاش برای لحظه ای نگاهمو از جلو گرفتم و کلافه تر از قبل دستامو رو گونه اش کشیدم و گفتم: نکن، لعنتی نکن، انگار یادت رفته من طاقت گریه هاتو ندارم.

همون طور که گونه هاشو پاک کردم؛ سرشو رو پشتی صندلی تکیه دادم و به سمت خودم چرخوندم.

با کلافگی به جنون رسیده انگشت اشارمو بالا آوردم و گفتم: به والله یه قطره، فقط یه قطر دیگه اشک بریزی من می دونم و تو، فهمیدی؟!

همزمان با عوض کردن دنده ازچشمش چشم گرفتم و به روبه رو دوختم.

حاله بدش عین خوره به جون منم افتاد بود، دیگه تحمل گریه کردن هاشو نداشتم.

هر وقت گریه میکرد دوست داشتم لابه لای اشکاش منم فداش شم .

تا اینکه باشم و نمی تونستم کاری کنم که حداقل گریه نکنه!

برخورد تندم باهاش کلافه ترم کرده بود، دوباره رومو به سمتش برگردوندم که همون طور که روش به من بود چشماشو بسته بود.

ناخودآگاه با دیدن چهرهی آرام گرفته اش کلافگیم فروکش کرد و با نفسی عمیق چشم ازش گرفتم و همون طور که به رو به رو چشم دوختم دستشو که روی پاش بود برداشتم.

به محض لمس دست های ظریف و گرمش، قطب سرد و یخ زده ی نبودن هاش لرزید!
انگار که داشت از گرمای دستاش کوه های برفراشته از یخ این قطب رو که از نبودنش ساخته شده
بود آب می کرد،

بی قرار همون طور که نفسم به شمارش افتاده بود دستش رو به لبم نزدیک کردم و از ته دل
بوسیدمش و باز هم دل تنگ تر از قبل با انگشت شستم نوازشش کردم و همون طور که روی دنده
گذاشتمش با دست خودم چفتش کردم و دنده رو عوض کردم.

هنوز چند لحظه نگذشته بود که سکوت ماشین با صدای تلفن اردلان که توی ماشین جا مونده
بود شکست!

با قرمز شدن چراغ توقف کردم و تلفن رو از روی داشبورد برداشتم که صداشو قطع کنم؛

با نگاهم به اسم "آراد رستمی" تماس رو وصل کردم.

-جانم؟

هیوا که دید فرمون رو به دست ندارم؛ خواست دستشو بکشه که با فشاری آرام مانعش شدم و
گوشی رو روی اسپیکر گذاشتم که صدای اردلان تو ماشین پیچید؛

اردلان: جانت بی بلا!

۱- تویی اردلان فکر کردم آزاد.

اردلان: نه گوشیم جا مونده بود با گوشی آزاد زنگ زدم.

بین زنگ زدم بگم اگه پول لازم بودی داشبورد رو یه سر بزن، امری نیست؟

چطور به فکرش رسیده بود پول همراهم نیست؟!؟

ذکاوت بالاش بازم بی اراده لبخند تحسین رو روی لبم نشوند، در جوابش گفتم: نه قربان با این

فکر هوشیار شما مگه عرضی هم می مونه؟

اردلان: به جای زبون ریختن مواظب آبجیم باش، بار بعد دیدمش این طوری نباشه ها؟

نیم نگاهی به چشم های خسته ی هیوا کردم و گفتم: ای به چشم قربان، خداحافظ.

اردلان: به سلامت.

تلفن رو قطع کردم و خطاب هیوا گفتم: عشق من حالش خوبه؟

همون طور که نگاهشو به من دوخته بود گفتم: اوهوم.

دلَم با " اوهوم "گفتنش چنان بالا و پایین شد که تک نفسی عمیق کشیدم، آخه خیلی وقت بود تنگ شده بود.

فشار آرومی به دستش دادم و با دیدن رستورانی که اون نزدیکی ها بود پارک کردم و به چشمای خسته ی آبی رنگش که دریایی آروم رو برام تداعی میکرد چشم دوختم؛

-پیاده شو خانم خانما؛ بریم یه غذایی بخوریم که کمی سر حال بیای.

سرش رو برداشت و با نگاهی به اطراف گفت :رهام؟

-جونم، زندگییم؟!

برای لحظه ای چشماشو بست و با باز کردنش گفت :اصلا گشنه ام نیست، میشه بری خونه؟!

اونقدر با التماس این چند جمله رو پشت هم ردیف کرد که بوسه ای به دستش زدم و گفتم :پس گشنگیتو چکار کنم عشقم؟!

هیوا :حال و حوصلهی رستوران رفتن رو ندارم، حتما خونه یه چیزی هست برای خوردن .

خواهش میکنم نه نیار، دلَم خونه رو میخواد!

دوست نداشتم اذیتش کنم؛ بالاخره تو خونه یه چیزی به خوردش می دادم بخاطر همین زیاد
اصرار نکردم و گفتم :

-باشه خانم جان، چشم میریم خونه اما تو مطمئنی

فقط واسه خونه دلت تنگه !

مکت کوتاهی کردم قبل از اینکه چیزی بگه بازم گفتم :آی شیطون؛ وایسا بینم، نکنه خونه رو
بهونه کردی؟! ها؟

با گفتن این حرف بالاخره لبخند، روی لب های غنچههایش شکفت، انگار که بهار شده باشه گونه
هاش گل انداخت و چشم هاشم خندید.

همون طور که ماشین و راه انداختم گفتم :پس بالاخره بهار شد، هیوا خانم!

با لحن آرومی که معلوم بود بخاطر من میخواست هواش رو عوض کنه گفت :از وقتی که برگشتی
بهار شده تو حالا فهمیدی!؟

تمام حرفاش به زیبایی چیده شده بود که من رو باز هم از نو بسازه و من خوشحال از این داشتن
دوباره اش، زیر لب خدا رو شکر کردم.

با عوض کردن راهم به سمت خونه هیوا با دیدن اسباب بازی فروشی پیشنهاد داد برای یاسین اسباب بازی بگیریم و بعد از خریدن چند وسیله بالاخره راهی خونه شدیم.

با رسیدنمون پایین رفتم و زنگ در رو زدم. با نفسی عمیق به اطراف ساختمون که هنوز هم چراغ هاش روشن بود نگاه کردم.

یادمه وقتی از این خونه رفتم دل کندن چنان برام سخت بود که انگار تمام وجودم رو جا گذاشتم، حالا با اومدنم انگار دوباره داشتم اون رهام قبلی رو پیدا میکردم.

اون رهامی که کنار هیوا و دوستاش تو این خونه جا مونده بود رو میگم.

غرق در افکارم بودم که در باز شد؛

حمید لحظه ای متعجب نگاهم کرد، به لحظه نکشیده به سمتم اومد و محکم بغلم کرد.

حمید: پس هرچی گفتن راست بود؛ خدایا شکرت! نکنه اینا همش خوابه؟ [آزم جدا شد و با اشتیاق نگاهم کردو دوباره به آغوشم کشید] رهام آخه چطور ممکنه؟!

خنده کنان از خودم جداش کردم و گفتم: اگه ناراحتی برگردم!

حمید: من غلط بکنم، من بی جا بکنم ناراحت باشم بیان داخل.

به در اشاره کردم و گفتم: درو باز کن ماشین رو بیارم داخل.

حمید: چشم.

و بعد از گفت این حرف همون طور که رفت صدای دادش اومد که صفورا خانم رو صدا زد:

حمید: مامان... اومدن، بیاین.

سوار ماشین شدم و به محض داخل شدنمون صفورا خانم و گیسو به استقبالمون اومدن.

همین که از ماشین پیاده شدم، عمه طبق معمول منقل کوچیک رو روی سینی گذاشته بود و اسپند به دست به سمتم اومد و با چشم هایی به اشک نشسته همون طور که به سمتمون اومد گفت: الهی من دورتون بگردم.

ای خدا شکر... خدایا شکر... من دیگه چی ازت بخوام خدا... پسرمو برگردوندی! خدایا شکر، هیوا جان سلام مادر، الهی قربونت بشم.

اونقدر حرفاشو با گریه و زجه میگفت که به سمتش رفتم که بغلش کنم، سینی رو دست گیسو داد:

تا بهش رسیدم بغلش کردم.

-عمه، قربونت بشم گریه نکن!؟

دستاش بالا آورد و با ناباوری صورتمو قاب کرد و همون طور که نگاه می کرد بی امون اشک می ریخت.

عمه: چراغ خونه ام برگشتی؟ اقدمت رو چشم، تاج سرم.

سرم رو پایین آوردم و پیشونیش رو بوسیدم و اون هم صورتمو بی نصیب نداشت و غرق بوسه هاش کرد.

حمید: مامان بی خیال تمومش کردی، دوتا از این بوسه هاتم خرج ما کن.

گیسو که کنار هیوا بود همون طور که به من چشم دوخت، خطاب به حمید گفت: حمید آقا یه امشبه رو حسودی نکن .

حمید با حرف گیسو خندید و گفت: اگه مامان تعهد میده منم ببوسه؛ باشه آجی امشبم بخاطر شما میگذرم.

به حرف حمید میخندیدم که گیسو گفت: جدا از شوخی آقا رهام خیلی خوشحالم که برگشتین
[صداش پشت لبخندی که لب داشت لرزید]

رفتنتون اصلا عدالت نبود، همه مون با رفتنت دوباره بی کس شدیم. قربون خدا بشم که همیشه عادل و سایه ی شمارو از سر این خونه و آدامش کم نکرد.

همین که این حرف و گفت اشک به چشماش دوید و گریه کرد.

همه سکوت کردن از عمه جدا شدم به سمت گیسو رفتم و گفتم: زن داداش تورو خدا گریه نکن.

هیوا بغلش کرد بوسیدش.

من که اوقات تلخی گیسو حالمو بد کرده بود بی طاقت گفتم: زن داداش به خدا داری با گریه ات آتیشم میزنی ها! تورو خدا نکن امین ازم شاکی میشه.

با گفتن این حرف بعد مکثی کوتاه دستی به چشم هاش کشید و گفت: ببخشید تورو خدا از شوق اومدنتو هول کردم، دست خودم نبود.

با حرف های گیسو نه تنها خودش، بلکه چشم های حمید و عمه هم بارونی شده بود.

از این که انقدر بودن من براشون مهم بود و شادی رو تو چهرهی تک تک شون مثل سرتیتری بزرگ میشد خوند، برای من بیش از پیش دل خوش کننده بود و خوشحال بودم با اینکه خانواده ام رو از دست داده بودم هنوز هم کسایی رو داشتم که نگران حالم و دلتنگ نبودنم باشند.

قدم زنان با هم به خونه رفتیم و با وارد شدنمون به خونه؛ صمیمی تر از قبل دور هم جمع شدیم و تا حدودی از اتفاق هایی که برامون افتاده بود گفتیم. توضیح هاتمون زیاد طول نکشید که صفورا خانم از آشپزخونه صدامون زدو برای غذا خوردن فرا خوندمون.

با اشاره ای به هیوا بلند شدم و با هم به سمت آشپزخونه رفتیم.

همون طور که مشغول حرف زدن با هیوا بودم و غذا میخوردم؛

صدای تلفن میون حرفم دویید؛ قاشق رو کنار بشقاب گذاشتم و گفتم: من جواب میدم.

همون طور که بیرون رفتم خطاب به بقیه گفتم: چرا کسی جواب نمیده...

هنوز حرف تو دهنم بود که با خروجم از آشپزخونه متوجه شدم نه حمید هست نه حتی عمه و

گیسو که تا چند لحظه پیش صداشون می اومد.

بی خیال به سمت تلفن رفتم و جواب دادم.

-بله بفرمایید!؟

آراد با صدایی گرفته گفت: چطوری داداش؟ کی برگشتین خونه!؟

-قربونت، یه ساعتی میشه، چرا نموندین؟! چرا صدات گرفته!؟

آراد: وقت برای اومدن زیاده، دیگه گفتیم خسته اید بعدا بیایم آوار شیم، منم که باید فردا برم

آمل کلی کار دارم، خواستم بگم چند روزی نیستم.

-آمل! آمل واسه چی!؟

از صدای گرفته و طرز حرف زدنش نگران شدم و کلافه گفتم: درست حرف بزن ببینم چی میگی شده؟

آراد: نگران نشو رفیق، الان تازه باید خوشحالم باشی چون داریم، میریم خواستگاری.

با تعجب گفتم: خواستگاری؟! برای کی؟!!

خندید و میون خنده گفت: یعنی انقدر پیر شدم که بهم نمیاد برم خواستگاری واسه خودم؟!!

با فکر اینکه آراد چقدر به عشقش پایبند بود و امکان نداشت ازش بگذره حدس زدم که خواب زده شده باشه و بخاطر همین با لحن شوخی گفتم: آراد جان؟!!

با صدای گرفته اش گفت: جونم رفیق.

-انگار از ساعت خوابت گذشته و داری هزیون میگی، برو بگیر بخواب فردا بهت زنگ میزنم.

آراد: خواب کدومه برادر من! نمی دونم چرا امشب انقدر دیر میگذره؟! یعنی میشه من فردا شب رو ببینم؟!!

اونقدر از حرف هاش تعجب کردم که با لحنی پر از سوال گفتم: انگار شوخی شوخی جدیش کردی؟

حالا طرف کیه که یه شبه دلتو برد و پا رو عشق قبلیت گذاشتی؟!

آراد: بهم برخوردی، راجع به من چی فکر کردی؟ یه شبه کدومه؟ امن یه عمر درگیرشم، عشق اول و آخرمه.

باورم در برابر حرف های آراد بدجوری داشت مقاومت میکرد و با ناباوری گفتم: نگو که داری از الهام حرف میزنی؟!

خندید و گفت: میگم که دارم از الهام حرف میزنم چرا باورت نمیشه؟!

-وای پسر چطوری آخه مگه میشه؟! تو... الهام... تو کتم نمیره.

آراد: بذار بره رفیق، بذاره بره که برای داشتنش کم نکشیدم.

-نمیخوای بگی چطوری این غیر ممکن رو ممکن کردی؟!

آراد: همون طوری که تو " غیر ممکن " یه " ممکن " هست، داستانش مفصله بعدا برات تعریف میکنم، تو فعلا بگو برای فردا شب چی بپوشم؟!

از وسواسش برای لباس پوشیدن قهقهه زدم و گفتم: یعنی به جون خودم نوبرشی؛ کار به این سختی رو کردی حالا گیرت فقط چی پوشیدنه!

یه چیزی بپوش دیگه.

آراد: مارو ببین از کی نظر می‌خوایم؛ باشه داداش شب بخیر.

-شبت بخیر، برو بگیر بخواب؛ تا فردا شب یه چیزی برای پوشیدن پیدا میکنی، خیلی خسته‌ام، خداحافظ.

آراد: آره جون خودت خسته‌ای و می‌خواهی الان بگیری بخوابی!

از حرفی که زد خنده‌ام گرفت و گفتم: چیزی گفتی؟

آراد: ها! نه داداش، گفتم چیزی به ذهنت رسید بپوشم بهم بگو.

خنده‌ام رو کنترل کردم و گفتم: دیوونه شب بخیر.

و گوشه‌ام رو سر جاش گذاشتم.

همونطور که می‌خندیدم زیر لب خدا رو شکر میکردم، هیوا از کنار اوپن صدام زد؛

هیوا: کی بود این وقت شبی به شما زنگ زد و همچین غرق خنده تون کرد که سر از پا نمی شناسید و به جای اینکه بیاید آشپزخونه داری میرید جایی دیگه؟!

از کنجکاوایی که رگه های حسادت لابهلاش بی داد میکرد، چشمکی نثارش کردم و با حال خوبم بهش رو کردم و گفتم: آرام داره دوماه میشه هیوا، چطور خوشحال نباشم؟!

با شوق و لبی خندون نگاهشو به بالا دوخت و گفت: وای خدایا شکرت، میدونستم کمکش میکنی.

با مکثی کوتاه بعد از این حرف خطاب به من گفتم: کجا میری؟ بیا غذات نمونه.

بدون اینکه برگردم گفتم: میل نداشتم؛ بخاطر تو خوردم، توام که چیزی از غذات نمونه بود حتما خوردیش، بیا بالا خیلی خسته ام.

منتظر جواب نشدم و وارد اتاق شدم.

در اتاق رو که باز کردم به محض اینکه کلید لامپ رو زدم و اتاق روشن شد؛ برای لحظهای دهنم باز موند!

هیچ شباهتی به اتاقی که من جا گذاشته بودم نداشت .

نمیدونستم از کجا شروع به نگاه کردنشون کنم، بهت زده چند قدم جلو رفتم و وسط اتاق ایستادم از اولین عکسی که توجه ام رو جلب کرد با مکشی کوتاه چشم گرفتم و مبهوت و آهسته دور تا دور اتاق رو نگاه کردم؛ تمام اتاق پر بود از عکس های قاب شده من، لبخند بی اراده روی لب هام نقش بست.

حس خوبی تمام وجودم در برگرفته بود، با لبخند همون طور چرخی دیگه دور خودم زدم، غرق لذتی که مهمون قلبم شده بود، شدم.

لذت کمی نبود اینکه بفهمی اونی که همه دنیا ته بعد رفتنت، با وجود تمام بدی هات باز اونقدر دوستت داشته باشه که با عکسات تو اتاقش کلکسیون ساخته.

میون چرخ زدنم، نگاهم به ستاره ای که میون عکس ها میدرخشید افتاد، آرامم به سمتش رفتم. هیوا با خنده ای تو آغوشم غرق شده بود.

دستم روی چال گونه هاش کشیدم، بی اراده لبخند عمیق شد و با خنده کوتاه زیر لب زمزمه کردم: دیوونه داری با من چکار میکنی!؟

تو همون لحظه دل بی تابم هیوا رو فریاد کشید.

درست مثل معتادی که آرامش رو ازش دریغ کردن هنوز نگاهم به عکس بود که اسم هیوا رو به لب آوردم و بی قرار به سمت در برگشتم که دوباره صداش کنم اما...

با دیدنش تو چهار چوب در که تکیه داده سرشو خم کرده بود و به من خیره شده بود؛

برای لحظه ای قلبم چنان تپیدنش اوج گرفت که بی درنگ به سمتش کشیده شدم.

بی حرف فاصله‌ی چند قدمی بینمون رو با قدم های بلند طی کردم و همزمان با کشیدن دستش به سمت خودم درو بستم و محکم به آغوشم کشیدمش، اونقدر محکم که؛ انتظار ریشه کن شه و فاصله ها تاوان پس بدن .

دلچنان میتپید که نفس هام به شمارش تپش هاش نشسته بود.

با تمام وجودم هواشو نفس کشیدم.

دست خودم نبود؛

دل تنگ بودم و این دل تنگی بدجوری امونمو بریده بود و هیچی جز به آغوش کشیدنش آروم نمی کرد .

بی قرار بوسه ای محکم به سرش زدم، که سرشو از روی سینهام برداره؛

اما با دیدن دست بانداژ شده‌اش نگران حلقه ی دستم شل شد و همزمان گفتم: دستت! چرا یادم...

نگاه آیشو به چشم هام دوخت و با صدای که بند بند وجودمو به التماس خواستنش نشوند میون حرفم اومد و گفت: گر تو گرفتارم کنی

من با گرفتاری خوشم

داروے دردم گر تویی

در اوج بیماری خوشم

مولانا

و بعد از خوندن این شعر چشم هاشو با آرامش رو هم گذاشت با مکثی کوتاه ادامه داد؛

هیوا: درد هرچقدر هم درد باشه کنار تو معنی نداره.

با شنیدن حرفش قلبم از تپیدن دست کشید و نگاهم رو که نفهمیدم کی به لب هاش گره خورده بود، بالا کشیدم و همین طور که مستِ چشماش شدم با صدایی گرفته که انگار از عمق چشم های دریایش نجات داده بودم، گفتم: همیشه با کارات و حرقات دل دیوونهام رو عاشق و عاشق تر کردی، به همینم قانع نشدی و من عاشقُ به بی قراری خودت کشوندی و حالا من عاشق و بی قرار میخوام یه چیزی رو اعتراف کنم که ...قرار این مردِ بی قرار فقط تویی، تو هیوا!

بعد از گفتن این حرف؛

آروم صورتم رو تا امتداد صورتش پایین کشیدم.

بی تاب بوسه‌ی عمیقم رو که هم سنگ تموم دل تنگی هام و دوری هام بود رو به لباش مهر کردم.

غرق بوسیدنش بودم که با سنگینه روی پنجه‌ی پاهام بی اراده برای چند لحظه دست از

بوسیدنش کشیدم !

انگار می خواست حس آشنایی رو مهمون قلبم کنه.

چون دست سالمش رو پیچک وار از روی سینه ام بالا کشید و دور گردنم حلقه کرد و من باز با ضربان قلبم به استقبالش رفتم و لحظه نشده احساس حرکت لب هاش رو لب هام دلم رو چنان به خودش لرزوند که انگار زلزله ای در ثانیه اتفاق افتاد و جابهجاش کرد.

دست دلم نبود با عشق ورزیدن هیوا از مرز دیوونگی گذشت،

اونقد که دست های حلقه شدم رو دور کمرش محکم و محکم تر کردم و با پاهایی که حالا پاهای هیوا هم سوارش بود به سمت تخت قدم برداشتم ...

قلبم با احساس بوسه های نرم و کوتاه و نفس هایی که هرمشون به صورتم میخورد، چنان تپیدنش اوج گرفت که هوشیارم کرد.

باعث و بانی این هوشیاری کسی نبود جز هیوا!

بدون اینکه چشم هام رو باز کنم، صورتم رو برای لحظه ای جابجا کردم که درست لبه اش رو لبهام فرود اومد و بی معطلی دستم رو پشت سرش گذاشتم و مانع عقب کشیدن سرش شدم.

کم کم از بوسه های عمیق و طولانییم نفسش به تنگ اومد که دستم رو کنار کشیدم.

با دست سالم اش به تخته ی سینه ام ضربه زد و گفت: دیوونه ترسیدم، نمیگی قلبم وایمیسته؟!

با احتیاط به آغوشم کشیدمش، که یهویی گفت: آخ!

بوسه ای کوتاه به سرش زدم و

حلقه ی دست هام رو سفت تر کردم و گفتم: قلبت غلط کرده که بخواد وایسه مگه دست خودشه!

هیوا: پس دست کیه؟!

-دست همونی که الان بغلشی، فهمیدی؟!

منتظر به چشم های آبیخ خیره شدم که نگاهم به روسری که سر کرده بود افتاد و با تعجب گفتم:
کسی خونه است؟ چرا روسری سر کردی؟!

لحظه ای با رقص تپله های آبی چشماش سکوتم بینمون رو از سوال پر کرد و بعد هم خودشو از
آغوشم بیرون کشید و گفت: نه، مهمون کجا بود، الانه که یاسین بیاد، من و گیسو به بدبختی
بندش کردیم بیدارت نکنه.

کمی از حرکتش جا خوردم؛ اما با حرفی که زد، تا حدودی قانع شدم و دنبالش رو نگرفتم.

پتو رو کنار زدم و هنوز پامو از تخت آویزون نکرده بودم که درِ اتاق یهو باز شد و یاس با آغوش
باز، همون طور که به سمتم میدوید وارد اتاق شد و دایی، دایی کنان خودش رو چنان تو غرق
آغوشم کرد که من رو به تخت برگردوند.

اونقدر دل تنگش شده بودم که صورتشو غرق بوسه کردم و چند لحظه بعد همون طور که از خودم
جداش کردم و رو دلم گذاشتمش و گفتم: چطوری عشق دایی؟

لحظه ای سکوت کرد و با بُهت قیافه‌ی جدیدم رو برانداز کرد و میون بهتش گفت: دایی!

دلَم برای دایی گفتنش قنچ رفت و همون طور که سرشو گرفتم تو دستم و پیشونیشو بوسیدم
گفتم: جون دایی؟

یاسین: چرا این شکلی شدی؟! موهات کو؟

لبخندی به حرفش زدم و گفتم: زدم که بهتر دریاد دایی جان، بد شدم!؟

چند لحظه بی حرف نگاهم کرد، یک باره دستشو بیرون کشید و محکم تر از قبل دور گردنم حلقه کرد و گفت: هر جوری میخوای باشی، باش؛ فقط دیگه نرو دایی، تو رو خدا تنهامون نذار، بخدا وقتی نیستی خیلی بده دایی.

تو همون حالت نگاهم به هیوا بود که با لبخندی که به لب داشت دستنی به چشم های پر از اشکش کشید و آروم لب زد خیالشو راحت کن.

دستم رو نوازش گونه به سرش کشیدم و بوسه ای به سرش که کنار صورتم بود زدم گفتم: دایی
قربون شیرین زبونیات، دیگه جای نمیرم و تا ابد کنارت می مونم.

تو همون حالت دست هاشو محکم تر کرد و گفت: قول؟!!

خواستم جواب حرفش رو بدم که صدای در نیمه باز اتاق میون حرفم اومد و گفتم: بفرمایید.

در بیشتر باز شد و صفورا خانم تو چهار چوب در ایستاد با دیدن یاسین تو آغوشم، لبخندی زد و گفت: سلام پسرم، حمید میگه تو حیاط یه آقا منتظرته.

-سلام عمه جان، نگفت کی بود؟! -

عمه: چرا اتفاقا، فکر کنم گفت آقای ندری.

با آوردن اسم اردلان، همونطور که بلند شدم گفتم: ممنون.

هیوا: وایسا منم میام.

با گفتن این حرف خودشو به من رسوند، دستشو تو دستم گرفتم و انگشت های ظریفش که تنها تکمیل کنندهی جای خالی بین انگشتام بودن به انگشت هام چفت کردم؛

و خطاب به یاسین که دستاشو دور گردنم و پاهاشو دور کمرم حلقه کرده بود گفتم: دایی؟! -

یاسین: جونم، دایی؟

-داری دایی رو خفه میکنی ها! اول کن قربونت برم.

یاسین: تو که هنوز قول ندادی؟! امیترسم با این آقاهه فرار کنی.

با گفتن این حرف هیوا خندید و فشار آرومی به دستش آوردم و همون طور که از پله ها پایین میرفتم خطاب به یاس بازم گفتم: نه دایی جان کجا فرار کنم، قول میدم، قول مردونه.

اردلان همزمان با اومدن ما بلند شد و به استقبالمون اومد و همون طور که به من دست داد سلام کرد و رو به هیوا هم شروع به احوال پرسی کرد و بعد نگاهش رو به سمت من سوق داد و گفت: خب این سازده که همچین بغلت کرده کیه؟!

با گفتن این حرف یاسین به سمتش چرخید.

اردلان به محض دیدن یاس لبخند رو لبش خشکید.

میون بُهت به سختی دهن باز کرد و گفت: ت... تو... یاسینِ امینی؟!

اشک به چشم هاش دویید و یاسین رو از آغوش من کند و با تمام وجود به خودش چسبوند.

انگار که گمشده شو پیدا کرده و یاسینی رو که غرق در تعجب بود رو غرق بوسه کرد.

اردلان: کجا رفتین عمو؟! خدایا شکر.

بازم بوسیدش؛ من که از رفتارهای اردلان تعجب کرده بودم گفتم: مگه تو یاسین رو قبلا هم دیده بودی؟

دست از بوسیدنش برداشت و گفت: فقط بگو چطوری؟! چطوری پیداشون کردی؟! منی که سه سال تمام همه جارو گشتم و پیداشون نکردم...

هنوز حرف تو دهنش بود که گیسو همین طور که یاسین رو صدا میزد از اتاقش بیرون اومد و یاس هم در جواب صدا زدن های مادرش گفت: اینجام مامان!
گیسو که با شنیدن صدای یاس به سمت ما راه کج کرد.

همون طور که گفت: کجایی ماما...

با برگشتن اردلان به سمتش حرفشو خورد و دیگه نتونست چیزی بگه و سر جاش با نگاهی بهت زده به اردلان خیره شد.

اردلان همون طور که یاس رو تو بغلش داشت به سمت گیسو قدم برداشت.

روبروش ایستاد و با مکثی کوتاه گفت: دیدنتون یا خوابه یا یه تیکه از گذشته که الان اشتباهی قاطیه زمان حال شده، وگرنه من خوش شانس نیستم که به این راحتی پیداتون کنم!

گیسو که انگار از دیدن اردلان و حرف هاش خجالت زده شده بود، بدون کوچک ترین حرفی سرشو پایین انداخت.

اردلان با مکثی کوتاه ادامه داد: می دونی چقدر گشتم؟!

می دونی تموم این شهر رو چند بار زیر و رو کردم اما پیداتون نکردم؟!

آره سخته، گشتن و پیدا نکردن؛ اما من هر بار بیشتر از بار قبل می‌گشتم؛ خیالی نبود به پای رفاقتم با امین هر چقدر هم این شهر واسم حکایت انبار گاه میشد باز هم می‌گشتم.

اما خدا و کیلی بگو... بگو چرا؟ چرا بی خبر گذاشتی رفتی؟!

سکوت کوتاه اردلان همزمان شد با لرزیدن شونه های گیسو؛

و چند لحظه بعد میون گریه گفت: ترسیده بودم، دست خودم نبود.

اردلان دلگیرتر از قبل گفت: تو که تو خونهی من بودی، ترس از چی؟!

گریه امون گیسو رو چنان ازش گرفته بود که نمی تونست حرف بزنه.

من و هیوا که تا اون لحظه تو سکوتِ بهت زده ای غرق شده بودیم؛ همزمان به هم نگاهی کردیم و به سمتشون رفتیم.

من برای آروم کردن هر دوشون و این که یاسین نترسه، لبخند به لب، آروم گفتم: این جا چه خبره؟! واقعا شما هم دیگه رو قبلا دیدین؟!

قبل از این که کنارشون برسیم اردلان با لحنی آرومتر بحث رو ادامه داد؛

اردلان: می دونی روزی چند بار خودم رو لعنت میکردم که امانت دار خوبی نبودم و شرمنده ی امین شدم؟!

تمام فکرم شده بود این که الان کجایی و دارین چکار میکنید؟!

دست رو شونه‌ی اردلان گذاشتم و با اشاره بهش خواستم که بحث رو کوتاه کنه.

در جواب من لبشو به دندون گرفت و چند بار سرشو به نشانه‌ی تایید بالا و پایین کرد.

گیسو دستی به چشماش کشید و گفت: ترسیده بودم، ترسیده بودم و فکر میکردم اگه توام از جای من خبر داشته باشی خانواده ی امین میفهمن، آخه بعد از امین یه جورایی جای خالیش رو برای عمو و زن عمو (پدر و مادر امین) پر کرده بودی، بخاطر همین بی خبر گذاشتم.

بعد از گفتن این حرف بلندتر از قبل گریه کرد.

یاسین با مشت به شونه های اردلان که از سنگین درد خم شده بودن کوبید و با لحن عصبیاش فریاد کشید: چرا اشک مامانم رو در آوردی؟

از تون بدم میاد، از تو، از بابا جون، از مامان جون که نمیدارید ما زندگی کنیم.

من شما رو نمی خوام...

اردلان در مقابل حرف های یاسین فقط سرشو پایین انداخته بود و چیزی نمیگفت.

جلو رفتم و یاسین رو از آغوش اردلان بیرون کشیدم که فریاد زنان گفت: ولم کن دایی، مگه نمی بینی مامانم داره گریه میکنه؟

چرا چیزی بهش نمیگی!؟

یاسین رو بیشتر تو آغوشم فشردم و سعی کردم آرومش کنم.

-هیچ کی نمیتونه مامانت رو ناراحت کنه، قربونت برم، عمو اردلان که با شما کاری نداره، اون دوسته باباته، نگرانتون بوده. ...

کم کم از دست و پا زدن دست برداشت و سرشو رو شونه ام گذاشت، انگار با حرفام مرحمی روی دل نگرانش گذاشتم که دیگه هیچ حرفی نزد.

سکوت آزار دهنده ی بعد از قطع شدن فریاد های یاسین رو بازم اردلان این بار با صدای فرو ریخته‌های شکست: آقا علی بعد از فرار کردنت از خونه اشون به من زنگ زد و از سختی ها و رنج هایی که مادر امین بهت تحمیل کرده بود گفت، یه جورایی به من پناه آورده بود و ازم خواست که پیدات کنم تا خدایی نکرده تو این شهر آوارهی کوچه و خیابون نشی، منم کلی گشتم تا پیدات کردم، تا خیال آقا علی و خیال دل خودم که شرمنده ی رفیق نشه رو راحت کردم؛

اما تو... تو بعد گذشتن چند روز بی خبر گذاشتی رفتی.

گیسو: اونجا واسه من و بچه ام امنیت نداشت.

اردلان: چرا اینو میگی، من اگه تو اون خونه نبودم فقط خواستم شما راحت باشین وگرنه به خداوندی خدا از دور هواتونو چهار چشمی داشتم.

اگه به من میگفتی از ترس چی تصمیم رفتن گرفتی برات توضیح میدادم، که آقا علی در جریان بود و منم چرا فقط گاهی بهتون سر می زنم.

گیسو با شنیدن حرفای اردلان میون گریه اش گفت: من چه می دونستم، چه... می... دونستم!

هیوا هم که حال بد گیسو ناراحتش کرده بود به سمتش رفت و به آغوشش کشید؛

هیوا: آروم باش گیسو جان، اتفاقی بود که افتاده، با گریه کردن که چیزی درست نمیشه.

-راست میگه زن داداش پاک کن اشکاتو، اردلان داداش توام وا کن اون اخماتو!! اینم عوضِ خوش حال بودنتونه؟!

و همزمان با گفتن این حرف ها دستم رو پشت اردلان گذاشتم و به سمت مبل ها کشوندم و هیوا هم گیسو رو آورد و همه به اتفاق هم نشستیم

آراد-

کلافه از هراسونی و بی قراری شاهین خودکار دستمو روی کارت های پراکنده شده انداختم و به شاهین که طول دوازده متری پذیرایی رو برای هزارمین بار طی میکرد نگاه کردم و گفتم: دِ بیا بشین، الان پس می افتی؛ کی تا حالا مراسم بی دوماذ گرفته که ما بشیم دومیش؟!

بی اعتنا به حرف من همون طور که به راه رفتنش ادامه میداد دست مشت شدش رو به کف دست دیگه‌اش زد و گفت: اگه خانوادم باهشون کج رفتاری کنن چه خاکی تو سرم بزیزم؟ چرا گذاشتی برن؟! تو که از مخالفتشون خبر داری، من دیگه پسر اون خونواده نیستم.

-تو غلط میکنی نباشی، مگه دست خودته!

چند قدم دیگه برداشت و دوبار به سمتم چرخید با مکثی کوتاه ادامه داد: نکنه، همهی این آتیش
ها از گور توی مارمولک بلند میشه؟!

آره کار تواه که رهام و حسام فرستادی که خانوادام بیان عروسی پسرشون.

دستامو از هم باز کرد و گفتم: من چکار دارم آقا! هرچی میشه میگی تو!

شاهین: پس بگم کی؟ منم تورو میگم، دیگه.

چشم غرهای رفتم و گفتم: انگار خودتو زدی به خُلی، خب منم همینو گفتم چه فرقی داشت.

شاهین: خیلی فرق داره گفتمی "من" و "من" یعنی من نه تو!

خنده ام رو به سختی کنترل کردم، اونقدر استرس داشت و عصبی بود که کلاً قاطی کرده بود.

با لحنی که خنده توش موج میزد، گفتم: چی میگی تو؟ من یعنی من، نه تو!

ایستاد دستاشو رو سرش گذاشت و کلافه تر از قبل گفت: وای آراد جون عزیزت کم
من... توام... تو... منی کن گمم کردی بابا.

برای این که کمی از این حال دورش کنم؛ بی اعتنا به کلافگیاش گفتم: می گم شاهین؟

شاهین: هوم؟

-بیا یه بار دیگه لیست رو چک کن، ببین کسی از قلم نیوفتاده.

شاهین: نه دیگه نیوفتاده، هرچی نوشتی بسه .

فقط کارت هایی که خودت برداشتی واسه کیا بود؟ من که به تعداد تحویل دادم!

اَه، اَه تو این حال اونارو یادشه! نباید بفهمه وگرنه قضیه لو میره.

شاهین: باتوام ها!

آستین پیرهنمو بالا دادم و با لحنی آرام گفتم: چند تا رو یادت رفته بود عسل اضافه کرد.

با شنیدن حرفم لحظه ای مکث کرد و بعد با نگاهی متعجب گفت: یادش رفته بود!

بعد از گفتن این حرف صداشو کمی بالا تر برد و عسل رو صدا زد؛

شاهین: عسل... عسل بانو؟

وای چه گندی زدم من!

حالا اگه عسل بیاد و سر از قضیه در نیاره و بگه، چه خاکی تو سرم کنم!

ا...! ...بگو تو که دروغ بلد نیستی غلط کردی دروغ بافتی.

با بیرون اومدن عسل از آشپزخونه و جانم گفتنش عرق سردی روی پیشونیم نشست و نفس های حبس شدهام با اسکورت ریه هام بالا اومد.

شاهین کنارم نشست و همزمان با نشستناش همون طور که دسته ای از کارت هارو برداشت گفت: جانت بی بلا، بیا ببینم خانمی.

برای نجات از این مخمصه ای که خودم باعثش بودم؛

سقلمه ای به شاهین زدم و با لحنی آروم گفتم: نگو، شاید خصوصیه و ناراحت شه که بهت گفتم.

کارت هارو ورق زد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت: نه بابا، ما خصوصی نداریم.

با نزدیک شدن عسل حرف ناتمام موند عسل: خسته نباشید.

جوابش رو با ممنون کوتاهی که به سختی سر زبونمون دست و پا کردم دادم .

که شاهین گفت: ممنون، ببین خانمی دیروز...

صدای زنگ آیفون میون حرفش اومد و حرفش تموم نشده گفت: کسی قرار بود بیاد؟!!

نگاهی به ساعت دیواری پذیرایی کردم و با دیدن عقربهای که از فرط کار زیاد نفهمیدم کی به شیش غروب رسیده بود.

نفس سنگین حبس شده تو سینهام رو با شدت فوت کردم و همون طور که عینکمو از روی چشمم برداشتم، گفتم: آره، کت شلوارت رو آوردن اگه ایرادی داشت برای مراسم رفع کنن.

شاهین: کت شلوار که کت شلوار! تو چرا عین دخترای دم بخت همچین حس میگیری؟! که انگار خواستگار اومده

بعد از گفتن این حرف انگار که چیزی یادش افتاد باشه به عسل نگاهی انداخت و همزمان گفت: راحت باش!

عسل با تعجب نگاهی به من و بعد به شاهین کرد و گفت: وا! خودت گفتی بیا معلوم هست چته؟!!

اخمشو درهم کرد و با اشاره ای به سرتاپای عسل گفت: اون مال وقتی بود که خودمون بودیم، نه حالا که اینا دارن میان و تو با این لباس کوتاهت.

عسل با حرف شاهین نگاهی به لباسش کرد و بعد با تعجب رو به شاهین گفت: این کجاس کوتاست؟!

با دیدن اخم شاهین با اشاره به عسل گفتم: برو... برو.

عسل چینی به دماغش داد و خطاب به شاهین ایشی گفت و از مون فاصله گرفت.

از حرکت عسل و غیرتی شدن بی جای شاهین به دور از چشمش با لب های بسته خندیدم که یهو به سمتم برگشت و با دیدن خندهام گفت: بخند، نوبت منم میرسه، من اگه ندونم تو یه کاسهای زیر نیم کاسهاته که شاهین نیستم!

کارت ها رو از دستش گرفتم و گفتم: کاسه و نیم کاسه کدومه برادرِ من، در ضمن مگه خندیدن جرمه.

با چشم غره و لحن کشدار گفت: نه جرم نیست، [با لحن کش داری] برادرِ من!

-بابا دارم به تو میخندم که وقتی هستی و استرس داری، غیرتی میشی؛ اونم غیرت بیجا.

موندم ربط این دوتا با هم چیه؟!

دستی به صورتش کشید و باقی مونده ی کارت های دستشو روی میز رها کرد و همون طور که به پشتی مبل تکیه داد با اخم رو به من گفت: ربط از این بیشتر که نمیخوام عشقمو کسی ببینه؟

تسلیم شده در برابر جوابی که داد؛ شونه اشو به دست گرفتم و با تبسمی که روی لب هام کمون کردم، برای آروم کردنش گفتم: این قدر به خودت فشار نیار، همه چی درست میشه.

حمید: آقا شاهین، با کسی قرار داشتین!؟

نگاهمو به سمت حمید که کنار درگاه پذیرایی ایستاده بود چرخوندم، که شاهین جواب داد: آره بگو بیاد داخل.

و بعد از گفتن این حرف با دست روی پام زد و همون طور که بلند شد، گفت: دعا کن رفیق، دعا کن.

شاید شاهین نمیدونست منم به اندازه ی اون دوست داشتم خانواده اش تو مراسمش باشن.

درسته سخت گیری های خانوادش کمی ناعادلانه بود اما خود شاهین هم می دونست بالاخره آدم هر چقدر هم قوی و محکم باشه بازم مثل درختی تنومند که وابسته به رگ و ریشه اش به خانواده احتیاج داره.

نفسی عمیق کشیدم و منم همراهش بلند شدم و به سمت مرد که کت شلوار های سفارشی رو آورده بود رفتم...

بعد از نگاه کردن مدل ها

شاهین همون طور که پیراهن سفیدش و رو برداشت، گفت: ترجیح میدم سفید بپوشم، اینو بذارید برای...

یه دست از کت شلوارها رو برداشتم و به سمتش رفتم؛

-همین اولی که همیشه، چند تا مدل سفارش دادیم باید همه رو تن بزنی.

پیرهن رو پایین آورد و به سمتم چرخید و گفت: حالا همیشه...

کت شلوارو دستش دادم و نداشتم حرفش رو ادامه بده.

به سمت اتاق هولش دادم و گفتم: نه همیشه، باید حتما تن بزنی.

در اتاق رو باز کردم و بعد از اینکه انداختمش تو دوباره درو بستم...

با اینکه در بسته بود اما

صدای غُر غُر کردنش از اتاق به گوشم میرسید با خنده به سمت مبل ها رفتم و همین که نشستم صفحه ی روشن گوشیم توجه امو جلب کرد.

با دیدن مخاطبی که چشم انتظار جوابم بود قلبم از تپیدن ایستاد حتما هیوا حرف هامو بهش زده بود بی معطلی گوشی رو بر داشتم و جواب دادم: سلام عشقم خسته نباشید.

-سلام به روی ماهت؛ زبون میریزی که گلپگی نکنم باهام نیومدی خرید.

لبخندی زدم و گفتم: برای تو زبون نریزم واسه کی بریزم قربونت برم. ببخش دیگه، شرمنده ات شدم به خدا نمیشد، شاهین دست تنها باشه.

یعنی هیوا بهش گفته بود؛ یعنی موافق بود؟! دل به شورهی عجیبی در همون لحظه دچارم شد، تمام وجودم رو گوش کردم که بفهمم صداش دلگیره یا نه، که در جوابم گفت: دشمنت شرمند، ایرادی نداره بعدا تلافیشو سرت در میارم، نگفتی، حالت خوبه؟!!

کاراتون خوب پیش میره یا نه؟!!

پا رو پا انداختم و گفتم: آره خوبه، حسام و رهام هنوز بر نگشتن منم خوبم، تو چطوری؟!!

-من...منم خوبم،

لحنش دلگیر به نظر میرسید، نگران شدم و همزمان با دست به دست کردن گوشی گفتم: پس خیالم راحت باشه که خوبی؟!!

-آره، چرا اینطوری حرف میزنی؟! احس میکنم نگرانی، درستته؟!!

لبه پایینم رو به دندون گرفتم که حالمو کنترل کنم تا مبادا فکر کنه نگرانیم بخاطر جوابیه که واقعا از ته دل دوست داشتم قبولش کنه.

که بی طاقت صدام زد.

-آراد .

با شنیدن اسمم از زبونش دلم بی بهانه آروم گرفت و گفت: قلبِ آراد.

-نظر من خیلی مهمه !؟

نفس به تنگ اومد پس هیوا بهش گفته بود نفسی عمیق کشیدم و با مکثی کوتاه گفتم: اوهوم ... فقط میخوام هرچی تو میخوای باشه، دلگیر شدنت رو نمیخوام ... به جون الی فقط دلگیر شدنته که حالمو بد میکنه.

بالحن آرام بخشش گفت: ناراحت نیستم، اما اگه میشه بهم فرصت بدی که بعدا جوابمو به خودت بدم!؟

لبخند به لب گفتم: باشه عشقم هر جور دوست داری.

-ممنون که انقدر هوامو داری، باید برم توام برو به کارادت برس.

-باشه خانمم، مواظب خودت باش .

-چشم زندگیم خداحافظ.

تلفن و پایین آوردم و همزمان بلند شدم که با روبرو شدن با کسی که درست کنارم ایستاده بود، جا خوردم و قدمی خودمو عقب کشیدم

اخمامو در هم کشیدم و خواستم چیزی بگم که انگار تلفن رو قطع نکرده بودم

که؛

الهام:آراد؟

همون طور که اخمام در هم بود؛ تلفن رو بالا آوردم؛

-جانم؟

الهام:خیلی دوست دارم.

دلَم حالی به حالی شد و بی اراده اخمم جاشو با لبخندی از ته دل عوض کرد.

می دونستم از جواب منم بدش میاد و از طرفی هم شاهین بشنوه دیگه ول کن نیست اما دل بود که فرمان روایی میکرد و بهم اجازه معطل گذاشتنش رو نداد و با همون لبخند رو لبم در حالی که چشمم به عکس العمل شاهین بود گفتم:من عاشقتم قربونت برم.

تلفنو قطع کردم و همون طور که نگاهم به نگاه پر از شیطنت شاهین که رنگش عوض شده بود و خنده های ریزش جاشو به لبخند داده بود گفتم: چیزی شده؟

چیزی نگفت و در جواب حرفم مردونه به آغوشم کشید و همون طور که سرش کنار سرم بود و به پشتم ضربه میزد گفت: آره مگه نمیبینی؟!

چون به شوخی هاش عادت داشتم تعجب نکردم و بی تفاوت گفتم: چی رو؟

شاهین: این که من به آرزوم رسیدم.

با تعجب گفتم: آرزو؟

شاهین: آره، آرزو!

همین که داداش کوچیکه به عشقش رسید، به نظرت کم آرزویه؟

نه، این بار انگار شوخی نبود و رفیقم واقعا داشت حرف دلش رو میزد.

دستمو بالا آوردم و همون طور مثل خودش به کمرش ضربه زدم گفتم: دمت خیلی گرم رفیق.

منتظر تشکر نبود در جواب حرفم گفت: آراد؟

-جانم؟

شاهین: میخوای باهاش حرف بزنی؟!

قول میدم راضیش کنم.

لبخندی به نگرانش زد و تو همون حالت گفتم: نه راهش این نیست، دوست ندارم تو رو درباستی گیر کنه، درکش میکنم شاهین، این همه اتفاق که زندگیشو دگرگون کرده، شاید روحیه اش این رو نپذیره که الان جشن عروسی راه بنداز...

هنوز حرف تو دهنم جوییده نشده بود که با دیدن پدر و مادر شاهین که با حسام و رهام کنار درگاه ایستاده بودن حرف تو دهنم موند و چشمم به مادری بود که با چشم های به اشک نشسته، بی صدا پسرش رو نگاه میکرد.

شاهین که سکوت رو دیده بود خودشو ازم جدا کرد و همون طور که شونه هام تو دستش بود با بهت بهم نگاه کرد.

چیزی نگفتم حتی مسیر نگاهم رو هم تغییر ندادم، چون... چون صحنهی پیش روم براش قابل توصیف نبود.

با تردید رد نگاهمو گرفت و با دیدن پدر و مادرش چند لحظه مات و مبهوت خیره نگاهشون کرد.

انگار که پرده های ناباوری رو کنار زده باشه زیر لب آروم زمزمه کرد؛

شاهین: آ... آقا جون ... م... مامان... ..

طاقت نیاورد و به سمتشون قدم برداشت.

مادر شاهین هم قدم های پسرشو که تو لباس دامادی به سمتش میرفت بی جواب نداشت و به سمتش اومد و گفت: الهی دورت بگردم مادر... رخت شادومادیت مبارکت باشه.

شاهین که انگار بال در آورده بود و به سمت مادرش پرواز کرد و با تمام وجود مادرشو در آغوش کشید و سرشو غرق بوسه کرد و گفت: گریه نکن قربونت بشم.

دلتنگی از سر و روی شاهین و مادرش، حتی پدرش که این جدایی رو باعث شده بود فقط بخاطر اینکه پسرش پای حرف دلش مونده بود چنان میبارید که چشم های ما رو هم بارونی کرد.

بالاخره عاطفه خانم، شاهین رو از خودش جدا کرد و همون طور که اشکاشو پاک کرد گفت: دردت به سرم، بسه دیگه گریه نکن شگون نداره تو لباس دومادیت گریه کنی.

شاهین دستی به چشمش کشید و لبخند به لب سرشو بالا گرفت؛ نگاهشو سمت پدرش کشید.

به سمتش قدم برداشت و دستشو گرفت. خواست بوسه بزنه که آقا صابر دستشو پس کشید و پشت پسرش انداخت و با مهری پدران در آغوشش کشید؛

شاهین: آقاجون میگفتین من بیام پا بوستون، آخه چرا...

صابر خان با هیبتی که داشت میون حرفش اومد و گفت: گریه ات چیه مرد؟! خوش ندارم حالا که نو عروسم داره میاد جلو پاش اشکاشو قربونی کنی.

شاهین در جواب پدرش فقط سرشو رو شونه‌ی آقاش گذاشت و شونه اشو بوسید.

پدرش که حال شاهین و دلتنگی هاشو انگار بالاخره درک کرده بود، بوسه ای به سرش زد و گفت: گذشته ها گذشت، حالا که داره عروسم میاد باید خونه تکونی میکردیم و دیگه کینه و کدورت داشت ریشه قُرض میکرد.

شاهین: نوکر تم آقاجون، نوکر تم به مولا.

بازم خم شد و خواست دست آقاشو ببوسه که آقاش دست پس کشید و گفت: بعد این مدت نیومدم دست بوسیم کنی، اومدم گلی که چیدی رو ببینم.

شاهین با فکر این که عسل تو اتاقه همزمان به سمت اتاق برگشت و صداش زد، اما عسل که نمیدونم کی از اتاق بیرون اومده بود با صورت خیس از اشکش همون طور که مردد به پدر و مادر شاهین نگاه میکرد نزدیک تر شد و سلام کرد.

عاطفه خانم قبل از همه با رویی گشاده و آغوشی باز به استقبالش رفت و گفت: سلام به روی ماهت عروسکم.

عسل رو به آغوش پر مهرش کشید و بعد از بوسیدنش همون طور که به سمت صابر خان میرفت، گفت: صابر عروسمو ببین چه ماهه.

لبخند زنان نگاهمو از چهره های بی غمشون گرفتم و رو به سمت حسام و رهام که حالشون مثل من چراغونی بود کردم و به سمتشون رفتم و بخاطر تلاش هایی که به دور از چشم شاهین برای برگردوندن شاهین کردن تشکر کردم.

صدای ترکیدن دونه اسپند که این چند روز عمه صفورا هر ثانیه به آتیش میانداخت به گوشم رسید.

هر چهار تا بهم نگاهی کردیم و رهام عاجزانه گفت: ای خدا ذخیره ای اسپنده ما چرا تمومی نداره، بخدا گاهی به مرز خفگی میرسم.

هر سه خندیدیم و به عمه صفورا که زیر لب تکرار میکرد "بترکه چشم حسود" به جمعمون نزدیک شد و اول به سمت صابر خان و عاطفه خانم که کنار عروسشون بود رفت و حال احوال کرد و همون طور اسپند رو آتیش میانداخت و فضا رو پر دود میکرد به سمت ما اومد، اونقدر دود اسپند به خوردمون رفته بود که ناخواسته از حجم دود زیاد قدمی عقب گرد کردیم اما بی فایده بود مگه از دست اسپند هایی که دور سرمون میچرخوند میشه فرار کرد!

قبل از همه به سمت شاهین رفت و همزمان با به آتیش انداخت اسپند خطاب به شاهین گفت: چشم دلت روشن شاهین جان، اینم پدر مادرت، ان شاءالله دیگه غم به دلت نشینه، عزیز دلم.

بعد از شاهین نوبت به من و بعد به حسام و بالاخره به رهامی رسید که با رسیدن اسپند به سرفه افتاد و میون سرفه همون طور که دستش رو جلو صورتش تکون داد که دود ها رو کنار بزنه گفت :
عمه تورو خدا، خ... خفه شدم ... ب... ب...سه.

عمه که سرفه های مکرر رهام رو دید دست پاچه شد و منقلی که دستش بود رو نمی دونست چکار کنه که رهام حالش از این بدتر نشه و در آخر هم تنها راهی که به ذهنش رسید با منقلی که روی سینی دستش بود " خدا مرگم بده "کنان به سمت بیرون دوید.

همه با حرف عمه و دودی که دنبالش به سمت بیرون کشیده میشد نتونستن جلو خندشون رو بگیرن و بلند بلند خندیدن.

راوی

وارد حیاط شد و با دیدن هوایی که داشت رو به تاریکی میرفت دو شاخهی ریشه ها رو به پریش وصل کرد و به سمت حیاط چرخید، همه چیز به زیبایی چیده شده بود، ریشه هایی که با رنگ های قرمز و سفید حیاط رو چراغانی کرده بودند، فرش قرمزی که درست از وسط میز های چیده شده که با صندلی هاشون ست سفید رنگی که با پایون های

بزرگ قرمز رنگ مزین شده بود، گذشته بود و در آخر هم به جایگاه زیبای عروس و داماد منتهی
میشد آراسته شده بود

نگاهی به ساعتش انداخت، دیگه نمیتونست بیشتر از این معطل آراد بمونه، باید به دنبال هیوا
میرفت،

کلافه به سمت در رفت و خیابون رو از نظر گذرون، خبری نبود نا امید از اومدن آراد خواست سوار
ماشین بشه و بره که...

ماشینی درست کنارش توقف کرد .

سر برگردوند و با دیدن ماشین گل کار شده ی آراد گل از گلش شکفت، اما آراد که برخلاف اون
کلافه و نگران به نظر می رسید، همون طور که ماشین رو دور زد، گفت :رهام، چرا شاهین جواب
نمیده؟! خونه است!؟

لبخندی زد و گفت :چرا کلافه ای، انتظار داری حالا که رفته دنبال عروسش گوشه جواب بده!

متعجب از شنیدن این حرف گفت :عروس!چی داری میگی این ماشین عروسه من بردم گل
کاریش کردم.

خندیدم و میون خنده گفتم :داداش چی داری میگی به جون خودم شاهین با یه ماشین عروس
شیک رفت دنبال عروسش.

آراد با شنیدن حرف رهام عصبی تر شد و گفت: خدایا، من از دست این روانی چکار کنم؟ یعنی چی؟ منو سر کار گذاشته؟!

ببین هنوز لباسامو عوض نکردم، دنبالِ الی نرفتم...

رهام که میدونستم قضیه از چه قراره باز هم خندید و همون طور که شونه اشو به دست گرفت گفت: آروم باش عزیز من، اتفاقی نیوفتاده تو برو با خیال راحت آماده شو من میرم دنبال هیوا و الی، می برمشون پارک، توام زودتر خودتو برسون.

با حرفی که زد انگار آراد کمی آروم تر شد و گفت: پارک! شما دیگه برید پارک چکار؟!

رهام فاصله گرفت و همونطور که دست برد و در ماشین رو باز کرد، گفت: کمتر سوال کن، بیای میفهمی، می دونی که کدوم پارک میریم؟

آراد: آره.

-خب دیگه، فقط دیر نکنی ها.

آراد: نه خدا به همراهت.

دیگه حرفی نزد و درو بست بعد از روشن کردن ماشین از اونجا دور شد و به سمت آرایشگاهی که هیوا و الی اونجا بودن روند.

اونقدر از اینکه نقشهشون بهم نخورده بود خوشحال بود که نفهمید کی رسیده!

به محض رسیدن با هیوا تماس گرفت؛ اونم که انگار منتظر تماسش بود بین اولین بوق جواب داد :
الو قلبم، چی شد؟ چکار کردی؟!

اونقدر باعجله حرف هارو روی هم تلنبار کرد که رهام خندهاش گرفت و میون خنده گفت :چه خبرته خانمم، ماموریت غیر ممکن که نیست، همه چی رو برنامه است، بیاید بیرون.

این حرف رو که گفت، نفهمید کی قطع کرده بود که بعد از چند لحظه همونطور که دست الهام رو گرفته بود به سمت ماشین اومد و کمکش کرد که روی صندلی عقب بشینه، خودش هم سوار شد و در رو که بست رو به من گفت :برو دیگه بذار اول ما برسیم.

با دیدن صورت زیبای آرایش شدهاش دل رهام چنان به خودش لرزید که نگاهش بی توجه به زمان و مکان روی صورت هیوا خیره موند.

هیوا که عشق رو تو چشمای رهام حتی وقتی باهاش قهر بود میدید

با لب هایی گل انداخته خندید و دستش رو روی دست رهام که روی دنده بود گذاشت و گفت :
بریم؟

رهام که هنوز نگاهش چفت نگاه هیوا بود، بی اراده و گنگ گفتم :ها...

هیوا با شیطنت خاص خودش فشار آرومی به دست رهام داد، که به خودش اومد و همون طور سری از روی تاسف برای خودش تکون میداد که انقدر دل باخته بود، حتی نمی تونست حالا که میخواد تنبیه اش کنه نگاهشو از هیوا دریغ کنه؛ به راه افتادم.

همین که به پارک رسیدن؛ رهام پیاده شد و نگاهی به اطراف کرد، عکاس در حال عکس گرفتن از شاهین و عسل بود.

چشم از اونا گرفت و اطراف رو دید زد که ببینم فیلم برداری که رزرو کرده کجاست...
دستی روی شونه اش قرار گرفت و گفت: دنبال من میگردین؟ خیلی وقته اینجام.

به سمتش برگشت و گفتم: شرمنده داداش، آماده باش الان شاه دوماه میرسه.

فیلم بردار هم

همون طور که دوربیناش رو بالا آورد و مشغول تنظیماش شد گفت: دشمنت شرمنده تا دوماه بیاد صحنه رو تنظیم میکنم.

-ممنون.

از فیلم بردار فاصله گرفت و هیوا رو صدا زد، دوست نداشت کسی از دلگیری که از هیوا داشت چیزی بفهمه بخاطر همین مثل همیشه گفت: هیوا جان بیا، فیلم بردار میخواد کارشو شروع کنه.

هیوا که دل برای جان رهام پیش پیش رفت گفت: اومدم... اومدم!

بعد از گفتن این حرف دستی به لباس الهام کشید و مرتبش کرد بعد اومد و کنار رهام ایستاد.

رهام

زیر چشمی داشت زیبایی بی مثالش رو دید می زد که هیوا سنگینی عشقی که به سمت می تابید
رو حس کرد و با لبخند دیوانه کننده اش گفت: جانم؟

رهام جدی اخم هاشو در هم کشید و گفت: بکش جلو روسریتو.

هیوا

بدون اینکه نگاهشو از عشقاش که با اخم های دلبرانه بهش امر و نهی میکرد بگیره روسریش رو
جلو کشید و گفت: یه آدم چقدر میتونه عزیز باشه که وقتیم قهره، وقتیم اخماش تا بهت میرسه
بهم گره میکنه، بازم اونقدر جذاب و دوست داشتنی میشه برات که نفس به نفست رو حاضری
فقط فدای اخماش کنی.

دل رهام که در برابر دلبری های هیوا بی انضباط شروع به تپیدن کرده بود چنان تسلیمش کرد
که اخم های گره خورده اش جاشونو به کمون بی همتای لبخندی روی لب هاش دادن.

لبخندش با دیدن نگاه پیروزمندانهی هیوا که جذاب تر شده بود عمق گرفت و همون طور که
نگاهش به هیوا دوخته شده بود گفت: اره واقعا یه آدم چقدر میتونه عزیز باشه که وقتیم تو
نبودنت بی اجازه قیچی رو بر میداره و به جون موهای میافته و کوتاهشون میکنه بازم برات
عزیز باشه...

لبخند هیوا بی اراده عمق و همون طور که دست رهام رو قاپیدو انگشتاش رو لابلای انگشت های کشیده و مردونهاش غرق کرد و سرشو به بازوی تنومدش گفت: موهام که سهله اگه دستم بود نفسم رو هم میبریدم.

رهام فشاری به انگشت هاش داد و گفت: تو غلط کردی،

هیوا خندیدو گفت: آی نکن...آی...شکست.

رهام با حرصش رو سر انگشت ها هیوا با فشاری بیشتر خالی کرد و گفت: بذار بشکنمش که عبرت شه و تکرار نکنی.

هیوا که انگشتاش داشت خورد و خاک شیر میشد گفت: آی ببخشید، دست خودم نبود دیوونهگی کرد.

رهام با شنیدن حرف هیوا با خنده فشار دست شو به یغما برد و سریع بوسه ای به دستش زد و گفت: دیوونهگیات به قلبم.

هیوا کلافه از درد، با دست دیگه اش مشتی به بازوی زد و همون طور که دست دستشو از دست رهام بیرون کشید و ماساژ داد گفت: تو دیوونه ای.

رهام قاه قاه خندید و گفت: تو دیوونه ام کردی، خود کرده را تدبیر نیست.

صدای تلفن میون خنده های رهام پیچید، باشنیدن صداش سریع از جیبکش
بیرونش آورد؛ با دیدن اسم آراد جواب داد:

-کجا موندی پسر؟! -

آراد: من اومدم کدوم قسمتین؟

باشنیدن این حرف نگاهشو به اطراف چرخوند.

با دیدن آراد که

فاصله ای زیاد باهاشون نداشت و پشت بهشون ایستاده بود.

بلند شد و به سمت الهام رفت و بی توجه به سوال آراد گفت: آراد؟

آراد که دید رهام جوابش با صدا کردنش داد مردد گفت: جانم چیزی شده؟ شما چرا امروز
همهتون منو فیلم کردین؟! -

-نه داداشم فیلم چیه؟ میشه خواهش کنم بدون اینکه برگردی چشمتو ببندی و آروم، آروم تا
بیست بشماری؟! -

آراد: بفرما دیدی گفت، رهام از تو یکی دیگه بعیده تورو خدا دست بردار.

همون طور که رو به فیلم بردار دست بلند کرد که فیلم رو کات کنه و با اشاره آراد رو به الی نشون داد و با رفتن الی، خطاب به آراد گفت: تو انجام بده، به جون آراد ضرر نمیکنی.

پوفی کرد و کلافه گفت: امان از دست شما!

باشه...

از قال گذاشتن شاهین که بدتر نیست.

...یک...دو...

آراد همین طور داشت می‌شمارد و الی هم به سمتش قدم برمیداشت و هم فیلم بردار درست پشت سر الی حرکت میکرد و تک تک صحنه‌ها رو ثبت میکرد.

با عدد بیست گفته شد و آراد با تردید برگشت.

... بیست.

لحظه‌ای از دیدن صحنه‌ی روبروش نفساش تو سینه جا موند و بالا نیومد. براش

قابل توصیف نبود.

دیدن عشقش که روبروش با لباس سفید عروس ایستاده، با هیچ صحنه‌ای برابری نمی‌کرد.

اونقدر که زبانش بند اومده بود و تمام وجودش برای عروسک رو بروش چنان میتپید که تمام کلمات رو هم درست مثل خودش عاجزانه و با دهنی باز از وصف دست کشیده بودن

بالاخره به سمتش قدم که نه پرواز کرد، میگم پرواز چون واقعا داشت روی هوا راه میرفت.

یه قدم مونده تا رسیدشون به هم بی طاقت بازوشو گرفت و برای زودتر رسیدن محکم کشیدش به آغوشش و عطرشو به بند بند وجودش بو کشید و همون طور زمزمه وار میگ

فت :الهام...الهام...عشقم...با من چه کردی دیوونه !

سرشو که رو پیشونیش گذاشته بود برداشت و بوسه ای به پیشونی الهام نشوندم و بازم نفسی عمیق با تموم وجودم کشیدم، دوست داشت تمام هوای عشقشو فقط و فقط خودش نفس بکشد . غرق هواش بود که؛ الهام آروم و با صدای شیریناش گفت :مگه میشه دل تو که تموم دنیامی، چیزی رو بخواد و من نه به روش بیارم؟

آراد

باشنیدن حرفش بی طاقت بوسه ای کوتاه به لبش زد و پشت بندش گفت :خوب بلدی بیقرار و بی قرارترم کنی...

شاهین که معلوم نبود کی رسیده بود میون حرف آراد اومد و خطاب به فیلم بردار گفت :کات کن آقا !

کات کن، تایتانیک راه انداختین، ما اونور کلی مهمون داریم!

هیوا

چند سال بعد...

همون طور که آخرین استکان چایی رو ریختم و روی سینی گذاشتم نگاهی از پنجره به میزی که کنار ساحل، گیسو و الی و سارا مشغول چیدنش بودن کردم و با برداشتن سینی از آشپز خونه خارج شدم و به جمعشون پیوستم و همون طور که نزدیک میشدم، گفتم: پس چرا شوهراتون نمیگین بیان سر میز.

گیسو استکانی چای برداشت و گفت: اردلان که یاسین و حسین (پسر اردلان و گیسو که یه سالشه و به یاد حسین اسمشو برداشت) رو برد همین بغل تک جنگل یه چرخی بزنی.

-خب بقیه کجا رفتن الان بودن که...

سارا خندید و گفت: اونجا رو بین ساحل ندیده اونجان.

با برگشتن به سمتی که سارا اشاره کرد کمی اون طرف تر

همه رو دیدم که با عجله مشغول بازی کردن بودن، انگار داشتن مسابقه میدادن.

شاهین و عسل و آشا دختر نازشون یه طرف

آراد و دوقلو های شیرینش، سیام و تیام طرف دیگه.

و داداش حسام و سامیار کوچولو هم کمی اون طرف تر، همه مشغول ساختن قلعه های شنی بودن.

ناخودآگاه لبخند رو لبم نقش بست و گفتم: الهی...

- الهی چیه عزیز من! کثیف کاری هاشون برای ماست ها...

الهام خندید و گفتم: کمتر نق بزن سارا خانم واسه بچه ات ضرر داره، به جاش برو یکم از عسل یاد بگیر ببین چه مامان خوبیه.

کمی از سارا و الهام که مشغول حرف زدن بودن فاصله گرفتم و جست و جو گرانه اطراف رو نگاه کردم.

بافکر این که بازم چشم منو دور دیدن و زدن به آب با اعصابی به هم ریخته به سمتشون رفتم،

و

از اون فاصله گفتم: رهام... مگه نگفتم نذار بچه بره تو آب تو که خودت از اون بد تری.

با شنیدن صدام هر دو دست از آب بازی کشیدن و برای لحظه ای به من و بعد به هم نگاه کردن.

رها ترسید و با جسته ی ریزش و موهای بلند و خیس شده اش که دو طرف صورتش ریخته بود
چند قدم به باباش نزدیک شد و

گفت: مامان، من خودم اومدم، رو سر بابای من داد نزن. لطفا.

رها با تن خیسش فاصله کمی بین خودش و رها رو طی کرد و بغلش کرد و محکم بوسیدش و
میون خنده گفت: الهی بابا فدای شیرین زبونیات بشه.

کلافه گفتم: خدا نکنه. مگه نگفتم اینطوری حرف نزن. رها مگه من دستم به تو نرسه سریع بیا بید
بیرون.

رها دستشو دور گردن رها حلقه کرد و گفت: نمیایم اگه راست میگی تو بیا ببرم

با گفتن این حرف نزدیک تر شدم و گفتم: وروجک برای من زبون درازی نکن. حسابتو میرسم
ها...

در جواب حرفم چیزی نگفت و بی توجه به من حرفی در گوش رها حرفی زد و رها هم با
شنیدنش قهقهه زد و گونه شو بوسید و گفت: قلبِ بابایی به مولا...

حرصم در اومد و باز هم جلو رفتم و گفتم: چپی دارین میگین؟

بی جواب رها رو کنارش تو آب گذاشت

و من عصبی دستمو به نشون تهدید بالا اوردم اما مهلت حرف زدن ندادن و تو همون لحظه با دست شروع به پاشیدن آب به سمتم کردن و خنده کنان تمام لباس هامو خیس آب کردن.

رها: بیا جلو مامان، اگا راست میگی بیا...

رها: به حرف های رها میخندید و همراهیش میکرد، کار همیشه اش بود، گاهی انقدر خوب تو جلد هم بازی دختر شیطون چهار سالمون فرو میرفت که واقعا حس میکنم مادر دوتا بچهام و باید ازشون مراقبت کنم.

دیگه خیس آب شده بودم و عصبی از دست شون با حالت قهر ازشون رو گرفتم، هنوز چند قدمی دور نشده بودم که...

صدای علق زدن به گوشم رسید؛ اول فکر کردم

اشتباه شنیدم، اما با دوباره شنیدنش دلم یک باره فرو ریخت.

رها: با نگرانی اسم رها رو صدا زد.

رها: سون به سمتشون برگشتم. همین که رها رو در حال بالا آوردن تو آغوش رها دیدم، دستامو رو به سرم زدم و همون طور که اسم رها رو جیغ کشیدم به سمتشون دویدم.

رها: بچه ام... چی شد؟ خدایا به دادم برس.

رها: همون طور که رها رو چفت آغوش کرد و پشت و ماساژ میداد از آب بیرون اومد و گفت: چته شده دردت به سرم؟

تو که خوب بودی؟!

بی اراده شروع به اشک ریختن کردو دستامو سمت رهام گرفتم.

-بده من بچه امو...رها مامان.

-گریه نکن خانمم چیزی نیست.

رهای شیرینم با حالی آشفته چرخید که بیاد بغلم دوباره شروع به عق زدن کرد و تمام محتوای معدشو بیرون آورد.

بچه ها سراسیمه و نگران خودشونو به ما رسوندن.

شاهین قبل از همه گفت :رها عمو چی شد؟ قربونت برم.

آراد :صد بار گفتم، نذارید این بچه انقدر بره تو آب.

حسام نگران به رها که بغل رهام بود نزدیک شد و دست روی پیشونیش گذاشت و گفت :بچه میترسه شلوغش نکنید بیه خورده تب داره، یا سرماخورده یا دریا زده شده.

عسل که کنارم بود گفت :اره بابا چیزی نیست .عزیزم نگران نباش.

سارا: بچه رو ببید تو الان لرز میکنه.

دستی به چشمم کشید و به سمت رهام که رفتم و رها رو ازش گرفتم و همون طور که محکم تو آغوشم گرفتمش بوسه ای به سرش زدم.

رهام رو به همه گفت: برید سر میز نگران نباشید یه دریا زدهگی سادست. لباسامونو عوض کنیم ما هم میایم.

به خونه رفتیم و به محض ورودمون به اتاق، رها رو روی تخت گذاشتم و با دیدن بی حالیش اشک چشمام بدتر چکید.

گریه کنان همون طور که لباس هاشو در آورد باهاش حرف میزد: مامانی مریض شدی، خوب شد؟ حالا بازم میری تو آب؟

رهام که لباس به دست به سمتون اومد گفت: عزیز من گریه برای چیه؟ بچه که خوبه، بیا اینا رو تنش کن.

لباس هارو ازش گرفت و مشغول پوشوندنشون تن رها شدم و خطاب به رهام گفتم: خودتم لباس هاتو عوض کن توام سرما بخوری چه خاکی توی سرم کنم.

کنارم رها نشست و به سمت خودش چرخوندش و همطور که حوله رو روی انداخت و شروع کرد به خشک کردنشون رو به من گفت: اول خودت برو عوض کن، من میخوام موای دخترمو خشک کنم و ببافم...

-نه تو...

اخم هاشو در هم کشید و گفت: رو حرفم نه نیار...

رها با بی حالی گفت: مامانی میخوام تو بغلت بخوابم، زود بیا..

دیگه نتونستم مخالفت کنم و

لباسمو برداشتم و به سمت حموم رفتم و خطاب به رهام گفتم: شربت سرماخوردگی تو یخچال یه قاشق بهش بده.

رها: چشم قربان.

-چشم سلامت

وارد حموم شدم و بعد از گرفتن یه دوش کوتاه بیرون اومدم و به سمت تخت رفتم که رهام گفت: اینم از مامانت عروسکم، منم برم یه دوش بگیرم.

روی تخت رفتم و دراز کشیدم، دست هام رو از هم باز کردم و رها به سمتم اومد و کشیدمش تو بغل و بوسه ای به روی موهای زدم و نوازش گونه دستمو لای موهایش کشیدم و گفتم: مامان فدات شه خوبی؟

رهام پتو رو تا روی شونه ام بالا کشید گونه ی من و بعد رها رو بوسید و گفت: بله که خوبه، باباییم
فدای شما و دختر نازت مامان خانم

رها لبخندی زد، بی حرف دست کوچیکشو روی صورتم گذاشت و چشماشو بست.

رهام هم و بعد از برداشتن لباس هاش به سمت حموم رفت و من هم همون طور که دست لای مو
های رها میکشیدم کم کم تو آغوش خواب غرق شدم...

با حس این که فشار روی دستم برداشته شد، چشم های خواب زدم رو نیم باز کردم.

با دیدن رهام که سر رها رو روی بالش گذاشت و پتو رو روش کشید.

دست آزاد شدم رو زیر سرم گذاشتم بازم به خواب رفتم.

اما چیزی نگذشت که

با احساس شیرین بوسه ای نرمی روی گونه ام چشم های خواب زده ام رو باز کردم کردم و به
رهام که وسط منو رها خودشو جا داد نگاه کردم و گفتم: عافیت باشه.

به تاج تخت تکیه داد و همون طور که دستشو بالای سرم گذاشت گفت: سلامت باشی

دوباره چشمای سنگین شدم رو خواستم روی هم بذارم که دستشو طبق عادت همیشه از بین
گردنم و بالشت عبور داد و زیر سرم گذاشت و با دست دیگه اش موهام نوازش گونه دست کشید.

وبا بوسه ای کوتاه روی لب هام منو راهی خوابی شیرین تو آغوش امناش کرد.

پایان...

اما

اینجا

نقطه سر خطی در کار نیست!

چون تموم نقطه های این داستان محکوم به ادامه اند!

جنس نقطه های این جا درست مثل اولین نقطه ای که گاهی خدا بر سر خط زندگیمون میذاره و این نقطه، آغاز سه نقطه ای که ما رو یک قدم به خوش بختی نزدیک میکنه...

دوستان عزیزم

از صمیم قلب برای تک تکتو که نوشته هامو با چشمای قشنگتون صیقل دادن تا زیبا به نظر بیاد تشکر میکنم.

و ازتون خواهش میکنم که از در برابر سختی های زندگی هیچ وقت نا امید نشید و با تکیه به حاکم هستی که همیشه همراحتونه تا خوش بختی بچنگید...

و در آخر هم این رمان به پدر و مادر عزیزم تقدیم میکنم.

[آرمان بعدی حال منم خوبه]

یا علی.

۱/۷/۹۶

@Rooman_nazy1400

۹۲۶

